ویدیا

ویدا
فریده بانو
ویدا
به قلم: فریده بانو

نام اثر: ویدیا

نویسنده: فریده یانو

ویراستار: فریده یانو

صفحه آرا: آناهید علیدوست

طراحی جلد: آناهید علیدوست

کانال تلگرامی ما: @shakhsiatvideya

جهت سفارش فرمت و طراحی قالب به ما مراجعه کنید @annah_id_ad

به نام خدا

ویدیا

به قلم: فریده بانو

با صدای هلهله ی آدینه سر خدمتکار خونه، عصبی از خواب بیدار شدم.

دستی به موهای لخت بلندم کشیدم و با همون لباس خواب بلندم پا برهنه از اتاق بیرون اومدم.

از نرده های طبقه بالا آویزون شدم. موهای بلندم روی هوا معلق شد.

با صدای خشداری گفتم:

- آدینه چه خبره کله سحر بابا بذار بخوابم.

صدای مهربون آدینه بلند شد:

- خواب چیه خانوم جان باید هلهله کنی.

از پله ها پایین رفتم.

- باز چی شده؟ مامان اینا کجان؟

آدینه سری تکون داد:

- من نمی‌دونم پسر عمارت شاهی چی توی تو دیده که عاشقت شده.

یهو چشمام باز شد، موهام و کنار زدم.

- تو چی گفتی؟!

خنده ی ریزی کرد:

- چیه خواب از سرت پرید خانوم جان؟

پشت چشمی نازک کردم؛

- نخیر کی گفته، فقط واسم سوال شد همین.

آدینه سری تکون داد گفت:

- من این موها رو توی آسیاب سفید نکردم خانوم جان، از برق تو چشمات میشه فهمید که خانم جان دلباخته پسر عمارت شاهی شده.

خندیدم و سرم و پایین انداختم.

- حالا بگو چی شده؟

- اول برو دست و صورتتو بشور بعد بیا تا بهت بگم.

ویدیا / فریده بانو

پامو رو زمین کوبیدم.

- اه آدینه...

-همینه که هست اگه نمی خوای بدونی اصراری نیست.

رفتم سمت سرویس بهداشتی، مش رحمان چه زن لجبازی داره.

- صدای خنده ی آدینه بلند شد.

وارد سرویس بهداشتی شدم. آب و باز کردم و صورتم و شستم.
نگاهی به چهره ام که توی آینه افتاده بود انداختم.
پوست سفید، چشم ابروی مشکی و خال کوچکی که گوشه ی لبم خودنمایی می کرد...

از چهره خودم راضی بودم، دستی به موهای بلندم کشیدم. از سرویس بهداشتی بیرون اومدم، رفتم سمت آشپزخونه.
دل تو دلم نبود تا بدونم چه اتفاقی افتاده و عمارت شاهی چه خبره.

پشت میز نشستم و شروع کردم به خوردن صبحانه، دهن پر گفتم:

- بگو دیگه

- واه دخترم این چه وضع غذا خوردنِ
الان اگه خانوم تو رو اینطوری ببینه حتما مواخذت می کنه.

دستی تو هوا تکون دادم.

- الآن که مامان نیست.

آدینه روی صندلی نشست گفت:

- جونم برات بگه آقا بزرگ امروز از عمارت شاهی زنگ زد.

- خوب

- خوب به جمالت،

- اه آدینه جوون

- چیه دختر جان چقدر هولی؟

و ریز خندید گفت:

- پدرت گوشی و برداشت انگار تو رو برای آقای عمارت خواستگاری کردن.

ویدیا / فریده بانو

نتونستم ذوقم رو پنهون کنم، دستامو به هم کوبیدم و گفتم:

- وای یعنی من و برای شاهو خواستگاری کرده؟

آدینه سری تکون داد و گفت:

- اینطور به نظر میاد.

- کی میان؟!

- انگار آقا بزرگ خیلی عجله دارن و قرار خواستگاری امشب گذاشتن.

سریع از جام بلند شدم.

- وای چرا زودتر بیدارم نکردی؟ باید حموم برم آماده بشم.

- صبر کن خانوم جان، انگار آقا بزرگ شرط کرده تا موقع عقد که بله رو می‌دی نباید هم و ببینین.

- یعنی چی؟!

- لب و لوچه ات و اینطوری آویزون نکن زشته، یکی ندونه فکر می کنه شوهر ندیده ای، هر چند ندیده ای.

ویدیا / فریده بانو

-اه آدینه جوون.

لبخند مهربونی زد و پیشونیم و بوسید.

-برو تو سالن الآن خانوم و ماه پری میان

-کجا رفتن مگه؟!

-صبح با راننده رفتن برای خرید.

سری تکون دادم...

-نازپری نیومده؟

-نه شاید شب با شوهرش بیاد.

با ذوق رفتم سمت پله ها، پله ها رو دو تا یکی رفتم بالا وارد اتاقم شدم. چرخی جلوی آینه زدم.
باورم نمی‌شه شاهو از من خوشش اومده باشه، نوه ی دوم آقا بزرگ، مرد بزرگ عمارت شاهی. عمارتی که هرکسی آرزوی عروس شدن و داره.

آقا بزرگ مرد خیلی پولدار و بزرگ تهرانه. پنج تا نوه داره که هر پنج تاش پسرن و همه تو دمو دستگاه شاهی هستن.
ساشا نوه ی بزرگ آقا بزرگه که همه میگن دیوونس، اما تا حالا ندیدمش.

ویدیا / فریده بانو

شاهو نوه ی دومه آقابزرگه و عزیز کرده ی آقا بزرگ، یکی از دست راست های شاهی و بهرام و بهراد و بهزاد. بهرام و بهزاد متاهلن و توی همون عمارت هستن.

بهراد خارج از کشور در حال تحصیلِ، ساشا هم که اصلا نمی دونم کجاست و چیکار می کنه.

دوباره با یاد آوری خاستگاری شاهو ته دلم غنج رفت.

چند بار فقط توی مهمونیای بزرگ دیده بودمش همه ی دخترا عاشقش بودن.

چشامو بستم و دستامو باز کردم،

پرت شدم روی تخت بالشت و بغل کردم.

با ذوق به سقف خیره شدم.

تا اومدن مامان و ماه پری خودمو سرگرم کردم.

طاقت نیاوردم و از اتاق بیرون اومدم.

از پله ها پایین رفتم که در سالن باز شد و مادر با ماه پری وارد شدن،

دست راننده هم پر خرید بود همه رو روی میز گذاشت.

باعجله از پله ها پایین اومدم و رفتم سمت مادر، بوسه ای روی گونه اش زدم

با پشت دست گونه اش رو پاک کرد و گفت:

- نکنه تا الآن خواب بودی؟

ویدیا / فریده بانو

- نه خیلی وقته بیدارم، کجا رفته بودین اونم اول صبح؟!

مادر روی مبل نشست گفت:

- آدینه برام نوشیدنی بیار.

ماه پری خرید هایی که کرده بود و از روی میز برداشت و در حال جابه جا کردن گفت:

- ویدیا ببین چیا خریدم.

بی حوصله گفتم:

- مبارکه

پیش مادر نشستم.

مادر نگاهی بهم انداخت گفت:

- آدینه حتما بهت گفته شب قراره آقا بزرگ برای خواستگاری بیاد؟

سری تکون دادم.

ویدیا / فریده بانو

مادر اما انگار کمی ناراحت بود و دیگه چیزی نگفت.

ظهر پدر اومد خونه، با دیدنم لبخندی زد و آغوش گرمش و به روم باز کرد. پریدم بغل پدر پیشونیم و بوسید گفت:

- دخترم چه بزرگ شده.

با خجالت سرم و پایین انداختم. ناهار توی سکوت خورده شد.
پدر و مادر برای چرت عصرگاهی رفتن اتاقشون.

رفتم سمت پله ها تا برم بالا که با شنیدن اسمم از دهن مادر گوش وایسادم.
نگاهی به اطرافم انداختم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست.
آروم پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاق مادر و پدر.
گوشمو چسبوندم به در تا صداشون بهتر بشنوم

- آقا ویدیا هنوز بچه هست و زوده ازدواج براش، اونم کجا عمارت شاهی.

دلشوره افتاد تو دلم، آخه چرا مادر راضی نیست.

صدای پدر اومد:

- چی میگی خانوم؟! همه آرزوشونه عروس اون عمارت بشن، حالا این شانس نصیب ویدیا ما شده چرا باید از دست بدیم؟!

ویدیا / فریده بانو

هرچی صبر کردم دیگه صدایی نشنیدم.

رفتم سمت پله ها اما فکرم درگیر صحبت پدر و مادر بود

با یادآوری این که قرارِ عروس عمارت شاهی بشم همه چیو فراموش کردم.
تا شب دل تو دلم نبود.

آدینه و چند کارگر دیگه خونه رو تمیز کردن.

ظرف های بلند میوه و آجیل رو تو سالن پذیرایی چیدن.

مادر کت و دامن شیک و مجلسی پوشید،
آرایش ملایمی انجام داد و موهای کوتاهش رو سشوار کشید.

ماه پری هم آماده از پله ها بالا اومد.

با لب و لوچه آویزون زیر نرده های طبقه ی بالا نشستم

ناز پری با ناز اومد بالا با دیدنم خندید گفت:

- آبجی وسطی داری عروس می‌شی ها، اونم عروس کجا؟

و چشمکی زد.

ویدیا / فریده بانو

با اعلام اومدن مهمون ها با استرس خودم و کشیدم کنار تا ببینم.

آروم نگاهی به پایین انداختم.

آقابزرگ با اون ابهت و عصای دسته مارش که داد می زد چوب علاءست و خودش عتیقه به حساب میاد وارد شد.

پشت سرش مرد قد بلند و هیکلی که پشتش به من بود و نتونستم بشناسمش.

و در آخر با دیدن شاهو دلم زیر و رو شد و قلبم شروع به تند زدن کرد.

وقتی همه از دیدم محو شدن به نرده ها تکیه دادم و با استرس گوشه ی لبم و جویدم.

نمی‌دونم چند ساعت می گذشت که داشتن حرف می زدن که با صدای قدم هایی از نرده فاصله گرفتم. با دیدن پدر از جام بلند شدم.
پدر با دیدنم نگاه دقیقی بهم انداخت گفت:

- نظرت چیه دخترم؟!

دستامو توی هم قفل کردم گفتم:

- همه چی یهویی شد آخه...

پدر لبخندی زد گفت:

- ما که آقابزرگ و عمارت بزرگش رو می شناسیم پس حرفی نیست، فقط می مونه جواب تو و انگار شاهو و آقا بزرگ خیلی عجله دارن

- هر چی شما بگین

- این که نشد جواب گل دخترم، تو آقابزرگ و قانون های اون عمارت رو می دونی. زبونم لال هر اتفاقی بخواد بیوفته باید تا زنده هستی توی اون عمارت زندگی کنی. ببین دلت چی میگه؟

سرم و بلند کردم

- پدر من...

نتونستم ادامه بدم که پدر گفت:

- تو چی؟!

- من، راستش من از شاهو خوشم میاد، حس می کنم دوستش دارم ولی نمی دونم چقد این حس درسته.

پدر پیشونیم و بوسید.

- پس مبارکه عزیزم، می‌رم بگم جواب توام مثبته

ویدیا / فریده بانو

لبخندی زدم، پدر رفت.

بعد از نیم ساعت مهمون ها رفتن.
با رفتن مهمون ها سریع از پله ها پایین رفتم،که ماه پری کل کشید و تبریک گفت.
مادر بغلم کرد و با بغض گفت:

- دوست نداشتم عروس اون عمارت بشی اما این که قسمت اینه، خوشبخت بشی دخترم.

صدای ماه پری بلند شد:

- چقدر این آقا دوماد عجله داره آخه کی تو یه هفته عروس می‌شه؟!

که آدینه گفت:

- یه هفته بعد جشن باشه.

- چی؟!

- بله خواهرم هفته دیگه جشنته

هم خوشحال شدم هم استرس اومد سراغم. مادر دستی به سرم کشید.

- نگران نباش همه چی به بهترین نحو صورت می گیره.
ویدیا / فریده بانو

- اما مامان این همه عجله برای چیه؟

- نمی دونم مادر، آقا بزرگ خیلی اصرار داشت که مراسم زود برگزار بشه.

اما تو غصه نخور لباست رو که خیاط خانوادگیشون آماده می‌کنه، بقیه ی کارها رو خدمتکار هاو طلا ها رو هم که قراره بیارن خونه ببینی.

عمارت و هم که برای جشن آماده می کنن پس دیگه استرس نداشته باش.

لبخندی زدم که ناز پری زد به پام گفت:

- ببند نیشتو، دختره پرو

چشم و ابرویی براش اومدم.

بعد از رفتن ناز پری و شوهرش رفتم اتاقم.

با خوشحالی در بستم و روی تخت پرت شدم. با شوق بالشتک تختم و بغل کردم.

از یادآوری این که تا چند وقته دیگه شاهو کنارم می‌خوابه دلم قیلی ویلی رفت. مشتی به بالشتک زدم و زیر لب گفتم:

- لعنت به این رسم که تا لحظه ی عروسی نباید عروس و داماد همو ببینن.

اما با یادآوری اینکه کم تر از چند روزه دیگه قرار برای همیشه برای شاهو بشم با لبخند چشمامو بستم.

همه مشغول کارهای جشن بودیم.

خیاط خانوادگی آقا بزرگ اومد و بعد از گرفتن اندازه و انتخاب مدل لباس عروس که یقه ی باز قایقی داشت و آستین هایی حریر که روی بازو هاش گیپور کار شده بود و دنباله دار بود رفت.

طلا هایی که لازم بود رو آوردن خونه انتخاب کردم.

آرایشگر مخصوص خانوادگیشون قرار بود بیاد خونه برای مراسم آماده ام کنه.

حنابندان تو خونه خودمون بود، اما جشن؛ عمارت آقا بزرگ.

یک هفته مثل برق گذشت.

شب قرار بود عقد بشیم از صبح...

زیر دست آرایشگر بودم.

ویدیا / فریده بانو

تمام سالن تزئین کردن. سفره عقد بزرگی پهن کردن و گلدون های بزرگ با پایه بلند که گل رز قرمز توشون خودنمایی می کرد.

استرس داشتم، بعد از اصلاح شروع به آرایش صورتم کرد.

لباسی بلند نباتی رنگ مخصوص شب عقد رو پوشیدم.

طلاها مو سرو گردنم کردن.

خانم بزرگ همسر آقا بزرگ با ابهت خاص خودش اومد طرفم و با غرور نگاهی به سر تا پام انداخت. وقتی نگاه خریدارانه اش تموم شد.

لبخندی زد با اشاره دستش؛ آرایشگر وسایلشو جمع کرد و از اتاق خارج شد.

مادر همراه خدمتکاری که اسپند دود می‌کرد وارد اتاق شد.

با دیدن من اشک توی چشماش حلقه زد.

ناز پری کل کشید.

صدای بلند ارکستر از پایین می اومد که داشت می‌خوند.

از استرس گوشه ای لبم رو از داخل گاز گرفتم. ماه پری اومد کنارم آروم گفت:

- ساشا برادر خل شاهو هم اومده.

می دونستم منظورش به نوه ای بزرگ آقا بزرگه.

شنل روی سرم انداختن، همراه مادر و خانم بزرگ از اتاق بیرون رفتیم.

ویدیا / فریده بانو

حالا صدای ارکستر واضح تر بود.

شهلا و نیلا با حرص و نفرت نگاهی بهم انداختن. پشت چشمی براشون نازک کردم و با کمک مامان رفتم سمت پله هایی که به طبقه پایین ختم می‌شد.

با دیدن زن و مرد های که دست از رقص برداشته بودن و همه...

نگاهشون به پله ها بود. هول شدم، مادر دستم و فشرد.

به جایگاه عروس و داماد رفتیم.

پسرها شاهو رو آوردن.

از زیر تور روی سرم نگاهی به قد و بالای بلندش که توی کت و شلوار کرمی رنگ بلوز سفید چقدر زیبا و برازنده شده بود.

با نشستنش کنارم بوی ادکلن فرانسویش پیچید توی دماغم.

هیجان و استرس با هم به جونم افتاده بودن.

عاقد شروع به خوندن خطبه عقد کرد.

بعد از بله ای که گفتم شاهو تور از روی صورتم بالا داد.

صدای هلهله جوون ها بلند شد و دوباره ارکستر شروع به نواختن کرد.

سرم و آروم بالا آوردم و نگاهم به نگاهش دوختم قلبم تند تند می‌زد.

ویدیا / فریده بانو

نگاه خریدارانه ای کرد و گفت:

- خوشحالی که همسر من شدی؟

با اینکه حرفش بهم برخورد اما فقط لبخندی زدم. بوسه ای روی گونه ام زد.
نازیلا خواهر نیلا اومد طرفمون دست شاهو رو گرفت، گفت:

- آقا داماد قبل رقص با عروسشون افتخار یه دور رقص با من میدن؟

شاهو از جاش بلند شد و گفت:

- با کمال میل پرنسس.

عصبی حلقه ی توی دستم و چرخوندم.
از این حرکتش واقعا ناراحت شدم.

من زنش بودم نه نازیلا، نگاهمو رو به جمعیت که در حال رقص بودن دوختم.
اما نگاه خیلی ها روی من بود.

چشمم چرخید و روی ساشا خیره موند.
کنار بار کوچیک کنار سالن ایستاده بود.
جام بزرگ مشروب آلبالویی رنگ تو دستش بود.

این مرد برام همیشه ناشناخته است.

با اینکه نوه ای بزرگ آقا بزرگه اما همه کاره بعد آقا بزرگ شاهو هست مرد مغرور من.

نگاهم به نازیلا و شاهو افتاد.
بغل هم می رقصیدن.

نگاه شاهو بهم افتاد بوسه ای برام فرستاد که باعث شد دلگرم بشم. از نازیلا جدا شد اومد طرفم.

دستشو سمتم دراز کرد دستم و توی دستاش گذاشتم. ارکستر گفت:

- به افتخار عروس و داماد.

شاهو دستشو دور کمرم حلقه کرد و خودم و بهش چسبوندم و آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

- دو شب دیگه مالکیتم رو می‌زنم.

از خجالت، خون دوید توی صورتم و احساس گرما کردم.
دستش رو آروم تا روی باسنم برد.
بدون حرفی توی بغلش آروم شروع به رقصیدن کردم.

تا آخر شب کنار هم بودیم و ساشا اونقدر مست کرده بود که با اشاره آقا بزرگ بردنش.

ویدیا / فریده بانو

مهمون ها بعد از خوردن شام رفتن.
خانواده آقا بزرگ هم رفتن شاهو هم همراهشون رفت.

وارد اتاقم شدم و نگاهی به دختری که حالا عقد کرده بود انداختم. نگاهی به آرایش روی صورتم کردم،
ابروهای کشیده و چشمای مشکی؛ موهامو باز کردم.
لباس و در آوردم و خسته خزیدم روی تخت.

با یادآوری بوسه ی شاهو دوباره قلبم شروع به تپیدن کرد.
می دونستم با شاهو خوشبخت می شم.
دست چپم و بالا آوردم نگاهی به حلقه ای برلیان بزرگ توی دستم انداختم.

بوسه ای روی حلقه زدم چشمامو بستم صبح زود باید بیدار می‌شدم.
چون حنابندان...

حنابندان خونه ی ما بود.

صبح با نوازش های مادر بیدار شدم.

نمی‌دونم چرا از وقتی عروس عمارت آقا بزرگ شدم مادر نگران و ناراحته.

بوسه ای روی موهام زد.

- پاشو خوشگلم یه چیزی بخور الان آرایشگر میاد.

ویدیا / فریده بانو

محکم بوسیدمش.

- چشم عشقم؟

لبخند غمگینی زد.

- وا مامان چی شده چرا ناراحتی؟

دستی به صورتم کشید.

- ناراحت نیستم دخترم کمی نگرانم اونم چیزی نیست.

آدینه با دیدنم کل کشید و اسپند دود کرد.

با اصرار مادر و آدینه کمی صبحانه خوردم، وارد حموم شدم.

از حموم اومدم بیرون که آرایشگر هم اومده بود.

- خانم زود بشینین روی صندلی تا من کارم و شروع کنم.

روی صندلی نشستم. صورتم و آرایش کرد موهام و بابیلیس کشید.

لباس سبز خوش رنگی تنم کرد.

ویدیا / فریده بانو

ماه پری وارد اتاق شد سوتی زد و گفت :

- کوفت اون شوهر یالغوزت بشی.

- اِ ماه...

پشت چشمی نازک کرد

- خاک تو سر شوهر ندیدت.

خندیدم.

نوچ نوچی کرد.

دوباره خانم بزرگ وارد اتاق شد

بعد از این که تائید کرد باب میلش هستم ، آرایشگر مرخص کرد.

دوباره صدای ارکستر بود که بلند شد.

سینی های بزرگ حنا تزئین شده
دست به دست می چرخید.

ویدیا / فریده بانو

جوون ها دختر و پسر نوبتی با ظرف حنا می رقصیدن.

شاهو کنارم نشسته بود و دست های ظریفم رو تو دست های مردونه اش گرفت و نوازش می کرد.

صدای خواننده بلند شد.

حالا نوبت گذاشتن حنا تو دست عروس و داماده.

هفت دختر و هفت پسر صف شدن تا روی دستمون حنا بزارن.

بزرگ ترها هم تماشاچی بودن. با شوخی و مسخره بازی روی دستامون حنا گذاشتن.

نگاهی توی جمعیت انداختم اما ساشا نبود پس نیومده بود.

بعد از رقص و پای کوبی و خوردن شام نیمه های شب مهمون ها شروع به رفتن کردن.

سرجام ایستاده بودم که شاهو دستش و دور کمرم حلقه کرد، سرم و چرخوندم نگاهش کردم که یهو لباش و روی لب هام گذاشت.

لبای داغش که لب های رژ زده ام رو اسیر کرده بود. حس جدیدی در من شروع به جوانه زدن کرد.

با هیجان و لذت چشمام و بسته بودم،

گاز ریزی از لبم گرفت که به خودم اومدم

با صدای مرتعشی گفت:

- بقیه اش برای فردا شب.

ویدیا / فریده بانو

و چشمکی زد.

با هول سرم و پایین انداختم. گونه ام رو بوسید رفت.

اما من هنوز به فکر لذت اون بوسه ی یهوییش بودم.

کفش های پاشنه بلندم رو از پام در آوردم. پا برهنه سمت اتاقم رفتم.
نگران فردا شب بودم.

می دونستم باید دستمال باکرگیمو به زن هایی که پشت در می ایستن بدیم.
حالم از این رسم های مزخرف بهم می خورد.

انقدر استرس داشتم که شب چندین بار از خواب بیدار شدم.
صبح زود رفتم دوش گرفتم.

مادر همش نگران بود و دورم می چرخید، انقدر استرسش زیاد بود که به من سرایت کرد و بهم حالت تهوع دست داد.

از صبح لب به چیزی نزدم و این حس تهوع لعنتی داشت عصبیم می کرد.

دوباره آرایشگر اومد و کاراشو انجام داد.
موهای بلندم رو بافت های ریز زد و پشت سرم به حالت گل در آورد، لباس سفید عروسم و پوشیدم، چرخی زدم واقعا تو این لباس زیبا شده بودم.

ویدیا / فریده بانو

با دیدن خودم تو آینه لبخندی از سر رضایت روی لبم نشست.در اتاق باز شد ناگهان نگاهم به سمت در چرخید.

دیدن شاهو اونم توی چهار چوب در با

کت شلوار مشکی و صورتی آراسته منو از خود بیخود کرد.

لبخندی بهش زدم.

با دیدنم نگاه خریدارانه ای کرد. اومد طرفم گفت:

- نه می بینم که واقعا خوش هیکلی.

دستی به گردن لختم کشید.

- پوستتم که سفیده.

بوسه ای روی گردنم زد که حالم یه جوری شد.

- امشب دیگه مال خودم می‌شی.

دستم و گرفت با هم از اتاق خارج شدیم.

زن ها کل کشیدن، آدینه اسپند دود کرد،

راننده در ماشین و باز کرد. هر دو عقب ماشین نشستیم. و بقیه هم با ماشین هاشون حرکت کردن

ویدیا / فریده بانو

ماشین دم در عمارت آقا بزرگ ایستاد.

راننده بوقی زد و در های بزرگ فلزی باز شدن.

ماشین با سرعت وارد حیاط بزرگ سرسبز عمارت شد. صدای بلند گوش خراش ارکستر تمام فضای عمارت و پر کرده بود.

راننده در و باز کرد. اول شاهو پیاده شد و دستش و طرفم دراز کرد.

دستم و توی دستش گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.

از زیر تور روی سرم نگاهی به فضای حیاط انداختم. همه چیز زیبا و به نحو احسنت تزئین شده بود.

دستم و دور بازوی شاهو حلقه کردم و با هم به سمت عمارت رفتیم.

دو خدمتکار در ورودی رو باز کردن

قبل ورود ما به سالن مهمون ها همه سر پا ایستادن.

خدمتکاری اومد طرفم، شنل و از روی سرم برداشت.

با تک تک مهمون ها سلام احوال پرسی و خوش آمدگویی کردیم.

و به جایگاهی که در صدر مجلس برای ما درست کرده بودن رفتیم.

خواننده آهنگ شادی رو شروع به خوندن کرد. جوون ها ریختن وسط شروع به رقص کردن.

ویدیا / فریده بانو

نگاهم به وسط سالن و رقص جوون ها بود که ساشا اومد سمتمون، نگاه دقیقی بهش انداختم.

برعکس چهار برادرش چشم های رنگی داشت، مثل سبز عسلی اما گیرا، توی دو قدمی ما ایستاد.

یه دستش گوشه ی کتش بود.

کمی خم شد و دستمو گرفت. متعجب به کارهاش نگاه می کردم. بوسه ای پشت دستم زد.

دوباره به حالت اولیش برگشت. نگاه خیره ای بهم انداخت.

گفت:

- از چشم سیاه ها خوشم میاد.

لبخندی کوتاهی بابت این حرفش زدم.
خدمتکاری رو صدا کرد.

با نزدیک شدن خدمتکار به سمتش رفت و از توی سینی جامی برداشت.

یک سره رفت بالا گفت:

ویدیا / فریده بانو

- به افتخار عروس خانواده.

و ازمون دور شد.

نگاهی به شاهو انداختم که گفت:

- ساشا بخاطر مصرف زیاد الکل عقلش و از دست داده.

شونه ای بالا انداختم تا آخر مجلس نگاه خیره ی ساشا و نگاه پر از نفرت نازیلا روی اعصابم بود.

هرچی به پایان مراسم نزدیک تر می شدیم استرس منم بیشتر می‌شد.

شاهو لیوانی برداشت گفت:

- به افتخار عروس خوشگلم

و یکسره رفت بالا، با دلهره گفتم:

- مست نشی؟

دستی به گونم کشید...

فقط می خوام کمی گرم بشم تا لذتش بیشتر بشه تو نگران نباش.

ویدیا / فریده بانو

لبخندی با استرس زدم.

مهمون ها همه رفتن و فقط خانواده ی من و شاهو موندن.

ساشا اومد طرفمون با مستی گفت:

- خوش باشین و از امشب نهایت لذت ببرین.

بوسه ای فرستاد و رفت سمت پله ها.

خانوم بزرگ اومد.

- باید برای مراسم امشب آماده باشین.

توی دلم گفتم آخه این چه رسم مزخرفیه.

با راهنمایی خانوم بزرگ سمت اتاقی که طبقه ی بالا بود رفتیم.

شاهو در اتاق و باز کرد.

با دیدن اتاق لحظه ای نفسم حبس شد.

ویدیا / فریده بانو

یه اتاق شیک دو نفره دور تا دور اتاق شمع چیده بودن و گل های رز کف اتاق و روی تخت پر پر بود.

تخت مجلل سفید اونم وسط اتاق چه خود نمایی برا خودش راه انداخته بود.

صدای خانوم بزرگ از پشت سرمون بلند شد.

- ما بیرون منتظریم.

نگاه هراسونم و به مادر دوختم.

مادر اومد داخل، بوسه ای رو گونه ام زد زیر گوشم زمزمه کرد:

- آروم باش چیزی نیست.

- من می ترسم.

- هیس ترس نداره یه لحظه ست.

مادر بیرون رفت.

شاهو کتش رو درآورد و پرت کرد روی زمین.

وسط اتاق ایستاده بودم و به حرکات شاهو نگاه می کردم.

ویدیا / فریده بانو

آروم آروم دکمه های پیراهن سفید مردونه اش رو باز می کرد، از تنش در آورد.

با دیدن بالا تنه ی برهنه اش سرم و پایین انداختم.

صدای محکم پاهاش که بهم نزدیک می شد دمای بدنم رو بالا می برد.

با نشستن دست های گرمش رو شونه ام قلبم زیر و رو شد.

بوسه ای پشت گردنم زد و زیپ لباسم رو کشید...

از هیجان زیاد قلبم تند تند می زد.

با افتادن لباسم و نمایان شدن بدن برهنه ام، با خجالت دستم و روی بدنم گذاشتم.

شاهو چرخید و رو به روم قرار گرفت.

دستاش اومد سمت دستهای سرد شده ام و با آرامش توی دستاش گرفت.

- تو الان زن منی و خجالت نداره.

خم شد و قفسه ی سینه ام و بوسید.

یهو روی دستش بلندم کرد و روی تخت گذاشت، روم خیمه زد.

ویدیا / فریده بانو

نگاهمون خیره ی هم بود که ناگهان لباش و روی لبام گذاشت.

بدن داغش که به بدنم می خورد هزاران حس میومد توی وجودم.

بوسه هاش کم کم رفت پایین، با آرامش شروع به پیش نوازی کرد.

صدای نفس هامون اتاق و برداشته بود.

حالا با تمام وجودم می خواستمش با صدای بم و مردونه اش نفس زنان کنار گوشم گفت:

- حالا رسیدیم به اصل کاری.

از خجالت لبم و زیر دندون گرفتم، بوسه ای روی لبم زد و رفت پایین.

با احساس درد زیر دلم چنگی به پهلوی شاهو زدم که لب هامو به دهان گرفت تا صدای فریادم بیرون نره.

با لبخند ازم فاصله گرفت.

هنوز کمی درد داشتم، نفس های هر دومون هنوز تند بود.

با فاصله گرفتنش هر دو نگاهی به دستمال سفیدی که زیرم پهن بود انداختیم.

ویدیا / فریده بانو

اما هیچ خونی روی دستمال نبود.

با ترس و دلهره نگاهی به شاهو انداختم

پوزخندی زد...

از تخت پایین اومد، تمام کارهاش با خونسردی کامل بود.

شلوارشو پوشید، ملافه رو دورم پیچیدم

با صدای لرزونی گفتم:

- شاهو به خدا من...

برگشت و با پشت دست محکم زد توی دهنم.

ضربه ی دستش چنان محکم بود که پرت شدم روی تخت.

طعم خون و توی دهنم احساس کردم، و با پشت دست کشیدم روی لبم.

نگاهی به پشت دستم انداختم خونی بود.

خودم هنوز توی شوک بودم با بغض گفتم:

- به خدا من نمی دونم چرا خونی نیومد
من دخترم شاهو باور کن.

اومد روی تخت و از ریشه ی موهای بافته شده ام گرفت و کشید.

- خفه شو هرزه. بگو اون عوضی کی بوده که اول با زن من هم خواب شده؟
کی تونسته دخترانگیتو تصاحب کنه؟

دستم و روی دستش گذاشتم، اشکام تمامی نداشت

-به خدا با کسی نبودم شاهو باور کن.

گردنم و توی دستش فشار داد.

- خفه شو هرجایی اسم من و توی دهن کثیفت نیار، تف تو ذاتت، بهتره برم به پدرت جایزه بدم با چنین دختر تربیت کردنش.

- اما من هیچ اشتباهی نکردم!

- هه نکردی!؟

از روی تخت پرتم کرد پایین، تمام بدنم درد گرفت. کمربندش و باز کرد.

ویدیا / فریده بانو

- تو چی فکر کردی اینکه می تونی سره من کلاه بذاری و خودتو به من بندازی
اما من و نشناختی دختر خانوم
هر چند دختر نبودی.

کمربندشو بالا برد و محکم فرود آورد روی پشتم.

از دردش جیغی زدم.

صدای هلهله ی زن ها بلند شد.

از درد زیاد مثل مار به خودم می پیچیدم.

اما انگار خون جلوی چشماش و گرفته باشه و صدای التماسمو نمی شنید فقط می زد.

باورم نمی‌شد بهترین شب زندگیم به کابوس تبدیل شده باشه.

اومد طرفم و موهامو پیچید دور دستش
با جنون می کشید، برد سمت در و در اتاق و باز کرد.

با درد ملافه رو چسبیدم.

نگاهی به زن های پشت در انداختم.

انگار با دیدن ما همشون شوکه شده بودن.

ویدیا / فریده بانو

شاهو چنان پرتم کرد روی زمین که با برخورد دستم به نرده سالن لحظه ای احساس کردم استخون های دستم خرد شد.

با جیغ مامان نگاه بی فروغم و به شاهو دوختم.

اما با دیدن دستی از موهای بافته ام، دست های لرزونم و روی سرم گذاشتم و جای خالی موهامو احساس کردم.

بغضم شکست، مامان روی زمین کنارم نشست.

خانوم بزرگ با ابهت عصاشو زمین زد و گفت:

- چی شده پسر؟!

شاهو موهامو پرت کرد توی صورتم گفت:

- از این هرزه بپرسین.

مامان عصبی بلند شد.

- حرف دهنتو بفهم دختر من از گل پاک تره.

- آره دیدم پاکیشو، کو دستمالش؟!

ویدیا / فریده بانو

دختر خرابتون رو انداختین به من، اما فکر نکنین به این راحتی از دست من راحت می شین.

لحظه ای نفرت تمام وجودم و گرفت و با تمام نفرت به شاهو چشم دوختم.

صدای پوزخند نیلا و شهلا از کنار گوشم بلند شد.

- دختره ی هرجایی می خواست خودش به شاهو قالب کنه فکر نمی کرد با زرنگ تر از خودش طرفه.

غرورم شکست و اشک بود که بی محبا از چشم هام سرازیر می شد.

از درد این همه حقارت توی دلم گفتم:

- خدایا تو شاهدی که من دختر بودم.

خانوم بزرگ عصبی گفت:

- وای این بی آبرویی رو الان چیکار کنیم؟! به آقابزرگ چی بگیم؟!

پوزخند دردناکی زدم، مادر زیر بازوم و گرفت

ماه پری اومد کنارم با گریه گفت:

ویدیا / فریده بانو

- بمیرم برای خواهر سیاه بختم.

همین که مادر بلندم کرد، شاهو عصبی بازومو کشید.

- کجا این این جا می مونه، اون پدر خوش غیرتش کجاست؟!

با سر و صدای ما پدر و آقابزرگ هم اومدن.

از خجالت نمی دونستم چیکار کنم.

پدرم با دیدن سر و وضعم هراسون شد گفت:

- چی شده؟! ویدیا چرا اینطوریه؟!

- از من می پرسین چی شده؟!از دختر خانومتون بپرسین.

- چی میگی پسر جون؟

- حقیقت اینه، دخترت دختر نبود آقای سیروان.

لحظه ای دیدم رنگ از رخ پدر پرید با صدایی که هول و ندامت بود گفت:

- چی میگی؟

- حقیقتو، دخترت قبلا خودش و به یکی دیگه عرضه کرده بود و شما به من قالبش کردین.

- این حرفا چیه تو از کجا می دونی؟!

- مرد مومن حرفا می زنی دخترت تا چند دقیقه پیش زیر من بود.

با زدن این حرفش از خجالت سرم و انداختم پایین.

آقابزرگ گفت:

- درست صحبت کن شاهو.

- نمی تونم آقا بزرگ.

پدرم با قدم های لرزون اومد طرفم
روی زمین کنارم زانو زد گفت:

- بگو دروغ میگن ویدیا.

با بغض نگاش کردم هر کاری کردم تا چیزی بگم زبونم نچرخید.

فقط قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد افتاد رو گونه ام.

ویدیا / فریده بانو

پدرم دستش و گذاشت روی قلبش گفت:

- کمرمو شکستی.

از جاش بلند شد

لب زدم:

- بابا...

دستشو به علامت سکوت بالا برد...

خفه شدم، با کمری خمیده رفت سمت پله ها گفت:

- بیاین بریم.

مادر و ماه پری زیر بغلم و گرفتن که پدر گفت:

- اون الآن عروس این خانوادس و هر تصمیمی بگیرن به ما ربطی نداره.

- اما سیروان؟!

- ساکت باش نازنین، آبرو برام نذاشتی با این دختر بزرگ کردنت.

ویدیا / فریده بانو

دست مامان و چسبیدم

- منم ببر مامان من می ترسم این جا بمونم.

سرم و توی بغلش گرفت گفت:

- گفتم دلم راه نمی‌ده عروس این خانواده بشی.

- نمیای زن؟

با داد پدر، مامان ازم جدا شد و با چشم های اشک بار رفت.

صدای پر صلابت آقابزرگ بلند شد.

- جمع کنین ببرینش زیر زمین تا فردا تکلیفش روشن بشه.

خانوم بزرگ با داد گفت:

- شما دو تا چرا اینجا وایسادین برین براش لباس بیارین.

شهلا و نیلا رفتن سمت اتاق خوابمون.

شاهو لگدی بهم زد رفت توی اتاق.

ویدیا / فریده بانو

آخه این همه حقارت تا کجا...

با مظلومیت به خانوم بزرگ نگاه کردم آروم گفتم:

- به خدا من با کسی رابطه نداشتم من دخترم.

حرفی نزد، لباسام و توی سکوت تنم کردن

و با کمک اون دو تا عفریته از ساختمون بیرون آوردنم.

از چند تا پله رفتیم پایین، در زیر زمین رو باز کردن.

پرتم کردن روی زمین.

نیلا خندید و گفت:

- اوخی شب بهت خوش بگذره.

و درو محکم بستن رفتن.

با درد خودم و روی زمین کشیدم.

تمام تن و بدنم درد می کرد.

ویدیا / فریده بانو

اما درد حقارت بیشتر از درد تنم بود...

سرم از شدت کنده شدن موهام درد می‌کرد.

هق زدم

- خدایا تو شاهدی من با کسی نبودم.
من وقتی زن مردی که یه زمانی عاشقش بودم ازدواج کردم دختر بودم.
خدایا چرا چرا اینطوری شد؟ آخه مگه می‌شه!

زجه زدم و اشک ریختم، تا روشن شدن هوا از استرس پلک روی هم نذاشتم.

مژه هام از گریه زیاد خشک شده بود، چشم هام می سوخت.

پوزخندی زدم به این همه درد و حقارت.

با باز شدن در زیر زمین چشمام و تنگ کردم.

با دیدن قامت شاهو از ترس توی خودم مچاله شدم.

با غرور وارد زیر زمین شد.

کت و شلواری آراسته به تن و بوی ادکلنش فضای نمدار زیر زمین برداشت.
ویدیا / فریده بانو

اومد طرفم خم شد گفت:

- چطوری هرجایی اومدم تا ببرمت محاکمه کنمت، اما قبلش...

سکوت کرد نگاهی به بدنم انداخت گفت:

- دلم می‌خواد یبار دیگه زیرم باشی اما این بار از لطافت دیشب خبری نیست.

می خوام صدای فریادت کل این زیر زمین پر کنه.

با نفرت نگاهش کردم.

انگار نفرت توی نگاهم رو فهمید که کشیده‌ای زد تو صورتم، صورتم یه وری شد.

دستم روی صورتم گذاشتم و خیره شدم بهش، یهو گلم و چسبید و گفت:

- نه انگار دلت می خواد برای آخرین بار باهام باشی.

با صدای که به زور در می اومد گفتم:

- متأسفم برای خودم که مرد نفرت انگیزی مثل تو رو دوست داشتم.

لحظه ای شوکه شد، دقیقه ای نگذشت که ولم کرد گفت:

- توی هرزه هیچیت برای من مهم نیست دوست داشتنت پیش کش خودت.

- حالا هم خفه شو بزار کارم و بکنم.
آخه می دونی حیفه این همه خرجت کردم. بعد ازت فقط یبار کام بگیرم نوچ نوچ...

با این حرفش دکمه‌ی شلوارش و باز کرد و اومد طرفم از موهام گرفت.

از دردش جیغی کشیدم.

- خوبه فریاد بزن، داد بزن التماس کن.

- بمیرمم التماس آدمی مثل تو رو نمی‌کنم.

- خواهیم دید.

یهو شلوارم و محکم کشید.

پرتم کرد روی زمین، صورتم با زمین اصابت کرد.

با دستش سرم و محکم به زمین فشار داد.

بی توجه به زجه ها و ناله هام کار خودش و کرد.

ویدیا / فریده بانو

لحظه ای حس یه متجاوز بهم دست داد.

به بدترین نحو ممکن بهم تجاوز کرد.

از درد فریادی زدم که محکم زد به صورتم و گفت:

- داد بزن خوبه لذت می‌برم.

اشک از چشمام روانه شد.

توی دلم با نفرت قسم خوردم یه روزی انتقام تمام این کاراشو می‌گیرم.

وقتی کارش تموم شد، لگدی بهم زد:

- پاشو گم شو خودتو جمع کن باید بریم بالا.

از درد زیاد نمی تونستم از جام تکون بخورم به زحمت شلوارم و کشیدم بالا.

لباسش و مرتب کرد و نفس زنان گفت:

- لذتش برام از دیشب بیشتر بود.

با خشونت زیر بازوم و گرفت، کشون کشون از پله ها برد بالا.

ویدیا / فریده بانو

زیر دلم و پایین تنه ام درد می‌کرد.

دلم می‌خواست فریاد بزنم، احساس می کنم یه شبه پیر شدم.

به جای تموم آرزوهام نفرت نشسته توی دلم.

ترس و با تک تک سلول های وجودم...

در سالن و باز کرد و پرتم کرد وسط سالن.

سرم و بلند کردم همه ی اعضای خانواده شاهو توی سالن جمع شده بودن.

آقا بزرگ صدر مجلس نشسته بود، نیلا و شهلا پشت چشمی برام اومدن.

نگاهم به ساشا افتاد با دقت نگاهم می کرد، اما هیچی از چشم های رنگیش متوجه نشدم.

آقا بزرگ عصاش و به زمین کوبید همه سکوت کردن.

ترس افتاد تو وجودم.

آقا بزرگ با صدای مردونه و پر ابهتش
گفت:

ویدیا / فریده بانو

- چرا به ما نگفته بودی دختر نیستی؟

با ترس و لرز لب زدم:

- اما من...

نتونستم ادامه بدم مکثی کردم و گفتم:

- من جز با شاهو با مرده دیگه ای نبودم.

صدای شاهو از پشت سرم بلند شد:

- خفه شو دختره هرزه.

- ساکت شاهو.

شاهو دیگه حرفی نزد.

آقا بزرگ ادامه داد:

- ننگ برای ماست عروسمون رو برای اینکه دختر نیست جایی ببریم

البته تو دختر نبودنت معلومه تصمیم با شاهو هست هر تصمیمی گرفت باید قبول کنی.

ویدیا / فریده بانو

- من یه زن هرزه رو نمی تونم قبول کنم و با خودم اینور و اونور ببرم، من طلاقش می دم، اما حق نداره از این عمارت بره.

ساشا از جاش بلند شد و گفت:

- وقتی می خوای طلاقش بدی برای چی می‌خوای نگهش داری؟

- هه من اینو نگهدارم، بود و نبودش برام مهم نیست.

فقط برای این میگم چون خونه ی پدریش جایی نداره.

بدبخت باید بره کاواره ها تا نون خودش و در بیاره.

خون خونم رو می‌خورد، اما کاری ازم برنمی اومد.

آقا بزرگ گفت:

- پس می خوای طلاقش بدی؟

- بله آقا جون

ساشا گفت:

- اگه شاهو این دختر نمی خواد من باهاش ازدواج می‌کنم.

ویدیا / فریده بانو

با شوک نگاهی به ساشا انداختم

انگار همه تعجب کرده بودن که یهو صدای قهقه ی شاهو بلند شد.

با پوزخند گفت:

- تو مگه مردونگی داری؟!

منظور شاهو چیه؟

دیدم رنگ ساشا پرید، دستش مشت شد و گفت:

- تو به اونش کاری نداشته باش

- نه آخه می خوام بدونم چطوری می خوای نیاز هاشو بر طرف کنی؟

- تو به اونش کاری نداشته باش.

- ساکت باشین هر دو تاتون امروز میریم دفترخونه و طلاق ویدیا رو میدی بعد از این که عده اش پر شد به عقد ساشا در میاریمش.

- هرچه زودتر می خوام اسم این مایه ننگو از توی شناسنامم در بیارم.

ویدیا / فریده بانو

دیگه کسی چیزی نگفت.

خانم بزرگ اومد طرفم زیر بازومو گرفت.

- پاشو دختر جان یه حموم کن یه چیزی بخور بعد بریم

به سمت پله ها رفتم که شاهو داد زد.

- خانوم جون اون پاشو تو اتاق من نمی‌ذاره.

حتی برنگشتم قیافه ی نحسشو ببینم.

یک شبه تمام عشقم تبدیل به نفرت شد.

راسته که میگن مرز باریکی از عشق تا نفرته.

سمت یه اتاق نا آشنا بردتم و گفت:

- برو تو اتاق حموم هست من برات لباس میارم.

با بدنی پر از درد و قلبی شکسته در و باز کردم، نگاهم به اتاق بزرگ و شیکی افتاد که کیسه بکس کمی نماشو خراب کرده بود.

بی توجه به سمت دری که احتمال می دادم حموم باشه رفتم.

ویدیا / فریده بانو

درست حدس زدم سرویس بهداشتی با حموم...

وان و پر از آب کردم.

هر لباسی که در می آوردم یه قطره اشک می چکید روی گونه ام

سرمو بلند کردم لب زدم:

- خدایا داری چیکار می کنی این همه حقارت برای چیه؟!

نگاهی به کبودی های بدنم انداختم

توی آب وان فرو رفتم که درد بدی رو پایین تنم احساس کردم،

دلم می خواست بخوابم دیگه بیدار نشم.
می دونستم روزای سختی رو در پیش دارم.

از ضعف زیاد چشم هام تار می دید.

موهامو باز کردم تا بشورم که دستم به جای خالی دسته ای از موهام خورد،

دوباره بغض نشست توی گلوم

ویدیا / فریده بانو

لب زدم:

- خفه شو ویدیا اشک نریز تو گناهی نکردی، یه روزی تقاص تمام کارایی که باهام کردی رو می گیرم آقای شاهو زرین.

با صدای خانوم بزرگ آب و بستم.

- دختر جان بیا برات لباس آوردم.

رفتم سمت در حوله رو گرفتم.

- لباست رو تخته، زود بپوش بریم

- بله ممنونم.

حرفی نزد رفت.

بر عکس قیافه ی جدیش قلب مهربونی داشت.

حوله رو پیچیدم دورم و همین که از اتاق خواستم بیرون برم یهو در اتاق باز شد.

با دیدن ساشا هول کردم نمی دونستم چیکار کنم اما اون بدون هیچ گونه واکنشی گفت:

- نمی دونستم تو اتاق منی، میرم بیرون.

درو بست رفت، اما من هاج و واج مونده بودم.

لحظه ای یاد حرف شاهو افتادم؛ منظورش از نداشتن مردونگی چی بود؟!

نکنه ساشا مرد نیست؟ یعنی چی آخه؟

مرد به این گندگی چطور مرد نیست؟

عصبی سری تکون دادم تا فکر و خیال از سرم بیرون بره.

لباسای روی تخت و پوشیدم با شونه ای که روی دراور بود موهامو شونه کردم.

سرم از شدت ضربه های دیشب درد می کرد، پوست سرم انگار نازک شده بود.

نگاهی به موهای بلندم انداختم.

و با دقت نگاهی به دسته ای از موهام که حالا جاش خالی شده بود انداختم.

چون زیر موهام بود جاش دیده نمی شد.

خواستم برم بیرون که با دیدن تلفن دو دل شدم

با استرس گوشی رو برداشتم و شماره ی خونمون و گرفتم.

با هر بوقی که می خورد قلبم لحظه ای تند می زد.

خدا خدا کردم کسی نیاد با پیچیدن صدای ماه پری توی گوشی دوباره بغض کردم.

- الو

- ماه پری...

انگار از شنیدن صدام شوکه شد چون لحظه ای هیچ صدایی ازش به گوش نرسید.

- ماه...

- ویدیا خودتی؟ خواهری خوبی؟

- جونم ماه تو خوبی مامان بابا خوبن؟

صدای گریه اش بلند شد.

- نه خوب نیستم بابا قلبش گرفته

- چی...کی؟

- دیشب

-چرا به من نگفتین؟

سکوت کرد.

- ماه پری چیزی شده؟

- بابا گفت دیگه دختری به اسم تو نداره.

- اما ماه پری شماها دارین اشتباه می کنین تو که دیگه خواهرمی وقتی فکر می کنی من قبل عروسیم با کس دیگه ای بودم دیگه از اینا چطور توقع داشته باشم قبول کنن...
من میام دیدن بابا

- تورو خدا نیا نذار حالش بدتر بشه، هروقت حالش بهتر شد بهت خبر میدم.

با بغض سری تکون دادم.

چیزی نگفتم و به ویدیا ویدیا گفتنای ماه پری توجه نکردم و گوشی رو قطع کردم.

قطره اشکی با سماجت سر خورد روی گونه ام

با پشت دست محکم صورتم و پاک کردم.

ویدیا / فریده بانو

از اتاق بیرون اومدم.

درست نمی تونستم راه برم، روی پله ها ایستادم و نگاهم رو به این عمارت بزرگ و مجلل انداختم.

همه این عمارتو به اسم عمارت شاهی می شناختن.

پوزخندی زدم که صدایی از پشت سرم گفت:

- فکر کردی اینجا یه زندگی در انتظارته؟

چرخیدم و با نیلا رو به رو شدم.

پوزخندی زد:

- تا آخر عمرت باید بسوزی می فهمی بسوزی، تازه اولشه
هه فکر کردی زن اون پسر شیرین عقل بشی خوشبخت میشی؟!
نه جانم اون حتی قدرت برقرار کردن رابطه جنسی رو هم نداره.

نگاهم میخ پشت سرش شد؛ ساشا با خونسردی دست به جیب ایستاده بود.

از این همه خونسردیش تعجب کردم.

ویدیا / فریده بانو

نگاهی بهم انداخت.

- حرفات تموم شد زن داداش؟!

یهو نیلا به عقب برگشت من من کنان گفت:

- از کیه اینجایی؟

پوزخندی زد:

- برای شما چه فرقی می کنه

و از وسط من و نیلا رد شد.

لحظه ی آخر شونه ای به شونه ام زد.

پوزخندی به نیلا زدم:

- تو نمی خواد نگران دیگران باشی مراقب زندگی خودت باش.

از پله ها بالا رفتم.

همه توی سالن جمع بودن، آقا بزرگ بلند شد

ویدیا / فریده بانو

- بریم

دل نگران به دنبالشون راه افتادم.

تمام فکرم پیش پدرم بود.

پدری که حالا گفته دیگه دختری به اسم ویدیا نداره.

نفس عمیقی کشیدم تا اشکم در نیاد.

تمام کارها انقدر سریع انجام شد که احساس می کنم دارم خواب می بینم.

باورم نمی‌شه فردای روز عروسیم مهر طلاق به شناسنامم خورده باشه.

با ضعف از ماشین پیاده شدم به نمای سنگی عمارت نگاهی انداختم.

دیگه کاخ رویاهام نبود و برام مثل یه زندون بود.

صدای شاهو از پشت سرم بلند شد.

- آخی چیه نمی تونی راه بری درد داری؟

برگشتم و نگاهی بهش انداختم، گوشه ی لبش کج شد گفت:

- چیه فکر کردی می بخشمت و طلاقت نمی‌دم؟ نه دیدی طلاقت دادم اونم به چه راحتی تو یه ساعت. الان تو یه زن بی کس و کار مطلقه هستی، البته تا چند وقت دیگه میشی زن داداشم

اما...

قدمی سمتم برداشت.

دستش اومد طرف صورتم گفت:

- اون مردونگی نداره بهت حال بده
خواستی لطف می کنم.

و زدم زیر دستش

- دست کثیفت و به من نزن.

- از تو مردونگی دیدم برای هفت پشتم بسه...

شاهو یهو عصبی شد و با حرص منو کوبید به بدنه ی ماشین، گلوم و چسبید و عصبی غرید

- دُم در آوردی دختر هرجایی؛ بهت لطف می کنم میگم زیر خوابم بشی.

ویدیا / فریده بانو

آب از سر من گذشته بود.

آب دهنم و جمع کردم و پاشیدم توی صورتش.

لحظه ای انگار نفهمید چی شد.

اما وقتی از شوک اومد بیرون لگدی لای پام زد که از درد خواستم فریاد بزنم.

دستشو گذاشت روی دهنم؛ کنار گوشم گفت:

- دختره ی بی کس و کار با چه جرأتی روی من تف می ندازی
نکنه دلت برای رابطه ی توی زیر زمین تنگ شده آره؟

از درد اشک توی چشمام جمع شده بود؛ داشتم خفه می‌شدم.

صدای ساشا از پشت سرمون بلند شد

- چه خبره اینجا؟!

شاهو نیشگون محکمی از رون پام گرفت و ولم کرد به سرفه افتادم

نمی دونستم به کجای بدنم برسم رون پام یا وسط پام که هنوز درد می کرد.

ویدیا / فریده بانو

از این همه حقارت حالم از خودم و ضعفم بهم می خورد.

ساشا نگاه دقیقی بهم انداخت شاهو کتش و مرتب کرد.

- حواست باشه ساشا تو کارای من دخالت نکنی فهمیدی؟

راهشو کشید رفت سمت ساختمون.

دیگه جونی نداشتم، روی زمین نشستم.

ساشا کنارم روی زمین نشست.

سرمو بلند کردم.

نگاهم و به چشم های سبز عسلیش دوختم.

دستشو سمتم دراز کرد، دستم و توی دستش گذاشتم گرمای خاصی داشت دستش...

با کمکش از جام بلند شدم.

- باید قوی باشی اگه از اول بهشون اجازه بدی باهات بد رفتاری کنن تا آخر باید غلام حلقه به گوش همشون باشی؛ حالا هم برو داخل.

و پشت بهم به سمت در حیاط رفت.

ویدیا / فریده بانو

شونه ای بالا انداختم.

دستی روی رون پام کشیدم و با قدم های آروم سمت عمارت رفتم.

نیلا و شهلا رو به روی تلوزیون نشسته بودن با دیدنم پوزخندی زدن.

کلافه نفسم و بیرون دادم.

رفتم سمت آشپزخونه خدمتکار در حال آماده کردن غذا بود.

- می‌شه یه چیزی بیارین بخورم؟

برگشت نگاهی بهم انداخت.

- نمی بینی کار دارم چیزی می خوای خودت بردار.

متعجب نگاهش کردم.

زیر لب گفت:

- چقدرم رو داره معلوم نیست با چند نفر بوده.

نون توی دستم و پرت کردم روی میز با عجله رفتم سمتش انگشتم و گرفتم طرفش.

- ببین خانومی که نمی‌دونم اسمت چیه حواستو جمع کن و ببین با کی داری حرف میزنی

با صدای دستی به عقب برگشتم.

با دیدن شاهو که توی چهارچوب در آشپزخونه ایستاده بود.

لحظه ای حرفم یادم رفت

پوزخندی زد و گفت:

- تو بهتره حواستو جمع کنی دفعه ی بعدی ببینم به خدمتکار من توهین کردی یا حرفی زدی من می‌دونم و تو. اینجا خونه منه و تو فقط یه موجود اضافه ای خودت باید کارای خودتو بکنی کسی اینجا نوکر یا نون خور اضافه نیست.

حرفاش و زد و آشپزخونه بیرون رفت.

هاج واج به جای خالیش نگاه کردم.

با صدای پوزخند خدمتکار چشم از در گرفتم عصبی دستمو مشت کردم از آشپزخونه بیرون اومدم.

خانم بزرگ با دیدنم گفت:

ویدیا / فریده بانو

- وسایلاتو اتاق پایین گذاشتم تا زمانی که عده ات تموم بشه اونجاست اتاقته...

- ممنون خانوم بزرگ.

رفتم سمت اتاق؛ در اتاق و باز کردم یه اتاق کوچیک با یه تخت یه نفره.

تمام لباسام روی تخت پخش و پلا بود.

باورم نمی‌شد این آدم های الان همون آدم های با شخصیت و مهربون بیرون باشن.

همیشه آرزو داشتم عروس عمارت شاهی بشم.

اما حالا دلم می خواد چشم هام و ببندم و برگردم به شب خواستگاری یک کلمه بگم نه.

اما و اگر دیگه سودی نداره، لباسام رو توی کمد چیدم.

دلم غذا می خواست از دیشب چیزی نخورده بودم.

چند ضربه به در خورد و صدای همون خدمتکاری که صبح توی آشپزخونه بود از پشت در بلند شد.

خانم گفتن که بیای نهار.

نگاهی توی آینه به صورت بی روحم انداختم از اتاق اومدم بیرون.

ویدیا / فریده بانو

همه دور میز بزرگ غذا خوری روی صندلی ها نشسته بودن.

رفتم سمت میز روی صندلی نشستم.

کمی غذا برای خودم کشیدم، توی سکوت شروع به خوردن کردم.

بعد از صرف غذا نیلا رو به شاهو گفت:

- شاهو امشب چه ساعتی میای؟

سرمو بلند کردم.

شاهو دور لبشو پاک کرد چطور؟

همین طوری نازیلا می‌خواست بیاد.

- واقعا بخاطر نازیلا هم که شده زودتر میام.

پوزخندی زدم که از نگاه تیز بین ساشا دور نموند.

دور لبم و پاک کردم از جام بلند شدم.

تشکری زیر لب گفتم دلم می خواست به دیدن پدرم برم.

رفتم طرف خانم بزرگ.

- ببخشید خانم بزرگ

عینک مطالعه اش رو برداشت نگاهی بهم انداخت.

من من کردم

- چی می‌خوای دختر جون؟

- پدرم بیمارستانه می‌خوام برم دیدنش می‌تونم برم؟

سری تکون داد

- به ساشا میگم ببرتت.

خوشحال لبخندی زدم.

- من برم آماده بشم.

سری تکون داد و عینک مطالعه اش رو دوباره زد.

سریع لباسام و پوشیدم از اتاق بیرون اومدم.

ساشا کت و شلواری پوشید و از اتاق بیرون اومد و رفت سمت در سالن به دنبالش راه افتادم.

سوار ماشین شد و روی صندلی کناریش نشستم.

ماشین و روشن کرد، بوقی زد.

باغبان در و باز کرد با سرعت از عمارت بیرون زد.

با یاد آوری این که یادم رفته از ماه پری نپرسیدم کدوم بیمارستانه وای بلندی گفتم...

- چیزی شده؟!

- بله یادم رفت از ماه پری بپرسم پدر کدوم بیمارستانه.

- اوهوم، من می‌دونم.

نفسم و راحت بیرون دادم، دست دست کردم آخر دل و زدم به دریا.

- یه سوال می تونم بپرسم؟!

- آره اما خیلی خصوصی نباشه.

ویدیا / فریده بانو

نگاهی به نیم رخش که خیره ی خیابون بود انداختم و گفتم:

- چرا پیشنهاد دادی با من ازدواج می کنی؟!

- ناراحتی پیشنهادم و پس می گیرم
و تا زنده ای مثل خدمتکار تو اون عمارت زندگی کن.

اوف اینم چقدر روکه.

آروم گفتم:

- من فقط برام سوال بود.

- سوال نباشه حتما تا حالا فهمیدی ازدواجم بکنیم من برای تو ضرری ندارم.

بعد از مکثی گفت:

- می‌دونی توان برقرار کردن رابطه رو ندارم.

از این همه رکیش از خجالت گونه هام سرخ شد.

سرم و انداختم پایین که دوباره گفت:

ویدیا / فریده بانو

- فکر نکنم برقراری رابطه همچین چیزه دلچسبی باشه

- می‌شه راجب یه چیزه دیگه صحبت کنیم

- چرا صحبت راجب این موضوع رو دوست نداری؟!

با رسیدن به بیمارستان دیگه صحبت شیرین رابطه نیمه تمام موند.

کارتی به نگهبان نشون داد.

ماشین و پایین بیمارستان پارک کرد، به سمت بیمارستان رفتیم.

انگار قبلا هم به دیدن پدر اومده بود چون مستقیم راه می رفت

با ترس و دلهره به دنبالش راه افتادم.

کنار دری ایستاد.

- اینجا اتاق پدرته برو من همینجا منتظر می مونم.

- باشه

آروم دستگیره درو گرفتم، قلبم تند تند می زد.

ویدیا / فریده بانو

همین که وارد اتاق شدم پدر و دیدم که روی تخت دراز کشیده بود.

با دیدنش اشک توی چشم هام حلقه زد.

آروم آروم به تختش نزدیک شدم.

خم شدم تا صورت مهربونش و ببوسم که چشماشو باز کرد اول با تعجب نگاهم کرد،

یهو اخمی وسط هردو ابروش نشست گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟!

- بابا...

- من دختری به اسم ویدیا ندارم
برو بیرون

- اما بابا...

- گفتم من بابای تو نیستم، برو بیرون

- اشکام گونه هام و خیس کرد.

در اتاق باز شد.
ویدیا / فریده بانو

با نگاه اشک بارم سرم و چرخوندم؛ مادر بود.

با دیدنم قدمی به سمتم برداشت

خواست بغلم کنه که پدر گفت:

- نازنین اینو از اینجا بیرون کن و روشو اونور کرد.

قلبم شکست، هضم این که خانواده ی خودت قبولت نداشته باشن سخته.

قدمی برداشتم با بغض گفتم:

- باشه بابا می‌رم یه کاری می کنم دیگه این مایه بی آبرویی رو نبینی، اما یادتون باشه یه آدم بی گناه و قصاص کردین.

می‌رم تا دیگه با دیدنم عذاب نکشین
فکر کنید ویدیا مرد.

با قدم های سریع از اتاق بیرون زدم مادرم با صدای بلند چند بار گفت:

- ویدیا

اما گوش نکردم و به رفتنم ادامه دادم و بی توجه به ساشا از بیمارستان بیرون زدم.

ویدیا / فریده بانو

توی حیاط بیمارستان روی نیمکت نشستم.

با صدای بلند زدم زیر گریه؛ از امروز تنهاترین آدم روی زمین می شدم.

چون دیگه خانواده ای ندارم که پشتم باشن دلگرم باشم از وجودشون.

نمی دونم چقدر نشسته بودم که با صدای ساشا به خودم اومدم.

- اگه گریه هات تموم شده بریم من کار دارم.

آدم به بیخیالی و خونسردی این آدم ندیدم، از جام بلند شدم

و همراه ساشا از بیمارستان بیرون اومدم.

تا خود عمارت کلمه ای حرف نزدیم.

کنار عمارت نگه داشت.

- می تونی پیاده بشی من باید برم کار دارم.

- ممنون.

و از ماشین پیاده شدم که صدا زد:

- دختر...

- مگه من اسم ندارم!

- بله ! بیا این کلیدای حیاط.

دست دراز کردم تا کلیدا رو بگیرم که لحظه ای دستامون بهم خورد تند کلید و انداخت توی دستم و گاز ماشین گرفت و رفت.

شونه ای بالا انداختم.

کارای این مرد برام عجیب بود.

نه به صبح که من و اونطوری دید و بیخیال بود نه به حالا، سری تکون دادم

با کلید در حیاط و باز کردم.

دوباره نگاهی به حیاط سرسبز و بزرگ عمارت انداختم.

دیگه هیچ جذابیتی برام نداشت.

در سالن و باز کردم با صدای نیلا سرجام ایستادم.

ویدیا / فریده بانو

- باید یه کاری کنیم تا شاهو نازیلا رو بگیره فهمیدی شهلا؟!

لبخند پر دردی روی لبم نشست.

پس بگو چرا نازیلا انقدر از ازدواج ما ناراحت بود و نیلا همش نیش و کنایه می زد.

وارد سالن شدم بی توجه بهشون رفتم سمت اتاقم و در و بستم.

خسته روی تخت دراز کشیدم از دیشب چشم روی هم نذاشته بودم.

با ذهنی مشغول و تنی پر از درد گوشه ی تخت مچاله شدم و خیلی زود خوابم برد.

چرخی به پهلو زدم نگاهم به ساعت افتاد.

شب شده بود سریع از جام بلند شدم.

با یادآوری این که اون دختر عفریته قراره بیاد آه از نهادم بلند شد.

یه لباس کوتاه بالای زانو از جنس کرپ به رنگ کالباسی که کمربند طلائی داشت از توی کمد برداشتم.

جوراب شلواری مشکی پام کردم با کفش های مشکی ورنی براق و موهامو باز گذاشتم.

آرایشی انجام دادم تا صورتم از بی روحی در بیاد.

ویدیا / فریده بانو

از اتاق بیرون اومدم نازیلا با دیدنم پوزخندی زد.

نگاهی به تیپش انداختم ، تاپ سفید با شلوار آبی پاش بود و موهاش و بالای سرش جمع کرده بود.

با نیلا و شهلا در حال بگو بخند بودن.

خانوم بزرگ بی توجه به اون سه تا داشت کتابی مطالعه می کرد.

در سالن باز شد، بهراد و بهزاد با هم اومدن رفتن طرف خانوم بزرگ و خم شدن دستشو بوسیدن.

از کنارم رد شدن، سلامی زیر لب گفتم.

مثل خودم جوابم و دادن و کنار همسراشون نشستن.

رفتم و روی دور ترین مبل و انتخاب کردم نشستم.

خدمتکار در حال پذیرایی از اونا بود سینی رو آورد طرفم،

دست دراز کردم تا فنجون قهوه رو بردارم که صدای شاهو از پشت سر خدمتکار بلند شد.

ویدیا / فریده بانو

-کسی بهت گفت از این پذیرایی کنی؟!
اون همینطوریشم نون خور اضافس
خودش باید کاراشو بکنه.

دستم روی هوا خشک شد احساس کردم یه پارچ آب سرد ریختن روی سرم.

وقتی لبخند پیروزمندانه نازیلا رو دیدم خرد شدم.

خدمتکار ازم فاصله گرفت نفسی کشیدم.

با کنار رفتن خدمتکار قیافه ی منحوس شاهو رو دیدم.

پوزخندی زد پشت چشمی نازک کردم و با ناز پام روی پام انداختم.

عصبی شد لابد فکر کرده الآن گریه می کنم.

نازیلا از پشت دستش و دور کمر شاهو حلقه کرد.

با صدای نازکی گفت:

- سلام شاهو جوون

ایی چندشم شد.

ویدیا / فریده بانو

شاهو دستشو گرفت و چرخوندش طرف خودش بوسه ای روی گونه اش زد.

- سلام نانا خانوم کجایی؟! دلم برات تنگ شده.

پوزخند صدا داری زدم انگار شنید روی مبل رو به یی من کنار هم نشستن.

از جام بلند شدم و رفتم آشپزخونه و برای خودم یه فنجون قهوه آوردم و روی مبلی نشستم تا دیگه نبینمشون.

کمی از قهوه رو خوردم تا بغضی که راه گلوم و گرفته بود بره پایین تا رسوا نشم.

بیشتر از این نشکنم.

همه دور هم بودن اما ساشا هنوز نیومده بود در حال خوردن شام بودیم که صدای در سالن اومد.

بی توجه به صدای در سالن، همه مشغول خوردن بودن.

رو به روی در بودم

ساشا تلو تلو خوران وارد سالن شد و در بست.

انگار مست بود قدمی برداشت که پخش زمین شد.

ویدیا / فریده بانو

هیچ کدومشون از جاشون بلند نشدن، دلم سوخت از جام بلند شدم.

آقا بزرگ و خانوم بزرگ نگاهی بهم انداختن.

قدمی برداشتم که برم سمتش
با صدای شاهو لحظه ای سرجام ایستادم.

- چیه هرزه حالا نوبت ساشاس تا عاشق خودت کنی؟! هه کارت بی فایدست اون نه حسی داره نه مردانگی.

دستم و مشت کردم، بی توجه به حرفاش رفتم سمت ساشا که هنوز پخش زمین بود.

خم شدم و دستش و دور گردنم انداختم.

- پاشو می برمت اتاقت.

سرشو بلند کرد انگار توی چشمای سبز عسلیش حاله ای از اشک بود.

با مستی و صدای خماری گفت:

- رنگ چشمات مثله زندگی من سیاهه

- می‌شه خودتم کمک کنی ببرمت توی اتاقت.

ویدیا / فریده بانو

هیکل ظریفم زیر هیکل تنومند و بزرگش گم شده بود.

با هزار زحمت با کمک خودش از روی زمین بلندش کردم نفسم به شماره افتاد.

از پله ها بالا بردمش هیچ کدوم از جاشون بلند نشدن.

لحظه ای از این همه بی مهری و بی محبتیشون متعجب شدم.

در اتاقش رو باز کردم پاهاشو به زور روی زمین می کشید.

انداختمش روی تخت کمره دردناکم و صاف کردم و نفسم و بیرون دادم

پاهاش از تخت آویزون بود پاهاش و کشیدم روی تخت و کفشش و با جوراباش در آوردم.

مثل جنین تو خودش جمع شد.

پتو رو کشیدم روش چشم هاش بسته بودن کمی روی صورتش خم شدم احساس کردم زیر مژه هاش خیسه دلم براش سوخت.

عقب گرد کردم از اتاق خارج شدم

ویدیا / فریده بانو

که یهو دستم کشیده شد و محکم تخت دیوار خوردم.

از درد آخی گفتم و سرم و بلند کردم با قیافه حق به جانب شاهو رو به رو شدم.

اخمی کردم.

خواستم از کنارش رد بشم دو دستاشو گذاشت دو طرفم روی دیوار

پاشو خواست وسط پاهام بذاره که فهمیدم پاهام و تند جفت کردم.

پوزخندی زد با سر زانوش محکم زیر دلم زد.

لحظه ای نفسم بند اومد سرشو نزدیک صورتم آورد و کنار گوشم گفت:

- چیه فکر کردی می‌تونی از دست من در بری؟

هرم نفس هاش به گوشم می‌خورد.

سرش و لای موهام فرو کرد.

دستش کم کم اومد بالا قلبم تند تند می‌زد که صدای نازیلا اومد.

- شاهو کجایی؟

ویدیا / فریده بانو

با شنیدن صدای نازیلا عصبی موهام و کشید ولم کرد.

دستی به لباش کشید رفت سمت پله ها.

- اومدم عزیزم

پاهام توان نگهداری وزنم و نداشت سرخوردم و روی زمین نشستم.

لبم و محکم گاز گرفتم تا اشکم سرازیر نشه.

کمی که حالم بهتر شد از جام بلند شدم.

با قدم هایی آروم از پله ها پایین رفتم.

آقا بزرگ و خانم بزرگ برای استراحت رفتن اتاقشون.

بقیه هم دور هم نشسته بودن پاسور بازی می کردن.

نازیلا با وقاحت تمام روی پای شاهو نشسته بود راهمو سمت اتاقم کج کردم.

کنار پنجره قدی اتاق ایستادم و نگاهم به باغی که حالا توی سیاهی شب فرو رفته بود دوختم...

حالا که کسی نبود و تنها بودم،

ویدیا / فریده بانو

بغضم شکست و چشمام اشکی شد.

یاد روزای خوبی که خونه ی پدریم با خواهرام داشتم افتادم.

دستم و روی شیشه گذاشتم لب زدم:

- خدایا نذار بشکنم.

نفسم و با آه بیرون دادم و روی تختم دراز کشیدم.

دو ماه از شبی که به این عمارت نفرین شده اومدم می گذره،

دو ماهه که از پدر و مادرم خبر ندارم،

توی این دو ماه شاهو خون به دلم کرد.

توی سالن نشسته بودیم که شاهو گفت:

- آقا بزرگ من می خوام ازدواج مجدد کنم

نگاهی به من انداخت.

- از اولی که خیری ندیدم.

نگاهم و از نگاهش گرفتم.

- خوب کسی رو هم انتخاب کردی؟

- بله نازیلا

تعجب نکردم چون منتظر چنین روزی بودم.

خانوم بزرگ جدی پرسید:

- چرا اون؟!

نگاهم و به نیلایی که حالا قیافش ناراحت به نظر می رسید انداختم.

- خانوم جون من نازیلا رو دوست دارم و می شناسمش.

پوزخندی زدم.

خانوم بزرگ سری تکون داد.

- باشه کی بریم برای خواستگاری؟!

- فردا شب

ویدیا / فریده بانو

- چرا انقدر عجله داری؟!

- عجله ای ندارم دلم می خواد یه زن اصل و نصب دار بگیرم.

و نگاهی به سرتا پای من انداخت.

آقا بزرگ رو به ساشا کرد.

- ساشا تو هنوز می خوای با ویدیا ازدواج کنی؟!

ساشا توی جاش جا به جا شد، نگاهی بهش انداختم گفت:

- مگه قراره ازدواج نکنم؟ مرده و قولش.

شاهو قهقهه ای زد گفت:

- مگه تو مردی؟!

- اگه مردانگی به اونیه که تو داری من نامردم...

شاهو عصبی دندوناش و روی هم فشار داد.

چشم و ابرویی براش اومدم که عصبی ترش کرد.

ساشا از جاش بلند شد.

- شبتون بخیر

رفت سمت پله ها منم از جام بلند شدم رفتم سمت اتاقم.

وارد اتاق شدم،خواستم درو ببندم که در با ضرب باز شد.

به خاطر این که پشت در بودم محکم خورد به کمرم.

آخ بلندی گفتم خواستم برگردم دستی از پشت، گردنم گرفت و صدای عصبی شاهو از پشت سرم بلند شد.

- دختره ی عوضی به من چشم و ابرو میای پوزخند می‌زنی؟

و فشار دستش و روی گردنم بیشتر کرد از درد نفسم گرفت.

با هر جون کندنی گفتم:

- آقای خوش غیرت زورت و به یه زن تنها نشون می‌دی؟

پرتم کرد روی تخت تا اومدم از جام بلند شم سنگینی بدنشو روی بدنم انداخت غرید:

- خیلی حرف می‌زنی دلت برای دو ماه پیش نکنه تنگ شده یا نه شایدم هوس رابطه کردی آخه دوماه نداشتی

سرش اومد جلو تا لب هاش روی لب هام بذاره، آب دهنم و پاشیدم رو صورتش.

عصبی با پشت دست صورتش و پاک کرد.

- حالا انقدر پررو شدی که روی من تف میندازی آره؟ نشونت میدم.

دستش برد بالا و کشیده ای زد رو صورتم

شدت ضربه انقدر زیاد بود که صورتم یه وری شد.

نشست روی شکمم و تمام سنگینیش و انداخت روم، نفسم از سنگینی هیکلش بند اومد

و احساس کردم تمام خون بدنم توی صورتم جمع شد.

- چیه داری میمیری؟

خوبه تا یاد بگیری به آقای خودت، کسی که لطف کرده و داره نونتو میده احترام بذاری.

- می خوام آرزو به دل نشی امشب افتخار میدم که زیرم باشی.

تکونی توی جام خوردم.

ویدیا / فریده بانو

- چیه عجله داری؟ اینقدر مشتاقی؟
خوب زودتر می گفتی!

از روم بلند شد احساس سبکی کردم و نفسم و راحت بیرون دادم.

داشت دکمه های لباسش رو باز می‌کرد

پوزخندی زدم و گفتم:

-تو که نمی‌خوای با زنی که ماهانه است نزدیکی داشته باشی کثیف میشی.

دستش روی دکمه لباسش موند.

چرخید سمتم و مشکوک به چشم هام نگاه کرد و گفت:

- هه می خوای سرم من کلاه بذاری

شونه ای بالا انداختم.

- نه می‌تونی امتحان کنی

اصلا چطوره خودم نشونت بدم و ادای اینکه دارم شلوارم و در میارم انداختم

ویدیا / فریده بانو

دستمو گرفت پیچوند گفت:

- برای تو که بد شد که نمی تونی زیرم باشی ولی من می‌تونم یجور دیگه تنبیهت کنم.

- منظورت چیه؟!

- می فهمی

و انداختم روی تخت.

سریع هر دو تا دستم رو گرفت بالای سرم وبه تاج تخت بست.

- داری چیکار می‌کنی؟!

- یه تنبیه کوچیک، خودتو بکشی تا صبح نمی‌تونی بازش کنی

تکونی به دستام دادم اما اینقدر گره محکم بود که دستم درد گرفت.

- به خودت زحمت نده تو تا صبح همینطوری می مونی و بلکه صبح یکی پیدا شد دستتو باز کرد.

لباسش و مرتب کرد از اتاق رفت بیرون.

لحظه ای آخر یه چشمکی زد و دستی تکون داد.

ویدیا / فریده بانو

پسره ی عوضی عقده ای، رو تخت ایستادم.

و شروع کردم به تکون دادن دستام اما باز بی فایده بود.

با دندونم شروع به باز کردن گره کردم

اما دوباره نتونستم.

خسته به تاج تخت تکیه دادم و با حرص پامو محکم به تشک کوبیدم

- لعنتی

از ضعفم اشک حلقه زد توی چشم هام

همون طور نشسته خوابم برد

صبح با صدای خنده ی چند نفر چشم باز کردم.

نگاهم لحظه ای مات و شوک زده به در اتاق خیره موند

اومدم از جام بلند شم که تازه فهمیدم از دیشب دستام به تاج تخت بسته شدن.

شاهو قهقهه ای زد گفت:

- خوب شد طلاقت دادم با چه خل و چلی می خواستم زندگی کنم
شبا دستای خودشو میبنده.

صدای خنده ی نیلا و شهلا بلند شد،با حرص و نفرت نگاش کردم

نیلا با ناز گفت:

- شاهو جون هنوز دیر نشده و بهترین انتخاب و کردی ازدواج با نازیلا.

- آره نیلا راست میگه.

شاهو سری تکون داد گفت:

- اوخی دستات درد می کنه میخوای برات باز کنم؟
حیف دیرم شده باید برم شرکت از اونجا که برگشتم باز می کنم.

نگاهم به ساشا افتاد که با تعجب اومد سمت اتاقم گفت:

- چیزی شده؟!

- نه ویدیا خل شده دیشب دستای خودش و بسته.

ساشا ابروهاش از تعحب بالا رفت و از وسطشون رد شد اومد داخل اتاق طرف تخت.
ویدیا / فریده بانو

مکثی کرد و چرخید طرف در جدی گفت:

- نمایش تموم شده حالا می تونید برید

و در روی شاهو و نیلا و شهلا بست.

اومد بالای سرم گره ی دستام و باز کرد،
مچ دستام و ماساژ دادم.

دور مچ هر دوستم یه حلقه ی قرمز افتاده بود.

یهو دستام و گرفت و نگاهی به مچ دستم انداخت.

گرمی دستاش یه جور خاصی بود انگار گوله ای آتیش باشه.

ساشا دستام و نگاه می کرد، اما من محو گرمی دستاش بودم و خیره نگاهش می کردم.

انگار سنگینی نگاهم و حس کرد سرش و بلند کرد.

نگاهمون خیره ی هم شد.

دستامو ول کرد گفت:

ویدیا / فریده بانو

- اینجوری پیش بره تا چند وقت دیگه به عنوان یه دیوونه توی این خونه شناخته می‌شی.

- تو هم فکر کردی خودم دستام و بستم؟!

شونه ای بالا انداخت

- من هیچ فکری نمی کنم از آدما هیچ چیزی بعید نیست.

رفت سمت در، سرجاش ایستاد و گفت:

- بیشتر مراقب خودت باش.

و از اتاق بیرون رفت.

از جام بلند شدم تا شب همه در حال تکاپو بودن.

نزدیک غروب بود که شاهو آماده همراه خانوم بزرگ و آقا بزرگ به خونه ی نازیلا رفتن.

ساشا هنوز نیومده بود هوای باغ خنک و دلچسب بود.

از عمارت بیرون اومدم رفتم طرف آلاچیق روی صندلی حصیری نشستم و به درخت ها که با وزش باد شاخه هاشون اینور اونور می رفتن خیره شدم.

ویدیا / فریده بانو

اما ذهنم به دو ماه پیش پرید.

شبی که شاهو قرار بود بیاد خواستگاریم
چی فکر می کردم چی شد.

نفسم و با آه بیرون دادم.

هنوزم باورم نمی‌شد چطور وقتی با هیچ کس نبودم اما دخترانگی نداشتم.

لحظه ای یاد دوستم شبنم افتادم

گفته بود عمه اش دکترای مامایی از آمریکا داره.

باید یه جوری از این خونه می رفتم بیرون.

باید به شبنم زنگ بزنم.

استرس افتاد تو دلم از جام بلند شدم.

رفتم سمت اتاق با فکر پریشون خوابم برد.

با تابش نور خورشید چشم هام و باز کردم نگاهی توی آینه به قیافه ام انداختم.

وقتی از مرتب بودنم مطمئن شدم. از اتاق بیرون رفتم.
ویدیا / فریده بانو

همه دور میز نشسته بودند ، آبی به صورتم زدم و رفتم سر میز؛ همین که نشستم شاهو گفت:

- اینجا برای بخور و بخواب نیومدی ما نون اضافه نداریم به یه مفت خور بدیم.

بغض نشست توی گلوم لقمه ی توی دستم و گذاشتم سر جاش، هیچ کس چیزی نمی گفت سرم و انداختم پایین

که با صدای ساشا سر بلند کردم:

- من که قرار بود یه مشاور بگیرم برای کارای تبلیغاتیم ویدیا هم می تونه به عنوان مشاور من تو شرکت مشغول بشه.

تا شاهو اومد حرف بزنه آقا بزرگ گفت:

- خوبه

- آقا شاهو یادت باشه تا چند روز دیگه این دختر می‌شه زن برادرت پس احترامش واجبه همون طور که من به شماها احترام می ذارم.

کتش و برداشت خم شد دست آقا بزرگ و خانوم بزرگ بوسید رفت.

اما ذوق من و ندید، لبخندی روی لبم نشست.

ویدیا / فریده بانو

که از دید شاهو دور نموند.

شاهو از جاش بلند شد گفت:

- تو هم یادت بمونه ساشا شاید از لحاظ سن بزرگ‌تر از من باشی اما همه کاره ای عمارت بعد از آقا بزرگ منم پس هر کاری دلم بخواد می‌کنم.

ساشا در بست رفت.

شروع به خوردن صبحانه ام کردم.

نیلا و شهلا داشتن درباره مراسم صحبت می کردن.

من نمی دونم چرا این مجسمه ابوالهول نرفته بود شرکت.

با صدای زنگ نیلا خندید گفت:

- شاهو فکر کنم نازیلا اومد.

با تعجب بهشون نگاه کردم مگه تا شب عقد ممنوع نیست عروس، دامادو ببینه!

در سالن باز شد نازیلا با خنده وارد شد.

نگاهی به تیپش انداختم.

ویدیا / فریده بانو

چون هوا کمی سرد بود یه پالتو پاییزه پوشیده بود و کلاهش یه وری گذاشته بود موهاشو به دو طرفش روی شونه هاش رها کرده بود.

اومد سمت شاهو خم شد و گونه اش رو بوسید.

کنارش روی مبل نشست گوشه ی لبم پوزخند درد ناکی نشست.

تمام حس دوست داشتن من یه شب هم نبود.
حتی یه شب با آرامش کنار مردی که یه زمانی عاشقش بودم نبودم و لمسش نکردم.

برای من همه چی ممنوع بود حتی داشتن یه احساس.

خدمتکار از نازیلا پذیرایی کرد، گوشه ی سالن نشسته بودم.

سرویس های طلا رو، رو به روی نازیلا گذاشتن.

شاهو و نازیلا با بگو و بخند طلا انتخاب می‌کردن.

لحظه ای نگاه شاهو به من افتاد خیره نگاهم کرد نگاهم و از نگاهش گرفتم.

از جام بلند شدم باید به شبنم هر چه زود تر زنگ می‌زدم.

اما چطوری وقتی اینا همه تو سالن بودن؟!

ویدیا / فریده بانو

آروم از پله ها بالا رفتم خدا خدا می‌کردم در اتاق ساشا باز باشه چون اونجا تلفن دیده بودم.

پشت در اتاقش ایستادم، قلبم تند تند می‌زد.

می دونستم بدون اجازه رفتن به اتاقش ممنوع هست

اما نمی تونستم از پایین زنگ بزنم.

آروم دستگیره رو پایین دادم.

همین که در باز شد...
با ذوق سریع وارد اتاق شدم در بستم.

رفتم سمت تلفن شماره خونه ی شبنم رو گرفتم.

بعد از چند بوق صداش پیچید توی گوشم:

- سلام شبنم.

- سلام شما؟

- منم؛ ویدیا!

ویدیا / فریده بانو

- ویدیا تویی!؟ بی معرفت کجایی تو؟

- ببخشید عزیزم سرم کمی شلوغ بود.

خندید و گفت:

- منم عیال وار بشم سرم شلوغ می‌شه! هر شب حموم خوش گذرونی.

به خیال خوش شبنم پوزخند زدم و گفتم:

- شبنم...

- جونم

- گفتی عمت ماماس؟

- آره؛ وای نکنه به این زودی حامله شدی؟

-نه دیونه کارش دارم ایرانه؟

- نه همین دیروز رفت آمریکا.

با نا امیدی گفتم:

ویدیا / فریده بانو

- دیگه نمیاد؟

- چرا تا یکی دوماه دیگه بر می گرده.

- هر وقت اومد ایران بهم اطلاع میدی؟

- آره عزیزم حتما.

- ممنون

بعد از کمی صحبت با شبنم گوشی قطع کردم.

از اتاق اومدم بیرون؛ با دیدن شاهو دست و پام شل شد با ترس به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

پوزخندی زد و گفت:

-وتو توی اتاق ساشا چه غلطی می کردی؟

نمی دونستم چی بگم.

- لال شدی؟ تخم کفتر بدم یا نه تخم کفتر چیه من راه های بهتری بلدم.

ویدیا / فریده بانو

تا اومدم بفهمم چی میگه لباشو گذاشت روی لبام شروع به بوسیدنم کرد.

دو تا دستام و گذاشتم تخت سینه اش و فشاری به سینه اش آوردم تا ازم فاصله بگیره.

با یه دستش هر دو دستم و گرفت.

نفسم داشت بند می اومد.

زبونم رو گاز گرفت از شدت درد اشک تو چشمام حلقه زد متنفر بودم از این همه ضعف و ناتوانی.

سرش و کنار سرم روی دیوارگذاشت و نفس زنان با صدای مرتعشی گفت:

- فکر نکن که حالا چون ساشا پشتت هست من کاری به کارت ندارم؛ سخت در اشتباهی من هر کاری دلم بخواد می‌کنم.

دستش اومد سمت بدنم؛ از دیوار فاصله گرفتم عصبی غریدم:

- شما برو به نازیلا جونتون برس، بعدشم فکر نکنم اومدن توی اتاق همسر آینده ام و رفع دلتنگی، نیاز به اجازه از کس دیگه ای باشه.

با عجله از پله ها پایین اومدم.

رفتم آشپزخونه یه لیوان آب سرد خوردم تا از التهاب بدنم کم بشه.

ویدیا / فریده بانو

دستم و با بغض روی لبم کشیدم.

نوک زبونم از گازی که گرفته بود؛ هنوز درد می‌کرد.

یهو غم تمام عالم اومد توی دلم بغضم و با آب پایین دادم.

لعنت به این دل لعنتی که هنوزم به اون مرد حس داره!

از آشپزخونه بیرون اومدم.

اما با دیدن صحنه ی رو به روم نفسم گرفت.

کسی توی سالن نبود شاهو و نازیلا در حال معاشقه بودن.

دستم رو مشت کردم قطره ای اشک از چشمم روی گونه ام چکید.

پشت بهشون کردم و از در آشپزخونه که به حیاط راه داشت رفتم توی باغ.

همین که هوای آزاد به صورتم خورد نفسمو بیرون فرستادم.

روی تاب زیر درخت بید مجنون نشستم و آروم شروع به تاب خوردن کردم.

با پشت دستم محکم روی لبم کشیدم هنوز داغی لباش رو احساس می کردم.
عمارت شلوغ بود.
ویدیا / فریده بانو

توی این چند روز نازیلا همه اش اینجا بود؛ شاهو هم شرکت نمی رفت و تمام وقتش رو با نازیلا می گذروند.

بعد از اون شبی که ساشا مست کرده بود دیگه ندیده بودمش، کم تر تو جمع خانواده اش بود.

ساعت از دوازده شب گذشته بود،نازیلا هنوز نرفته بود کنار شاهو نشسته بود و در مورد ماه عسلی که قرار بود برن صحبت می کردن.

شاهو یا دستش روی پای نازیلا بود یا لای موهاش.

کتابی توی دستم بود به نوشته های ریز کتاب نگاه می کردم اما تمام حواسم پیش اون دو تا بود.

در سالن باز شد و ساشا اومد داخل از راه رفتنش فهمیدم دوباره مست کرده؛ از جام بلند شدم و به سمت ساشا رفتم که صدای نازیلا بلند شد:

- حالا ساشا می‌خواد با این ازدواج کنه؟

- آره عشقم؟ هر دو لنگه ی همن به درد هم می‌خورن.

دست بزرگ و تنومند ساشا رو دور گردنم حلقه کردم و دست دیگه ام رو دور کمرش گرفتم.

ویدیا / فریده بانو

با صدای کشیده و خماری گفت:

- من خوبم.

- می دونم فقط می‌خوام ببرمت اتاقت.

دلم نمی خواست بیشتر از این تو سالن بمونه و مضحکه ی شاهو و نازیلا بشه.

با کمک خودش بردمش تا خواستم از اتاق برم بیرون مچ دستم و چسبید.

متعجب برگشتم که گفت:

- می‌شه نری؟

لحظه ای دلم براش سوخت، روی تخت کنارش نشستم که سرش روی پاهام گذاشت و دستش دورم حلقه شد چیزی تو دلم تکون خورد.

دستم و آروم لای موهای پر پشت و مشکیش سوق دادم.

سرش و روی پام فشار داد.

گاهی دلم براش می سوخت اصلا نمی دونستم چطور مردی هست.

مثل یه سایه توی این عمارتِ.

ویدیا / فریده بانو

کمی که با موهاش بازی کردم خوابش برد دستاش از دور کمرم شل شد.

خوابم گرفته بود

سرش و آورم روی بالشت گذاشتم و روی صورتش خم شدم.

صدای در اومد سرم و بلند کردم که با قیافه ی عصبی شاهو رو به رو شدم.

هم ترسیدم و هم تعجب کردم از جام بلند شدم.

دست به سینه کنار در ایستاده بود با قدم های لرزون خواستم از کنارش رد بشم که هولم داد بیرون اتاق.

- داری چیکار می کنی؟!

- فقط خفه شو.

- ولم کن.

با پاش زد پشت پام و گفت:

- منو عصبی نکن.

ویدیا / فریده بانو

تکونی خوردم اما بی فایده بود.

کشون کشون بردتم ته راهرو؛ کبوند به دیوار با دستش چونه ام رو گرفت و فشار داد.

از درد اخمی نشست روی صورتم.

سرش و آورد جلو به اندازه ی یه بند انگشت با هم فاصله داشتیم.

هرم نفس های داغش به صورتم می خورد

عصبی غرید:

-چکی به تو گفت بالای سر اون باشی ها؟!

متعجب نگاهش کردم

لب زدم:

- چی میگی تو؟!

- هه من چی میگم؟ یه کاری نکن فکت و بیارم پایین کمتر دور و بر ساشا باش.

- فکر کنم یادت رفته تا چند وقت دیگه من باهاش ازدواج می کنم

ویدیا / فریده بانو

خیره نگاهم کرد، چشم هاش دو دو می زد.

فشاری به سینه اش آوردم

اما از جاش تکون نخورد.

- برو اونور می خوام برم بخوابم.

ولم کرد و قدمی برداشتم که گفت:

- حق نداری با اون ازدواج کنی

برگشتم نگاهی بهش انداختم

- کی این حق و به من نمی‌ده؟!
من با هرکی دلم بخواد ازدواج می کنم.

- رو اعصاب من راه نرو فهمیدی؟! فردا میگی نه!

- لازم نمی بینم به حرف تو گوش بدم
بهتره بری پیش همسر عزیزت.

رفتم سمت پله ها که صداش از پشت سرم اومد.

ویدیا / فریده بانو

- روزگارت و سیاه می کنم.

با اینکه از حرفش ترسیدم اما دیگه صبر نکردم و از پله ها پایین اومدم،

رفتم سمت اتاقم، باید فردا با ساشا شرکت می رفتم.

نگاهی به لباسام انداختم و یه دست لباس که مناسب شرکت باشه کنار گذاشتم.

صبح بعد از خوردن صبحانه زیر نگاه های غضب آلوده شاهو سوار ماشین ساشا شدم.

ماشین از عمارت بیرون رفت و بعد از چند دقیقه کنار ساختمون بزرگی نگه داشت.

نگهبان زود اومد سمت ماشین و در ماشین و باز کرد.

همراه ساشا سمت شرکت رفتیم، همین که وارد سالن بزرگ شرکت شدیم لحظه ای همه دست از کار کشیدن و سلام کردن.

ساشا سری تکون داد و گفت:

- همراه من بیا اتاقم.

- بله

همراه ساشا سمت اتاقش رفتیم

ویدیا / فریده بانو

منشی گفت:

- آقا چایی یا قهوه؟!

ساشا نگاهی به من انداخت.

- چی می خوری؟!

- چایی

دو تا چایی بیار اتاقم

و در اتاق رو باز کرد.
یه اتاق بزرگ و دل باز با یه میز بزرگ و
صندلی چرخشی مشکی چرم و یه دست مبل.

روی مبل نشست و گفت:

- بیا بشین

رفتم روی مبل رو به روش نشستم.

پاشو روی پاش انداخت؛ در اتاق باز شد و منشی با یه سینی چایی وارد اتاق شد و سینی رو روی میز گذاشت رفت بیرون.

دستش و زیر چونه اش گذاشت و گفت:

- شرکت ما یه شرکت بزرگ برند لباسه که هر سال تو شوی لباس شرکت می‌کنه کار تو فقط هماهنگی جلسات هست.

فکر نکنم اینقدر بی دست و پا باشی که این یه ذره کارو نتونی انجام بدی!

بی توجه به توضیحاتش گفتم:

- چرا خواستی بیام شرکت کار کنم؟

دستش و از زیر چونه اش برداشت و گفت:

- انگار به تو خوبی نیومده؛ هر کاری آدم برات می‌کنه دنبال دلیلی، بهتره کمتر به این چیزا فکر کنی به کارات برس

الانم می‌تونی بری پیش منشی اون کمی راجب کار بهت توضیح میده.

از جام بلند شدم بدون حرفی از اتاق بیرون اومدم رفتم سمت منشی؛ کمی راجب کارها توضیح داد.

ویدیا / فریده بانو

تا بعد از ظهر شرکت بودم، بعد از آخرین صحبتم با ساشا دیگه ندیده بودمش؛

کنار منشی نشسته بودم که ساشا از اتاقش بیرون اومد و گفت:

- بریم

از جام بلند شدم و همراه ساشا از شرکت بیرون رفتم.

نگهبان در برامون باز کرد و با یادآوری
این که باید دوباره به اون عمارت نفرین شده برگردم غم نشست توی دلم .

اما مجبور بودم اون عمارت آدم هاشو تحمل کنم.

ساشا چند تا بوق زد و باغبان درهای بزرگ عمارت و باز کرد.

ماشین پارک کرد و هر دو پیاده شدیم
وارد خونه شدم که چشمم به خانواده نازیلا افتاد.

مادرش با دیدنم پشت چشمی نازک کرد.

ساشا رفت طرف خانوم بزرگ مثل همیشه خم شد دستش و بوسید.

سلامی گفتم رفتم طرف اتاقم از نازیلا و شاهو خبری نبود.

ویدیا / فریده بانو

لباس هام و عوض کردم از اتاق بیرون اومدم.

می دونستم شاهو اونقدر زهر چشم ازخدمه ها گرفته که بمیرمم یه لیوان آب دستم نمیدن،

برای خودم چایی ریختم و از آشپزخونه نگاهی به سالن انداختم.

ساشا لباسش و عوض کرده بود.

یه فنجون چایی ریختم، قندون برداشتم و همراه با یه گز تازه توی سینی گذاشتم رفتم سالن.

با صدای باز شدن در سالن نگاهم به اون سمت رفت که دیدم شاهو همراه نازیلا وارد سالن شد.

نیم نگاهی بهشون انداختم سینی سمت ساشا گرفتم با تعجب سرش و بلند کرد.

لبخندی زدم:

- برات چایی آوردم.

ابرویی بالا انداخت فنجون چایی رو برداشت.

لیوان چایی خودم رو برداشتم که نگاهم

به نگاه عصبی شاهو افتاد. روی مبل نشستم و آروم شروع به خوردن چاییم کردم.

نازیلا با ناز و عشوه از کارهایی که کرده بودن حرف می زد

مثل اینکه تصمیم گرفته بودن یه شب مراسم داشته باشن و عروسیشون توی عمارت باشه.

از اینکه باید توی مراسم باشم و کلی
حرف از دیگران بشنوم غمگین شدم.

شاهو رو مبل رو به رویم نشست پا روی پا انداخت و با تمسخر گفت:

- کار خوش گذشت؟

یهو مادر نازیلا گفت:

- وا پسرم مگه این سر کار می‌ره؟

نگاهی به مادر نازیلا انداختم که شاهو گفت:

- باید بره دیگه؛ زندگی خرج داره ما نون اضافی نداریم که هر کی از راه رسید خرجشو بدیم.

ویدیا / فریده بانو

تا اومدم دهن باز کنم نازیلا با عشوه دستش و دور بازوی شاهو حلقه کرد و گفت:

- عزیزم این آدم این قدر مهم نیست که داریم درموردش حرف می زنیم ما حرف های مهم تری داریم.

دیگه تحمل نداشتم از جام بلند شدم گفتم:

- این نه، ویدیا

پوزخندی زدم و ادامه دادم

- حتما خیلی مهمم که ذهن ایشون رو...

با ابرو اشاره ای به شاهو کردم.

- در گیر کردم.

نازیلا عصبی شد و گفت:

- هه تو تا...

اومد ادامه بده دستی تکون دادم و خونسرد گفتم:

- من وقت اضافه ندارم برای حرف های بی سر و ته دیگران.

هیچ کس هیچ حرفی نزد.

خواستم برم طرف اتاقم که نازیلا گفت:

- چرا هیچی بهش نمیگی؟

- تو خودتو ناراحت نکن اون ارزشی نداره.

حرفی که نازیلا زد مثل خنجر توی قلبم فرو رفت.

- راست میگی عزیزم دختره ی هرزه، هرجایی رو چه به حرف زدن با ما.

دستم و مشت کردم و با بغض وارد اتاقم شدم، سرم و بلند کردم

- خدایا خودت می‌دونی دارم تقاص گناه نکردم رو پس میدم.

تا موقع شام از اتاق بیرون نرفتم موقع شام یکی از خدمه ها اومد و گفت:

- آقا میگن برای شام بیاین.

از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون.

همه دور میز نشسته بودن، رفتم روی صندلی خالی کنار ساشا نشستم.

شاهو و نازیلا رو به رومون نشسته بودن.

همه توی سکوت شام خوردیم.

بعد از شام قرار شد کارت هایی که نوشته بودن و فردا پخش کنن برای پس فردا شب که مراسم بود.

خسته رفتم سمت اتاقم. کاش جایی رو داشتم می رفتم و شب مراسم نمی موندم.

اما می‌دونم همچین اجازه ای و بهم نمی‌دن.

صبح زود بیدار شدم.

بعد از آماده شدن از اتاق بیرون اومدم رفتم سمت آشپزخونه،

برای خودم صبحانه آماده کردم که ساشا وارد آشپزخونه شد.

- می خوری؟!

نگاهی به صبحانه انداخت.

- یه لقمه.

ویدیا / فریده بانو

لقمه ای و درست کردم از جام بلند شدم،
رفتم طرفش رو به روش ایستادم.

خم شد و لقمه ی توی دستم و تو دهنش کرد.

لحظه ای نگاهمون بهم گره خورد، محو رنگ چشماش شدم گفت:

- من بیرون منتظرتم.

سرم و پایین انداختم.

ساشا از آشپزخونه بیرون رفت.

رفتم سمت میز و لقمه ای درست کردم و خوردم.

کیفم و برداشتم و برگشتم که به کسی برخورد کردم

سرم و بلند کردم تا بگم چرا نرفتی که حرف تو دهنم موند.

شاهو پوزخندی زد گفت:

- چطوری؟!

کمی عقب رفتم که به میز خوردم.
ویدیا / فریده بانو

قدمی که برداشته بودم و پر کرد.

با صدایی که لرزش داشت گفتم:

- می‌شه بری اونور؟!

هر دو پامو وسط پاش اسیر کرد

خم شد آروم گفت:

- نخوام برم چی؟!

نگاهم و جای دیگه ای دوختم

عصبی چونه ام رو گرفت.

و صورتم و طرف خودش گرفت.

- وقتی دارم حرف میزنم خوش ندارم نگاهت جای دیگه ای باشه فهمیدی؟!

- من هرکاری دلم بخواد می کنم.

ویدیا / فریده بانو

زد تخت سینه ام، بالا تنم خورد به میز

دستش و گذاشت روی گلوم، خم شد روی صورتم

هرم نفس های عصبیش می خورد به صورتم.

- برای من منم منم نکن فهمیدی؟! بخوام اراده کنم همین الان زیر خوابم بشی باید بشی.

تو که نمی خوای مثل اون روز تو زیر زمین مثل مار به خودت بپیچی؟

نگاه نفرت باری بهش انداختم.

دستش و گذاشت روی بالا تنه ام و فشاری داد از درد آخی گفتم،

پوزخندی زد ولم کرد.

- گمشو از جلو چشمام.

کیفم و برداشتم و با سرعت از آشپزخونه بیرون اومدم.

- عوضی... عوضی

تند از ساختمون خارج شدم.

ویدیا / فریده بانو

ساشا توی ماشین بود، رفتم و سوار ماشین شدم.

یه روزه دیگه هم بدون اتفاق خاصی توی شرکت گذشت.

غروب به خونه برگشتیم.

همه جارو چراغونی کرده بودن.

فردا شرکت نمی رفتیم.

استرس فردا شب و گرفتم، می دونستم مامان بابا نمیان.

تا صبح با ناراحتی و دل نگرونی توی اتاقم راه رفتم.

هیچ دوستی توی این عمارت لعنتی نداشتم.

نگاهی به لباس های توی کمد انداختم

نگاهم به پیراهن بلندی افتاد.

پیراهن بلند گیپور با رنگ قرمز، آستین های تور و پشتش تا کمرم باز بود.

رنگ قرمزش به پوست سفیدم می اومد.

ویدیا / فریده بانو

خوشحال از این که لباس مناسبی پیدا کردم لبخندی زدم.

دوست داشتم امشب بدرخشم.

برای صرف صبحانه از اتاقم بیرون رفتم،

سالن شلوغ بود و کلی خدمتکار مشغول کار کردن بودن.

نگاهی به اطراف انداختم اما خبری از بقیه نبود شونه ای بالا انداختم.

صبحانه مختصری خوردم، رفتم اتاقم دوش گرفتم.

حوله رو دور موهام پیچوندم تا نم دار بمونه و حالتشو از دست نده.

روی تخت نشستم هنوزم حوله دورم بود.

نگاهی به لباسم انداختم و با صدای بلند خندیدم.

اشک توی چشمام حلقه زد.

دوباره خاطرات چند ماه پیش جلو چشمام زنده شد.

فکر می کردم خوشبخت ترین زن دنیا می شم.

ویدیا / فریده بانو

لب پایینم لرزید و اشک از چشمام سرازیر شد.

خیره به دیوار رو به روم شدم.

امشب اینجا جشن بود، شب عروسی آقای عمارت.

لابد بازم زن ها پشت در می ایستن و با گرفتن دستمال بکارت نازیلا کل می کشیدن.

با حرص اشکام و پاک کردم، از جام بلند شدم که در اتاق باز شد.

با ترس دستم و روی بالا تنم گذاشتم و به در چشم دوختم.

با دیدن ساشا هم خیالم راحت شد و هم هول کردم.

نمی دونستم چیکار کنم نگاهی به سر تا پام انداخت.

نگاهش یه جوری بود، انگار گنگ بود.

دستم رفت سمت زنجیر گردنم.

- کاری داشتی؟!

به خودش اومد

ویدیا / فریده بانو

- آره بیا اتاقم

- باشه باشه می‌تونی بری

درو بست.

نفسم و آسوده بیرون دادم که نگاهم به خودم توی آینه افتاد.

با دیدن وضعم یکی زدم توی سرم، حوله ی سفید کوتاه تا زیر باسن تمام هیکلم پیدا بود.

سری تکون دادم، لباسی پوشیدم، حوله ی دور موهامو دست نزدم.

از اتاق بیرون اومدم سریع رفتم طبقه ی بالا.

پشت در اتاق ساشا ایستادم چند ضربه به در زدم اما کسی جواب نداد.

به ناچار دستگیره رو پایین دادم سرم و آروم داخل کردم.

اما نبود. وارد اتاق شدم، در و بستم
نگاهی به کل اتاق انداختم.

اما بازم پیداش نکردم.

تا اومدم دهن باز کنم صداش کنم در حموم باز شد.
ویدیا / فریده بانو

بوی شامپو و صابون خوشبویی خورد به مشامم، سرم و چرخوندم با دیدن ساشا قلبم یهو انگار ایستاد.

حوله ی کوچکی دور کمرش بسته بود.

بالا تنش لخت بود و قطرات آب هنوز روی بازوش بودن محوش شدم که با صدای سرفه اش به خودم اومدم.

خجالت زده سرم و پایین انداختم.

- گفتی بیام اتاقت کارم داری.

قدمی برداشت و از حموم فاصله گرفت.

رفت سمت میزه آینه گفت:

- می خوام برام لباس آماده کنی.

- من؟

چرخید طرفم.

- مگه جز تو کسی دیگه ای هم هست؟

ویدیا / فریده بانو

چرا یهو اخلاقش عوض شد؟

شونه ای بالا انداختم و بدون حرف رفتم سمت کمد بزرگ لباساش، در کمد و باز کردم و نگاه کلی به داخلش انداختم.

- نمی دونستم سلیقه اش چطوره.

انگشتم و به دندون گرفتم و به کمد چشم دوختم که احساس کردم کسی پشتمه.

چرخیدم که تو سینه ی ساشا رفتم.

ناخودآگاه دستم و روی سینه ای لختش گذاشتم، بدنش خیلی گرم بود.

لپام گل انداخت سرم و بلند کردم، کاملا تو بغلش بودم.

نگاهم به نگاهش گره خورد.

دستم و آروم از روی سینه اش برداشتم.

قدم دیگه ای برداشت که به کمد چسبیدم و ساشا به من...

نمی دونستم چیکار کنم انگار هول شده بودم.

ویدیا / فریده بانو

دستش از پهلوم رد شد نمی دونستم می خواست چیکار کنه.

سرش خم شد.

شوک زده به حرکاتش نگاه می کردم که سرش و بلند کرد با دستش چیزی رو بهم نشون داد.

- اینو می خواستم بردارم تو به کارت برس.

و رفت سمت آینه

دستی روی گونه های ملتهبم گذاشتم.

قلبم هنوز تند می زد و گرمی بدنشو هنوز حس می کردم.

چقدر این مرد برام عجیب بود.

نفسم رو بیرون دادم و بعد از کلی کلنجار رفتن کت و شلوار خوش دوخت قهوه ای سوخته ای با پیراهن سفید و کروات از رگال برداشتم.

یه جفت کفش هم ست کردم، روی تخت گذاشتم.

ساشا روی صندلی نشسته بود.

ویدیا / فریده بانو

- لباس و گذاشتم

- خوبه بیا موهامو سشوار بگیر

رفتم طرفش سشوار و به برق زدم خم شدم سشوار و بردارم که حوله از دور موهام افتاد.

سرم و بلند کردم موهام پخش شدن

دوباره خواستم خم بشم که موهام به چیزی گیر کرد.

سرم بلند کردم تا ببینم موهام به چی گیر کرده که دیدم به زنجیر گردن ساشا گیر کرده.

همونطور به حالت خم روی ساشا خم شدم گفتم:

- الان جدا می کنم.

گرمی نفس هاش به گردنم می خورد دستام کمی می لرزید.

موهامو از لای قفل زنجیر باز کردم، اومدم فاصله بگیرم که صدای در اتاق اومد.

متعجب چرخیدم با دیدن شاهو شوک زده شدم.

ویدیا / فریده بانو

نگاه عصبی به من و ساشا انداخت یهو دست ساشا دور کمرم حلقه شد و کشیده شدم تو بغلش،

پشت سرم ایستاد از پشت کامل توی بغلش بودم و دستش دور شکمم حلقه شد.

- کاری داشتی؟!

شاهو پوزخندی زد گفت:

- انگار بد موقعه مزاحم شدم.

و با خشم نگاهم کرد.

دست دیگه ی ساشا روی شونه ام نشست شاهو گفت:

- تو که وسط راه کم میاری پس وسوسه اش نکن.

چرخید از در رفت بیرون درو محکم کوبید.

منظورش چی بود؟!

روم نمی شد از ساشا بپرسم، ساشا عصبی ازم جدا شد گفت:

- برو بیرون.

ویدیا / فریده بانو

برگشتم که پشتشو بهم کرد و دستی به گردنش کشید.

تا خواستم چیزی بگم دستی رو هوا تکون داد.

- برو بیرون

فهمیدم عصبیه اما نمی دونستم حرف شاهو انقدر روش تاثیر گذار بود.

از اتاق اومدم بیرون.

شاهو دست به سینه به دیوار تکیه داده بود.

قدمی عقب برداشتم که از دیوار فاصله گرفت گفت:

- چیه نتونست راضیت کنه؟!

عیب نداره من از خود گذشتگی می کنم و قبل اینکه با همسر عزیزم باشم یه ساعتی و هم با تو می گذرونم که یه حالی هم بهت داده باشم.

ابرویی بالا انداخت

- چطوره؟!

با نفرت نگاهی بهش انداختم که مچ دستمو گرفتو...

ویدیا / فریده بانو

کشید سمت اتاقی که حتی یه شب کامل هم توش نبودم پرتم کرد تو اتاق در و بست.

همین طور که می اومد طرفم، دکمه های پیراهنشو باز می کرد عقب عقب رفتم.

نگاهی به اطرافم انداختم که گفت:

- بهت گفته بودم حق نداری بری سمت ساشا نگفته بودم؟!

اما تو توی بغل اون جولون میدی.

بدبخت اون اگه می تونست زنی رو راضی نگه داره تا این سن مجرد نمی موند.

ساشا فقط به درد همون شرکت می خوره تا خر حمالی کنه.

اما من خوب می تونم زنا رو راضی نگه دارم.

پیراهنشو پرت کرد طرف تخت قلبم تند تند می‌زد.

می دونستم از این مرد هیچی بعید نیست باید کاری می کردم.

نگاهم به مجسمه ی روی میز کنار تخت افتاد برش داشتم پوزخندی زد:

- می خوای خودکشی کنی؟

با صدای لرزونی گفتم:

- دستت به من بخوره خودم و می کشم

- بچه می ترسونی؟ بندازش

- نمی ندازم.

اومد طرفم ترسیده پرتش کردم طرفش خورد به بازوش و افتاد زمین هزار تیکه شد.

دستشو روی بازوم گذاشت قدمام و سریع کردم سمت در که موهام از پشت تودستاش گرفت.

انقدر محکم کشید که پرت شدم روی زمین صدای آخم بلند شد.

اومدم بلند شم که پاش و گذاشت روی سینه ام و فشاری داد.

خم شد.

- می خواستی چه غلطی بکنی؟ ها؟!

ویدیا / فریده بانو

و فشار پاش و بیشتر کرد دستمو روی پاش گذاشتم.

خواستم پاشو دور تر کنم که بدتر فشار داد

- دختره ی احمق هرجایی تو حتی لیاقت زیر خوابی منم نداری.

پاشو برداشت لگدی به پهلوم زد.

- گمشو از اتاقم بیرون.

از جام بلند شدم خواستم برم سمت در زد تخت سینه ام که خوردم به دیوار.

دستشو روی گلوم گذاشت سرش رو روی صورتم خم کرد.

از بین دندون های کلید شده گفت:

- فقط کافیه از این موضوع به کسی حرفی بزنی
اون وقت سگ تر از الانم می شم تو که نمی خوای هر روز و هر لحظه آرزوی مرگ کنی؟

نگاهم و به چشماش دوختم
لب زدم:

- خیلی پستی

ویدیا / فریده بانو

سرش و به گوشم چسبوند

- خوبه فهمیدی پس حواست و جمع کن
حالا هم از اتاقم گمشو بیرون.

ازم فاصله گرفت

با غروری خرد شده و پاهایی که تحمل وزنمو نداشتن رفتم سمت در اتاق، آروم درو باز کردم و مثل یه سایه از طبقه بالا رفتم پایین.

وارد اتاقم شدم دلم می خواست فریاد بزنم.

هرچی دم دستم بود و بشکنم.

اما می دونستم این کارم فقط باعث می‌شه تا دیگران از ضعف و ناتوانی من خوشحال بشن.

نگاهی تو آینه به خودم انداختم خشم و نفرت از چشم هام می بارید.

با صدای ارکستر مجبور شدم از اتاق بیرون برم،

نگاهی توی آینه به خودم انداختم. موهای بلندم روی شونه هام باز گذاشته
بودم تا جای موهایی که چند ماه پیش

ویدیا / فریده بانو

کنده شده بود و حالا تازه در اومده بود دیده نشه.

آرایش ملایمی داشتم اما نگاهم خالی از هر احساسی بود. ادکلن و روی خودم

خالی کردم و نفس عمیقی کشیدم.

استرس داشتم اما باید بیرون می رفتم
از اتاق بیرون اومدم.

اتاق من تو راهروی سالن پایین بود خیلی به سالن اصلی دید نداشت.

با قدم های آروم سمت سالن رفتم.

هنوز شاهو و نازیلا نیومده بودن با دیدنم چند نفری که در حال حرف زدن بودن دست از حرف زدن برداشتن و
نگاهشونو بهم دوختن یکی شون گفت :

- این همون دختری نیست سر شاهو کلاه گذاشت و دخترانگی نداره؟

سرم پایین انداختم که صدای اون یکی اومد

- آره چقدرم رو داره که توی این مراسم اومده چرا نینداختنش بیرون.

ویدیا / فریده بانو

نفسم و پر از درد بیرون دادم رفتم سمت خانم بزرگ و آقا بزرگ که صدر مجلس نشسته بودن.

شهلا و نیلا در حال رقص بودن، خم شدم تا دست آقا بزرگ ببوسم که دستش و پس کشید و نگاهش رو ازم گرفت.

نگاه پر دردی به خانم بزرگ انداختم

چشماش روی هم گذاشت به معنی سکوت.

نگاهی به اطراف انداختم، نگاه خیلیا روم سنگینی می‌کرد و کاری نمی تونستم بکنم.

گوشه رو انتخاب کردم و رفتم نشستم.

ساشا توی جمعیت نبود.

نگاهم به زن و مردای که وسط در حال رقص بودن انداختم.

یه روزی منم همچین شبی داشتم چقدر خوشحال بودم اما آخرش چی شد هیچ...

با شنیدن اسم خودم از میز کناریم گوش هامو تیز کردم.

- شنیدی می‌گن زن سابق شاهو رو قراره ساشا بگیر؟

- آره تو هم شنیدی خدا شانس بده.

ویدیا / فریده بانو

پوزخندی زدم پس جز خانواده اش دیگه کسی نمی دونست که ساشا توانی برقرار کردن رابطه رو نداره.

سری تکون دادم برای من چه فرقی می‌کنه.

نگاهم خیره ی در سالن شد.

صدای سوت و کل بلند شد قلبم شروع به تند تپیدن کرد.

شاهو دست تو دست نازیلا با لبخند وارد سالن شدن.

لحظه ای بغض نشست توی گلوم، به جرم کار نکرده مجازات شدم.

با همه سلام و احوالپرسی کردن و هر چی به سمتی که من نشسته بودم نزدیک تر می‌شدن استرسم بیشتر می‌شد.

تا اینکه به می‌زی که من تنها نشسته بودم رسیدن.

نازیلا پشت چشمی نازک کرد و شاهو نگاهی به سر تا پام انداخت.

از کنارم با غرور رد شدن صدای پچ پچ بقیه توی گوشم زنگ می‌زد.

چندمین بار بود که غرورم می شکست.

ویدیا / فریده بانو

نه می تونستم سر بلند بکنم و نه می تونستم این مراسم لعنتی و ترک کنم.

با صدای بلند ارکستر سر جام نشستم و لیوانی که روی میز بود یه سره سر کشیدم تا کمی خنک بشم.

خیلی سخته تنها فقط روی یک میز باشی و باهات مثل یه جزامی رفتار کنن.

موهامو کنار زدم که نگاهم به نگاه خیره ی ساشا افتاد.

مثل همیشه کنار بار ایستاده بود نگاهی به تیپش انداختم برازنده بود.

نگاهم از نگاهش گرفتم و به میز رو به رو خیره شدم.

با صدای ارکستر سر بلند کردم که عروس و دامادو به یه رقص دونفره دعوت می‌کرد.

شاهو دست نازیلا رو گرفت و باهم وسط سالن رفتن چراغا خاموش شدن
و نورای رنگی روشن و صدای خواننده پیچید توی سالن.

شاهو دستش و دور کمر نازیلا حلقه کرد
نازیلا پشتش به من بود و من تو دید شاهو بودم.

نگاهش و بهم دوخت.

ویدیا / فریده بانو

خیره نگاهش کردم اون قدر که سوزش اشک رو توی چشم هام حس کردم و نگاهم رو از نگاهش گرفتم.

ساشا جام بزرگ مشروب توی دستش بود و چند تا دکمه ای بالای یقه اش رو باز گذاشته بود.

کاش زیاده روی نکنه.

جشن به نصفه رسیده بود که با اشاره آقا بزرگ دو تا خدمتکار زیر بازوی ساشا رو گرفتن و بردنش سمت طبقه ی بالا

نگرانش شدم.

نگاهی به اطراف انداختم و از جام بلند شدم.

وقتی دیدم کسی متوجه نیست رفتم سمت پله ها و سریع رفتم سمت اتاقش،نفسی تازه کردم و در اتاق و باز کردم.

نگاهم به ساشا افتاد.

پاهاش از تخت آویزون بود.

رفتم طرفش خم شدم روی صورتش چشم هاش باز بودن با دیدنم با صدای خماری گفت:

- بهت گفته بودم از رنگ چشمات خوشم میاد؟

- چرا اینقدر تو خوردن مشروب زیاده رویی می کنی که از خود بی خود بشی؟

پوزخندی زد

- بذار کمکت کنم.

- معده ام درد می کنه.

نیم خیز شد.

- جایی می خوای بری؟!

با دستش سرویس بهداشتی رو نشون داد.

خم شدم تا کمکش کنم دستشو دور گردنم انداخت.

با زحمت سمت سرویس بهداشتی بردمش در سرویس بهداشتی و باز کردم.

دستش و به دیوار گرفت کنار وان زانو زد.

ویدیا / فریده بانو

نمی دونستم چیکار کنم که یهو هر چی خورده بود و بالا آورد و بی حال سرش و به وان تکیه داد.

تکونی به خودم دادن رفتم سمت آب بازش کردم.

وقتی حموم تمیز شد کنارش زانو زدم

دکمه های پیراهن سفیدشو دونه دونه باز کردم از تنش در آوردم.

هنوز بی حال بود یهو آب سرد و روی سرش گرفتم که تکونی خورد.

نالید:

- سردمه

از جام بلند شدم حوله ی کوچکی و آوردم و بالا تنه اش و آروم خشک کردم.

شلوارش هنوز پاش بود که کامل خیس شده بود.

دوباره کمکش کردم و آوردمش سمت تخت باید شلوارش رو هم در می آوردم.

روی تخت خوابوندمش نگاهی به هیکل تنومندش انداختم.

ویدیا / فریده بانو

پتویی روش انداختم، دستامو از زیر پتو سمت کمربندش بردم و با لمس کردن بالاخره بازش کردم.

قلبم تند تند می‌زد.

هم خجالت می کشیدم و هم باید شلوار و از پاش در می آوردم.

زیپ شلوارش و باز کردم چشمام و بستم

با این که پتو روش بود اما بازم خجالت می کشیدم.

شلوارش و به زحمت کشیدم کمی ناله کرد.

اما انگار چیزی نمی فهمید شلوارش و انداختم تو سبد توی حموم و نفسی از سر آسودگی کشیدم.

روی پیشونیم که عرق بود دستی کشیدم

و رفتم سمتش پتو روش مرتب کردم.

موهای نم دارش روی پیشونیش ریخته بود با سر انگشتام موهای روی پیشونیش و عقب دادم.

پلک های بلندش روی هم افتاده بودن و چهرش و معصوم تر نشون می داد.

ویدیا / فریده بانو

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم
از نیمه گذشته بود.

قلبم دوباره با استرس شروع به زدن کرد رفتم سمت در اتاق و آروم در اتاق و باز کردم.

اما با دیدن عده ای که داشتن شاهو و نازیلا رو به طبقه ی بالا می آوردن دستم روی دستگیره ی در خشک شد.

خواستم درو ببندم و توی اتاق بمونم
اما یه حسی مانع می شد.

در و کمی بستم تا نبینن منم بالا هستم.

صدای شادی و خندشون هر لحظه نزدیک تر می شد.

تا اینکه شاهو و نازیلا از کنار در اتاق رد شدن خانوم بزرگ و بقیه به دنبالشون.

صدای خانوم بزرگ اومد که خیلی جدی گفت:

- بیرون منتظریم.

دلهره به دلم انداخت منم چنین شبی داشتم.

ویدیا / فریده بانو

اما تا زنده ام برام یه شب پر از نفرت و کابوسه.

دستامو مشت کردم آروم سرخوردم به دیوار تکیه دادم.

در هنوز نیمه باز بود. زانو هام و بغل
کردم.

گوشام خود به خود تیز شدن هر لحظه منتظر اتفاقی بودم اشک تو چشم هام حلقه زد.

تو خاطراتم غرق شدم با صدای هلهله و
کل زن ها به خودم اومدم از در نیمه باز
بیرون و نگاه کردم.

زن ها با شادی چیزی رو توی دستشون جا به جا کردن.

صدای خانوم بزرگ که به شاهو تبریک گفت توی گوشم زنگ زد.

با چه شوقی پا توی این خونه گذاشته بودم.

حالا دیگه نازیلا، خانوم خونه شده بود.

سرم و روی زمین گذاشتم و مثل یه کودک سرما زده توی خودم جمع شدم.

ویدیا / فریده بانو

کم کم چشمام گرم شد لحظه ای احساس کردم از روی زمین جدا شدم و تو یه جای گرم فرو رفتم.

انقدر خمار خواب بودم که دوباره چشمام گرم شدن به خواب رفتم.

احساس کردم چیزی زیر گوشم می زنه
آروم چشمام و باز کردم که نور کمی
به چشمام خورد.

چشمام و دوباره بستم و سرم
خواستم جا به جا کنم.

اما با احساس ضربان و گرمی چیزی که زیر سرم بودچشمام از هم باز شدن.

این بار با دقت به چیزی که سرم و روش گذاشته بودم انداختم.

یه سینه لخت مردونه! ترسیده سر بلند کردم نگاهم به دو گوی سبز افتاد.

گیج نگاهی به ساشا انداختم با صدای خشداری گفتم:

- اینجا کجاست؟

گوشه لبش بالا رفت با دستش اشاره ای به بالا تنه اش کرد و گفت:

- اینجا بالا تنه منه اما تو اینجا چیکار می‌کنی؟ من باید از تو بپرسم.

چشمام و یکم تنگ کردم و با یادآوری
دیشب ناراحت خواستم فاصله بگیرم که
کمرمو چسبید

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- نگفتی این جا چیکار می‌کنی؟!

معذب بودم همین که خواستم فاصله بگیرم گفتم:

- من نمی‌دونم چرا رو تخت شما هستم اما اینکه چرا تو اتاق شما هستم اینکه شما دیشب دوباره زیاده روی کرده بودین و من مجبور شدم بیارمتون اتاقتون.

نگاه دقیقی بهم انداخت اخمی کرد گفت:

- کی من و لخت کرده بود؟

با خجالت سرم و پایین انداختم

- لباساتون خیس بودن مجبور شدم در بیارم.

ویدیا / فریده بانو

یهو نیم خیز شد که پرت شدم روی تخت خیمه زد روم عصبی گفت:

- حق نداری تو کارای من دخالت کنی.

انگشتشو جلوی صورتم گرفت

- دفعه آخرت باشه تو کارای من فضولی می‌کنی و لباسای منو در میاری.

چشمام توی صورتش در گردش بود.

- من منظوری نداشتم فقط خواستم کمک کرده باشم.

پوزخندی زد.

- هه تو گفتی منم باور کردم دفع بعد ببینم توی کارای من دخالت کردی من می‌دونم و تو حالاهم از اتاق من برو بیرون.

شوک زده از رفتارش آروم از تخت پایین اومدم.

دلشوره داشتم دلم نمی خواست از این اتاق بیرون برم.

با قدم های سست که وزنم رو به زور می کشید دستم و به دستگیره در گرفتم.

بدون اینکه برگردم در و آروم باز کردم، از اتاق بیرون اومدم.

ویدیا / فریده بانو

نگاهی به اطرافم انداختم کسی نبود.

با خیال راحت باعجله رفتم سمت اتاق خودم.

همین که پامو تو اتاق گذاشتم نفسم و آسوده بیرون دادم.

رو به روی آینه ایستادم نگاهی به خودم توی آینه انداختم.

هزاران فکر اومد تو سرم با صدای در به خودم اومدم.

- بیا تو

خدمتکاری اومد داخل

- آقا گفتن همه سر میز صبحانه باید حاضر باشن

- باشه برو

رفت لباسامو از تنم در آوردم.

همون طور برهنه با یه لباس زیر و موهای باز رفتم سمت کمد، سرم و توی کمد فرو کردم.

ویدیا / فریده بانو

نگاهی به لباس هام انداختم

باید یه لباس شیک و مناسب پیدا می کردم.

نباید می ذاشتم فکر کنن یه آدم ضعیفم.

احساس کردم در باز و بسته شد سرم رو از توی کمد در آوردم اما کسی نبود.

شونه ای بالا انداختم، پیراهن کوتاهه لیمویی رنگی برداشتم پوشیدم.

آماده از اتاق بیرون اومدم،دل تو دلم نبود.

رفتم سمت سالن پذیرایی.

آقابزرگ و خانوم بزرگ کنار هم روی صندلی نشسته بودن.

نیلا و شهلا با همسراشون کنار هم نشسته بودن، ساشا و شاهو و نازیلا هنوز نیومده بودن.

چون یه روز تعطیل بود همه کنار هم بودن.

سلامی زیر لب گفتم و رفتم روی صندلی نشستم.

سرم و بلند کردم تا چیزی بردارم که نگاهم به پله ها خیره موند.

ویدیا / فریده بانو

شاهو دست تو دست نازیلا از پله ها پایین اومدن.

نازیلا یه لباس کوتاه زرشکی تنش بود و دستش و دور بازوی شاهو حلقه کرده بود.

آروم از پله ها پایین اومدن، احساس کردم چیزی تو دلم تکون خورد.

غم نشست روی قلبم. سرم و انداختم پایین تا چشم تو چشم باهاشون نشم.

دستام کمی لرزید و قلبم تند می زد نیلا با خنده از جاش بلند شد گفت:

- به به... عروس دوماد می موندین تو اتاقتون صبحانه رو اونجا براتون می آوردیم.

صدای نازک و پر عشوه ی نازیلا تمام گوشم و پر کرد.

- نه خواهر جون من به شاهو اصرار کردم صبحانه رو دور هم بخوریم.

پوزخندی زدم.

شاهو و نازیلا از شانس گندم رو به روی من نشستن.

خدمه در حال پذیرایی بود اشتهام کور شده بود احساس خفگی می کردم،

اما باید تا تموم شدن صبحانه سر میز می موندم.

ویدیا / فریده بانو

با صدای قدم هایی سر بلند کردم که لحظه ای نگاهم به نگاه خیره ی شاهو افتاد.

چشم ازش گرفتم و به ساشا که داشت می اومد سمت میز دوختم.

صبح بخیری گفت و مثل همیشه خم شد دست آقابزرگ و خانوم بزرگ و بوسید.

صندلی کنار من و کشید نشست گفت:

- برام چایی بریز.

کمی از جام بلند شدم و از قوری کنارمون یه فنجان چایی ریختم، کنار ساشا گذاشتم.

زیر چشمی نگاهی به شاهو انداختم
که دستاشو مشت کرد نازیلا گفت:

- شاهو عزیزم برام لقمه می گیری؟!

سرم و بلند کردم، نازیلا پشت چشمی نازک کرد طوری که من بشنوم گفت:

- شاهو هنوز زیر دلم درد می کنه.

خندید.

ویدیا / فریده بانو

- بس که دیشب وحشی شده بودی.

شاهو لقمه ای رو گرفت طرفش

- بخور عزیزم کجاشو دیدی!

نگاهمو ازشون گرفتم و تا آخر صبحانه دیگه سرم و بلند نکردم.

بهزاد گفت:

- نظرتون راجب رفتن به چالوس چیه؟!

شاهو گفت:

- ما داریم می ریم ماه عسل بقیه رو نمی‌دونم.

ساشا هم گفت:

- منم با دوستام قرار دارم.

پس فقط من و بهزاد می مونیم.

آروم از سالن بیرون اومدم.

ویدیا / فریده بانو

نگاهی به درخت ها که تک توک سبز بودن انداختم.

رفتم سمت آلاچیق روی صندلی چوبی نشستم.

دلم برای خانواده ام تنگ شده، کاش می تونستم حتی اگه شده از دور می دیدمشون.

دستی به صورتم کشیدم.

تا بعد از ظهر از اتاقم بیرون نیومدم.

بهزاد و بهرام که رفته بودن چالوس.

شاهو و نازیلا هم برای یه هفته ماه عسل رفتن.

ساشا هم مثل همیشه پیش دوستایی که فقط مستش می کردن و تا می تونستن ازش می چاپیدن بود.

یه هفته از رفتن شاهو و نازیلا می گذشت.

همه چی امن و امان بود با ساشا می رفتم شرکت برمی گشتم.

پشت میزم نشسته بودم که ساشا پیغام فرستاد برم اتاقش، از جام بلند شدم.

رفتم سمت اتاق ساشا.

ویدیا / فریده بانو

دو ضربه به در زدم و با صدای بفرماییدش وارد اتاق شدم.

درو باز کردم.

- با من امری داشتین؟!

با دست اشاره کرد تا داخل برم رفتم جلو رو به روش ایستادم.

خودکار و توی دستش چرخوند گفت:

- فردا شب تو خونه ی یکی از شرکت دار ها جشنی هست و قراره قرار داد مهمی ببنیدیم. تو هم باید همراه من بیای.
به طراح لباس گفتم برات لباس آماده کنه.

سری تکون دادم.

-بله

- می‌تونی بری.

از اتاق بیرون اومدم کمی فکرم درگیر فردا شب شد.

عصر همراه ساشا به عمارت برگشتیم.

ویدیا / فریده بانو

همین که وارد سالن شدیم صدای خنده ی نازیلا و شاهو مثل خنجر رو قلبم کشیده شد.

همه دور هم نشسته بودن و چمدون بزرگی کنار پای نازیلا روی زمین بود.

نازیلا با دیدن من پوزخندی زد

سلامی خطاب به خانوم بزرگ کردم

خواستم برم اتاقم که دستم کشیده شد.

متعجب به عقب برگشتم.

نگاهم به صورت خشمگین شاهو افتاد ابرویی بالا انداختم.

فشاری به دستم آورد همه سکوت کرده بودن.

- اولین بار و آخرین بارته وقتی وارد این عمارت میشی بدون سلام به من و زنم سرتو مثل چی می ندازی پایین میری،
اینجا اون طویله ای که زندگی می کردی نیست. فهمیدی؟!

لب زدم:

- اگه نخوام بفهمم؟!

ویدیا / فریده بانو

فشار دستشو بیشتر کرد طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

- نکنه دلت برای زیر خوابگی تنگ شده
هوس کردی؟

- خیلی پستی...

پوزخندی زد و دستمو ول کرد.

قدمای سریع برداشتم و وارد اتاقم شدم درو بستم و به در تکیه دادم.

نفسم و پر درد بیرون دادم.

مردک احمق نبود راحت بودم.

لباسام و عوض کردم، موهای بلندم و بستم.

بعد از یک ساعت از اتاق بیرون اومدم
ساشا و شاهو نبودن.

نازیلا و اون دوتا کنار هم نشسته بودن حرف می زدن.

نگاهی به اطراف انداختم خانوم بزرگ نبود.

رفتم سمت آشپزخونه خدمه سینی کوچکی دستش بود.

متعجب نگاهش کردم.

- برای کی می بری؟!

- خانوم بزرگ کمی کسالت دارن.

- تا چند دقیقه پیش که خوب بودن.

- بله اما زمان داروهاشونه.

- بده من می برم و بهش سر می زنم

از خدا خواسته سینی و دستم داد.

سینی به دست به سمت اتاقی که زیر پله های مارپیچ بالا بود رفتم، آروم دوتا تق به در زدم.

با صدای خانوم بزرگ در و آروم باز کردم
اتاق بزرگ و مجللی بود.

خانوم بزرگ روی تخت دراز کشیده بود

ویدیا / فریده بانو

وارد اتاق شدم.

لبخندی زدم رفتم جلو خودشو کمی بالا کشید گفت:

- بیا رو تخت بشین

رفتم لبه ی تخت نشستم سینی و روی پام گذاشتم.

- شنیدم کمی کسالت دارین!

- دیگه عمری ازم گذشته اینطور مریض شدن طبیعیه.

- این چه حرفیه ان شاالله صد و بیست ساله بشین.

به قاب عکس رو به روش خیره شد.

سرم و کمی چرخوندم.

نگاهم به عکس زن و مرد جوانی افتاد
مرد بی شباهت به ساشا نبود.

با صداش نگاهی بهش انداختم که هنوز خیره ی عکس بود

- رامیار عاشق شبنم بود، وقتی ساشا به دنیا اومد خوشی هامون چند برابر شد.

رامیار چون تک فرزند بود دوست داشت بچه زیاد داشته باشه و همین کارم کرد.

لبخند پر از دردی زد ادامه داد:

- شبنم سالی یه بچه برای رامیار میاورد و هر سال یه پسر تپل مپل، خوشی هامون زیاد بود

یه خانواده ی خوشبخت که هیچ مشکلی نداشتیم.

یه روز صبح که رامیار مثل همیشه با شبنم سر کار می رفتن بعد از بوسیدن بچه ها سوار ماشین شدن.
بی خبر از همه جا تو خونه مشغول بازی با نوه هام بودم.

که خبر آوردن پسر و عروست ماشین شون ترمز بریده و هر دو در جا تموم کردن، دنیا دور سرم چرخید.

کمر آقا بزرگ شکست اون موقعه ها ساشا فقط پونزده سال داشت.

مرگ پدر و مادرش براش گرون تموم شد.

تمام اون روز هایی که همه زجه می زدیم اشک می ریختم اون یه گوشه می نشست و ساعت ها به رو به روش خیره می شد.

ویدیا / فریده بانو

بعد از رفتن رامیار و شبنم من موندم و بچه ها، پنج بچه ی بی پدر و مادر، بزرگ کردنشون خیلی سخته.

الان نزدیک به بیست سال می گذره همه سر و سامون گرفتن اما ساشا هنوزم مثل پونزده سالگیشه.

حالام داره خودشو با قمار و مشروب خفه می کنه.

دستم و روی دستش گذاشتم.

- نگران نباشید حتما از پس خودش و کاراش بر میاد بچه نیست.

سری تکون داد،دارو هاش و بهش دادم بلند شدم تا از اتاق بیرون بیام که گفت:

- مراقب ساشا باش بچه ام خیلی تنهاست و با این مشکلی که داره(منظورش و فهمیدم)کمتر با دیگران بخصوص جنس مخالف خو میگیره اما من بزرگش کردم می‌دونم چقدر تنهاست و به یه همدم نیاز داره

ازت می خوام تنهاش نذاری.

- سعیم و می کنم با اجازه.

از اتاق بیرون اومدم.

نفسم که از صحبت های خانم بزرگ سنگین شده بود و دادم بیرون.

صدای خنده ی اون سه تا کل عمارت و برداشته بود.

ویدیا / فریده بانو

نازیلا انگار داشت چیزی رو تعریف می کردکه با دیدن من صداشو بلند تر کرد.

- وای شاهو نذاشت آب تو دلم تکون بخوره کلی خوش گذشت،همشم رابطه می خواست.

پوزخندی زدم بیا یه باره بگو باهات چیکار کرد دیگه...

بعد از شام داشتم می رفتم سمت اتاقم که ساشا به دنبالم اومد.

متعجب نگاهش کردم گفت:

- فردا بعد از شرکت می‌ریم اگه چیزی لازم داری بردار.

- اما من باید آماده بشم اون لباسم ندیدم

- همه چیز آمادست نگران اوناش نباش

چیزی نگفتم.

هر دو خیره ی هم بودیم نمی دونم دنبال چی تو چشمام بود.

فقط زمزمشو شنیدم

- چشمات من و یادِ یه نفر می‌ندازه

ویدیا / فریده بانو

- چی؟!

انگار از هپروت بیرون اومده باشه دستی به گردنش کشید

- هیچی...

و پشت بهم رفت سمت پله های طبقه ی بالا

شونه ای بالا انداختم وارد اتاقم شدم.

بعد از اینکه در و قفل کردم رفتم حموم دوشی گرفتم.

وسایل مورد نیازم رو برداشتم و تو کیف دستی کوچیکی گذاشتم رو تختم دراز کشیدم.

اما دوباره فکر و خیال اومد تو سرم
دلم برای دیدن خانوادم پر می کشید.

باید یه روز می رفتم نزدیک خونمون و از دورم که شده می دیدمشون.

شاید دلم آروم می شد.

با ذهنی خسته به خواب رفتم.

ویدیا / فریده بانو

صبح مثل همیشه بیدار شدم و صبحانه ای خوردم.

لقمه ای برای ساشا برداشتم دلم براش می سوزه....

از آشپزخونه بیرون اومدم که سینه به سینه ی کسی شدم.

سرم و بلند کردم با دیدن شاهو یه قدم به عقب برداشتم.

پوزخندی زد، دستشو بالای سرم روی در ورودی آشپزخونه گذاشت.

سرم و بلند کردم خیره تو چشم هام شد گفت:

- خوشم میاد از صاحبت خوب حساب می بری، پس همینطوری باش.

پوزخندی زدم:

- خیالات برت نداره آقا من تا چند روز دیگه میشم زن آقا داداشت.
شاید به نظر تو مردونگی نداشته باشه اما مرده.

دستش اومد سمت صورتم.

- آخی دلت و الکی خوش نکن.

دستش و کشید روی گونه ام:
ویدیا / فریده بانو

- شاید تو رو هم تو قمار باخت
تو براش مثل کالا می مونی،
نه حس مردونگی داره عاشقت بشه و مطمئنم دوست نداره پس بهش تکیه نکن.

آقای این عمارت منم پس آقای توام هستم.

تو که دلت برای اون دو شب تنگ نشده.

- از آدم بی وجدانی مثل تو همه چی بر میاد تو...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با کشیده ای که زد صورتم یه وری شد.

از درد و سوزش لحظه ای چشمامو بستم.

دستم و روی گونم که می سوخت و داغ شده بود گذاشتم.

با نفرت نگاهی بهش انداختم و از زیر دستش رد شدم.

پشت بهش سمت در سالن رفتم.

دستم و گوشه ی لبم کشیدم کمی خونی شده بود بغضم و قورت دادم.

راننده در و برام باز کرد عقب ماشین کنار ساشا نشستم.
ویدیا / فریده بانو

ساشا با جدیت و صدای سردی گفت:

- اگه دل تنگیاتون تموم شده بریم

متعجب برگشتم طرفش

- منظور؟!

- حرکت کن

ماشین و روشن کرد سرم و انداختم پایین.

پوزخندی به فکری که ساشا راجبم می کرد زدم

دستی به گونه ام کشیدم.

نگاهی به لقمه ی توی دستم انداختم.

انداختمش ته کیفم و نگاهم رو به پنجره دوختم.

ویدیا / فریده بانو

تا شرکت حرفی بینمون رد و بدل نشد.

راننده در و باز کرد، پیاده شدم.

رفتم سمت شرکت که بازوم کشیده شد،

نگاهی به دستی که بازوم و چسبیده بود انداختم سرم و بلند کردم.

نگاهم به صورت عصبی ساشا افتاد.

- چیزی شده؟!

- فکر نمی کنی نباید سرتو بندازی پایین و بری.

امروز اینا یه چیزشون شده.

با ساشا هم قدم شدم و با هم وارد شرکت شدیم.

ساشا رفت سمت اتاق خودش، پشت میزم نشستم و شروع به کار کردم

مشغول کارام بودم با ایستادن سایه ای کنار میزم و سنگینی نگاهش سرم و بلند کردم.

با دیدن شاهو نگاهی بهش انداختم با دستش ضربه ای روی میز زد.

ویدیا / فریده بانو

صدامو صاف کردم:

- امری داشتین؟!

پوزخندی زد:

- هه امر که زیاد دارم؛ برام چایی بیار.

- اما فکر کنم آبدارچی داره این شرکت!

خم شد روی میز، چسبیدم به پشتی صندلیم

- کور نیستم می خوام تو بیاری تو برای من آبدارچی هستی فهمیدی؟!
تا پنج دقیقه دیگه چای توی اتاقم روی می زم باشه.

چرخید رفت سمت اتاقش.

خودکار و پرت کردم روی میز

- لعنتی...

از جام بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه ی شرکت.
توی فنجون چایی ریختم، روی سینی کوچیکی گذاشتم و رفتم سمت اتاق شاهو

دو ضربه به در زدم و منتظر جواب نموندم و در باز کردم.

نگاه عصبی بهم انداخت:

-مگه من اجازه دادم وارد اتاق بشی که سرتو انداختی پایین میای تو؟

می‌ری بیرون دوباره در میزنی تا اجازه ندادم وارد اتاق نمی‌شی.

- اما...

- اما اگر نشنوم زود باش.

دندون قروچه ای کردم، در باز کردم و از اتاق بیرون رفتم.

دوباره به در زدم اما جوابی نداد.

عصبی گوشه لبمو گاز گرفتم.

دوباره در زدم بعد از چند دقیقه صدای نحسش بلند شد.

در باز کردم بی حرف چایی روی میزش گذاشتم.

خواستم بیام بیرون که گفت:

- چایی سرد شده ببر عوضش کن.

- می خواستین اینقدر من و معطل نکنین حالا هم خودتون...

هنوز حرفم تموم نشده بود زد زیر سینی

با ضرب پخش زمین شد صدای بدی ایجاد کرد از ترس لحظه ای چشمامو بستم...

- این فنجون خرد شده رو می بینی دفع بعد یه کلمه روی حرف من حرف بزنی مثل این فنجون تیکه تیکه ات می‌کنم.

حالا هم کاری که گفتم رو انجام می‌دی.

اول اینجا رو جمع می‌کنی بعد یه چایی داغ تازه میاری.

می دونستم از این مردک هر کاری بر میاد.

بی هیچ حرفی رفتم آشپزخونه جارو رو آوردم فنجون شکسته رو جمع کردم و با سینی بردم آشپزخونه یه چایی دیگه ریختم رفتم سمت اتاقش...

چند ضربه به در زدم و با صداش وارد اتاق شدم.

سینی رو روی میز گذاشتم و از اتاق خارج شدم رفتم سمت میزم،روی صندلیم نشستم.

ویدیا / فریده بانو

حتی برای ناهار هم نرفتم بعد از ظهر بود که ساشا اومد.

- همراه من بیا وسایلاتم بردار.

میزو مرتب کردم و وسایلامو جمع کردم.

همراه ساشا از اون قسمتی که برای کار بود بیرون اومدیم.

به یه سالن بزرگی رفتیم اولین بارم اونجا می اومدم.

دختر جوونی اومد طرفم و نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

- همون خانمه ست آقا؟

ساشا سری تکون داد.

- آره زود آماده اش کن باید بریم

- چشم الان، همراه من بیا

همراه همون دختر به سمت اتاقی رفتیم.

نگاهی به اتاق پر از لباس انداختم.

ویدیا / فریده بانو

رفت سمت لباسا و یک لباس قرمز بلند که یقه قایقی داشت و پایینش تا بالای رونم یه چاک بزرگ داشت برداشت اومد طرفم.

- بگیر بپوش ببینم چطوره!

لباس رو از دستش گرفتم و به قسمتی که برای پرو لباس بود رفتم و لباس رو پوشیدم.

لباس فیت تنم بود و هیکلم رو به خوبی نمایان می کرد.

با هر راه رفتنم پاهای سفیدم بیشتر جلوه نمایی می کرد.

از اتاق بیرون اومدم چرخی دورم زد.

- بشین روی اون صندلی.

رفتم رو روی صندلی نشستم.

شروع به بابلیس کشیدن موهام کرد.

موهام رو یه وری روی شونه ام انداخت آرایش ماتی کرد و دوباره خیره ام شد.

سری تکون داد:

- عالی شدی برم آقا رو صدا کنم تا نظر بده

ویدیا / فریده بانو

دختره که از اتاق بیرون رفت، نگاهی توی آینه به خودم انداختم.

با دیدن ساشا توی چهارچوب در هول شدم.

قدمی داخل اتاق گذاشت، چرخی دورم زد.

نگاهی به سر تا پام انداخت. سری تکون داد.

- عالیه همون چیزی که می خوام شده

دختره خندید

- من و دست کم گرفتی عزیزم، من کارم عالیه.

پانجوی مخملی روی دوشم انداخت و کلاهی کج روی سرم گذاشت، کیف دستی قرمزی دستم گرفتم.

همراه ساشا از ساختمان بیرون اومدیم هوا تاریک شده بود

راننده در و باز کرد با هم عقب ماشین نشستیم.

کمی استرس داشتم چون جایی که می رفتیم نمی دونستم کجاست.

ویدیا / فریده بانو

بعد از تقریبا نیم ساعت ماشین جلو عمارت ایستاد.

راننده بوقی زد، در های عمارت باز شد.

همه جا چراغونی بود و ماشین ها پشت سر هم پارک کرده بودن.

راننده سریع در و باز کرد.

ساشا پیاده شد و دستش و طرفم دراز کرد، دستم و توی دست ساشا گذاشتم.

همراه هم به سمت ساختمان رفتیم.

خدمه ای تعظیم کرد و در سالن و باز کرد.

با باز شدن در سالن بوی ادکلن های رنگارنگ و مشروب پیچید توی دماغم.

صدای خواننده ی زنی همه ی فضا رو برداشته بود.

خدمتکار پانجو از روی دوشم برداشت با تعجب نگاهی به زن و مرد های رو به روم انداختم.

زنی با لباس کاملا لخت عربی؛ روی سکو در حال رقص بود و مردها جام به دست خیره اش.

ویدیا / فریده بانو

مثل کاواره ها می موند.

ترسیده بازوی ساشا رو چسبیدم آروم لب زدم:

- اینجا چه خبره؟!

ساشا از گوشه ی چشمش نگاهی بهم انداخت.

پوزخندی زد:

- بهتره خیلی حرف نزنی و همراه من بیای

- با ساشا هم قدم شدم همین طور که می رفتیم قسمت بالای سالن زیر چشمی نگاهی به اطراف می نداختم.

ساشا رو به روی چند تا مرد و زن ایستاد،
دستشو دراز کرد و با هم دست دادن.

مردها نگاه خریدانه ای بهم انداختن یکیشون که از همه جوون تر بود گفت:

- این بانوی زیبا و معرفی نمی کنی ساشا؟

ساشا دستشو گذاشت روی کمرم گفت:

- ویدیا، منشی شخصی جدیدم.

مرد ابرویی بالا انداخت.

- خوب لیدی تور کردی!

ساشا فقط سری تکون داد حالم یه جوری بود.

از محیط و فضای خونه خوشم نیومد.

یکی از زن ها لبخندی زد و با دستش اشاره ای به مبل ها کرد همراه ساشا روی مبل نشستیم.

نگاهی به زنی که با تن نازی خاصی می رقصید انداختم.

مردی از جاش بلند شد و اسکناسی روی سر زن ریخت زن با عشوه دور مرد چرخید.

مردی سینی به دست طرفمون اومد و جام های بلند شراب و به همه تعارف کرد.

جلوی ساشا خم شد و سینی و گرفت طرفمون ساشا لیوانی برداشت.

نگاهی به من انداخت خیلی جدی گفت:

- بردار

ویدیا / فریده بانو

متعجب نگاهش کردم.

- نشنیدی گفتم بردار دلم نمی خواد فکر کنن با یه امل اومدم مهمونی.

دست دراز کردم و جام آلبالویی رنگ و برداشت.

بدون این که به لبم نزدیک کنم روی میز کناریم گذاشتم.

ساشا لیوانشو یه سره بالا کشید

حس می کردم نگاه کسی روی ماست
اما هرچی زیر چشمی به اطرافم نگاه انداختم اون شخص و پیدا نکردم.

با دیدن شاهو که از در اومد تو لحظه ای نگاهمون بهم گره خورد.

اول کمی متعجب شد اما انگار به خودش اومده باشه نگاهش و ازم گرفت و با قدم های محکم و بلند اومد سمتی که ما نشسته بودیم.

بقیه با دیدنش از جاشون بلند شدن و با هم دست دادن.

از روی اجبار من و ساشا هم از جامون بلند شدیم.

شاهو پوزخندی زد و دستشو طرفم دراز کرد.

ویدیا / فریده بانو

با نفرت دستم و توی دستش گذاشتم فشار محکمی به دستم آورد که آخ آرومی گفتم.

انگار براش لذت داشت که فشارش و بیشتر کرد، دستم و از توی دستش کشیدم بیرون.

جامی برداشت و لیوانشو به لیوان ساشا زد و یه سره بالا کشیدن.

با اومدن شاهو بحث کار وسط کشیده شد چیز زیادی از حرفاشون سر در نیاوردم.

شاهو دقیقا با فاصله ی کمی کنار من نشسته بودآروم گفتم:

- همسر عزیزتون و نیاوردین؟!

یکی از ابروهاش و بالا داد گفت:

- هه اینجور جاها فقط برای زنای خرابه نمی دونستی بدون،توام که این کاره ای

دندون قروچه ای کردم اما لبخندی زدم
ادامه دادم:

- اینم برای خودش شغلیه و کار هرکسی نیست.

رومو ازش گرفتم و تا آخر صحبت ها که بین شرکت دارها و سهام دارها رد و بدل شد با شاهو هم کلام نشدم.

ویدیا / فریده بانو

ساشا بعد از تموم شدن جلسه شیشه ی بزرگ مشروب و برداشت تکونی داد و درش با فشار باز شد.

با باز شدن در شیشه کف بود که پخش شد.

صدای جیغ و دست بلند شد و خواننده شروع به خوندن آهنگ شاد کرد.

همه دو نفره رفتن برای رقص.

ساشا دکمه ی بالای پیراهنش و باز کرد
و شیشه مشروب و سر کشید و روی مبل ولو شد.

واقعا نمی دونستم چرا من همچین جایی اومدم.

پام و روی پام انداختم و نگاهم و به زن و مردایی که در حال رقص بودن دوختم
با نشستن دست گرمی روی پای لختم لحظه ای تکونی خوردم و چرخیدم سمت شاهو.

با دیدن دستش روی پام عصبی خواستم پام و جا به جا کنم که فشاری روی پام آورد.

- دستت و بردار.

- نخوام بردارم چی؟!

ویدیا / فریده بانو

پامو تکونی دادم اما انقدر محکم فشار داد که دردم اومد.

- زور نزن تا من نخوام این دست از روی این پا برداشته نمی‌شه.

- لعنتی دست از سرم بردار.

خودشو کشید کنارم.

کنار گوشم لب زد:

- دلم می خواد یه بار دیگه زیرم باشی.

چرخیدم که دماغمون بهم خورد

- کورخوندی چنین اجازه ای و بهت نمیدم

هر دو خیره به هم بودیم.

- چیه زنت خوب بلد نیست راضی نگهت داره؟!

و دستم و با عشوه سمت گردنش بردم.

انگار شوکه ی کارم باشه دستش از روی پام شل شد از فرصت استفاده کردم.

ویدیا / فریده بانو

سریع از جام بلند شدم پوزخندی زدم:

- زود وا می‌دی آقا شاهو

نمی دونستم این همه جسارت و زبون و از کجا آوردم.

با چشم و ابرو دنبال ساشا گشتم همین دو دقیقه پیش روی مبل بود سرم و چرخوندم،

و با دیدنش کنار میز قمار رفتم، سمتش
پشت میز بزرگی کنار چند مرد و زن که از رفتارشون معلوم بود چه کاره هستن نشسته بود.

ساشا هنوز شیشه ی مشروب توی دستش بود.

دختری آویزونش شده بود و هی دره گوشش وز وز می کرد.

حس کردم می خوان یه کاری کنن تا ساشا ببازه با قدم های محکم رفتم جلو و دقیقا کنار ساشا ایستادم.

با دیدن من یکی از اون مردا گفت:

- تو کی هستی؟!

- لازم نمی دونم معرفی کنم نوبت شماست پس ادامه بده.

ویدیا / فریده بانو

مرد پوزخندی زد:

نگاهی به دختری که آویزون ساشا بود انداختم و خیلی جدی گفتم:

- ازش فاصله بگیر.

- به تو ربطی نداره.

پوزخندی زدم و با دستم تخت سینه ی دختره زدم که تکونی خورد.

- بهتره تورتو جای دیگه پهن کنی، خم شدم و برای اولین بار گونه ی ساشا رو بوسیدم.

سرش چرخید و نگاهمون خیره ی هم شد

همیشه تو چشماش نم اشک داشت با صدای خماری گفت:

- دفعه آخرت باشه من و می بوسی.

لحظه ای متعجب شدم اما دوباره به خودم اومدم

لبخندی زدم و آروم لب زدم:

- من هرکاری دلم بخواد می کنم

ویدیا / فریده بانو

دستم و زیر بازوش زدم.

- پاشو بریم فکر کنم به اندازه ی کافی خوش گذروندی.

دستشو از توی دستم بیرون آورد.

- تازه سر شبه من باید اینارو ببرم.

و با دستش میز قمار نشون داد.

- تو اگه بخوای ببری نباید انقدر بخوری تا عقل تو از دست بدی و اینا ازت سوءاستفاده کنن.

- بهت گفتم حد خودت رو بدون و به کارای من کاری نداشته باش.

هولم داد که به کسی خوردم.

اومدم فاصله بگیرم که دستش و دور شکمم حلقه کرد.

ترسیدم که صدای شاهو از بغل گوشم بلند شد.

ویدیا / فریده بانو

- چیه پست زد؟! بهت گفته بودم دور و بر ساشا نباش اون بدردت نمی خوره، یه روزی می‌رسه که روی همین میز قمار تو رو هم می بازه.

تا وقتی مشروب نمی خوره روش میشه حساب کرد اما وای از روزی که مشروب بخوره خدا رو هم بنده نیست.

دستم و روی دستای گرم و مردونش گذاشتم و خواستم ازش فاصله بگیرم.

سرش و لای موهام برد و با صدای مرتعشی گفت:

- کمتر وول بخور بذار خوش باشیم.

نگاهی به ساشای خمار که کمتر از چند دقیقه ی دیگه توی قمار می باخت انداختم

بغضم و قورت دادم با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:

- دستتو بکش کمتر از یه هفته ی دیگه من می‌شم زن برادرت.

- برام مهم نیست برادری که نتونه با زنش رابطه برقرار کنه پس زنی نداره.

تکونی خوردم.

- تو اگه برادر بودی که نمی ذاشتی برادرت خودش و اینطور غرق قمار و شراب کنه.

ویدیا / فریده بانو

- هرکی مختاره تو زندگیش هرجوری زندگی کنه، ساشا هم حتما دوست داره اینطور زندگی کنه.

با پاشنه پا محکم رو پاش زدم آخی گفت و ولم کرد.

- دفعه آخرت باشه به من دست درازی می کنی، فهمیدی یا بازم تکرار کنم؟!

- دختره ی وحشی چیه چند نفر و دیدی دم در آوردی تو باز با من تنها میشی ببینم اون موقع هم میتونی زبون درازی کنی یا نه.

رو پاشنه پا چرخید و پشت بهم رفت

نفسم و کلافه بیرون دادم.

رفتم سمت ساشا و پشت سرش ایستادم

دستم روی شونش گذاشتم

نگاهم و به میز قمار دوختم.

مرد نگاهی به ساشا انداخت که داشت مشروب می خورد.

خواست مهره ای رو جا به جا کنه فکر می کرد کسی حواسش بهش نیست.

همین که خواست مهره رو جا به جا کنه زودتر از اون مهره رو جا به جا کردم

ویدیا / فریده بانو

همیشه با ماه پری و ناز پری این بازی می کردیم.

مرد متعجب به دست من نگاه کرددستی زدم گفتم:

- کیش و مات.

صدای قهقه ی زن و مرد ها بلند شد ساشا گیج گفت:

- چی شد؟!

یکی از اون مرد ها گفت:

- برای اولین بار بردی پسر.

و نگاه خریدارانه ای بهم انداخت گفت:

- کاش ما هم از این لیدیا داشتیم.

نگاه غضب آلودی بهش انداختم و رو به مرد گفتم:

- سر چی شرط بسته بودین؟!

- به تو ربطی نداره.

ویدیا / فریده بانو

- فکر کردی مثل بقیه وقتا میتونی ساشا رو تلکه کنی کور خوندی،چیزی که باختی رو بده بالا.

عصبی دست کرد تو جیبش و بسته ی اسکناسارو رو میز پرت کرد.

پولارو برداشتم دست زیر بازوی ساشا که حالا خماره خمار بود انداختم.

با نگاهم دنبال راننده، کل سالن و نگاه کردم

کنار دره ورودی ایستاده بود اشاره کردم تا بیاد.

راننده با عجله اومد سمتمون و زیر بازوی ساشارو گرفت.

خدمتکار پانجومو روی دوشم انداخت.

به دنبال ساشا و راننده راه افتادم که کسی محکم بازوم و کشید.

کارش انقدر ناگهانی بود که پرت شدم تخت سینه اش، سرم و بلند کردم

نگاهم به قیافه ی پر از خشم شاهو افتاد.
سوالی نگاهش کردم

- چیزی شده؟!

ویدیا / فریده بانو

پوزخندی زد:

- چیه؟

- دختره ی هرزه دایه عزیزتر از مادر شدی برای برادر من!

- کجا شو دیدی اون قراره شوهرم بشه
و من پا به پا باهاشم دیگه نمیذارم تواین منجلاب بیشتر از این فروبره.
شما هم بهتره حواست به زندگی خودت باشه.

و عصبی بازوم و از توی دستش بیرون کشیدم.

از ساختمون بیرون اومدم راننده در و برام باز کرد.

کنار ساشا روی صندلی عقب نشستم

راننده ماشین و روشن کرد که یهو سر ساشا کج شد و روی شونه ام افتاد

انگار چیزی و زیر لب زمزمه کرد نا مفهموم بود حرفاش.

دستم و دراز کردم و دستای مردونه اش و توی دستم گرفتم.

راننده ماشین و توی باغ عمارت نگه داشت.

ویدیا / فریده بانو

اومد در سمت ساشا رو باز کرد و کمک کرد ساشا از ماشین پیاده بشه.

از ماشین پیاده شدم راننده ساشا رو ول کرد، که اگه نگرفته بودمش پخش زمین شده بوده.

نفس زنان عصبی گفتم:

- این چه کاریه؟! چرا نمی بریش؟!

- ببخشید خانوم ما اجازه نداریم اگه آقا شاهو ببینن اخراجم می کنن.

باورش برام سخت بود یه برادر انقدر سنگ دل باشه.

ساشا تلو خوران ازم فاصله گرفت با صدای خمار گفت:

- تو هم دست از سرم بردار برو پی کارت
خودم می دونم دارم چیکار می کنم.

قدمی برداشت که خورد زمین کنارش روی زمین نشستم.

- کاریت ندارم فقط تا اتاقت می برمت
باشه؟

ویدیا / فریده بانو

چیزی نگفت، دستش و دور گردنم انداخت و دستم و دور کمر مردونه اش حلقه کردم.

- خودتم کمک کن تا ببرمت اتاقت.

از زمین بلندش کردم و به سختی سمت ساختمان رفتیم.

همین که وارد سالن شدم با دیدن نازیلا لحظه ای تعجب کردم.

یه لباس کوتاه دکلته تنش بود و آرایش غلیظی کرده بود.

پاش و روی پاش انداخته بود پوزخندی زد و روش و ازم برگردوند.

بی توجه بهش سمت پله های طبقه ی بالا رفتیم.

ساشا رو روی تخت گذاشتم که پرت شدم تخت سینه اش.

سرم و بلند کردم و دستم و روی سینه ی مردونه اش گذاشتم.

خمار چشماش و باز کرد و خیره ی لب هام شد.

گرمی بدنش و زیر بدنم احساس می کردم.

قلبم شروع به تپیدن کرد و گونه هام داغ شد.

ویدیا / فریده بانو

دستش اومد سمت صورتم و آروم زیر لبم دست کشید.

یهو مثل این که جنون بهش دست بده زد تخت سینه ا م که از تخت پرت شدم.

نفس زنان روی تخت نیم خیز شد فریاد زد.

- بهت گفتم بدم میاد از ترحم
دست از سرم بردار وگرنه می کشمت
از اتاقم برو بیرون، گفتم برو

از جام بلند شدم.

- باشه می‌رم آروم باش.

و قدمی برداشتم که دیدم روی تخت ولو شد.

می دونستم حالش خوب نیست و کارهاش دست خودش نیست.

از اتاق بیرون اومدم اما با دیدن شاهو و نازیلا لحظه ای سر جام ایستادم.

شاهو نازیلا رو چسبوند به دیوار و لب هاشو وگذاشت روی لب های نازیلا

و دستش رفت سمت بالا تنه ی نازیلا...

ویدیا / فریده بانو

خودم و کشیدم سمت دیوار تا نبینتم چون باید از جلوشون رد می شدم.

نمی خواستم ببینم اما چشم های نا فرمانم به حرف من نبودن

که چشمام چرخیدن و روی معاشقه ی نازیلا و شاهو ثابت موند.

دست شاهو که روی بالا تنه ی نازیلا نشست صدای آه ناله اش بالا رفت.

دستم و روی گوشام گذاشتم و قطره اشکی از چشم رو گونه ام چکید.

دیگه تحمل اونجا موندن و دیدن معاشقه ی اون دو تا رو نداشتم.

با پشت دست صورتم و پاک کردم، نفس عمیقی کشیدم و بی تفاوت از کنارشون رد شدم.

با پوزخند گفتم:

- اتاق خواب برای چنین مواقعیه، همه می دونن شما مردونگی داری دیگه لازم نیست ثابت کنی.

و نموندم تا عکس العملشون و ببینم.

با عجله از پله ها پایین رفتم.

ویدیا / فریده بانو

وارد اتاقم شدم و با همون لباسا خوابیدم.

صبح با صدای وحشتناک کوبیدن چیزی به در اتاق بیدار شدم.

هراسون رفتم سمت در و بازش کردم.

با دیدن ساشا حرفی که می خواستم بزنم تو دهنم ماسید.

درو محکم هول داد و اومد داخل
قدمی به عقب برداشتم.

- کی به تو گفت دیشب سر میز قمار بیای ها؟ کی بهت این اجازه رو داده بود؟!

- من فقط می خواستم تو...

با نشستن دستش روی صورتم حرفم نا تموم موند.

با تعجب و شوک بهش نگاه کردم عصبی دستش و لای موهاش فرو برد.

- یه بار بهت گفتم حد خودتو بدون
اما انگار تو حرف حالیت نمی‌شه...

و پشت بهم از اتاق بیرون رفت.
ویدیا / فریده بانو

هاج و واج موندم باورم نمی شد جواب محبتم سیلی باشه.

بدون حرفی آماده از عمارت بیرون زدم و سوار ماشین شدم.

راننده منتظرم بود. ساشا و شاهو انگار رفته بودن، وارد شرکت شدم.

پشت میزم نشستم لحظه ای دلم برای مادر و بقیه تنگ شد.

شماره ی خونه رو گرفتم.

بعد از چند بوق صدای آدینه پیچید توی گوشم.

- بفرمایین؟

- سلام

لحظه ای صدایی به گوشم نرسید.

بعد از چند لحظه صدای غمگین آدینه بلند شد:

- ویدیا دخترم تویی؟!

- آره منم بچه ی نا خلف پدرم.

- اینطور نگو مادر خوبی؟!

- خوب یا بد می گذره آدینه دلتنگم.

- الهی دورت بگردم ما هم دلتنگتیم.

- آدینه مادرم کجاست دلم براش تنگ شده؟ پری ناز و ماه پری چی؟ دیگه منو دوست ندارن؟ منم دخترشونم. پدر خوبه؟!

- چی بگم مادر، حال اون دو تا هم خوب نیست.

- آدینه امروز می خوام بیام خونه دیگه طاقت ندارم دارم از دلتنگی میمیرم.

- قدمت سر چشم مادر بیا دورت بگردم.

با خداحافظی از آدینه تا بعد از ظهر دل تو دلم نبود.

بدون این که به کسی اطلاع بدم از شرکت بیرون زدم و یه راست خونمون رفتم.

رو به روی در فلزی بزرگ خونمون ایستادم یاد روزای خوبی که داشتم افتادم.

بغضی نشست توی گلوم.

ویدیا / فریده بانو

کاش هیچ وقت به خاطر شهرت شاهو و اون عمارت و عشقی که تبدیل به نفرت شد با شاهو ازدواج نمی کردم.

اون عمارت با اون همه شکوه برام مثل یک قفس میمونه

با قدم های لرزون رفتم سمت خونه.

با دلی نگران دست لرزونم رو روی زنگ گذاشتم.

با باز شدن در آروم قدم گذاشتم توی حیاط کوچک با صفامون.

در سالن باز شد نگاهم روی ناز پری ثابت موند.

با دیدنم سریع اومد طرفم و خودشو انداخت تو بغلم، همدیگرو محکم بغل کردیم.

زدم زیر گریه:

- خیلی بی معرفتی ناز پری نگفتین یه خواهریم داشتیم؟

- ببخش ویدیا بابا نذاشت بیایم
نه من نه مامان.

- تو...

ویدیا / فریده بانو

دستم و کشید با هم به سمت خونه رفتیم

- بابا کجاست؟!

- نگران نباش بابا نیست.

- مامان چی؟

- تو اتاقشه

آدینه با دیدنم اشک نشست توی چشم هاش و بغلم کرد.

چقدر از این زن دانا ممنون بودم هیچ سوال و جوابی نمی کرد.

رفتم سمت اتاق مامان نگاهی به ناز پری انداختم.

- برو ویدیا، از دیدنت خوشحال می‌شه.

آروم دستگیره رو پایین دادم.

نگاهم به مادرم افتاد که روی تخت به پهلو دراز کشیده بود.

- ناز پری برو بیرون.

ویدیا / فریده بانو

چقدر دلم برای صداش تنگ شده بود، رفتم سمت تخت.

- مامان منم...

یهو مامان از جاش نیم خیز شد با دیدنم با تعجب و از سر ناباوری نگاهی بهم انداخت.

- بگو که خواب نمی بینم.

خودمو انداختم تو بغلش و دستامو دورش حلقه کردم.

عطر تنشو بلعیدم با بغض نالیدم

- خواب نیستی مامان، منم ویدیا...

مامان سر و صورتم و بوسید با دوتا دستاش صورتم و قاب گرفت

- کجا بودی مادر؟ نمیگی دق می کنم
نمیگی میمیرم؟

دستاشو بوسیدم.

- من کجام شما کجایین یه حالی از من نپرسیدین، نگفتین پیش خودتون یه دختری هم دارین! مامان من بد نیستم

ویدیا / فریده بانو

من بد نبودم.
نمی دونم چرا اینطوری شد، چرا بابا پشتم و خالی کرد؟ چرا شماها تنهام گذاشتین؟

- ما تنهات نذاشتیم همیشه به یادتیم
اما کمر پدرت شکست آبروش رفت.

- مگه من چیکار کردم؟ منم دخترشم

- می دونم مادر می دونم.

یهو در اتاق باز شد

چرخیدم نگاهم به پدرم که تو چهارچوب در ایستاده بود افتاد.

خوشحال از جام بلند شدم رفتم سمتش.

خواستم بغلش کنم که دستش رفت بالا و روی صورتم نشست.

احساس کردم قلبم هزار تیکه شده، دستم و روی صورتم گذاشتم و اشکام روی گونه هام افتاد.

لب زدم:

- بابا...

ویدیا / فریده بانو

- بهت گفته بودم تو خونه ی من جایی نداری با اجازه کی اومدی؟ کی بهت گفت بیای؟

من دختری به اسم تو ندارم می فهمی؟! ندارم. حالا هم از خونه ی من برو، گفتم برو پس چرا هنوز اینجایی؟!

- مرد این رفتار چیه؟ ویدیا دخترمونه چرا نمی فهمی؟ چرا انقدر سنگ دل شدی؟

یهو بابام دستم وگرفت و کشون کشون از اتاق بردم بیرون در سالن وباز کرد

پرتم کرد تو حیاط گفت:

- وقتی آبروی من و داشت می برد فکر کرد پدری داره؟

صداش انگار می لرزید

-بابا من دختر بدی نیستم اشتباه می کنین

-هه اشتباه؟! راست میگی اشتباه کردم بهتون بها دادم.

از خونه ام برو بیرون اگه می خوای ما در آرامش باشیم. اگه مارو دوست داری دیگه هرگز اینجا نیا میفهمی؟نیا حالا هم برو و هیچوقت برنگرد.

و پشت بهم سمت در وردی رفت

مادر اومد سمتم که گفت:

-برای آخرین بار با دخترت خداحافظی کن.

و رفت داخل.

مامان کنارم روی زمین نشست و سرم و توی بغلش گرفت زدم زیر گریه.

میون هق هقم گفتم:

- مامان چرا تنهام میذارین من دوست ندارم به اون عمارت برگردم

- چیکار کنم؟ منم نمی خوام تو بری
پدرت روی دنده ی لج افتاده.

اشکام و پاک کردم از بغل مامان بیرون اومدم.

- من باید برم مامان خوشحال شدم دیدمتون شاید دیگه هیچ وقت من و نبینین.

و پشت به مامان به سمت در حیاط دویدم بی توجه به ویدیا ویدیا گفتن های مامان از خونه زدم بیرون.

با قلبی شکسته سوار ماشین شدم و آدرس اون عمارت نفرین شده رو دادم.

هوا تاریک شده بود با ترس و لرز در بزرگ فلزی عمارت و زدم

همین که در باز شد باغبون با دیدنم زد رو دستش گفت:

- کجایی تو دختر جان هان؟ از زندگیت سیر شدی؟ آقا می کشتت.

ترس افتاد تو جونم.

- چی شده مشتی؟!

- می خواستی چی بشه؟ کجایی تو همه توی عمارت جمع شدن آقا گفته فرار کردی.

وارد باغ عمارت شدم کیفم وسفت چسبیدم و با قدم های لرزون رفتم سمت عمارت.

زیر لب همش دعا دعا می کردم

و از این که چه اتفاقی قراره بیوفته لرز تو تنم میوفته

در سالن و باز کردم که...

با دیدن کل خانواده ترسیده، قدمی به عقب برداشتم.

آقا بزرگ عصاشو زد زمین گفت:

- کجا بودی تا حالا؟

نمی دونستم چطور بگم کجا بودم.

- مگه با تو نیست آقا بزرگ؟

نگاهی به قیافه ی برزخی شاهو انداختم

آروم لب زدم:

- دلم برای خانوادم تنگ شده بود.

- تو غلط کردی رفتی حقته تنبی بشی.

خواست بیاد سمتم که آقا بزرگ گفت:

- صبر کن شاهو چرا به من اطلاع ندادی که رفتی؟

سرم و پایین انداختم

- ببخشید یهو شد دیگه تکرار نمی‌شه

- تو غلط کردی تکرار کنی چنان درسی بهت بدم تا یادت نره.

ویدیا / فریده بانو

خواست بیاد سمتم که آقا بزرگ گفت:

- دیگه تکرار نمی کنی دفعه آخرت باشه

- آقا بزرگ بذار ادبش کنم.

آقا بزرگ نگاهی به شاهو انداخت گفت:

- حق داره دیدن پدر و مادرش بره
ولی چون بدون اجازه رفته دیگه این اجازه رو نداره و توام بهتره کاری بهش نداشته باشی.

عصاشو گرفت سمتم

- برای فردا آماده باش.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

- فردا قراره عاقد بیاد و تو و ساشا رو به عقد هم در بیاره

سرم و انداختم پایین گفتم:

- چشم

ویدیا / فریده بانو

آروم با ترس قدمی داخل گذاشتم.

هرکسی رفت سمت کار خودش.

رفتم سمت اتاقم آروم در اتاق و باز کردم
وارد اتاق شدم.

خواستم در و ببندم که یکی محکم درو هول داد خورد به کمرم.

با ترس به عقب برگشتم...

با دیدن نازیلا یکی از ابروهام بالا رفت
عصبی غریدم:

- اون طویله ای که بودی در نداشت که سرتو می‌ندازی پایین میای اتاق دیگران؟

دستشو برد بالا تا بزنه تو صورتم
مچ دستشو گرفتم.

- چیه دور برت داشته فکر کردی کی هستی؟

عصبی دستشو از تو دستم کشید گفت:

- دور و بر شوهرم نباش.

- هه من دور بر شوهر توام؟ کی گفته؟

آخی نکنه می ترسی از اینکه از روی لج و لجبازی اومده گرفتت؟

سرم و بردم جلو چشمام و به چشماش دوختم.

- ببین دختر جون آدم چیزی رو که بالا بیاره دوباره نمی خوره. شاید از نظر تو و بقیه من خراب بیام و شاهو من و پس زده اما این و آویزه ی گوشت کن دندونی که درد می کنه رو می کنن می‌ندازن دور

و چه خوب شد که شاهو زود از زندگیم رفت.

دست به سینه شدم پوزخندی زدم

- اما این که شوهرت هنوزم شاید به من حسی داره دست من نیست حالا هم از اتاقم برو بیرون!

نفس های کش دار عصبی کشید چرخید بره که برگشت گفت:

- یه کاری می کنم سگ روت تف نندازه

هنوز من و نشناختی دختره ی هرجایی

و از اتاق رفت بیرون.

عصبی کیفم روی تخت پرت کردم امروز به اندازه ی کافی ناراحتی و تنش داشتم.

ویدیا / فریده بانو

از فردا معلوم نبود چی در انتظارمه.

چرا بابا قبولم نکرد؟ چطور دلش اومد؟

لامپ اتاق و خاموش کردم و زیر پتو خزیدم.

فردا روز پر کاری برام بود
هوا گرگ و میش بود که از خواب پریدم.

نگاهی به ساعت انداختم رفتم سمت حموم زیر دوش ایستادم.

از حموم بیرون اومدم بدنم و خشک کردم و کت و دامن عنابی رنگی پوشیدم موهامو جمع کردم.

بعد از کمی به صورتم رسیدن از اتاق بیرون اومدم صدای کفشای پاشنه بلندم تمام فضا رو برداشت.

همین که به سالن اصلی رسیدم نگاها چرخیدن روم شاهو عصبی نگاهشو ازم گرفت.

اما نگاه خیره ی ساشا رو هنوز حس می کردم.

با قدم های محکم رفتم سمت میز و روی صندلی نشستم با آرامش شروع به خوردن صبحانه ام کردم.

ویدیا / فریده بانو

آقا بزرگ از روی صندلیش بلند شد همین که آقا بزرگ رفت.

صدای پچ پچ بقیه بلند شد.

بی توجه بهشون صبحونه ام رو خوردم کم کم بقیه هم از جاشون بلند شدن.

خواستم از جام بلند شم که شاهو گفت:

- بشقابی که خوردی رو می بری آشپزخونه، اینجا کسی نوکرت نیست.

نمی خواستم دوباره آتو دستش بدم.

بشقابم رو برداشم و رفتم سمت آشپزخونه و تو سینک گذاشتم.

از آشپزخونه بیرون اومدم که کسی دستم و کشید و محکم کوبیدم به دیوار پشتی آشپزخونه که دیدی به سالن نداشت.

ترسیده سرم و بلند کردم نگاهم به قیافه حق به جانب شاهو افتاد.

بهم چسبید و دستاشو روی دیوار کنارم سرم گذاشت.

- داری چیکار می کنی؟

- هیچی دارم یادت میارم هر کاری بخوام می کنم یادت نرفته که من کی هستم.

ویدیا / فریده بانو

- نه یادم نرفته، یه موجود سودجو...

یهو گلومو چسبید.

- داری زر زیادی می زنی یا نه دور برت داشته که داری شوهر می کنی،
خیالاتی نشو اون الدنگی که من می شناسم برای تو شوهری نمی کنه بازم باید زیر خواب خودم بشی یادت که نرفته؟!

- کور خوندی

پوزخندی زد

تا اومدم بفهمم درد بدی پیچید تو سینه ام و صدای آخم بلند شد

- چیه دردت اومد؟ آخی...

آشغال سینه ام رو محکم گرفته بود و فشار می داد.

- ولم کن!

فشار دستشو بیشتر کرد و کنار گوشم غرید:

- لازمه چند وقت یبار یادت بیارم واسه چی اینجایی حتی اگه زن اون بشی

انقدرم بزک دوزک نکن

و باصدای قدم های تند ازم دور شد.

دستم رو روی سینه ام گذاشتم و رفتم سمت سالن، ساشا روی مبل نشسته بود

اما انگار کمی عصبی به نظر می رسید.

با اشاره آقا بزرگ کنار ساشا نشستم.

مردی میانسال وارد سالن شد کمی با اقابزرگ صحبت کرد و کتابشو باز کرد

و شروع به خوندن خطبه عقد کرد دوباره خاطرات چند ماه پیش جلو چشمام اومدن.

تمام حقارت هایی که کشیدم تحقیرهای که دارم می شم.

انقدر غرق خاطرات شدم که با خوردن چیزی به پهلوم به خودم اومدم.

سوالی به ساشا نگاه کردم پوزخندی زد

- اگه خاطراتتون تموم شده جواب بدید.

سرمو چرخوندم همه منتظر بودن.

ویدیا / فریده بانو

- با اجازه یگانه خدا... بله

نه سوتی نه تبریکی ساشا هم بله داد

و عاقد خداحافظی کرد و رفت...

ساشا از جاش بلند شد خانوم بزرگ نگاهی بهش انداخت.

- سرم درد می کنه می‌رم اتاقم استراحت کنم

شاهو دستی به لب پایینش کشید پوزخندی زد.

خانوم بزرگ نگاهی بهم انداخت.

- وسایلاتو جمع کن برو اتاق ساشا.

یهو صدای خنده ی شاهو و بهرام بلند شد شاهو با تمسخر گفت:

- آره مثل خواهر برادر زندگی کنین.

فقط نگاهش کردم رفتم سمت اتاقم
وسایلامو جمع کردم.

ویدیا / فریده بانو

دوتا چمدون بزرگ شدن به زور برشون داشتم و از پله ها بالا رفتم.

پشت در اتاق ساشا نفسی تازه کردم
در اتاق و باز کردم.

تا اومدم وارد اتاق بشم ساشا در و گرفت و گفت:

- برای چی در نزدی؟

بلاتکلیف وسط اتاق ایستادم.

- کری؟ میگم چرا در نزدی؟ فکر نکن چون حالا زنم شدی هر کاری دلت بخواد می‌تونی بکنی.

واقعا آدم عجیبی بود و شناختنش سخت.

نگاهی بهش انداختم.

- معذرت می خوام، حق با توست
اما من فکر کردم اتاق مشترک هست و لازم به در زدن نیست.
اما اگه تو اینطور می خوای دیگه بدون در زدن نمیام.

متعجب نگاهم کرد رو ازم گرفت رفت سمت تخت

ویدیا / فریده بانو

- سر و صدا نکن سرم درد می کنه.

- باشه

زیب چمدون و آروم باز کردم لباسامو توی کمد چیدم.

کارم که تموم شد آروم رفتم سمت تخت
ساشا چشم هاش بسته بود، گوشه ی تخت دراز کشیدم.

نگاهم رو به سقف دوختم باید خیلی کارا تو زندگیم می کردم.

اینطور بی برنامه نباید می موندم.

اول از همه باید کاری کنم ساشا کم تر تو قمار خونه ها بره

بعد باید بدونم علت مریضیش چی هست؟!

از اتاق بیرون اومدم، خانم بزرگ روی صندلی کنار شومینه نشسته بود.

رفتم سمتش با دیدنم، عینک مطالعه اش رو از چشم هاش برداشت نگاهی بهم انداخت.

با دستش به صندلی رو به روش اشاره کرد نشستم روی صندلی.
ویدیا / فریده بانو

- تو الان زن ساشا هستی شاید بداخلاقی و بد عنقی کنه ازت می خوام صبوری کنی بهش کمک کن خودشو پیدا کنه
از این باتلاق بیرون بیاد.

- تمام سعیم و می کنم

- خوبه...

تا شب دیگه بالا تو اتاقم نرفتم

بعد از شام قبل از اینکه ساشا بالا بیاد رفتم اتاقمون

نمی دونستم چطور برخورد کنم.

گاهی ازش می ترسیدم و گاهی دلم براش می سوخت

لباس خوابم و پوشیدم موهای بلندم و باز گذاشتم.

یهو در اتاق باز شد ساشا وارد اتاق شد

نگاهی بهم انداخت، رفتم سمت تخت.

پیراهنش و در آورد دوباره نگاهم به خالکوبی روی بازوش افتاد.

ویدیا / فریده بانو

سرم و چرخوندم که با صداش درست سر جام ایستادم.

- رو تخت من نمی خوابی فهمیدی؟

- پس کجا بخوابم؟

- من نمی‌دونم کجا می خوای بخوابی اما رو تخت من نمی خوابی.

کلافه نگاهی به اتاق انداختم از توی کمد پتویی برداشتم و روی کاناپه گوشه ی اتاق دراز کشیدم.

ساشا برق و خاموش کرد و رفت سمت تختش کلافه تو جام جابه جا شدم.

نا امید چشمام و بستم.
تا کی این وضعیت ادامه داره؟ اصلا معلوم نیست چی در انتظارمه.

یک هفته از ازدواجم با ساشا می گذره هنوز روی کاناپه می خوابم.

تو این یک هفته ساشا جایی نرفته بود.

توی سالن دور هم نشسته بودیم که آقا بزرگ گفت:

- فردا شب آقای عزتی جشنی داره و همه رو دعوت کرده حضور ما تو این جشن لازمه و برای اعتبار شرکت هم خوبه پس حواستون رو جمع کنید.

نگاهشو به ساشا دوخت و گفت:

- حداقل یه شب زیاده روی نکن و آبروی من و نگهدار.

- اگه فکر می کنید حضور من مایه آبرو ریزی هست بهترِ نیام.

آقا بزرگ عصاشو کوبید زمین.

- کسی حق اعتراض کردن و نداره تو باید بیای و کاملا حواستو جمع کنی تا مایه تمسخر دیگران نشیم.

ساشا از جاش بلند شد و رفت بالا، بعد از چند دقیقه خواستم برم بالا که پشیمون شدم.

رفتم سمت آشپزخونه با دیدن شاهو سرجام ایستادم.

پودری رو ریخت توی لیوان بزرگ شربت و همش زد.

یعنی چی بود اون پودر؟

وارد آشپزخونه شدم با دیدنم اخمی کرد و گفت:

- از کی اینجایی؟

- چطور؟

- پرسیدم از کی اینجایی؟

- همین الان نکنه اینم باید اجازه می گرفتم؟

- اون که وظیفه ات هست.

و لیوان و برداشت و رفت بعد از چند دقیقه از آشپزخونه بیرون اومدم.

رفتم بالا در اتاق ساشا باز بود و شاهو داشت اون شربت و به خورد ساشا می داد.

این وسط یه چیزی جور در نمی اومد
شاهو از اتاق بیرون اومد.

پوزخندی زدم:

- مهربون شدی!

- زیادی داری گنده تر از دهنت حرف می‌زنی سرت به کار خودت باشه.

و تنه ای بهم زد و رفت.

ویدیا / فریده بانو

وارد اتاق شدم.

- اون چی بود خوردی؟

- شربته، هر وقت حالم بده شاهو برام میاره.

متفکر سری تکون دادم.

ساعتی نشد که ساشا آماده شد.

- جای می خوای بری؟

نگاهی بهم انداخت.

- بهت گفته بودم تو کارای من دخالت نکن.

ازاتاق بیرون رفت نگاهی به ساعت انداختم.

ساعت ده شب رو نشون می داد از اتاق بیرون اومدم. رفتم سمت اتاق مطالعه که بیشتر وقت ها برای مطالعه می رفتم.

نگاهی به قفس های بزرگ و پر کتاب انداختم رفتم ته کتاب خانه که دیدی نداشت و هر کی وارد اتاق می شد فکر می کرد کسی تو اتاق نیست.

ویدیا / فریده بانو

کتابی برداشم که صدای شاهو و بهرام اومد.

چرخیدم و از لای قفسه کتاب ها نگاهی بهشون انداختم.

- شاهو داری چیکار می کنی؟

- هیچی دارم از اموالم محافظت می کنم .

- به چه قیمتی؟!

- به هر قیمتی بشه این کارخونه مال منه می فهمی!

- به قیمت دیوانه کردن ساشا؟

- آره مگه تو حقتو نمی خوای؟

- اگه ساشا دست از این کاراش برداره آقا بزرگ این وصیت نامه رو رو می کنه و هیچی دست ما رو نمی گیره.

منظور شاهو چیه داره چی کار می کنه؟

دلم برای تنهایی ساشا سوخت یه برادر چقدر می تونه رذل باشه.

خدا خدا می کردم زودتر از اتاق بیرون برن.

ویدیا / فریده بانو

بهرام گفت:

- زودتر کارو تموم کن.

- تو نگران نباش حواستو جمع کن کسی بویی از این ماجرا نبره.

- نه خیالت راحت.

و هردو با هم از اتاق بیرون رفتن کتاب و با ذهن مشغول سرجاش گذاشتم از اتاق مطالعه بیرون اومدم.

رفتم سمت اتاق مشترکم با ساشا و روی تخت دراز کشیدم.

حالا تا اومدن ساشا وقت زیاده...

نگاهم و به تیک تاک ساعت دوختم
اما ذهنم درگیر حرفای شاهو و بهرام بود.

اینجا یه چیزی با هم جور نیست.

ذهنم به هیچ جایی نرسید آروم آروم چشمامو بستم.

ویدیا / فریده بانو

با احساس گرمی چیزی چشمامو باز کردم با دیدن ساشا اونقدر نزدیک به خودم لحظه ای شوکه شدم.

دستش اومد سمت صورتم آروم و نوازش گونه دستی به صورتم کشید گرمی دستش حالم و دگرگون کرد.

دستش آروم اومد زیر لبم و چونه ام.

هرم نفس های گرمش با فاصله گرمی رو صورتم می خورد فقط نگاش کردم.

دستشو روی بازوی لختم کشید و آروم آروم اومد پایین.

چشماش قرمز بودن و از بوی دهنش می‌شد فهمید که مسته.

اومد روی تخت و روم خیمه زد بدنامون مماس هم بود.

قلبم تند تند می‌زد و قفسه سینه ام از هیجان بالا پایین می‌شد.

گرمی تنشو حس می کردم سرش روی صورتم خم شد.

لباش با فاصله کمی از لبام قرار گرفته بود و نفس نفس می زد

سرش پایین اومد آروم چشمام و بستم که صدای عصبیش بلند شد.

ویدیا / فریده بانو

لعنتی لعنتی چشمامو باز کردم

عصبی از جاش بلند شد و شیشه عطر و کوبید تو آینه، آینه با صدای بدی شکست.
ترسیده از جام بلند شدم رفتم سمتش

- ساشا حالت خوبه؟

- لعنتی ساکت شو

وبا پشت دست زد روی میز و هر چی رو میز بود پخش زمین شد.

رفتم سمتش که دستشو بگیرم که زد تخت سینه ام و پرت شدم روی زمین

دراتاق یهو باز شد

شاهو اومد داخل اتاق....

لباس خواب کوتاهم بالا رفته بود
نگاه شاهو بهم افتاد.

لباسم و کشیدم پایین و با درد از جام بلند شدم.

ویدیا / فریده بانو

- چی شده ساشا حالت بده؟

- برای چی اومدی توی اتاقم ها؟

- برای چی؟ نمیگی زن من شاید لخت باشه؟

باورم نمی‌شد ساشا از اومدن شاهو توی اتاق انقدر عصبی شده باشه کمی توی دلم از این حرفش گرم شد.

شاهو اما بی خیال اومد نزدیک آروم باش می خوای برات دوباره شربت بیارم؟ حالتو خوب می کنه.

با آوردن اسم شربت توی سرم زنگ خطری زده شد.

شاهو دستشو روی شونه ساشا گذاشت آروم باش الان می‌رم میارم.

ساشا چیزی نگفت شاهو از اتاق بیرون رفت.

ساشا پیراهنشو در آورد و با بالاتنه ی لخت روی تخت نشست.

خم شدم و خرده شیشه ها رو جمع کردم.

از جام بلند شدم که شاهو وارد اتاق شد سریع رفتم سمتش

ویدیا / فریده بانو

-بده من می‌دم بهش.

- نمی خواد خودم می‌دم.

دستمو دراز کردم.

- شما برین استراحت کنید خودم به همسرم می‌دم.

نگاهی بهم انداخت لب زد:

- خفه شو

اما دست بردار نبودم، بشقابو کشیدم سمت خودم و شاهو کشید سمت خودش لیوان بزرگ شربت چپ شد و تمام شربت روی سرامیکا ریخت

شاهو غرید:

- دختره ی نفهم ببین چیکار کردی!

از اینکه به خواستم رسیدم و شربت روی زمین ریخت خوشحال شدم.

- وای ریخت من مقصر نبودم شما بد گرفتین الان میرم یکی دیگه میارم

- نمی خواد خودم می‌رم میارم

ویدیا / فریده بانو

یهو ساشا گفت:

- نمی خورم شاهو برو توی اتاقت
توام بهتره بری سرجات....

- حسابتو می‌رسم صبر کن.

شاهو اینو گفت از اتاق بیرون رفت.

ساشا سرشو تو دستاش گرفته بود آروم رفتم طرفش با ترس کنارش روی تخت نشستم.

- از دست من کاری بر میاد؟

- آره دست از سرم بردار!

- اگه انقدر از من نفرت داری، چرا قبول کردی زنت بشم؟

یهو سرشو بلند کرد و نگاهش و به نگاهم دوخت گفت:

- بد کردم نذاشتم آواره بشی؟

نگاهش رو ازم گرفت آروم گفت:

- زن و شوهر؟! مردی که نتونه با زنش باشه چطور زن و شوهر میشه؟

از این حرفش یهو دلم گرفت دستمو روی شونه ی برهنه اش گذاشتم.

- دست به من نزن می فهمی؟

دستمو برداشتم.

- باشه... باشه آروم باش می خوای سرتو ماساژ بدم؟ حالت بهتر میشه ها!

- تو حرف حالیت نمی‌شه، میگم به من نزدیک نشو، بد تو می خوای سرمو ماساژ بدی؟!

نفسمو کلافه بیرون دادم، از جام بلند شدم، قدمی برداشتم که مچ دستمو گرفت و کشید.

چون کارش ناگهانی بود، پرت شدم روی سینه اش. دستم روی سینه اش گذاشتم و کمی ازش فاصله گرفتم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و به پهلو روی تخت دراز کشید.

متعجب و شوکه از کارش همونطور موندم.

پاشو انداخت روی پاهامو وسط پاهاش حلقه کرد.

با صدای مرتعشی کنار گوشم گفت:

- فقط بخواب، خسته ام!

حرفی نزدم و خودمو بیشتر توی بغل گرمش جا کردم.

هیچ وقت از کاراش سر در نیاوردم نه به رفتار چند دقیقه پیشش و نه به رفتار الانش...

گرمای بالا تنه ی برهنه اش که به بازوهای لختم می خورد، یه حس و حال عجیبی بهم دست می داد.

این مرد با تمام رفتار هایی که داشت، گاهی عجیب دوست داشتنی میشه.

چشمامو بستم سرشو لا به لای موهام و روی گردنم گذاشت.
لباس شیکی انتخاب کردم تا برای شب بپوشم آرایشی انجام دادم، لباس هامو پوشیدم.

درگیر زیپ پشت لباسم شدم هرکاری می کردم لعنتی بسته نمی شد.

در اتاق باز شد برگشتم عقب که ساشا وارد اتاق شد.

نگاهی بهم انداخت.

- می‌شه زیپ لباسمو درست کنی؟

با قدم های محکم اومد سمتم، زیپ لباسمو بالا کشید.

- کارت اگه تموم شده بریم.

کلاهمو سرم گذاشتم و پانچومو به روی لباسم انداختم.

- آماده ام!

همراه ساشا از خونه بیرون اومدیم.

راننده منتظرمون بود با دیدن ما در ماشین رو باز کرد اول من و بعد ساشا سوار شد.

راننده حرکت کرد.

دو دل بودم به ساشا بگم یا نه؟

دلم و زدم به دریا و دستمو روی دستش گذاشتم.

برگشت سوالی نگام کرد.

کمی بهش نزدیک شدم تعجبش بیشتر شد.

- می تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

ویدیا / فریده بانو

یکی از ابروهاشو بالا داد.

- چه خواهشی؟

سرم و انداختم پایین

- می‌شه امشب مشروبات الکلی نخوری؟

یکی از ابروهاشو بالا داد.

- برای چی نباید بخورم نکنه تو هم از این که ابروت بره و بگن چه شوهری داری می ترسی؟

سرمو بلند کردم.

- نه من برای خودت میگم دوست ندارم کسی باهات بد برخورد کنه.

- تو لازم نکرده دلت برای من بسوزه سرت به کار خودت باشه.

می دونستم چنین برخوردی می کنه اما باید خودم مواظبش باشم.

تا رسیدن به مهمونی استرس داشتم.

ویدیا / فریده بانو

ماشین کنار در فلزی بزرگی نگه داشت راننده درو باز کرد، همراه ساشا از ماشین پیاده شدیم.

بازوش و گرفت سمتم.

دستمو دور بازوش حلقه کردم و باهم سمت در رفتیم...
چند تا خدمتکار کنار هم ایستاده بودن.

با دیدن ما سری خم کردین.

خوش اومدین آقا ساشا

ساشا سری تکون داد و با هم وارد حیاط شدیم از جاده ی سنگ فرش حیاط رد شدیم تا به در چوبی سالن رسیدیم.

دوباره چند تا خدمتکار کنار هم ایستاده بودن.

پانچومو در آوردم و دست یکی از خدمتکارا دادم.

دستم و دوباره دور بازوی ساشا حلقه کردم، با هم وارد سالن بزرگی شدیم.

با نگاهم همه رو از نظر رد کردم.

نگاهم به شاهو و نازیلا افتاد که کنار چند تا زن و مرد ایستاده بودن.

ویدیا / فریده بانو

با اشاره آقا بزرگ، ساشا به سمت جایی که آقا بزرگ و چند مرد دیگه ایستاده بودن، رفتیم با دیدنمون از جاشون بلند شدن.

پیرمرد میانسالی دستشو سمتم دراز کرد.

- تو باید همسر ساشا جان باشی؟!

دستم و توی دستش گذاشتم

- بله از آشنایی شما خوشبختم.

لبخندی زد، با همسر آقای عزتی هم احوال پرسی کردم.

ساشا کنار آقا بزرگ ایستاده بود و آقا بزرگ داشت چیزی بهش می گفت با نگاهش جایی رو اشاره کرد.

زیر چشمی جایی که اقا بزرگ اشاره کرده بود و نگاه کردم.

فقط تونستم نیم رخ چند تا مرد و ببینم.

آقای عزتی راجب کار و همکاری با یه شو بزرگ لباس هندی صحبت کرد.

شاهو دست تو دست نازیلا اومدن طرفمون.

ویدیا / فریده بانو

آقای عزتی با دیدن شاهو گفت:

- من به قدرت و تدبیر شما ایمان دارم.

شاهو دوتا انگشتشو بند گوشه ی کتش کرد گفت:

- تمام این تجربیات رو ما مدیون شما و
آقا بزرگ هستیم.

عزتی از این تعریف شاهو گل از گلش شکفت.

با تعارف عزتی روی مبل ها نشستیم با فاصله ای کمی کنار ساشا نشستم.

مشغول صحبت بودیم که مرد قد بلند، چشم ابرومشکی و پوستش برنزه اومد طرفمون.

همه با دیدنش از جاشون بلند شدن مرد با لهجه ی هندی، فارسی گفت:

- سلام به همه!

عزتی پیش دستی کرد و گفت:

- آقای بارما کاپور از دوستان بسیار عزیز ما که از هند اومدن.

ویدیا / فریده بانو

مرد لبخندی زد، عزتی اشاره ای به آقا بزرگ کرد.

- ایشون آقای زرین بزرگ هست و بزرگترین شرکت توی تهران مال ایشون و نوه هاش هست و این دوتا گل پسر، نوه های ایشون، شاهو و ساشا.

مرد به آقا بزرگ و شاهو و ساشا دست داد.

نگاهی به ما انداخت و لحظه ای نگاهش روی من سنگین شد.! از نگاهش خوشم نیومد.

گارسونی سمتمون اومد با دیدن جام های پایه بلند، دوباره استرس افتاد تو دلم.

اگه ساشا زیاده روی می کرد چی؟!

همه یه لیوان برداشتن.

مرد هندی با لهجه ی جالبی شروع به صحبت کرد.

از این که قراره با اینا همکاری کنه خشنود بود.

برای اولین بار دیدم ساشا دقیقا به حرفای مرد گوش می کنه و گاهی باهاش صحبت می کنه و سوالاتی می پرسه.

شاهو پاش و روی پاش انداخت.

ویدیا / فریده بانو

کمی عصبی به نظر می رسید؟!

خواننده که زن جوانی بود شروع به خوندن کرد.

چند تا زن و مرد رفتن وسط، زن با مهارت می رقصید.

محوه رقص زن بودم که سنگینی نگاهی رو حس کردم.

سرم چرخید...

نگاهم به نگاه بارما کاپور افتاد، لبخندی زد و نگاهشو گرفت.

ساشا از جاش بلند شد، سریع از جام بلند شدم نگاهی بهم انداخت و سرشو آورد جلو طوری که کسی نفهمه گفت:

- چیه دنبال من راه افتادی؟

لبخندی زدم

- دوست دارم همراه همسرم باشم، اینجا احساس غریبی می کنم.!

ساشا نگاه دقیق بهم انداخت، حرفی نزد.

دستمم دور بازوش حلقه کردم.

ویدیا / فریده بانو

ساشا دست دراز کرد و جامی از توی سینی یکی از خدمه ها برداشت.

نگاهش کردم ، یه سره بالا رفت.

- بریم برقصیم؟

سری تکون داد.

با هم وسط سالن رفتیم دستشو دور کمرم حلقه کرد دستمو روی شونه اش گذاشتم و سرمو روی سینه اش تکیه دادم.

گرمی تنشو دوست داشتم شاید عاشقش نباشم ولی یه جور عجیب دوسش دارم.!

اون یکی دستمو بند انگشتای دستش کرد آروم با هم شروع به رقص کردیم. آرامش عجیبی بهم دست داد.

آهنگ که تموم شد، لبم و روی سینه اش گذاشتم و عمیق بوسیدم.

احساس کردم لحظه ای تنش لرزید.

با صدای عجیبی گفت:

- بشینیم؟

ویدیا / فریده بانو

- بشینیم عزیزم...

به هر قیمتی شد باید به ساشا نزدیک می شدم.

پیش بقیه برگشتیم، بارماکاپور از جاش بلند شد رو به ساشا گفت:

- چند دقیقه می تونم وقتتو بگیرم؟

- البته!

ساشا همراه بارما رفتن، با نگاهم دنبالشون کردم، گوشه ای کنار هم ایستادن.

سرم چرخید که با قیافه ی عصبی و غضب آلود شاهو مواجه شدم.

اما آقا بزرگ لبخندی به لب داشت، خوشحال از این که ساشا امشب مست نکرده سر جام نشستم.

تا آخر مجلس اتفاق خاصی نیوفتاد و شب به خونه برگشتیم.

وارد اتاقمون شدیم...

لباسامو در آوردم، لباس خواب کوتاهی پوشیدم.

ویدیا / فریده بانو

نگاهی به ساشا انداختم که رفت سمت تخت، رفتم طرفش

- می تونم رو تخت بخوابم؟

ساشا چرخید و دست به سینه شد.

- برای چی باید رو تخت بخوابی؟

قیافه ام رو مظلوم کردم

- خوب رو کاناپه کمر درد می گیرم ، قول میدم آروم بخوابم سرو صدا نکنم، حالا بخوابم؟

چهره اش باز شد مثل کسی که خنده اش رو کنترل کنه رفت سمت تخت.

- باشه بخواب.

خوشحال رفتم سمت تخت و گوشه ای تخت دراز کشیدم.

کم کم چشمام گرم شد که حس کردم دست ساشا دورم حلقه شد و توی بغل مردونه اش فرو رفتم!

لبخندی روی لبم نشست...

ویدیا / فریده بانو

یک هفته از شب مهمونی می گذشت.

این مدت حواسم به کارای شاهو و بهرام بود.

می دونستم یه چیزی تو سرشون می گذره.

ساشا حالش بهتر بود و کمتر مست به خونه برمی گشت.

بعد از ظهر کارم توی شرکت تموم شد، وسایلامو جمع کردم رفتم اتاق ساشا.

- کارت تموم نشده؟

سرشو بلند کرد.

- تو با راننده برو من شب دیر میام.

- جایی می‌ری؟

- تو کار من دخالت نکن.! حالام میتونی بری.

دوباره رو دنده چپ افتاده بود.

ویدیا / فریده بانو

از شرکت زدم بیرون، همراه راننده به خونه برگشتم.

راننده دوباره برگشت شرکت.

موقع شام از اتاق بیرون اومدم همه اومده بودن، جز ساشا !

آقا بزرگ گفت:

- ساشا هنوز برنگشته؟!

بهرام پوزخندی زد:

- این مدت نرفته بود به کاراش برسه ، انگار دلش برای تو قمار باختن تنگ شده که دوباره رفته.

دلشوره گرفتم، موقع شام اصلا نفهمیدم چی خوردم .

دل تو دلم نبود از عمارت زدم بیرون،
رفتم سمت راننده...

نگاهی به اطرافم انداختم

- سلام

ویدیا / فریده بانو

راننده متعجب نگاهی بهم انداخت.

- سلام خانم

- ساشا رو کجا بردی؟

- برای چی؟

- می خوام منم ببری...

- اما خانم آقا بفهمن دعوا می کنن.

- همین که گفتم زود باش!

- چشم

در عقب و باز کردم نشستم.

راننده ماشین و از عمارت خارج کرد در حین رانندگی گفت:

- آقا بفهمن دعوا می کن.

- کاریت نباشه میگم من مقصرم.

ویدیا / فریده بانو

راننده دیگه حرفی نزد.

بعد از نیم ساعت کنار خونه ای نگه داشت.

نگاهی به اطراف انداختم اطراف خونه زمین خاکی بود.

کمی ترس نشست توی دلم، اما باید می رفتم و مردی که اسمش به عنوان همسر توی شناسنامه ام درج بود کمک می کردم.

با دستام محکم به در زدم تو تاریک روشن فضا مردی درشت هیکل ، در رو باز کرد .

- با کسی کار داری؟

- با آقای ساشا زرین.

- چیکارشی؟

- وصی وکیلشم برو کنار.

مرد قدمی عقب برداشت با راننده وارد حیاط مخروبه ی خونه شدیم.

قدم هامو محکم و بلند برداشتم و به در کهنه ای رسیدم.

ویدیا / فریده بانو

راننده درو باز کرد، بوی تند عرق و مشروب زد زیر دلم و حالت تهوع بهم دست داد.

با دیدن صحنه های روبه روم حالم بدتر شد دست کمی از فاحشه خانه نداشت.

زنا با لباسای زننده دور مرد ها می چرخیدن و زنی با لوندی می رقصید.

با چشم دنبال ساشا توی جمعیت گشتم، اما انگار نه انگار اصلا نبود.

دور تا دور سالن تخت های چوبی گذاشته بودن و مردای سیبیل کلفت، چهارزانو نشسته بودن.

بوی تریاک خورد به دماغم استرس افتاد تو جونم.

- پس ساشا کجاست؟

با نگاه سرگردان اطرافمو نگاه کردم،

تا این که با دیدنش از ترس قدمی به عقب برداشتم.

ساشا شیشه ی بزرگ شراب توی دستش بودو بالا تنه اش لخت.

زنی روی پاش نشسته بود و با عشوه داشت به بالا تنه اش دست می کشید.

ویدیا / فریده بانو

حالم یه جوری شد.!

مردی رو به روش نشسته بود و مثل همیشه بساط قمار به پا بود.

با قدم های محکم رفتم سمتشون انقدر عصبی بودم که کارام دست خودم نباشه.

زدم زیر میز قمار، با صدای بدی خورد زمین مرد مست اومد سمتم.

- زنیکه داری چیکار می کنی؟

و خواست بهم دست بزنه که زدم زیر دستش.

- جمع کن این بساطتو.

زن از روی پای ساشا بلند شد.

- تو کی هسی؟

- تو یکی خفه شو.

به راننده اشاره کردم، راننده اومد سمت ساشا.

ویدیا / فریده بانو

ساشا سرشو بلند کرد، انقدر خورده بود که چشماش قرمز بود و مثل کسی که توی خواب باشه.

دستش اومد سمت صورتم.

- دوباره خواب می بینم؟

بغض توی گلوم نشسته بود زیر بازوشو گرفتم.

- ساشا چرا با خودت این کار و می کنی؟
نوه ی زرین بزرگ باید همچین جایی باشه؟

پوزخندی زد مرد هاج و واج مونده بود.

- دفعه آخرت باشه که نوه ی زرین بزرگو تو همچین جاهایی می کشی؟!

منتظر نموندم تا جوابشو بشنوم با کمک راننده ساشا رو سوار ماشین کردیم.

کنارش روی صندلی عقب نشستم نگاهم و به تاریکی شب دوختم،

راننده پیاده شد در عمارتو باز کرد و ماشین و داخل برد.

با کمک راننده ساشا رو تا جلوی در عمارت بردیم.

ویدیا / فریده بانو

دوباره خودم زیر بغلشو گرفتم.

در عمارتو باز کردم، همه ی چراغ های سالن خاموش بود و فقط نور کمی سالن و روشن کرده بود.

شاهو روی مبل رو به روی در نشسته بود.

با ورود ما از جاش بلند شداومد سمتمون.

نگاهی بهم انداخت

- برو اونور خودم می برمش.

- واقعا؟

- اون موقع که تو اون خراب شده بود کجا بودی؟

- زیاد داری حرف می زنی.

و دستشو زیر بغل ساشا زد.

به دنبالشون راه افتادم شاهو ساشارو از پله ها بالا برد ساشا رو روی تخت گذاشت.

ویدیا / فریده بانو

ساشا اصلا حالیش نبود چه خبره، وارد اتاق شدم.

شاهو اومد سمت در همین که بهم رسید، مچ دستمو گرفت و دنبال خودش از اتاق بیرون کشید.

- چیکار می کنی؟

- خفه شو...

در اتاق و بست و پرتم کرد رو زمین محکم به زمین خوردم و زانوهام درد گرفت.

اومد طرفم و روی زمین سر هر دو پاش نشست، خیره شد بهم گفت:

- می بینم هار شدی، دل و جرات پیدا کردی.

- چیه مشکلی داری؟ چون زنت مثل من نیست حسودیت میشه؟

با پشت دست محکم کوبید تو دهنم.

- خفه شو دیگه داری زیادی میخوری

دستی به لب دردناکم کشیدم

ویدیا / فریده بانو

- تو مراقب باش که بیشتر از من نخوری؟!

یهو از پشت موهامو گرفت بلندم کرد، برد سمت نرده ها، کوبیدم به نرده ها و از کمرم خمم کرد.

ترسیده به پایین نگاه کردم کنار گوشم غرید:

- بهت گفته بودم حد و حدود خودتو بدون اما نه، تو انگار دلت برای خیلی چیزا تنگ شده؟!

و پشت گردنمو محکم فشار داد.

- الان از همین بالا پرتت کنم پایین، هیچ کس و کاری نداری تا بیاد یقه ام رو بگیره همه فکر می کنن خود کشی کردی.

به نفس نفس افتاده بودم کشیدم بالاو به پشت به نرده چسبوندم.

با دستش چونه ام رو تو دستش گرفت.

با نفرت نگاهش کردم، پوزخندی زد و سرش اومد جلو.

دستم و روی سینه اش گذاشتم تا از زیر دستش بیرون بیام که با اون یکی دستش کمرم و چسبید.

ویدیا / فریده بانو

سرش روی صورتم خم شد لباشو روی لبام گذاشت.

حالم از ضعف و تنهایی خودم به درد اومد.

قطره اشکی از چشمم روی گونه ام چکید گاز محکمی از لبم گرفت و ازم فاصله گرفت.

زبونش و دور لبش کشید.

با نفرت و انزجار روی زمین تف کردم.

- این کارو کردم تا یادت بمونه من هر وقت اراده کنم همه کاری می تونم بکنم پس حواستو جمع کن، حالا هم از جلو چشمام گمشو.

با قدم های لرزون سمت اتاق رفتم.

از این عمارتو همه ی آدماش نفرت داشتم در اتاق و باز کردم، نگاهم به ساشای غرق خواب افتاد.

لباسام و کندم و روی کاناپه مچاله شدم.

با تکونای دستی، چشمام و باز کردم، نگاهم به ساشا افتاد.

سریع سر جام نشستم.

ویدیا / فریده بانو

- سلام

- کی منو آورد خونه ؟

- چطور؟

- گفتم کی منو آورد خونه؟

- من آور...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه ور صورتم از سیلی که خورد سوخت.

- تو غلط کردی اومدی اونجا، کی بهت گفته بود اونجا هستم؟ چیه نکنه واقعا اینکاره هستی آره؟

و محکم از یقه ام گرفت و بلندم کرد.

- یه ماه نشده خسته ات کردم آره؟

چون نمی تونم بهت حال بدم رفتی دنبال همون کثافت کاریات؟

فقط نگاهش کردم.

ویدیا / فریده بانو

پرده ی اشک جلوی دیدمو گرفت و دیدم تار شد.

- لعنتی...

یقه ام و ول کرد و پرت شدم روی کاناپه.

ساشا از اتاق بیرون رفت...

سرمو توی دستام گرفتمو هق زدم.

همه ی حرفای ساشا توی سرم هی اکو می‌شد، اینم حتی فکر می کنه من هرجایی هستم.

یه هفته از اون شب لعنتی می گذره،
ساشا سر سنگین شده.

یهو یاد شبنم دوستم افتادم.

رفتم سمت تلفن و با دلشوره شماره ی خونه ی شبنم رو گرفتم بعد از چند بوق صداش پیچید توی گوشم.

- شبنم...

- سلام ویدیا تویی؟

ویدیا / فریده بانو

- آره عزیزم، عمه ات اومد؟!

- آره، می خواستم بهت زنگ بزنم اما شمارتو نداشتم.

- وای ..... واقعا؟

- آره، نگفتی چیکارش داری؟

- باید حضوری بهت بگم، شبنم عمه ات نمی تونه بیاد خونه ی من؟

- تو چرا نمیای؟

- شبنم نمی تونم، خواهش میکنم راضیش کن بیاد.

- باشه باهاش صحبت می کنم ، بهت خبر می‌دم، فقط شماره بده.

- منم شماره ی اینجارو نمی دونم،
بگو کی زنگ بزنم؟ فقط شبنم می خوام هر چه زودتر ببینمتون.

- من باهاش صحبت می کنم، تو یه ساعت دیگه زنگ بزن.

- ممنونم

ویدیا / فریده بانو

- خواهش می کنم گلم، کاری نداری؟

- نه عزیزم، یه ساعت دیگه زنگ می زنم.

- باشه، خداحافظ

- خداحافظ

بعد از قطع کردن تلفن روی صندلی نشستم.

استرس داشتم، باید همه چیزو به شبنم و عمه اش می گفتم.

یه ساعت به تندی گذشت، شماره ی خونه ی شبنم و دوباره گرفتم

با هر بوقی که می زد قلبم زیرو رو می شد.

صدای شبنم پیچید توی گوشی.

- چی شد؟

- سلام چه هولی دختر، آره راضیش کردم

اشک نشست توی چشمام.

ویدیا / فریده بانو

- ممنونم شبنم ممنونم... فردا صبح منتظرتونم.

- باشه عزیزم، اما ویدیا نگرانم کردی، چیزی شده؟

- فردا بهت میگم.

- باشه گلم هر جور راحتی، تا فردا.

- تا فردا...
دستی به صورتم کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت هفت شب رو نشون می داد.

دیگه باید همه اومده باشن، آقا بزرگ و خانم بزرگ در حال صحبت بودن ساشا و شاهو هنوز برنگشته بودن.

روی مبل دو نفره ای نشستم، مثل همیشه اون سه تا در حال بگو بخند بودن.

گاهی عجیب توی این عمارت احساس تنهایی می کنم.

در سالن باز شد ساشا و شاهو وارد سالن شدن.

نازیلا با دیدن شاهو سریع از جاش بلند شد رفت سمت در و از گردن شاهو آویزون شد.

شاهو دستشو دور کمرش انداخت و خم شد گونه اشو بوسید.

بغض و حسرت نشست روی دلم، سنگینی نگاه کسی رو حس کردم.

نگاهم و از شاهو نازیلا گرفتم که با پوزخند ساشا رو به رو شدم.

یعنی ساشا فکر می کنه من هنوز حسی به شاهو دارم؟

ساشا رفت بالا تا لباساش و عوض کنه،

خدمتکار چایی آورد.

ساشا اومد پایین و کنارم نشست فاصلمون خیلی کم بود.

بوی عطرش پیچید توی دماغم، از این فاصله هم گرمی تنشو حس می کردم.

آقا بزرگ گفت:

- به زودی بهراد به ایران بر می گرده.

ساشا دستشو روی شونه ام گذاشت، حالا کامل توی بغلش بودم. لحظه ای احساس کردم قلبم لرزید.

شاهو پوزخندیی زد.

ویدیا / فریده بانو

- چه عجب آقا دل کند و قراره برگرده.

- درسش تموم شده و دیگه باید برگرده، دیشب باهم صحبت می کردیم، گفت تا آخر هفته ی آینده ایران میاد و برای همیشه می مونه.

نا محسوس خودم و بیشتر سمت ساشا کشیدم.

لحظه ای نگاهم کرد اما چیزی نگفت،
حالا جام خوب بود.

یهو احساس کردم دست ساشا آروم آروم رفت زیر موهای بلندم، حالم یه جوری شد.

دستای گرمش که به گردنم رسید لحظه ای نفسم حبس شد.

آروم و نوازش گونه پشت گردنمو دست می کشید و تا لاله ی گوشم پیش می رفت.

گونه هام گل انداخته بودن.

با صدای خدمتکار که همه رو برای شام دعوت کرد از جام بلند شدم.

ساشا نفسشو داد بیرون انگار حالش خوب نبود.

رفت سمت میز شام.

ویدیا / فریده بانو

قدمی برداشتم که کسی محکم بهم تنه زد، کنترلمو از دست دادم و روی مبل افتادم.

صدای خنده ی نازیلا و شهلا بلند شد.

شاهو پوزخندی زد.

- نمی تونی صندل پاشنه دار بپوشی، چرا می پوشی؟

با نفرت نگاهی بهش انداختم کسی زیر بازوم و گرفت.

سرم و بلند کردم نگاهم به خانوم بزرگ افتاد.

لب زد:

- پاشو عزیزم، بیشتر مراقب خودت باش.

بغض نشست تو گلوم، دستی به لباسم کشیدم.

- ممنون

رفتم سمت میز، کنار ساشا نشستم با این که اشتها نداشتم کمی با غذام بازی کردم.

فکرم در گیر فردا بود، که همه چیز مشخص می شد.

ویدیا / فریده بانو

بعد از شام رفتم بالا، حوصله ی توی جمعشون نشستن و نداشتم.

لباس خواب کوتاهی پوشیدم و روی کاناپه دراز کشیدم و ملاحفه رو انداختم روی پاهام.

چشمامو بستم، ساعتی نشده بود که صدای بازو بسته شدن در اومد.

احساس کردم کسی کنار کاناپه روی زمین نشست.

چشمامو باز نکردم، دستی آروم موهامو کنار زد.

سر انگشتای دستش که روی بازوی لختم نشست، لحظه ای مور مورم شد.

یهو دستش و انداخت زیر زانوهام و یه دستش زیر سرم از روی کاناپه بلندم کرد،

سریع چشمامو باز کردم که نگاهم به...

نگاهم به ساشا افتاد لحظه ای نگاهم کرد و گفت:

- دور برت نداره دیدم اونجا اذیت میشی گفتم روی تخت بخوابونمت.

سرمو توی سینه ی برهنه اش فرو کردم.

ویدیا / فریده بانو

- انقد به من نچسب.

دماغم و به نوک سینه اش چسبوندم
که یهو ولم کرد جیغی کشیدم و از گردنش محکم گرفتم سرش روی صورتم خم شد.

قیافه ام رو مظلوم کردم.

- ولم نکن

- ابرویی بالا انداخت برام چیکار می کنی تا ولت نکنم؟

نگاهش و به نگاهم دوخت سرم و بالا
بردم و تند روی لبش و بوسیدم فقط
نگام کرد و بدون هیچ حرفی روی تخت گذاشت منو.

ازم فاصله گرفت رفت پشت پنجره

وا چرا یهو اینطوری شد؟

از روی تخت پایین اومدم و پشت سرش ایستادم دستم و بردم جلو روی شونش گذاشتم با صدای گرفته ای گفت:

- برو بخواب.

ویدیا / فریده بانو

- ساشا؟

- گفتم برو بخواب

نفسمو بیرون دادم و سرجام دراز کشیدم اما هنوز گرمیه تنشو حس می کردم.

نمی دونم چرا دارم حس می کنم نسبت به این مرد دارم حسی پیدا می کنم.

کم کم چشام گرم شد.

صبح با استرس بیدار شدم نگاهی به ساشا که با فاصله ازم خوابیده بود کردم.

سریع از تخت پایین اومدم لباس مناسبی پوشیدم از اتاق بیرون اومدم.

برای ساشا صبحانه آماده کردم و با سینی به اتاق برگشتم حوله به دست از سرویس بهداشتی بیرون اومد.

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام. صبح بخیر

با تعجب گفت:

- صبح توأم بخیر

ویدیا / فریده بانو

- برات صبحونه آوردم

و سینی رو روی میز عسلی گذاشتم ساشا روی کاناپه نشست براش لقمه گرفتم....

با تعجب لقمه رو از دستم گرفت

-:خودم می خورم بدم میاد کسی بهم لقمه بده بچه نیستم.

- باشه

ساشا صبحونشو خورد و رفت شرکت
نگاهی به ساعت انداختم چیزی تا اومدنه شبنم و عمه اش نمونده بود.

با استرس طول و عرض اتاق و طی می کردم.

کلافه از اتاق بیرون اومدم.

با صدای زنگ قلبم زیرو رو شد دستام سرد شدن از پله ها پایین رفتم.

خدمتکار با دیدنم گفت:

- خانم با شما کار دارن!

ویدیا / فریده بانو

- راهنماییشون کن بیان داخل.

- بله خانوم

و خدمتکار رفت خانوم بزرگ سؤالی نگام کرد.

- دوستم اومده دیدنم.

سری تکون داد.

شبنم و عمه اش وارد سالن شدن لبخند پر استرسی زدم.

شبنم بغلم کرد زیر گوشم گفت:

- بابا اینجا کجاست؟ آدم خوفش میگیره.

- هیس می شنون

با لبخند به عمه ای شبنم رو کردم خوش اومدین و روبوسی کردم

- ممنون عزیزم

دعوت به نشستن کردمشون، خدمتکار رفت قهوه و کیک آورد.

ویدیا / فریده بانو

همه اش دلم می خواست زودتر بریم بالا تو اتاق تا با عمه اش راحت صحبت کنم.

- ویدیا اتاقت و نشونمون نمی‌دی؟

با لبخند به شبنم نگاه کردم چقدر این دختر فهمیده بود فهمید پیش خانوم بزرگ معذبم.

نگاهی به خانوم بزرگ انداختم.

- ببرشون به اتاقت عزیزم.

از جام بلند شدم شبنم و عمه اش هم بلند شدن باهم به سمت پله های طبقه ی بالا رفتیم در اتاقو باز کردم با هم وارد شدیم.

شبنم نفسش و آزاد کرد کلاهشو از سرش برداشت

- وای تو چطور اینجا زندگی می کنی؟ داشتم خفه می‌شدم.

- شبنم...

- راست میگم دیگه عمه

عمه اش لبخندی زد و گفت:

- خب عزیزم مشکلت چیه؟

اشاره به کاناپه کردم

-می‌شه بشینین؟!

- بله عزیزم

شبنم و عمه اش روی کاناپه نشستن.
روی صندلی گهواره ای روبروشون نشستم.

دستامو قلاب هم کردم.

- ویدیا بگو دیگه جون به لب شدیم.

لبم و خیس کردم.

- چطور می‌شه که دختری شب اول ازدواجش هیچ خون بکارتی نداشته باشه؟

عمه ی شبنم نگاهی بهم انداخت.

- و تو نداشتی درسته؟!

سرم و پایین انداختم

ویدیا / فریده بانو

- بله متاسفانه، خانواده ی همسرم فکر می کنن من قبلا با کسی بودم، الان می خوام بدونم چرا شب اول ازدواجم خونی دیده نشده؟

- چه مدتی از ازدواجتون می گذره؟ و چند بار رابطه داشتین؟

- تقریبا پنج ماهی میشه، فقط دوبار رابطه داشتیم شب اول و فرداش.

از جاش بلند شد.

- روی تخت دراز بکش معاینه ات کنم.

- برای چی؟

لبخندی زد.

- ترس نداره عزیزم باید بدونم علتش چی بوده یا نه؟

نگاهی به شبنم انداختم.

- من رومو اونور می کنم.

رفتم سمت تخت و پرده های حریر دو طرف تخت و انداختم.

ویدیا / فریده بانو

با استرس ساپورتو دامن کوتاهم و در آوردم و روی تخت دراز کشیدم و ملاحفه رو روم انداختم .

قلبم از ترس و استرس تند تند می زد.

عمه ی شبنم دستکش به دست اومد روی تخت.

-حدس می زدم به اینا نیاز داشته باشیم، خوبه که مجهز اومدم.

لبخندی زدم.

- یه بالشت بزار زیر پایین تنه ات.

بالشتی برداشتم و زیرم گذاشتم.

ملاحفه رو داد بالا از خجالت چشم هام و بستم، دستش که به بدنم خورد آخ خفه ای گفتم.

- پاتو باز کن .

دستامو مشت کردم کمی احساس درد کردم.

- می تونی بلند شی.

ویدیا / فریده بانو

و از تخت پایین رفت دامنمو پوشیدم و با استرس نگاهی بهش انداختم.

با دست به در سرویس بهداشتی اشاره کرد،

- می تونم برم دستامو بشورم؟

- بله.... بله..!

و درو براش باز کردم.

دستاشو شست و بیرون اومد.

- شیرین جون مشکلم چی بود؟

- ببین عزیزم تو هیچ مشکلی نداری و اینطور که من تشخیص دادم پرده ی بکارت شما ارتجاعی هست.

- یعنی چی؟

_یعنی این که شما پرده داری اما خون نداره، ارتجاعی فقط از طریق دخول فهمیده می شه و هیچ لک یا خونی دیده نمی‌شه و با دخول کش میاد و چون شما رابطه ی دیگه ای نداشتی، تشخیصش خیلی راحت بود .

متاسفانه مردم ما دیدگاهشون از دختر باکره، یعنی شب اول ازدواج باید خون داشته باشه و خیلی ها به خاطر همین اتفاق ساده، فاحشه خونده می‌شن.

ویدیا / فریده بانو

باز خوانواده ی همسر شما خوبه برخورد بدی نداشتن.

پوزخندی زدم.

- ممنون که اومدین، میشه یه برگه مبنی بر این که من بکارت داشتم بدین؟

- بله عزیزم

دست توی کیفش کرد و توی برگه ی ویزیتش چیز هایی نوشت و مهر زد.

برگه رو طرفم گرفت.

- خیالت راحت باشه نصف مردم تهران من و میشناسن و مهر من تایید بر اینه که شما باکره بودی.

- چطور لطفتونو جبران کنم؟

خندید:

- کاری نکردم عزیزم امیدوارم مشکلت حل بشه، اگه بخوای می تونم بهشون توضیح بدم.

- آره ویدیا بزار عمه بهشون بگه.

ویدیا / فریده بانو

سری تکون دادم.

- به خانم بزرگ بگین.

کیفش و برداشت و باهم از اتاق بیرون اومدیم.

هنوز باورم نمی‌شد، بیگناه قصاص شده باشم و انگ هرزگی بهم زده باشن....

حالا که فهمیده بودم تمام این مدت بی گناه قصاصم کردن، از همشون نفرت پیدا کردم و شدم یه آدم کینه ایی.

دلم حتی از پدر رو مادرمم هم گرفت.

می تونستن بیان و کاری برام بکنن، فقط آبروشون براشون مهم بود نه من.

خانم بزرگ مثل همیشه در حال مطالعه ی کتاب بود.

با دیدن ما کتابش رو بست و روی میز کنارش گذاشت.

شیرین جون لبخندی زد و نگاهی به من انداخت که چشمامو بازو بسته کردم به معنی این که شروع کنید.

ویدیا / فریده بانو

- ببینید خانم بزرگ شما و بقیه دچار سوء تفاهم شدین.

خانم بزرگ سوالی نگاهی بهم انداخت

- شما راجب چی صحبت می کنید؟

شیرین جون ادامه داد .

- راجب این که شما و بقیه فکر می کنید ویدیا قبل از ازدواجش با کسی بوده، اما اینطور نیست و ویدیا باکره بوده، اما اگر خونی دیده نشده، فقط به خاطر نوع پرده اش بوده.

و توضیح کامل و راجب به پرده به خانم بزرگ داد.

نگاهم به خانوم بزرگ بود کمی ناراحت به نظر می رسید.

وقتی حرفای شیرین جون تموم شد.

خانم بزرگ گفت:

- پس ویدیا از شما خواسته اینجا بیاین به خاطر همین موضوع؟

- بله به نظر شما ایرادی داره؟

- نه اما باید ما رو در جریان می ذاشت.

- از خانواده ی تحصیل کرده ای مثل شما متعجبم که چطور این مدت عروستون رو پیش یه پزشک زنان نبردین؟

- فکر نمی کنم مسائل خانوادگی ما به شما مربوط بشه، ممنون از اینکه اومدین حالا می تونید برید.

خانم بزرگ علنی داشت شبنم و عمه اش رو بیرون می کرد.

شیرین جون لبخندی زد و از جاش بلند شد .....

از جام بلند شدم و تا کنار در سالن همراهیشون کردم.

موقعی خداحافظی، شرمنده سرم و پایین انداختم.

- ببخشید فکر نمی کردم انقدر باهاتون بد برخورد کنن.!

شیرین جون دستشو روی دستم گذاشت.

-عیب نداره عزیزم

- خیلی لطف کردین اومدین

ویدیا / فریده بانو

بعد از خداحافظی با شبنم و عمه اش به سالن برگشتم.

خانم بزرگ توی فکر فرو رفته بود، دیگه موندن توی این عمارت فقط خفت و خواری بود.

اما باید قبل رفتن به این خونواده و شاهویی که با خفت انگ هرزگی رو بهم زد ثابت می کردم که من پاک بودم.

چمدون کوچکی برداشتم کمی لباس توش چیدم، رفتم حموم دوش گرفتم.

موهامو نم دار جمع کردم و کت شلوار مشکی پوشیدم.

آرایش ملایمی روی صورتم انجام دادم نگاهی به ساعت انداختم چیزی به اومدن مردهای این عمارت نمونده بود.

از اتاق بیرون اومدم و روی صندلی طبقه ی بالا که به سالن پایین دید داشت نشستم.

نگاهم رو به در دوختم.

چند دقیقه بیشتر نشده بود که در سالن باز شد و آقا بزرگ مثل همیشه با ابهت وارد سالن شد.

بعدش شاهو بعد ساشا.

برگه ی شیرین جون و که تصدیق می کرد من باکره بودم رو برداشتم.

ویدیا / فریده بانو

با قدم های محکم از پله ها پایین اومدم صدای پاشنه ی کفش هام توی فضا پیچید و باعث شد تا همه برگردن و نگاهی به پله ها بندازن.

شاهو پوزخندی زد، گفت:

- عقده ی دیده شدن داری؟

- نه آقای زرین امروز اینجام تا جواب تمام حقارت هایی که شده ام رو بگیرم...

با تمسخر سری تکون داد .

- خوبه خوبه، ببینم چطوری میخوای بگیری؟

برگه ی توی دستم و بالا آوردم و گفتم:

_ این همون چیزی هست که شماها هیچ کدومتون نخواستین دنبالش رو بگیرین و فقط مهر هرزگی به من زدین.

ساشا از جاش بلند شد و برگه رو از دستم کشید.

آقا بزرگ عصاشو کوبید زمین.

- درست صحبت کن ببینم داری چی میگی؟

ویدیا / فریده بانو

تا اومدم چیزی بگم خانم بزرگ گفت:

- این برگه نوشن می‌ده ویدیا باکره بوده!

شاهو پوزخند صدا داری زد.

- با اجازه ی کی رفته بود دکتر؟ از کجا معلوم جعلی نباشه؟

دست به سینه شدم.

- فکر کنم اسم خانم شیرین تاج دین به گوشتون خورده باشه؟

من نرفتم، ایشون اومدن و این برگه نشون میده شما به خاطر خودخواهی خودتون، باعث بی آبرویی من شدین. من از هیچکدومتون نمی گذرم.

آقا جوون از جاش بلند شد، با قدم های محکم اومد طرفم.

از ترس قدمی عقب برداشتم.

- ادامه بده...

با ترس گفتم:

- انقدر شنیدن حقیقت براتون سخته؟

صدای سیلی که به صورتم خورد صداش توی سرم اکو شد.

دستم و روی صورتم گذاشتم و نگاه مرد میانسالی انداختم که همه روی اسمش قسم می خوردن .

اما به خاطر شنیدن حقیقت، دست روی یه زن بلند کرده بود .

قدمی به عقب برداشتم.

- من از این خونه می‌رم.

آقا بزرگ با عصبانیت گفت:

- جرات داری قدمی از این عمارت بیرون بزار، دفعه آخرت باشه راز این خونه رو پیش غریبه ها برملا می کنی.

سمت پله ها دوییدم، وارد اتاق شدم.

چمدون کوچیکمو برداشتم.

حالا حتما پدر قبول می کنه تا به خونه برگردم.!

یهو در اتاق باز شد....

ویدیا / فریده بانو

ساشا وارد اتاق شد درو بست و بهش تکیه کرد

- جایی تشریف می برین؟

- دارم برمی گردم خونه ی پدریم.

- با اجازه ی کی داری می‌ری؟

- فکر نکنم نیاز به اجازه داشته باشم

یهو عصبی برگه رو به سمتم پرت کرد.

- چیه ها فکر کردی اینقدر بی غیرتم یا نه نکنه این برگه رو گرفتی تا شاهو دوباره بهت نگاه کنه آره؟

- درست صحبت کن

با دو قدم بلند خودشو رسوند بهم و
یقه ام رو گرفت

- لامصب تو بگو چطوری صحبت کنم؟
تو جای صحبتی هم برای من گذاشتی؟
من که قبولت کردم وقتی که خانواده ات قبولت نداشتن چون نمی تونم باهات باشم...

ویدیا / فریده بانو

صداش می لرزید

چشمای رنگیش دو دو می زد و سینه اش عصبی بالا پایین می‌شد.

- اون شاهو تو رو مثل آشغال از زندگیش بیرون کرد.

- من اون گواهی رو فقط برای این گرفتم تا به همتون ثابت کنم من پاک بودم و هستم.

- هه الان به نظرت اونا فهمیدن و مدال بهت می‌دن؟

یقه ام رو از توی دستش کشیدم.

- برام مهم نیست ساشا.

چمدونم و برداشتم و رفتم سمت در اتاق
دستمو کشید که پرت شدم تو بغلش.
سرشو توی گردنم فرو کرد و بوسه ای پر حرارت زیر لاله ی گوشم زد...

لحظه ایی حس کردم قلبم زیر و رو شد.

با دوتا دستش صورتمو قاب گرفت.

سرشو خم کرد چشم هاش بسته بود و گوشه لبمو بوسید و پشت بهم کرد.

ویدیا / فریده بانو

از کاراش سر درنمی آوردم، بغض نشست تو گلوم.

دلم حتما برای این مرد تنگ می‌شد.

با پاهای لرزون رفتم سمت در و در اتاق و باز کردم نگاه آخری به ساشا انداختم هنوز پشت به من رو له پنجره ایستاده بود.

از اتاق بیرون اومدم که سینه به سینه ی شاهو شدم.

- به به... داری می‌ری به سلامتی؟

- به تو ربطی نداره.

مچ دستمو چسبید و محکم پیچوند...
- بهت گفته بودم گنده تر از دهنت حرف نزن و کاری نکن.

- دستم و ول کن .

- نخوام چیکار می کنی؟

- تو یه پست و عوضی بیشتر نیستی.

ویدیا / فریده بانو

با پشت دست کوبید توی دهنم، شوری خون رو توی دهنم احساس کردم با نفرت نگاهش کردم، گلومو سفت چسبید.

- به من اونطوری نگاه نکن.

- پوزخندی زدم بهتره با نازیلا جونتون خوش باشین آقای عاشق پیشه.

فشار دستشو بیشتر کرد داشتم خفه

می شدم.

- شب خواستگاری اگر تو نبودی من بودم

بذار یاد آوری کنم که تو خودت قبول کردی هر اتفاقی هم توی این عمارت برات بیوفته تو باز تو این اینجا می مونی یادت که نرفته؟

- من چیزی یادم نیست.

پاشو گذاشت لای پاهام و بهم نزدیک

شد.

نگاهی به کل صورتم انداخت.

- من یادت میارم، تو حق نداری پاتو از

اینجا بیرون بذاری.

ویدیا / فریده بانو

و سرش و خم کرد که صدای ساشا اومد.
فریاد زد:

- چه خبره اینجا؟

با ترس به ساشا نگاه کردم، شاهو با
خونسردی ازم فاصله گرفت.

یهو ساشا یقه شو محکم چسبید.

- تو به زن من چیکار داری؟

شاهو دستش و روی دست ساشا گذاشت.

- کاریش ندارم آروم باش.

اما ساشا عصبی داد زد.

- خودم دیدم چی داشتی بهش می گفتی.

- ساشا آروم باش من با این کاری ندارم.

- بهش نزدیک نشو.

ویدیا / فریده بانو

شاهو عصبی زد تخت سینه ی ساشا.

- از چی می ترسی؟ این برای تو زن
نمیشه اشتباه کردی از اول هم قبول
کردی باهاش ازدواج کنی تو که
نمی تونی...

هنوز حرفش تموم نشده بود که ساشا کشیده ای زد.

هین بلندی گفتم و دستم را روی دهنم گذاشتم.
- تو الان چیکار کردی؟

- کاری کردم که باید چند ماه پیش می کردم.

- تو بخاطر این روی من دست بلند کردی؟

- اینی که تو داری میگی زن منه.

- هه زنت، آخه تو اصلا می‌دونی زن چیه؟

- نه تو فقط می‌دونی زن فقط برای تو یه زیر خوابه.

- خفه شو ساشا...

ویدیا / فریده بانو

- نخوام بشم چی؟ فکر کردی من نمیدونم اطرافم چه خبره! تو بهتره حواست و جمع کنی و زن خودتو بپای.

با این حرف ساشا یهو شاهو به سمتش هجوم آورد.

با کف دست زد تخت سینه اش، لحظه ای نگاهم به فاصله ی کم ساشا و پله افتاد.

تا اومدم بگم ساشا مراقب باش؛ پاش به لبه ی پله اول گیر کرد و با سر پرت شد پایین.

جیغی زدم و روی زمین نشستم.

صدای ای وای گفتن شاهو رو شنیدم.

و تجمع افراد خانواده پایین پله ها با ترس و شوک به ساشایی که غرق خون بود نگاه کردم.

اشک از چشمام سرازیر شد. صدای داد بهزاد که می گفت:

- دکتر خبر کنید.

باعث شد از شوک بیرون بیام از نرده ها گرفتم و از جام بلند شدم.

همش تقصیر من بود، با قدم های لرزون از پله ها پایین اومدم.

ویدیا / فریده بانو

خانم بزرگ کنار جسم پر از خون ساشا نشست.

پام به پله آخر نرسیده بود که صدای داد آقا بزرگ بلند شد

- همش تقصر توئه با اومدنت فقط نحسی رو آوردی توی این خونه.
وای به حالت بلایی سر نوه ام اومده باشه تا ابد توی همین زیر زمین باید زندگی کنی.
بلندش کنید باید به بیمارستان ببریم.

خواستم برم سمتش که آقا بزرگ گفت:

- تو بمون تا تکلیفت رو روشن کنم.
قبل اینکه دکتر بیاد بهزاد و شاهو، ساشا رو بلند کردن وهمه با هم به بیمارستان رفتند.

با تنی خسته روی پله ها نشستم. نگاهم به خونی که از سر ساشا ریخته بود و حالا تمام سرامیک های سفید و قرمز کرده بود خیره موند.

اشکم جاری شد؛ اگر ساشا بمیره...

دستام و روی صورتم گذاشتم وسرم و تکون دادم تا فکرای بد از سرم برن.

یاد چند دقیقه پیش که بوسه ای کنج لبم گذاشته بود افتادم باصدای بلند گریه کردم.

خدایا چرا اینطور شد؟ چرا نمی تونم از این عمارت نفرین شده برم؟

ویدیا / فریده بانو

هراسون از جام بلند شدم.

خدمه ها سرامیک ها رو تمیز کرده بودند کف سالن خیس بود.

بی توجه خواستم برم که پام سر خورد، محکم زمین خوردم.

عصبی و پریشون مشتی زدم با کمر درد از جام بلند شدم.

دلم مثل سیر و سرکه بود، آروم قرار نداشت همه اش لحظه افتادن ساشا جلوی چشمام می اومد.

ساعت ها توی سالن راه رفتم، اشک ریختم نمی دونستم ثابت کردن به باکره بودن این همه بلا به دنبال داره.

در سالن باز شد قامت خمیده ی آقا بزرگ که شاهو زیر بازوشو گرفته بود تو چارچوب در نمایان شد.

ترسیده از جام بلند شدم شاهو آقا بزرگ و برد اتاقش.

نازیلا و شهلا وارد سالن شدن، نازیلا پوزخندی زد و گفت:

- دلت خنک شد، اون بدبخت و راهی بیمارستان کردی الان داره با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می کنه تو اینجا برای خودت راست راست راه برو.

ویدیا / فریده بانو

چرخیدم سمتش

- ازت نخواستم راجب زندگیم نظر بدی! اونی که ساشا رو ...

یهو شاهو عصبی اومد سمتم، مچ دستمو گرفت کشید.

- چیکار می کنی؟ دستمو ول کن .

- خفه شو...

- پرتم کرد تو اتاق در و بست. قدم به قدم اومد سمتم.

هر قدمی بر می داشت یک قدم عقب تر می رفتم انقدر عقب عقب رفتم که کمرم به بدنه تخت خورد.

توی دو قدمیم ایستاد عصبی دستش و سمتم گرفت.

- وای به حالت بقیه بفهمن که ساشا رو من هول دادم نه تو فهمیدی؟

شوکه نگاهش کردم

- منظورت چیه؟

ویدیا / فریده بانو

پوزخندی زد دست به سینه شد.

- واضحه نفهمیدی؟ تو با شوهرت دعوات شد و هولش دادی.

عصبی پوزخندی زدم .

- منم بی دست و پا هر چی تو بگی میگم چشم؟ نخیر آقا کور خوندی .

باخونسردی دستشو توی جیب شلوارش کرد شونه ای بالا انداخت.

- تو شاهدی نداری که ثابت کنه کار تو نبوده.

- ساشا خودش میگه .

- هه. اون فعلا تو مرگ و زندگی خودش مونده.

بعد خم شد روم که ترسیده دستامو جلوی صورتم گرفتم که قهقه ای زد

- اوخی می ترسی از من؟ خوبه خوبه بایدم بترسی چون روزای خوبی برات نمی بینم.

انگشت اشاره اش را گرفت سمتم.

- وای به روزگارت بفهمم که کلمه ای حرف زدی، روزگارت و بدتر از این می کنم شاید دیگه ساشایی هم نباشه تا سنگتو به سینه بزنه.

ویدیا / فریده بانو

چرخید از اتاق بیرون رفت.

سر خوردم و روی زمین نشستم.

سرم را توی دستام گرفتم اگر بلایی سر ساشا بیادهیچ وقت از این عمارت خلاصی ندارم.

بس که دلشوره داشتم حالت تهوع بهم دست داد.

توی خودم مچاله شدم و همونطور خوابم برد.

با بدن درد چشمامو باز کردم با دیدن روشنی هوا سریع از جام بلند شدم که رگ های گردنم گرفت.

اما بی توجه از اتاق بیرون اومدم، خونه توی سکوت عجیبی فرو رفته بود.

آبی به دست وصورتم زدم.

با دیدن مونس خانوم که سرکارگر همه بود زود گفتم:

- مونس خانم بقیه کجان؟

نگاه چپکی بهم انداخت.

ویدیا / فریده بانو

- آقابزرگ دارن استراحت میکنن بقیه بیمارستان رفتند

سری تکون دادم.

باید قبل اومدن شاهو با آقابزرگ صحبت می کردم با قدم های لرزان رفتم به سمت اتاق آقابزرگ، دو تا تق به در زدم.

باصدای ضعیف آقابزرگ که گفت:

- بیا تو...

در آروم باز کردم، وارد اتاق شدم.

آقابزرگ روی تخت دراز کشیده بود قلبم تند تند می زد؛ استرس داشتم، سرم و پایین انداختم.

- برای چی اومدی اتاق من؟

سرمو بلند کردم.

- می خوام باهاتون حرف بزنم.

- چه حرفی بزنی در حالی که پسر دسته گلمو راهی بیمارستان کردی! حرفی هم مونده؟

ویدیا / فریده بانو

- اما آقابزرگ من بی تقصیرم

- هه اگه تو بی تقصیری پس الان ساشا تو بیمارستان چیکار می کنه؟

با بغض نالیدم:

- به جون مادرم کار من نبود.

از جاش بلند شد.

- یعنی چی که کار تو نبود پس کار کی بود؟

- بگم باور نمی کنید.

دستش و به لبه تخت گرفت.

- حرفت و کامل بزن

- آقابزرگ ساشا و شاهو باهم...

مکثی کردم.

- باهم چی؟!

ویدیا / فریده بانو

- باهم دعواشون شد شاهو رو ساشا هول داد...

عصاشو گرفت طرفم.

- حواست و جمع کن دختر جان داری چی میگی.

یهو در اتاق باز شد.

به عقب برگشتم با دیدن شاهو احساس کردم رنگ از روم پرید نگاهی اول به من و بعد به آقابزرگ انداخت.

آقابزرگ گفت:

- شاهو این داره چی میگه؟

- آقابزرگ هر چی این گفت و نباید که باور کنید.

آقابزرگ نگاه دقیقی بهش انداخت.

- تو مگه می‌دونی چی میگه؟

شاهو هول کرد که آقا بزرگ گفت:

- شاهو من بزرگت کردم

شاهو سرش پایین انداخت.

- وای به من که چی تربیت کردم، برادر برادرشو بکشه.

- اما من نمی خواستم اینطوری بشه.

- بسه نمی خوام صدایی بشنوم. بیرون، هردوتاتون بیرون

شاهو قدمی برداشت. آقابزرگ دستشو رو قلبش گذاشت .

- نزدیک نیا برو بیرون با هر دوتونم.

- اما آقابزرگ شما حالتون خب نیست.

- گفتم بیرون...

ترسیده از اتاق بیرون اومدم. شاهو در اتاق بست.

دستمو کشید.

- آخر زهرت و ریختی؟ آره کار خودت کردی؟

ویدیا / فریده بانو

- من فقط حقیقت گفتم.

- حقیقت و بهت نشون می‌دم حیف الان کار دارم.

از خونه رفت بیرون، دستی به مچ دستم کشیدم.

حالا کمی سبک شده بودم. اما هنوز نگران ساشا بودم.

الان حالش چطوره؟ بهوش اومده یا نه؟

ظهر خدمه رفت تا آقابزرگ و برای ناهار بیدار کنه که نیومد.

کمی نگران حال این پیرمرد شدم.

بعد ازظهر بود که خانم بزرگ با صورتی خسته وارد سالن شد با عجله رفتم سمتش.

خانم بزرگ نگاهی بهم انداخت، سرشو تکون داد رفت سمت اتاقشون.

با نگاهم رفتنش و دنبال کردم
هنوز کنار در سالن ایستاده بودم که
لحظه ایی نگذشته بود که صدای فریاد خانم بزرگ بلند شد.

هراسون سمت اتاق رفتم بقیه هم اومدن.

ویدیا / فریده بانو

بهزاد در اتاق و باز کرد.

خانوم بزرگ کنار تخت روی زمین نشسته بود.

با دیدن ما فریاد زد:

- بدبخت شدیم آقا...

دیگه نتونست ادامه بده. بهزاد وارد اتاق شد. رفت سمت آقا بزرگی که انگار آروم خوابیده بود.

همین که به آقا بزرگ دست زد با اون یکی دستش زد رو سرش و روی زمین نشست.

صدای شاهو از پشت سرمون بلند شد.

- چی شده؟

بهزاد نگاهی به شاهو انداخت

- بدبخت شدیم، آقا بزرگ...!

شاهو با قدم های محکم رفت سمت تخت

- پاشو زنگ بزن دکترش بیاد.

ویدیا / فریده بانو

- اما داداش...

- خفه شو بهزاد کاری که گفتم انجام بده

بهزاد از اتاق خارج شد اما من وای من سر خوردم و کنار در نشستم.

دکتر آقا بزرگ زود خودشو رسوند و با دیدن آقا بزرگ سری تکون داد.

- سکته کردن توی خوابشون چطور شما نفهمیدین؟

شاهو یهو با غضب اومد سمتم از موهام گرفت.

- دختره ی عوضی آقا جونم و تو کشتی،
بس نبود ساشارو راهی بیمارستان کردی؟

دستمو روی دستش که موهامو گرفته بود گذاشتم.

- من کاری نکردم.

سرمو فشار داد.

- تو کاری نکردی؟!

ویدیا / فریده بانو

- الان بهت نشون می‌دم...!

دکتر اومد سمتمون

- شاهو داری چیکار می کنی پسرم؟

- آقای شفایی شما نمی دونین این دختر با اومدنش بدبختی و فلاکت آورد تو زندگی ما...

و کشون کشون از سالن بیرون آوردتم، پرتم کرد روی زمین، لگدی محکم به پهلوم زد.

سرمو بلند کردم و خیره نگاهش کردم.

- تو مقصر مرگ آقا بزرگی فهمیدی تو؟

یهو سمتم یورش آورد .

جیغی زدم و دستم و روی صورتم گذاشتم...

لگدی به سینه ام زد و موهای بلندم تو دستش گرفت نفس زنان کنار گوشم غرید.

- بدبخت روزای بدت از الآن شروع شده، ساشا که مثل یه مرده هست
آقا بزرگیم دیگه نیست، این عمارتو اون شرکت همه و همه ماله منه، تو هم می‌شی کنیز زنم.

ویدیا / فریده بانو

صدای ضعیف خانوم بزرگ از پشت سرمون اومد.

- شاهو ولش کن الآن وقت این کارا نیست.

شاهو ولم کردو از جاش بلند شد
خانوم بزرگ نگاهی بهم انداخت.

نگاهش دیگه اون مهربونی قبلو نداشت.

- تو هم برو آشپزخونه کمک بقیه خدمه ها.

از جام بلند شدم تا شب کل خونه پر مهمون شد. صدای جیغ و گریه بود که از هر طرف می اومد.

عکس بزرگ آقا بزرگ در راس مجلس بود.

نگاهش هنوز ابهت داشت.

جنازه ی آقا بزرگ و به سردخونه منتقل کردن.

نگاهم و به عکس دوختم. اشک توی چشمام حلقه زد

صدای مونس از پشت سرم بلند شد .

ویدیا / فریده بانو

- چرا اونجا ایستادی؟ زود باش برو دیس خرما و حلوا رو ببر.

دستی به زیر چشم هام کشیدم، دیس حلوا رو برداشتم.

شاهو کت و شلوار مشکی پوشیده بود و روی صندلی که یه روزی آقا بزرگ روش می نشست، نشسته بود.

خانم بزرگ حال ندار بود و همه اش گریه می کرد.

اون سه تا عفریته هم انگار نه انگار بهترین لباس های مشکیشون تنشون بود.

پدرو مادرم هنوز نیومده بودن چقدر دلتنگشون بودم.

حلوارو بین مهمونا پخش کردم.

نگاه فامیل های آقا بزرگ روم سنگینی می کرد و برام آزار دهنده بود.

سه روز از مرگ آقا بزرگ می گذره.

ساشا هنوز بهوش نیومده، حتی نمی ذارن برم دیدنش.

امروز قراره بهراد برگرده همه آماده شدن تا فرودگاه برن.

ویدیا / فریده بانو

این روزا کارم شده بشور بساب، خسته روی مبل نشستم،

شاهو با دیدنم پوزخندی زد گفت:

- بهت گفته بودم با من بازی نکن.

سرم و چرخوندم تا چهره ای منحوسشو نبینم.

همین که سوار ماشیناشون شدن سریع رفتم سمت اتاقم.

یه مانتو دم دستی پوشیدم، از تراس پایین اومدم و پاورچین پاورچین سمت در باغ رفتم زود از در زدم بیرون.

تا خیابون اصلی دوییدم دستمو بلند کردم

- آقا دربست

آدرس بیمارستانو دادم از ماشین پیاده شدم.

- می‌شه همین جا وایستین تا برگردم؟

- باشه.

قدمامو سریع کردم سمت بیمارستان، از بخش اتاق ساشا رو پرسیدم پرستار گفت:

ویدیا / فریده بانو

- بخش مراقبت های ویژه icu

با قدم های بلند رفتم سمت اتاقش.

هرچی به اتاقش نزدیک تر میشدم دلهره ام بیشتر می شد. پشت شیشه ایستادم.

نگاهم به قامت بلند ساشا افتاد.

کلی دستگاه بهش وصل بود بغضم شکست و اشکام روی گونه ام جاری شد.

آروم لب زدم:

- زود خوب شو خواهش می کنم.

پرستاری از اتاق بیرون اومد صورتمو اونور کردم و از بیمارستان خارج شدم.

سوار تاکسی شدم و آدرس خونه ی پدریم و دادم.

باید برای آخرین بار شانسمو امتحان می کردم.

ماشین کنار خونه ی پدریم ایستاد همین که از ماشین پیاده شدم، ماشین بابا پیچید توی کوچه.

ویدیا / فریده بانو

سرجام ایستادم. بابا، با دیدنم از ماشینش پیاده شد قدمی سمتش برداشتم.

- برای چی اومدی اینجا؟

- بابا منم ویدیا! چرا اینطوری با من رفتار می کنید احساس می کنم دخترتون نبودم.

بابا کلافه شد.

- برای چی اومدی ویدیا؟

قدمی سمتش برداشتم

- بابا من...

سرمو پایین انداختم.

- من... من دختر بودم، باور کن دکتر خودش گفت.

- خوب؟

سرمو بلند کردم و با تعجب به بابا نگاه کردم.

- یعنی چی بابا؟ شما مگه نمی خواستین بدونین من اشتباهی مرتکب نشدم و بی گناهم.

- فهمیدم ویدیا اما نمی خوای که جدا بشی؟

- بابا من اون عمارت دوست ندارم.

-این حرفا چیه ویدیا؟ الان که شوهرت بهت نیاز داره داری تنهاش میذاری؟ من جلو مردم چطور سرمو بلند کنم و بگم دخترم شوهرش تو کما هست و ازش جدا شده، برگرد سر خونه زندگیت.

- بابا...

- همین که گفتم، مادرتم با ندیدنت کنار اومده، تو میدونی تو خاندان ما طلاق یک بی آبرویی به حساب میاد. ماشالله بهترین خانواده ی شوهر داری پس بمون زندگیتو بکن.

سری از روی تاسف برای تفکر پدرم تکون دادم قدمی عقب برداشتم .چشمام پر اشک شد.

- باشه بابا می‌رم اما یادت باشه دیگه منو نمی بینید فکرکنید ویدیا برا همیشه مرده، دیگه نه مرده نه زنده ام براتون مهم باشه.

صورتم خیس از اشک بود.

قدم هامو تند کردم و سریع سوار ماشین شدم.

آدرس عمارت دادم تا رسیدن به عمارت فقط اشک ریختم.

ویدیا / فریده بانو

کرایه تاکسی رو حساب کردم نگاهی به عمارت که برام طلسم شده بود انداختم.

با کلیدی که همراهم بود درو باز کردم و آروم وارد باغ عمارت شدم.

خدا رو شکر انگار هنوز نیومده بودن آروم رفتم سمت پنجره ی بلند سالن تا ازش بالا برم.

دستم و لبه ی پنجره گذاشتم و خواستم برم بالا که دستی نشست رو شونه ام.

از ترس زیاد دستم از لبه ی پنجره ول شد و پرت شدم عقب.

جیغ خفیفی زدم و چشمامو بستم.

دستی دورم حلقه شد ونگهم داشت.

آروم چشمامو باز کردم که نگاهم به چهره پسر جوانی افتاد از بغلش بیرون اومدم.

-ببینم یه زمانی این عمارت در داشت الان دیگه نداره که از پنجره مثل دزدا می‌ری؟

مِن مِن کردم.

- من دوست دارم از پنجره رفتن و.

سری تکون داد سرم و بلند کردم.

ویدیا / فریده بانو

- شما؟

با دست به خودش اشاره کرد. گفت:

- من بهراد زرین، دارای دکترا از انگلیس.

با تعجب و شوک نگاهش کردم پس این بهراد بود.

- تعجب داره؟ اصلا بگو ببینم خودت کی هستی؟

- من ویدیا...

- ویدیا؟

- بله؛ نمی شناسین؟

شونه ای بالا انداخت.

- نه خدمتکار جدیدی؟

- چی؟!

- آها این یعنی نیستی؟

- ببینم شما با کی اومدی؟

نگاهی به اطرافش انداخت.

- ما؟! من یه نفرم و تنها اومدم البته دوست دخترم خیلی دلش می خواست ایران ببینه اما حوصله جیغ جیغاشو نداشتم.

سری تکون دادم.

- مگه با بقیه نیومدی؟

- حالت خوب نیستا بقیه ندارم فقط همینم.

- اوف بابا؛ خانم بزرگ و بقیه دنبالت اومده بودن فرودگاه.

بشکنی زد.

- آها اونارو میگی؛ خوب بابا زودتر بگو. من پروازم زود نشست ومنتظر نموندم اومدم.

صدای در حیاط اومد. سریع از نرده گرفتم و بلند شدم

- من می‌رم لباسمو عوض کنم.

ویدیا / فریده بانو

- از در برو دختر میوفتیا!

بی توجه به حرفش وارد سالن شدم و رفتم سمت اتاق مشترک خودم و ساشا.

لباسم و عوض کردم و از پله ها پایین اومدم.

خانم بزرگ بهراد بغل کرده بود و قربون صدقه اش می رفت روی پله آخر بودم که بهراد گفت:

- آقابزرگ و ساشا کجان؟ دلم براشون تنگ شده.

همه سکوت کردند...

از پله ها پایین اومدم شاهو با دیدنم گفت:

- برو چایی بیار.

بهراد متعجب نگاه کرد، گفت:

- تو مگه خدمتکاری؟!

موندم چی بگم که خانم بزرگ گفت:

- برو دیگه.

رفتم سمت آشپزخونه لحظه ی آخر صدای بهراد شنیدم.

- نمیگین آقابزرگ و ساشا کجا هستن؟

شاهو قبل رفتن به فرودگاه تمام بنرهای سیاه و عکس آقابزرگ و جمع کرده بود.

با سینی چایی وارد سالن شدم بهراد گفت:

- آخه آقابزرگ به من نگفت که داره میره مسافرت اونم با ساشا.

با تعجب به بقیه نگاه کردم شاهو نگاه بدی بهم انداخت به معنی خفه شو.

آخرم سر از کارای آدمای این عمارت در نمی آوردم بهراد از هیچ چیز اینجا خبر نداشت.

سینی چایی رو جلو بهراد گرفتم که خندید گفت:

- دیدی خدمتکار جدیدی؟

شاهو با تعجب گفت:

- تو اینو کی دیدی؟

- وقتی که داشت از...

سرفه ایی کردم نگاهی بهم انداخت،
نگاه ملتمسی بهش انداختم.

انگار معنی نگاهم را فهمید که حرف عوض کرد گفت:

- قبل اومدن شما تو سالن دیدمش.

نفس راحتی کشیدم اما شاهو با نگاهی که انگار باور نکرده بود سری تکون داد.

چایی بقیه رو دادم و روی مبل نشستم که بهراد دوباره گفت:

- وا مگه خدمتکارا هم می شینن.

نگاهمو بهش دوختم.

- من همسر ساشا هستم.

- چی! کی باهاش ازدواج کردی؟

- چند ماهی می‌شه.

ویدیا / فریده بانو

پاشو رو پاش انداخت.

- پس چرا مثل خدمتکارا باهات رفتار میکنن؟!

موندم که چی بگم، یهو شاهو گفت:

- بعدا برات تعریف می کنم، حالا از خودت بگو؛ خودت خوبی؟

- می بینی که سالمم.

خنده ام گرفته بود بر عکس خانواده اش شوخ طبع بود.

شاهو نگاه خصمانه ای بهم انداخت گفت:

- ببینم بهراد تو هنوز این اخلاق مسخره کردنتا از خودت دور نکردی؟

- دوست دخترای فرنگیمم عاشق همین اخلاقم بودن. من خسته ام کجا باید استراحت کنم؟

- اتاق بالا

بلند شد.

ویدیا / فریده بانو

- زن داداش می‌شه راهنماییم کنید.

همه با تعجب نگاهش کردن، خانم بزرگ با تعجب بهش گفت:

- منظورت کدومشونه؟

بادست به من اشاره کرد.

- این جدیده دیگه، زن ساشا؛ ازش خوشم اومده. دستاشو بالا برد بد برداشت نکنیدا منظورم به زن داداشه بودنشه بیا ویدی.

از جام بلند شدم گفتم:

- ویدی چیه؟!

خندید دست شو پشت کمرم گذاشت

- باید عادت کنی.

شونه ای بالا انداختم با هم به طبقه بالا رفتیم با سر درگمی به اتاقای بالا نگاه کردم.

- کدوم اتاقته؟

خندید و گفت:

ویدیا / فریده بانو

- بیا نشونت بدم و سمت آخرین اتاق رفت.

در اتاق باز کرد این و با دستش به داخل اشاره کرد. نگاهی به اتاقی، که هنوز دکور یه پسر نوجوان داشت انداختم.
در بست و رو به روم قرار گرفت.

- می شنوم.

- چی رو...

خودتو به اون راه نزن تو این عمارت یک خبرایی هست که من بی خبرم.

- من چیزی نمی دونم میتونی از بقیه بپرسی.

- به وقتش، حالا بگو چرا خانوادم از تو خوششون نمیاد؟

شونه ای بالا انداختم.

- نمی دونم

پوزخندی زد.

- چرا دارید از من یه چیزایی مخفی می کنید؟

ویدیا / فریده بانو

- برو از خانواده ات بپرس، من چیزی نمی دونم. چرخیدم تا از اتاق بیرون بیام.

- باشه پس اینطوریه

فقط نگاهش کردم و از اتاق بیرون اومدم رفتم پیش مونس خانم.

- مونس خانم ملاحفه تمیز برا اتاق آقا بهراد می خوام

- می‌رم میارم

بعد از چند دقیقه با ملاحفه تمیز اومد.

ملاحفه از دستش گرفتم و رفتم طبقه بالا، دیدم در اتاقمون بازه آروم رفتم سمت اتاقمون.

بهراد پشت به من روبه روی عکس ساشا ایستاده بود

- اینجایی؟

چرخید طرفم.

- دلم برای ساشا تنگ شده.

سرمو پایین انداختم.

ویدیا / فریده بانو

- مگه نمی دونست من میام که با آقابزرگ رفتن مسافرت.

- حتما کار خیلی مهمه بوده که رفته

نفسشو داد بیرون .

- می‌دونم اما حس خوبی به این مسافرتی که می گید ندارم.

ساشا برات تعریف نکرد؟

- چی رو؟

- این که من و چقدر دوست داره.

خندیدم که اخم مصنوعی کرد.

- چیه باورت نمی‌شه؟ حسودی نکنیا

ساشا هم برام پدر بود وهم مادر.

- لبمو به دندون گرفتم سرمو تکون دادم گفتم:

- برات ملاحفه تمیز آوردم.

ویدیا / فریده بانو

- دستت درد نکنه، توهم مثل ساشا مهربونی آخه زن اونی دیگه.

لبخندی زدم ملاحفه رو از دستم گرفت.

با رفتن بهراد روی تخت نشستم و قاب عکس ساشا رو از میز عسلی کنار تخت برداشتم دستی به چهره خندونش کشیدم.

قطره اشکی چکید روی قاب شیشه ایی.

دلم فریاد می خواست از این همه ظلم و ستم، دستی به قاب عکس کشیدم.

- زود خوب شو خواهش می کنم.
دو روز از اومدن بهراد می گذشت و هنوز چیزی بهش نگفته بودن.

توی اتاقم بودم که با داد و بیدادی که از طبقه پایین می اومد از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

رفتم سمت طبقه پایین، بهراد وسط سالن ایستاده بود و شاهو رو به روش داد زد.

- چرا بهم نگفته بودی آقابزرگ مرده؟ چرا انقدر خودخواهی؟ حتما بلایی هم سر ساشا اومده، مگه من یکی از آدمای این خونه نیستم؟ مگه من برادرتون نیستم؟ چرا کاری می کنید که حس غریبه بودن بکنم.

نگاهی به خانم بزرگ انداخت.

ویدیا / فریده بانو

- خانم بزرگ تو چرا؟

خانم بزرگ اومد سمتش.

- پسرم ما به خاطر خودت چیزی بهت نگفتیم، نخواستیم نیومده ناراحت بشی.

- این حرفا آخه یعنی چی؟ خانم بزرگ غم و شادی شما به منم مربوط می‌شه.

اون از ازدواج ساشا و شاهو که به من نگفتین؛ حالا هم مرگ آقا بزرگم می خوام برم سر خاکش همین الان.

شاهو کلافه دستی به گردنش کشید.

- باشه.

صدای زنگ تلفن خونه بلند شد که شاهو داد زد.

- مونس اون بی صاحاب بردار ببین کیه

- چشم آقا

بعد از چند لحظه گفت:

ویدیا / فریده بانو

- آقا از بیمارستانه!

گوشام تیز شد و از پله ها اومدم پایین.

- شاهو با چند گام بلند رفت سمت تلفن.

- بله... چی بهوش اومده!

چیزی تو دلم تکون خورد یعنی ساشا بهوش اومده.

- الان میام.

شاهو تلفن قطع کرد بهراد گفت:

- کی به هوش اومده؟ چرا چیزی به من نمی‌گید؟

شاهو دست بهراد گرفت.

- بیا تو راه بهت می گم.

خانم بزرگ با عجله گفت:

- منم میام.

ویدیا / فریده بانو

بهراد کلافه گفت:

- موضوع چیه؟ کی بیمارستانه؟ اینجا چه خبره اینجا؟

شاهو داد زد:

- بریم تو راه برات توضیح می‌دم، پس دیگه انقدر سوال و جواب نکن

دل و زدم به دریا گفتم:

- منم میام...

شاهو یهو سرش رو بلند کرد و نگاهی به سرتا پام انداخت پوزخندی زد.

- برو تو آشپزخونه کارتو بکن.

و از سالن بیرون رفت، بهراد نگاهی بهم انداخت و به دنبال شاهو رفت.

روی پله نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم از اینکه ساشا بهوش اومده بود خیلی خوشحال بودم خیلی،

شاید این همه حقارت پایان پیدا می کرد

سرگردان توی سالن راه می رفتم.

ویدیا / فریده بانو

هنوز هیچ خبری از ساشا نداشتم نازیلا و شهلا رفته بودن خونه ی پدریشون و کسی تو سالن نبود.

روی مبل نشسته بودم و با پام ضرب گرفته بودم که در سالن باز شد و شاهو تو چارچوب در نمایان شد از جام بلند شدم که به طرفم اومد.

از چهره اش نمی شد فهمید درونش چه خبره، اما از این مرد عجیب می ترسیدم توی دو قدمیم ایستاد

لب زدم:

- ساشا حالش خوبه؟

با تمسخر گفت:

- اوخی نگران شوهر عزیزتی؟

- نباشم؟ اون همسرمه.

یهو چونه ام رو محکم توی دستش گرفت

- بدبخت اون چه شوهری برای تو داره؟ ها؟ نکنه دلت خوشه به یه اسم تو شناسنامه؟

اینو تو گوشت فرو کن جوری طلاقت رو از ساشا می گیرم که حتی خودشم نفهمه

ویدیا / فریده بانو

با شوک نگاهش کردم

- اونطوری به من نگاه نکن ساشای عزیزت حافظه اش رو از دست داده و هیچکس و نمی شناسه

پس الان دور دوره منه...

احساس کردم خونه رو سرم چرخید. باورم نمی‌شد ساشا حافظه اش و از دست داده باشه.

- چیه باورت نمی‌شه؟

چونه ام و بیشتر فشار داد.

- تو مسئول مرگ آقابزرگ هستی، توباعث شدی ساشا از اون بالا پرت بشه پایین. تو مقصر همه ی این اتفاقاتی.

- توهم یک آدم عوضی، دروغ گو و...

دستمو محکم فشار داد.

- تو باید دوباره زنم بشی فهمیدی؟

خوشحال شدی آره؟ ولی با این تفاوت فقط زیر خوابم بشی نه اینکه زنی که همه بدونن.

ویدیا / فریده بانو

پرتم کرد، افتادم روی مبل انگشت اشارشو سمتم گرفت.

- دیگه دور بر بهراد نبینمت فهمیدی؟

از سالن بیرون رفت دستامو مشت کردم.

- خدایا این چه سرنوشتی هست که برای من رقم زدی؟

دلم برای ساشا سوخت یعنی الان هیچکدوم ما رو نمی شناسه؟

سری تکون دادم باورم نمیشه.

رفتم بالا و مشغول تمیز کردن اتاقم شدم تازه کارم تموم شده بود که در اتاق با ضرب باز شد و بهراد عصبی وارد اتاق شد.

متعجب بهش نگاهی انداختم.

- چیزی شده؟

- باورم نمی‌شه پشت این چهره مظلوم یه گرگ درنده باشه.

- چی داری میگی؟!

ویدیا / فریده بانو

- چی دارم میگم بگو پس چرا ساشا هول دادی؟ شاهو میگه تو باعث مرگ آقابزرگ شدی تو باعث حال خراب ساشایی

سری تکون داد.

- آخه چرا... بگو چرا خانواده ام از تو نفرت دارن پس حق دارن.

- نمی خوای حداقل حرفای منم بشنویی؟

چرخید.

- هر چند گفتن حقیقت بی فایده هست. تو حرف خانوادت رو بیشتر قبول داری تا حرف یک غریبه ی تازه وارد رو.

پاشو توی اتاق گذاشت و در پشت سرش بست دست به سینه شد.

- می شنوم، بگو جریان چیه؟

- مگه خانواده ات بهت نگفتن که من مقصر مرگ آقابزرگم، من باعث این حال ساشام؟

- من به خانوادم کاری ندارم می خوام از دهن خودت کل جریان بشنوم.

- چی می خوای بدونی؟

ویدیا / فریده بانو

- همه چیز و هر چیز مرتبط به این موضوع رو

کلافه روی تخت نشستم سرمو پایین انداختم.

- شما می دونید که ساشا چه مریضی داره؟

روی کاناپه نشست.

- نه مگه ساشا بیماره؟!

سرمو بالا کردم و پوزخندی زدم

- چطور خانوادتون بهتون نگفتن؟

- من و بیشتر از این سر در گم و کلافه نکن، بگو بیماری ساشا چیه؟

- واقعا شما نمی دونید که ساشا ناتوانی جنسی داره؟

- چی؟!

- بله همینی که شنیدی یعنی اون توانایی برقراری رابطه جنسی نداره.

- پس تو چطور زنش شدی؟

- لابد اینم خانوادت بهت نگفته بودن که من قبل از این که زن ساشا بشم همسر اول شاهو بودم.

متعجب از جاش بلند شد.

- امکان نداره؛ پس چطور الان همسر ساشا هستی؟

تمام ماجرا براش تعریف کردم با این که برام سخت بود اما گفتم، حرفام تموم شد.

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

دو روزی می‌شد که ساشا بهوش اومده بود و کسی رو نمی شناخت.

اجازه ی دیدنش و نداشتم.

بلآخره امروز قرار بود از بیمارستان مرخص بشه و بیارنش خونه دل تو دلم نبود تا ببینمش.

بهترین لباسم و پوشیدم و آرایش کردم.

با صدای لاستیک ماشین سریع رفتم سمت در سالنو باز کردم و اومدم بیرون.

بهراد از ماشین پیاده شد لحظه ای نگذشت که ساشا به کمک بهراد از ماشین پیاده شد.

ویدیا / فریده بانو

با دیدنش قلبم شروع به تند زدن کرد.
چقدر ضعیف شده بود از چند پله باقی مونده پایین اومدم.

بوی دود اسپند پیچید توی دماغم و قصاب گوسفندی جلوی پای ساشا زد زمین.

خانم بزرگ کنار ساشا ایستاد.

دلم می خواست منم می رفتم کنارش ولی می ترسیدم از نشناخته شدن، پس زده شدن.

ساشا با سر در گمی به اطرافش نگاه می کرد دیگه طاقت نیاوردم و رفتم سمتشون.

روبه روی ساشا ایستادم سوالی به من نگاهی کرد و بعد رو به بهراد کرد.

- سلام ساشا

- من شما رو می شناسم؟

سری تکون دادم.

- ویدیام...

با دستش هولم داد عقب و از کنارم رد شد و با بهراد هم قدم شد سر خورده و ناراحت سر جام ایستادم.

ویدیا / فریده بانو

کسی زد رو شونه ام، سرموبلند کردم که با نگاه تحقیرآمیز شاهو روبه رو شدم.

-می بینی حتی حالا هم پست می‌زنه با اینکه نمی شناستت.

تنه ای بهم زد و رفت.

نفسم و با حرص بیرون دادم وارد سالن شدم، نگاهی به سالن انداختم.

اما ساشا نبود بهراد از پله ها پایین اومد.
سوالی نگاهش کردم گفت:

- بردم اتاقتون برای استراحت. آب میوه و قرصاشو ببر که الان وقت خوردن داروهاشه.

سری تکون دادم و رفتم سمت آشپزخونه، لیوان آب پرتقال تازه برداشتم و از پله ها رفتم بالا؛ هرچی به اتاق نزدیک تر می شدم استرسم بیشتر می شد.

آروم در و باز کردم و وارد اتاق شدم. ساشا روی تخت دراز کشیده بود.

رفتم سمتش و لیوان روی میز عسلی کنار داروهاش گذاشتم چشمش و باز کرد، نگاهم به چشم های سبز عسلیش افتاد.

لبخندی زدم.

ویدیا / فریده بانو

- باید داروهاتو بخوری.

- تو ندیمه منی؟

نمی دونستم چی بگم، فقط سری تکون دادم.

- می خوام حموم برم.

- الان وان برات آماده می کنم

و از جام بلند شدم...

وان پر از آب کردم

- حموم آماده است.

خواست بلند بشه سریع رفتم سمتش بذار کمکت کنم با تردید دستش و گذاشت توی دستم.

دستاش هنوزم گرمی قبل و داشت. حسی ته قلبم و زیر رو کرد. بازوش و گرفتم و تا حمام راهنمایش کردم.

خواستم بیام بیرون که دستم و محکم گرفت سوالی نگاهش کردم.

- مگه تو ندیمه ام نیستی پس باید حمومم کنی.

ویدیا / فریده بانو

- من؟!

- آره تو، نکنه می خوای سر پیچی کنی یا به برادرم بگم دنبال یک ندیمه دیگه برام باشه؟

- نه... نه کمکت می کنم.

دکمه های پیراهن مردونه اش رو باز کردم و آروم از تنش درآوردم انداختم تو سبد گوشه ی حمام.

از نزدیکی زیاد گونه هام گل انداخته بود، قلبم انگار داشت می اومد تو دهنم.

دستم آروم رفت پایین و کمر بندش و باز کردم نگاهم و به پشت سرش بود و با دستم دکمه و زیپ شلوارش رو باز کردم خم شدم و شلوارش و از پاش درآوردم.

حالا فقط یه لباس زیر تنش بود.

هیکلش کمی آب رفته بود و لاغرتر شده بود توی وان دراز کشید.

چشماشو بست و گفت:

- فکر کنم زیاد توی بیمارستان بودم بدنم کثیفه تمیز لیف بکش.

لیف کفی کردم و از گردن تا سر انگشتاش کشیدم آروم روی سینه مردانه اش کفی کردم.

کمی کف به دستام زدم و روی صورتش که حالا ته ریش هم داشت مالیدم از پیشونی تا زیر چونه اش، وقتی خوب کف زدم آب باز کردم.

چشماش و باز کرد فاصلمون کم بود صورتم روی صورتش خم بود.

نگاهش دو دو می زد زبونم و روی لبم کشیدم.

- ته ریشتم بزنم؟

بی توجه به حرفم گفت:

- لباسات خیس شدن.

خواستم به لباسم نگاهی بندازم که نگاهم به یقه ی بازم افتاد.

دستم و روش گذاشتم.

- نترس نمی خورمت.

حرفی نزدم وسایل اصلاح رو آوردم وصورتش و اصلاح کردم روی موهاش به آرومی آب گرفتم.

ویدیا / فریده بانو

از جام بلند شدم.

- تا تو دوش بگیری حوله ات رو میارم.

از حموم بیرون اومدم حوله تن پوش ساشا رو برداشتم.

دو تا تق به در زدم و دستم و به داخل بردم.

- حوله ات رو آوردم.

با لمس دستش که دستمو گرفت حوله رو ول کردم نگاهی به لباسای خیسم انداختم.

از این که کمکش کرده بودم تا حموم کنه حس خوبی داشتم.

نمی دونم چه کشش عجیبی نسبت به این مرد دارم یه حس عجیب.

با باز شدن در حموم از خیالات بیرون اومدم رنگش پریده بود.

می دونستم ضعف داره، رفتم سمتش و بازوشو گرفتم.

- بیا موهاتو سشوار بکشم.

روی صندلی روبرو دراور نشست.

ویدیا / فریده بانو

سشوار و به برق زدم و آروم موهاشو سشوار کشیدم دلم کمی شیطنت می خواست.

آروم دستامو از پشت روی حوله ای تن پوشش گذاشتم و آروم حوله رو عقب دادم متعجب به کارام نگاه می کرد که لبخندی زدم و دستم و روی سینه ای برهنه اش کشیدم.

آروم دوباره دستم و بالا آوردم و لای موهاش بردم قفسه ای سینه اش تند بالا و پایین می‌شد لحظه ای یادم اومد ساشا توانی برقراری رابطه رو نداره و دوباره سرخورده می‌شه.

عصبی از این شیطنت بی جام ازش فاصله گرفتم لحظه ای پوزخند گوشه ای لبش رو دیدم رفتم سمت بلوز و شلوار خونگی که براش آماده کرده بودم روی تخت گذاشتم.

- من تا لباسم و عوض می کنم تو هم لباساتو بپوش.

سری تکون داد.

لباسامو برداشتم تو رختکن حموم لباسم و عوض کردم. هنوزم گرمای تنش رو زیر کف دست هام احساس می کردم از حموم بیرون اومدم.

ساشا روی تخت دراز کشیده بود.

- داروهاتو بخور بعد استراحت کن.

کمی تو جاش جا به جا شد دارو هاشو دادم.

ویدیا / فریده بانو

- چیزی به یاد نداری؟

- به نظرت اونقدر دیوانه ام که خودم رو به نشناختن بزنم.

سری تکون دادم دستش رو توی دستم گرفتم.

- نه... نه... من منظوری نداشتم استراحت کن.

پشت بهم به پهلو دراز کشید.

از جام بلند شدم از اتاق بیرون اومدم.

به طبقه پایین رفتم، همه دور هم نشسته بودن بهراد با دیدنم گفت:

- داروهاش و دادی؟

- آره، حموم رفت کمی هم سرش درد می کنه

سری تکون داد.

- طبیعیه فعلا.

شاهو پوزخندی زد گفت:

- بهتره بفهمه کی این بلا رو سرش آورده.

متقابلا پوزخندی زدم:

- آره بهتره بفهمه

خانم بزرگ خیلی جدی روبه هر دومون کرد.

- الآن وقت این حرفا نیست، سلامتی ساشا الان از هر چیزی مهمتره.
تو هم بهتره مثل یک خدمتکار خوب حواست به ساشا باشه و هر چی خواست در اختیارش قرار می‌دی فهمیدی؟

فقط سری تکون دادم باید صبر می کردم تا می دیدم حال ساشا بهتر می‌شه یا نه.

شب غذاشو بردم تو اتاقش کنارش روی تخت نشستم.

- برات غذا آوردم.

- میل ندارم.

- با هم بخوریم؟

نگاهم کرد که سرمو کج کردم و چشمکی زدم

- با من غذا خوردن خیلی خوشمزه هست پوزخندی زد.

- چطور؟

لبامو غنچه کردم.

- حالا...

قاشق پر از برنج کردم بردم سمت دهنش سرش و اونور کرد گفت:

- میل ندارم.

به این بچه بازیاش خندیدم و قاشق کامل توی دهنم کردم با صدا شروع به خوردن کردم.

- اووم چه خوشمزه هست، وای عالیه

و قاشق بعدی خوردم.

ساشا با تعجب فقط بهم نگاه می کرد.

ابرومو بالا انداختم و قاشق بعدی خواستم تو دهنم بزارم که یهو ساشا جلو اومد و قاشق تو دهنش کرد.

ویدیا / فریده بانو

لبخندی زدم قاشق بعدی رو خورد.

خواستم بلند بشم که سینی رو گرفت گذاشت روی میز عسلی و مچ دستم و گرفت.

با صدای بمی گفت:

فکر کنم لباتم...

- طعم لباتم فکر کنم خوشمزه باشه.

- چی؟

هولم داد روی تخت و خودش روم خیمه زد و گفت:

- مگه ندیمه من نیستی پس باید همه جوره من و ساپورت کنی من الآن طعم لبات و می خوام.

با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهی کردم لبخند دندون نمایی زد.

- دختر شیرینی هستی.

و سرش خم شد قلبم تند می زد و حس گرما می کردم گونه اش رو آروم رو گونه ام کشید.

ویدیا / فریده بانو

گرمای تنش رو از نزدیک حس می کردم لبام خشک شده بود.

نمی دونستم چه حرکتی بکنم لباش که زیر لاله ی گوشم نشست قلبم از حرکت ایستاد.

هر لحظه منتظر بودم ببینم چیکار می کنه که از روم بلند شد.

دستش و به شقیقه اش گرفت از جام بلند شدم.

- حالت خوبه؟

- سرم درد می کنه.

- بزار داروهاتو بدم.

قرصاشو دادم. سینی از رو میز برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

لحظه ی آخر نگاهم به نگاه ساشا افتاد چیزی تو نگاهش بود که قلبمو لرزوند.

دستی به زیر لاله گوشم کشیدم این مرد عجیب برام دلنشین بود. حس بودن، گرمای وجودش.

سری تکون دادم و لبخندی زدم سینی به آشپزخونه بردم.

بهراد با دیدنم ابرو بالا انداخت.

ویدیا / فریده بانو

-خورد؟!

- پس چی!

- آفرین خیلی خوبه. مراقبش باش و حواست بهش باشه.

- حواسم بهش هست خیالت راحت.

دوباره به اتاق برگشتم یک هفته می‌شد که ساشا رو خونه آورده بودیم.

تمام وقت کنارش بودم و گاهی توی باغ قدم می زدیم داشتیم توی باغ راه می رفتیم که پرسید.

- من زنم داشتم؟

سر جام ایستادم و نگاهی بهش انداختم ساشا هم ایستاد و سوالی نگاهم کرد هول شدم.

- چطور؟

شونه ای بالا انداخت.

- به نظرت چطور داره؟

ویدیا / فریده بانو

سری تکون دادم.

- نه منظورم اینه چطور یهو این سوال رو کردی؟

- همینطور تو ذهنم اومد پرسیدم حالا داشتم یا نه؟

نمی دونستم چی بگم.

- از وقتی من تو این عمارت اومدم نداشتی نفسی کشید و یهو بغلم کرد.

متعجب از این کارش گفتم:

- چیکار می کنی؟

حلقه ی دستاش و محکم تر کرد کنار گوشم لب زد:

- خوبه که زن ندارم.

- چرا؟

- اووم، چون دلم می خواد تو رو بگیرم.

قلبم با شنیدن این حرفش شروع به تپیدن کردبا صدای بمی گفت:

- خوشمزه و بغلی هستی.

نمی دونستم خنده کنم یا گریه گشتی توی باغ زدیم و به عمارت برگشتیم.

ساشا کنار خانم بزرگ نشست شاهو و بهزاد وارد سالن شدن ساشا لبخندی زد و گفت:

- خانم جون برام زن بگیر.

خانم بزرگ نگاه متعجبی به من و بعد به ساشا انداخت، شاهو قهقه ای زد و گفت:

- ساشا چی شد یهو یادت افتاد زن بگیری.

از استرس گوشه ی لبم و به دندون کشیدم.

ساشا نگاهی بهم انداخت گفت:

- می خوام با ویدیا ازدواج کنم.

یهو شاهو اخمی کرد و گفت:

- با این؟!

و انگشتش رو طرفم نشونه گرفت ساشا تو جاش جا به جا شد. گفت:

- آره، مگه چیه؟

شاهو عصبی شروع به قدم زدن کرد.

- می پرسی چیه؟ تو می دونی این کیه؟

مسبب تمام بدبختی های ما، مسبب مرگ آقابزرگ.

- یعنی چی؟

- یعنی چی نداره، این حتی مسبب حال الان تو هست.

بعد اینو می خوای؟ می‌دونی این...

حرفش و ادامه نداد و با پوزخند نگاهش و بهم دوخت.

می دونستم این مرد می خواد خرابم کنه، پس خودم پیش دستی کردم و گفتم:

- ساشا من زنتم.

ساشا یهو از جاش بلند شد گفت:

- اگه زنم هستی پس چرا روز اول نگفتی؟

- من...

شاهو نذاشت ادامه بدم گفت:

چون روش نمی‌شد، ساشا تو از خیلی چیزا خبر نداری.

ساشا دستش و به شقیقه اش گرفت.

- یکی بگه اینجا چه خبره؟

خانم بزرگ عصبی گفت:

- بس کنید.

ساشا دستش و بالا آورد، نه خانم بزرگ من باید بدونم تو این عمارت چه خبره.
این دختری که هر شب از من مراقبت می کنه یعنی زن منه؟

رفتم جلو و رو به روش ایستادم.

- ساشا من بی تقصیرم.

ساشا سرش و بلند کرد و با اون چشم های عسلیش نگاهی بهم انداخت.

- چرا همون روز اول راستشو نگفتی؟

شاهو پوزخند صداداری زد

- می خواستی چی بگه؟ بگه تو دعوای زن و شوهری هولت دادم از پله ها افتادی اینطوری شدی؟ به آقابزرگ دروغ گفتم و باعث مرگش شدم؟

از جام بلند شدم عصبی سمت شاهو رفتم.

- چرا دروغ میگی؟

شاهو خونسرد دست به سینه شد گفت:

- اگه من دروغ میگم پس بقیه چی حتما اینا هم دروغ میگن؟

سری تکون دادم

- یه روز تقاص تمام این کاراتو پس می‌دی!

- هه تو باید تقاص این کاراتو بدی.

من میگم ساشا همچین زنی برات خطرناکه بهتره طلاقش بدی.

چرخیدم و نگاهم به ساشا گره خورد. از جاش بلند شد، قدم به قدم اومد سمتم

- باورم نمی‌شه، پس همه ی کارات از روی کلک بود تا منو خام خودت کنی.

- همین ک دیدی حافظه مو از دست دادم شروع به سواستفاده کردن از موقعیت جدیدم کردی.

- ساشا به خدا...

- هیس نمی خوام چیزی بشنوم.

رفت سمت پله ها، بلا تکلیف وسط سالن موندم.

نگاهم رو به مردی دوختم که دیگه هیچ امیدی بهش نداشتم ساشا حرفای شاهو رو باور کرده و شاهو داره به خواسته اش می‌رسه.

با صدای خانم بزرگ به خودم اومدم.

- بهتره تو اتاق پایین بمونی تا تکلیفت مشخص بشه.

حرفی نزدم و به سمت اتاق ته راهرو رفتم. لحظه ی آخر نگاهم به نگاه پیروز مندانه ی شاهو افتاد.

همیشه یک قدم ازمجلوتر بود با نا امیدی سمت اتاق ته راه رو رفتم.

بهراد معلوم نبود کجاست زانوهامو بغل کردم.

ویدیا / فریده بانو

- چرا تقدیر من این شد خانواده ام طردم کردن، شاهو ازم نفرت داره، ساشا هیچی به خاطر نداره.

نیمه های شب احساس کردم چیزی شکست، سریع روی تخت نشستم.

صدا انگار از بالا بود پا برهنه از اتاق بیرون اومدم.

یه حسی بهم می گفت برای ساشا اتفاقی افتاده فقط آباژور توی سالن روشن بود.

به حالت دو از پله ها بالا رفتم، دلم شور می زد رفتم سمت اتاق ساشا سریع در باز کردم.

با دیدن خرده شیشه های مشروب، شوکه شدم باورم نمی‌شد دوباره مشروب خورده باشه.

با دیدنم سرش و بلند کرد تو تاریک روشن اتاق نگاه مغرورانشو دیدم و دوباره همون حس ناشناس بهم دست داد.

چیزی تو دلم زیر رو شد.

با احتیاط پا تو اتاق گذاشتم و آروم رفتم سمتش، نگاهم به خون توی دستش افتاد.

سریع رفتم سمت کمد و جعبه کمک های اولیه رو آوردم و کنارش روی میز نشستم.

ویدیا / فریده بانو

دستم رو آروم بردم جلو و دستش رو گرفتم.
دستش سرد بود با صدای گرفته ای گفت:

برای چی اومدی بالا؟

همین طور که داشتم دستشو بتادین می زدم گفتم:

- صدای شکستن اومد، نگران شدم اومدم بالا.

- هه تو مگه نگران هم میشی؟

- ساشا اونطور که تو فکر می کنی نیست.

شیشه ی مشروب و یهو بالا کشید.

- برام مهم نیست، یه روز شاید این حافظه لعنتی من برگرده.

دستشو پانسمان کردم.

- بزار کمکت کنم

- نمی خواد، از اتاقم برو بیرون.

- اما...

ویدیا / فریده بانو

- گفتم برو بیرون.

از جام بلند شدم قدمی برداشتم که چیزی توی پام فرو رفت.

آخی گفتم و نشستم.

شیشه ی بزرگی کف پام فرو رفته بود یهو مچ پام گرم شد.

سرم و بلند کردم که نگاهم به ساشا افتاد.

-چرا حواست و جمع نمی کنی؟ اصلا برای چی اومدی اتاق من؟

-نگرانت شدم.

با این حرفم سرش و بلند کرد و نگاهش و به نگاهم دوخت خیره ی نگاهش بودم که سرش و پایین انداخت.

نگاهی به کف پام انداخت دستی به شیشه زد که آهی کشیدم و دستم روی دستش گذاشتم.

- درد داره نکن.

- داره ازت خون میره باید شیشه رو درش بیارم.

ویدیا / فریده بانو

- نه

- یعنی چی نه؟

- ببینم سایزت چنده؟

-سایز چیم؟

اشاره ای به بالا تنه ام کرد.

خجالت کشیده سرم و پایین انداختم که با سوزش پام جیغ خفیفی کشیدم.

ساشا شیشه از پام درآورد و انداخت گوشه ی اتاق، پام و محکم بست.

-الان با این پات چطور می خوای از پله ها پایین بری؟

_وای مگه پایین می‌رم؟

_نه بغل من می خوابی.

پوزخندی زد.

- اگه بغلم بخوابی خودم می فهمم که سایزت چنده.

نگاهش و به نگاهم دوخت ضربان قلبم بالا رفته بود.

احساس کردم گونه ها گل انداخته.
یهو دستش و زیر پام انداخت و یه دستش و پشت کمرم، از زمین بلندم کرد.

- دستت درد می کنه؟

- تو نگران دست من نباش.

روی تخت گذاشت و اومد کنارم اونور تخت دراز کشید.

کمی احساس معذب بودن می کردم فاصله بینمون کم کرد و دستش رو دور کمرم حلقه شد.

سرم کنار سرش بود و هرم نفس های داغش به صورتم می خورد.

چشمام و بستم نمی دونستم فردا و فرداها چه قراره پیش بیاد.

کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد. با صدای در چشمامو باز کردم.

ساشا هنوز کنارم خواب بود و یه دستش دور کمرم بود و با پاهاش پام و تو پاهاش قفل کرد بود.

با گیجی نگاهی به در باز شده انداختم.

ویدیا / فریده بانو

شاهو عصبی توی چهارچوب در ایستاده بود.

پوزخندی زد و گفت:

- به خان داداش.

ساشا چشماش و باز کرد.

گیج به من و بعد نگاهی به شاهو انداخت.

با صدای بمی گفت:

- چیزی شده؟

- نه، ولی من باید ازت بپرسم این تو اتاقت کنار تو چیکار می کنه؟

تو نمی فهمی ساشا باعث و بانی تمام این اتفاقات فقط اینه، بعد تو تخت اونم تو بغل تو می خوابه.

- برو بیرون شاهو، چرا بدون این که در بزنی وارد اتاقم شدی؟

پوزخندی زد و گفت:

- هه

ویدیا / فریده بانو

در محکم کوبید و رفت.

ساشا لبه ی تخت نشست.

- فکر کنم پات بهتر شده دیگه می‌تونی بری.

واقعا تو کارای ساشا مونده بودم، انگار چند شخصیته هست.

آروم از تخت پایین اومدم و لنگان لنگان رفتم سمت در از اتاق بیرون اومدم.

همون طور پا برهنه سمت اتاق خودم رفتم خواستم در اتاق ببندم که چیزی مانع اش شد.

برگشتم که شاهو توی چارچوب در دیدم از ترس هین کشیدم.

پوزخندی زد و وارد اتاق شد.
در و پشت سرش بست و...

- برای چی اومدی تو اتاق من؟

قدمی جلو اومد پوزخندی از روی حرص زد گفت:

- برای چی اومدم؟

- آره برای چی اومدی؟

یهو یقه ام و گرفت و کوبوندم به دیوار
عصبی غرید:

- بهت گفته بودم دور و بر ساشا نباش
الکی دلبری نکن اما تو انگار حرف حساب سرت نمی‌شه

- ببین آقای مثلا برادر، اون شوهر منه و دوستم داره بهتره پاتو از زندگی ما بیرون بکشی.

سری تکون داد و خیره ی نگاهم شد.

- باشه می کشم بیرون

دستی به صورتم کشید.

- امروز و یادت باشه دختر خانوم.

چرخید و پشت بهم از اتاق بیرون رفت
نفسم و بیرون دادم.

ویدیا / فریده بانو

این مردک کی می‌خواد دست از سرم برداره خدا می‌دونه.

دستی به پای باند پیچی شدم کشیدم
با یاد آوری حرف ساشا خنده ای روی لبام نشست.

بخاطر اینکه حواس منو پرت کنه چه سوالی پرسید گونه هام داغ کردن.

کنار این مرد بودن چقدر حس خوبی بهم میده تا شب ساشارو ندیدم.

همه سر میز شام جمع بودیم ساشا بعد از خوردن غذاش گفت:

- ویدیا بیا اتاقم

انقدر جدی و محکم این حرف و زد که جای هیچ سوالی برای بقیه نذاشت.

شاهو عصبی قاشقش و پرت کرد توی ظرف غذاش بهراد لبخندی زد.

از جام بلند شدم و به دنبال ساشا به طبقه ی بالا رفتم وارد اتاق شدم

- با من کار داشتی؟

- حموم و آماده کن می خوام حموم برم

سری تکون دادم وان و پر از آب کردم.
ویدیا / فریده بانو

حوله اش و توی رختکن گذاشتم خواستم از حموم بیام بیرون که گفت:

- کجا بودی حالا؟

سرم و بلند کردم و نگاهی بهش انداختم

لباسش و درآورد و رفت سمت وان

- چرا وایسادی؟ بیا

قدمی برداشتم و رفتم سمتش کنار وان ایستادم، نگاهی به سرتا پام انداخت.

- الان دیگه زنمی پس فکر نکنم مشکلی باشه بدنم و لیف بکش.

خندم گرفته بود. موهام و بالای سرم جمع کردم کنار وان نشستم. لیف و برداشتم و کفی کردم شیطنتم گل کرد

این روزا چه بخوام چه نخوام خیلی سخت می گذره یه امشب و بیخیال غم شدم.

و با ناز دستم و روی سینه ی مردونه اش کشیدم کمی خم شدم روش، نفس های گرمش به گردن و صورتم می خورد.

ویدیا / فریده بانو

آب و باز کردم و دستم و لای موهاش سر دادم یهو کشیدتم سمت خودش، تعادلمو از دست دادم افتادم روش توی وان.

- خیس شدم.

- عیب نداره الان درشون میاری.

متعجب سرم و بلند کردم که ابرویی بالا انداخت

- می خوای با لباس باهام باشی؟!

- چی؟

دستشو دورم حلقه کرد.

- چی نداره می خوام زنم و لمس کنم

و دستش اومد سمت دکمه های لباسم
مسخ شده نگاهش کردم.

ساشا که نمی دونست نمی‌تونه تا آخر ادامه بده اگه بفهمه...

سری تکون دادم، باید کاری می کردم.
ویدیا / فریده بانو

ساشا دکمه های لباسم و دونه دونه باز کرد از تنم در آورد.

دستم و روی بالا تنم گذاشتم که یهو خیس شدم.

سرم و بلند کردم.

ساشا دوباره آب پاشید روم؛

خجالت و گذاشتم کنار و منم آب پاشیدم روش که کشیدتم تو بغلش.

حالا که چیزی تنم نبود گرمی تنش و به وضوع احساس می کردم.

دستش و دور شکمم قفل کرد و کنار گوشم گفت:

- تو چرا انقدر بغلی هستی؟

از این حرفش دوباره چیزی تو دلم تکون خورد و گونه هام گل انداخت.

یه دستش و کمی روی گردنم کشید

چنان با آرامش این کار و می کرد که از لذت چشمام و بستم.....
دست کفیش رو تا زیر کتفم آورد.

ویدیا / فریده بانو

حالم دست خودم نبود، بوسه اش که به روی گردنم نشست؛ دستم را روی دستش گذاشتم.

با صدای مرتعشی گفت:

- تا حالا باهات رابطه داشتم؟

از این حرفش شوک زده شدم، نمی دونستم چی بگم آب گلومو قورت دادم و چرخیدم تا صورتش و ببینم.

نگاهم و به چشم های نم دارش دوختم خیره ی نگاهم شد لب زد:

-چشما تو دوست دارم.

بغض نشست تو گلوم، این مرد داشت با من و احساساتم چیکار می کرد.

سرش اومد جلو که سرم بردم عقب و ناگهان هولم داد پرت شدم کف وان خنده ای کرد و اومد روم.

دستم را روی سینه اش گذاشتم

-برو اونور

-نخوام برم چی؟

ویدیا / فریده بانو

خندیدم

- باشه پس من می‌رم

خواستم خودمو بکشم که سنگینیشو انداخت روم لحظه ای نفسم رفت.

دستامو با دو تا دستش گرفت بالای سرم.
جام خفه و تنگ بود سرش اومد جلو.

نباید می‌ذاشتم بفهمه که مشکل داره. اما نمی دونستم که چیکار کنم یهویی گفتم:

- ساشا روی کتفت چیه ببین؟

دستمو ول کرد.

از فرصت استفاده کردم و با دستام قلقلکش دادم.

خندید گفت:

- حالا سر منو شیره میمالی؟

با خنده از زیر دستش بیرون اومدم.

از جاش بلند شد و دستمو کشید.
ویدیا / فریده بانو

- دوش بگیریم و بریم بیرون.

سری تکون داد و با هم زیر دوش وایسادیم ساشا موهام و کفی کرد.

- چه موهای بلندی داری.

دستامو به موهاش رسوندم و لای موهاش لغزوندم کمی روی پنجه پا بلند شدم.

بوسه ای روی سیبک گلوش زدم و با چشمکی ازش فاصله گرفتم به سمت رخت کن رفتم.

ساشا هنوز زیر دوش بود حوله برداشتم و دورم پیچیدم.

از حموم بیرون اومدم....

داشتم لباسمو می پوشیدم که ساشا از حموم بیرون اومد با دیدنش لبخندی زدم.

رفت سمت آینه، قطرات آب هنوز روی پوست تنش بود حوله کوچکی برداشتم و رفتم کنارش، پشت سرش ایستادم.

حوله رو بالا آوردم و وسط دو کتفش گذاشتم و آروم آروم خشکش کردم کنار گوشش لب زدم:

ویدیا / فریده بانو

- لباستو بپوش.

ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت تخت گوشه تخت دراز کشیدم.

بعد از چند دقیقه لامپ اتاق خاموش کرد و اومدکنارم دراز کشید.

- ساشا؟

- جانم

چنان با محبت جانم گفت که حرفم یادم رفت.

- چیزی می خواستی بپرسی؟

چرخیدم و رو به ساشا دراز کشیدم به پهلو شد و چشماشو به چشمام دوخت.

- چی می خواستی بگی؟

زبونمو دور لبام کشیدم گفتم:

- تو چطور باور کردی که من هولت ندادم؟

دستش و روی لبم گذاشت و آروم کشید تا گوشه لبم و گفت:

- هیس دوست ندارم تا برگشتن حافظه ام راجب این موضوع صحبت کنیم.

چشمامو باز و بسته کردم و دیگه حرفی نزدم.

چند روزی بود که همه جا امن و امان بود و کمتر شاهو رو می دیدم شب بعد از شام شاهو گفت:

- برا فردا شب یه مهمونی قراره بدم، شاید تو هم حالت بهتر شد و چیزی یادت اومد.

ساشا سری تکون داد شاهو دستش زیر لبش کشید و نگاه خیره ای بهم انداخت.

نمی‌دونم چرا از حالت نگاهش بهم استرس دست داد به دلشوره افتادم.

از صبح همه در حال تکاپو بودن کت و شلوار خوش دوختی برا ساشا آماده کردم.

کت و شلوار بهراد هم اتو کردم و رفتم سمت اتاقش.

دو تا تق به در زدم.

با صدای بهراد وارد اتاق شدم پشت میزش نشسته بود، با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-چرا خودت و به زحمت انداختی!

ویدیا / فریده بانو

- کاری نکردم.

لباسشو روی تخت گذاشتم و خواستم از اتاق بیرون بیام که بهراد گفت:

- ویدیا حالت خوبه؟

- آره، چطور؟

- اما نگران به نظر میای!

- نه چیزی نیست خوبم.

از اتاق بیرون اومدم رفتم سمت اتاق خودمون تا آماده بشم وارد اتاق شدم، ساشا توی اتاق نبود از فرصت استفاده کردم.

لباسمو در آوردم و فقط لباس زیرهام موندن رو به روی آینه ایستادم و دستی زیر موهای بلند مشکیم کشیدم و پخششون کردم یهو در اتاق باز شد.

ترسیده و بهت زده دستمو روی بدن لختم گذاشتم ساشا در اتاق بست و نگاهی به سر تا پام کرد.

اومد جلو هول شده بودم با ته ته پته گفتم:

- می خواستم لباسمو بپوشم

ویدیا / فریده بانو

رفتم سمت کمد که دستمو کشید پرت شدم توی بغلش.

دستش و روی کمر لختم گذاشت پنجه های گرمش که کمر لختم رو لمس کرد حالم یه جوری شد و قلبم شروع به تند زدن کرد.

آروم دستشو نوازش گونه کشید و تا زیر کتفم بالا اومد حالم دست خودم نبود.

فشاری به پهلوش آورد نفس های ساشا هم تند شده بود خم شد و زیر گردنمو بوسید، گرمی لباش روی پوست گردنم نشست.

حالم بدتر شد یهو دست انداخت زیر پام و از زمین بلندم کر جیغ خفه ای کشیدم.

- ساشا بزارم پایین

ساشا ابروی بالا انداخت

- نه دیگه نشد این همه مدت ازم فرار کردی امشب دیگه نمی تونی.

- اما ساشا الان مهمونا میان بزارم پایین.

استرس گرفتم.

- اگه بفهمه چی خدایا...

ویدیا / فریده بانو

گذاشتتم روی تخت و روم خیمه زد چشم هام و به چشماش دوختم دستش اومد سمت بدنم...
دستش و آروم زیر گردنم کشید و اومد پایین تر مسخ شده، فقط لبم و گاز می گرفتم.

سرش روی صورتم خم شد و پیشونیم و بوسید و لبش رفت پایین و کنار لبم مکثی کرد یهو از جاش بلند شد دستش و به سرش گرفت.

- حالت خوبه ساشا؟

سرش و بلند کرد نگاهش و به نگاهم دوخت با صدایی که انگار ترس و غم هردو با هم داشت گفت:

- چرا نمی‌تونم بهت نزدیک بشم ویدیا چرا؟ تا میام لمست کنم تمام حس هام می‌پره؟ چرا حال من اینه؟ چرا؟

- آروم باش ساشا خوب می‌شی مطمئنم.

پوزخندی زد.

- خوب می‌شم.

از جاش بلند شد.

- لعنتی نمی فهمی برای با تو بودن دارم له له می زنم اما نمی تونم.

ویدیا / فریده بانو

نمی دونستم که چی باید بگم تا آروم بشه اومد طرفم و خم شد روی صورتم.

- ویدیا ما قبلا باهم رابطه داشتیم یا نه؟

فقط نگاهش کردم دستش و به موهاش کشید.

- من این سکوت چی تعبیر کنم؟

عجز و ترس تو صدا و نگاهش می دیدم.

عصبی فریاد زد:

- چرا هیچی یادم نمیاد؟ چرا نمی دونم کیم؟ چرا توی لعنتی هم چیزی نمیگی؟ چرا هیچکس از حقیقت حرف نمی‌زنه؟

از جام بلند شدم و رفتم سمتش دستامو دورش حلقه کردم.

- ساشا آروم باش. تو حالت خوب می‌شه من می‌دونم.

بازوهامو گرفت، چشماشو به چشمام دوخت لب زد:

روزی بفهمم تمام حرفایی که راجبت می‌زنن راسته لحظه ای نمی‌ذارم تو این شهر زندگی کنی.

ویدیا / فریده بانو

-ساشا...

- هیس

ازم فاصله گرفت.

- بهتره آماده بشی بریم پایین

رفت سمت لباساش سر خورده و غمگین لباسامو پوشیدم.

دستی به صورتم کشیدم نگاهی به کت و شلوار تنم انداختم راضی از ظاهرم، دستم به دور بازوی ساشا حلقه کردم

اما دل تو دلم نبود کاش ساشا زودتر حافظه اش رو به دست بیاره...

ساشا نگاهی به من بعد به دست حلقه شده ام انداخت.

بدون حرفی باهم ازاتاق بیرون اومدیم
با قدم های آروم و هماهنگ از پله ها پایین اومدیم تعداد کمی زن و مرد اومده بودن.

عکس بزرگی از آقا بزرگ روی دیواری که به همه ی خونه دید داشت نصب بود نگاهم و به اون مرد مقتدر انداختم.

ویدیا / فریده بانو

چند وقت یا چند ماه بود که از بین ما رفته بود و نوه هاش در تکاپوی میراث بودن.

مرد میانسالی با لبخند اومد سمتمون، روبه روی ساشا ایستاد ساشا نگاه گنگی بهش انداخت که مرد دستشو جلو آورد گفت:

- سلام پسرم. ایمانی هستم وکیل پدر بزرگت

ساشا دستش و فشرد.

- سلام آقای ایمانی...

- از شاهو شنیدم تو اسب سواری افتادید و حافظتون از دست دادید.

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم:چقد این مرد می‌تونه پست باشه.

ساشا فقط سری تکون داد ایمانی با لبخندی ازمون فاصله گرفت.

شاهو پوزخندی زد و گفت:

- چطوری؟

و به پشت ساشا زد.

- می بینی که خوبم، راستی چرا به آقای ایمانی دروغ گفتی؟

ویدیا / فریده بانو

- ساده ای برادر چی به آقای ایمانی میگفتم هان؟ برم بگم که زنش از پله ها پرتش کرد؟

براق شدم طرفش که گفت:

- چیه مگه دروغ میگم؟ اگه دروغه بیا ثابتش کن.

تن صداش و پایین آورد.

- الان جای دعوا و کشمش نیست آقای ایمانی اینجاست تا راجب وصیت نامه آقا بزرگ حرف بزنه.

همه دور هم نشسته بودیم چند تا از سهام دار های شرکت هم بودن.

آقای ایمانی نگاهی به همه انداخت و گفت:

- متاسفانه تا ساشا حافظه اش رو بدست نیاورده وصیت نامه خانوادگی باز نمی کنم.

اما راجب شرکت و سهام نوه ها، من و محمد از بچگی با هم دوست بودیم و اون شد یه مدیر تجاری خوب منم شدم یه وکیل، من امین و راز داره محمد بودم

چند ماه پیش اومد پیشم و وصیتش و تازه کرد متاسفانه نمی دونستم برای ساشا این اتفاق افتاده، اما آقا بزرگ شرکت مد و فشن رو داده به ساشا و شرکت صادرات چای که سهام دارهای عزیز اینجا هستن رو بین نوه ها تقسیم کرده

شاهو پرسید:

ویدیا / فریده بانو

- چطور وصیت خانوادگی رو باز نکردین و دارین میگین شرکت مد و فشن مال ساشاس ؟

آقای ایمانی لبخندی زد گفت:

- محمد کم مال و املاک نداره پس حتما توی اون وصیت نامه خیلی چیزها هست

زیر چشمی نگاهی به قیافه ای عصبی شاهو انداختم از این که شرکت مد و فشن به ساشا رسیده بود خوشحال بودم.

اقای ایمانی کمی دیگه صحبت کرد و برای شام نموند و رفت.

بعد از شام خدمتکار جام های مشروب و آورد دوباره نگران ساشا شدم می دونستم باز زیاده روی می کنه و حالش بد می‌شه

خدمتکار شروع به تعارف لیوان های مشروب کرد پام و رو پام انداختم.

ساشا لیوانی برداشت لیوان اولی رو نخورده بود که لیوان دومی رو برداشت.

- ساشا...

سرشو برگردوند و نگاهی بهم انداخت.

ویدیا / فریده بانو

- امکان داره که دیگه نخوری؟ آخه برات ضرر داره

- نه نمی تونم

پوف کلافه ای کشیدم بهراد سری تکون داد به معنی این که کاری بهش نداشته باش بزار راحت باشه اما من نگران بودم نمی خواستم ساشا دوباره مست کنه.

از جام بلند شدم همه مشغول بگو بخند بودن رفتم سمت آشپزخونه.

یک لیوان آب سرد خوردم، حالم خوب نبود در تراس و باز کردم و رو به حیاط عمارت ایستادم سوز سردی می وزید.

لحظه ای از سردی هوا بدنم مور مور شد دستامو دورم حلقه کردم و به سیاهی شب چشم دوختم.

محو تاریکی باغ بودم که دستی دور کمرم نشست.

ترسیده برگشتم که نگاهم به لبخند خبیث روی لبای شاهو افتاد اما اون بی توجه من و کشید توی بغلش.

عصبی غریدم:

- داری چیکار می کنی؟

پوزخندی زد.

ویدیا / فریده بانو

- دارم از زندگی برادرم محوت می کنم.

- هه چطوری اونوقت؟

- به زودی خودت می فهمی.

سرش و آورد پایین نگاهش و به چشمام دوخت هر کی ما رو تو این وضعیت می دید فکر می کرد در حال لب گرفتن هستیم.

- برو اونور ببینم.

- هیس خفه شو

تکونی خوردم که گفت:

- دختر عوضی تو داری بهم پیشنهاد همخوابگی رو می‌دی؟

شوکه سرم و بلند کردم.

- داری چی میگی؟

- هه دارم چی میگم؟ ول کن لباسم و...

ویدیا / فریده بانو

دستم و از روی سینه اش اونور کرد.

- وایسا ببینم.

- ویدیا بفهم تو زن برادرمی.

- معلومه داری چی میگی؟

گیج چرخیدم که با دیدن ساشا تو چهارچوب تراس دستم و روی دهنم گذاشتم و قدمی عقب برداشتم.

- ساشا بهت گفته بودم این برای تو زن بشو نیست اینقدر بی شرم هست که به من میگه....

ساشا نمی‌تونه با من باشه و از من می خواد باهاش باشم سری تکون دادم.

- دروغگو

خیلی خونسرد گفت:

- باشه من دروغ می گم اما ساشا با چشمای خودش دید تو به من چسبیده بودی مگه نه ساشا؟

نالیدم:

- بخدا داره دورغ میگه، ساشا باور کن داره دروغ میگه

با داد ساشا ساکت شدم.

- خفه شو ویدیا.

بهراد سری تکون داد و گفت:

- باورم نمی‌شه تمام این مدت نقش بازی کرده باشی!

رفتم سمت ساشا.

- ساشا بزار توضیح بدم.

خواستم دستشو بگیرم که دستم و پس زد.

- دست کثیفتو بهم نزن، اگه دست روت بلند نمی کنم بخاطر اینه که شرمم می‌شه دست رو زن فاحشه بلند کنم حتی ارزش زدن سیلی هم نداری.

- ساشا داری اشتباه می کنی.

- چیو اشتباه می کنم ویدیا؟ با چشم های خودم دیدم.

ویدیا / فریده بانو

می خواستی لب بگیری خودم دیدم بهش چسبیده بودی چطور تونستی به برادر من پیشنهاد رابطه بدی؟ شرم نکردی؟ خجالت نکشیدی؟ لامصب من شوهرتم، نمردم که می رفتم دکتر دارو می خوردم خوب می‌شدم.

- ساشا...

دستش و برد بالا قدمی عقب برداشتم

پوزخندی زد.

- لیاقت نداشتی ویدیا...

- حالا می فهمم که هر چی شاهو در موردت گفته درست بوده، بهت گفته بودم وای به روزی که بفهمم یکی از حرفات دروغ باشه اون وقت از این عمارت هیچ، تو این شهر هم هیچ جایی نداری تو لیاقت این عمارت و آدم هاش و نداری

چشمای اشکیم رو به پشت سر رفتن ساشا دوختم همه داشتن با نفرت نگاهم می کردن تو دید همه یک هرزه به نظر می رسیدم.

حالا می فهمم که چرا امشب دلم شور می‌زد پس شاهو نقشه برام داشت.

شاهو گفت:

- ساشا من میگم بزار بمونه توی این عمارت و مثل یک خدمتکار باهاش رفتار کن.

ویدیا / فریده بانو

ساشا پوزخندی زد:

- طلاقش می‌دم و از این شهر بیرونش می کنم.

پشت بهم از تراس بیرون رفت.

لحظه آخر حس کردم شونه هاش افتادن و سر خورده از تراس رفت.

شاهو اومد کنارم و طوری که فقط من بشنوم:

- بهت گفته بودم اول و آخر باید با خودم باشی دیدی چه راحت باعث شدم طلاقت بده.

با نفرت نگاهی بهش کردم که خندید. خواست از تراس بیرون بره که گفتم:

_آقای زرین اینو خوب بدون زمین به طور عجیبی گرده، می‌دونم تو نمی‌خوای که ساشا به املاک آقا بزرگ دست پیدا کنه و طوری داری جلوه می‌دی که ساشا دیوانه هست فکر کردی من نمی دونم؟

یهو شاهو چرخید و راه رفته برگشت.

- خوشم میاد که زرنگی اما افسوس که بااین اتفاقی که افتاده دیگه جایی کنار ساشا نداری، تو یک زنی و هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

- پس آقای زرین امشب و خوب به خاطرتون بسپارید

ویدیا / فریده بانو

زد تخت سینه ام و از تراس رفت بیرون سر خورده لبه ی تراس ایستادم.

و به تاریکی شب چشم دوختم نمی‌دونم تا کی این زندگی جریان داره تا میام خوشبختی حس کنم اتفاق جدیدی میوفته.

سردرد امونم و بریده بود دلم کمی فقط آرامش می خواست اینجا موندن بی فایده بود.

وارد سالن شدم مهمونا همه رفته بودن همین که خواستم سمت سالن برم خانم بزرگ روبه روم قرار گرفت سرم و بلند کردم که احساس کردم یک طرف صورتم سوخت.

دستم روی جا سیلی گذاشتم خانم بزرگ با عصبانیت گفت:

_دختره ی هرزه کارت به جایی رسیده که نوه های من و به جون هم می‌ندازی؟

تو چطور جرات کردی که به شاهو پیشنهاد همخوابگی بدی؟ اصلا چطور روت می‌شه تو چشم تک تک ما نگاه کنی؟!

اومدم لب باز کنم که ادامه داد:

- خفه شو حرفی نزن فکر کردی کجایی ها؟ هرکاری دلت می خواد می کنی؟ هی ما هیچی بهت نگفتیم دور برداشتی و کاسه ی روسوایی گرفتی دستت. وقتی با خفت و خواری از این عمارت پرتت کردم بیرون می فهمی.

دیگه تحمل شنیدن این همه حقارت و نداشتم تا حالا هر چی شنیدم بس بود با صدای بلند گفتم:

ویدیا / فریده بانو

- هی من سکوت کردم هیچی نگفتم فکر کردید مقصرم و هر کاری دلتون خواست کردین دیگه بسه شما حرفاتونو که زدید حالا نوبت منه که حرفامو بزنم.

من دنبال نوه شما افتادم یا اون دنبال منه؟ مطمئنید از این حرفتون ک طبل رسوایی به من می چسبونید؟

اونه که با کارش فقط می‌خواد باعث آزار و اذیت من بشه.

انقدر که مرد نیست غیرت نداره که چشمش دنبال زن برادرش نباشه .

هه بردار اونم کی شاهو نه خانم بزرگ نوه شما فقط دنبال منفعت خودشه.

از قدیم گفتن صدای دوقول از دور خوش است راست گفتن عمارت شما مثل یک باتلاقه تا توش نباشی نمی فهمی چه گندیه.

حرفم هنوز تموم نشده بود که اونور صورتم سوخت و ضربه انقدر با شدت بود که پرت شدم روی زمین درد بدی پیچید توی تنم سرم و بلند کردم که با قیافه خشمگین ساشا رو به رو شدم.

باورم نمی‌شد ساشا سیلی بهم زده باشه.

اومد سمتم...

- دختره ی فاحشه چطور جرات کردی که با خانم بزرگ این‌طوری صحبت کنی؟

ویدیا / فریده بانو

از پشت لباسم و گرفت و به شدت از زمین بلندم کرد.

- تا فردا تو حیاط عمارت می مونی تا تکلیفت مشخص بشه من موندم که عاشق چی تو شدم.

پرتم کرد تو حیاط که درد عجیبی توی پهلوم احساس کردم، آخی گفتم خواست بره داخل که گفتم:

- ساشا یه روز که حافظه ات به دست آوردی امشب هرگز فراموش نکن. منم هیچ وقت این حقارتا یادم نمیره و
یه چیز دیگه بهتره کم تر به اون برادر انسان نمات اعتماد کنی.

- تو دیگه لازم نکرده دایه عزیز تر از مادر برام بشی اون برادرمه مطمئن باش هیچ وقت بهم خیانت نمی کنه.

پوزخندی زدم اما ساشا رفته بود.

با دردی که توی پهلوم داشتم بلند شدم خاک لباسام و تکون دادم نمی دونستم الان بخندم یا گریه کنم.

اون از پدر و مادرم که انگار نه انگار دختری دارن، اینم از بخت بدم.

رفتم سمت آلاچیق گوشه حیاط، هوا سرد بود و همه جا تاریک گوشه آلاچیق روی زمین کز کردم و زانو هامو بغل کردم و سرم و روی زانوهام گذاشتم.

ویدیا / فریده بانو

بغضم شکست هق زدم با صدای بلند گفتم:

- خدایا اینه عدالتت که می گفتی؟ بگو حداقل گناه من چیه که من سزاوار این همه ناحقی هستم؟ این تاوان کدام گناه نکرده من هست؟

سرم و بلند کردم که نگاهم به تراس و اتاق مشترکمون افتاد.

ساشا لبه تراس ایستاده بود چیزی هم توی دستش بود.

با دیدنش قلبم شروع به تپیدن کرد کاش می تونستم بی گناهیمو ثابت کنم.

اما می دونستم حرفامو باور نمی کنه.

شاهو انقدر خوب نقش بازی کرد که اگر منم بودم باورم می‌شد چیزی هست.

با افسوس سری تکون دادم و ریشه ی نفرت جوانه زد توی قلبم، شاید یک روز انتقام تمام این روزهام و گرفتم.

با گرگ و میش شدن هوا خوابم برد با خوردن چیزی به پام چشمام و باز کردم.

با دیدن نازیلا اخمی کردم پوزخندی زد و گفت:

- فاحشه خانم بیا کارت دارن.

ویدیا / فریده بانو

از جام بلند شدم و دستمو بردم بالا محکم زدم تو دهنش، یکم با این کار آروم شدم...

ضربه اونقدر محکم بود که دردش و تو دستم احساس کردم.

شوکه نگاهم کرد عصبی داد زد:

- چه غلطی کردی؟

- هه غلط تو کردی دفعه آخرت باشه که به من میگی فاحشه، فاحشه تویی زمانی که شاهو همسرم بود دنبالش موس موس می کردی.

پوزخندی زد:

- آها الان حسودیت شده که شاهو همسر منه!

- هه حسودی، به چی اون مرد من حسودیم بشه در حالی که چشمش دنبال زن برادرشه و تو فقط براش زیر خوابی که نیاز هاشو برطرف کنی.

یهو عصبی شد و هجوم آورد سمتم زد تخت سینه ام.

- خفه شو.

- حقیقت همیشه تلخه.

ویدیا / فریده بانو

و دستش و از یقه ام جدا کردم رفتم سمت ساختمون.

می دونستم با این حرفام چقد نازیلا عصبی کردم اما حقش بود ولی دلم کمی با این حرفا آروم گرفت و هیچ عذاب وجدانی نگرفتم.

آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب، راهی برام نمونده بود. با قدم های محکم وارد سالن شدم.

ساشا که کنار خانم بزرگ نشسته بود دوباره دست و دلم لرزید.

نگاهم به اون چشم هایی که همیشه نم اشک داشت دوختم.

لحظه ای نگاهش به نگاهم تلاقی کرد سرش و چرخوند نگاهش ازم گرفت.

نگاهم به نگاه پیروز مندانه شاهو افتاد با نفرت نگاهمو ازش گرفتم.

ساشا با اون صدای گرم اما محکمش گفت:

- امروز طلاقت می‌دم، تا روزی که بخوای از این خونه بری نمی‌خوام چشمم به قیافه ی نحست بیوفته.
پس بهتره جلوی چشمام نباشی.

شاهو پاش روی پاش انداخت گفت:

ویدیا / فریده بانو

- چطوره تا اون موقع تو اتاقک کنار حیاط سر کنه؟!

ساشا از جاش بلند شد.

- برای من فرقی نمی کنه حتی اگه بخواد تو خونه سگ بخوابه...

دستام و از خشم مشت کردم ساشا از کنارم رد شد و تنه ای بهم زد از سالن بیرون رفت.

خانم بزرگ نگاه حقارت باری بهم انداخت:

- از خونه من همین الان برو بیرون.

نازیلا اومد طرفم.

- مگه نشنیدی خانم بزرگ چی گفت زود باش از اینجا برو بیرون

قدمی عقب برداشتم که دوباره زد روی شونه ام

- گمشو بیرون

زدم زیر دستش گفتم:

- لونه ی سگ شرف داره به این عمارت شاهی، دنیا دار مکافاته.

ویدیا / فریده بانو

سریع از ساختمون زدم بیرون دلم نمی خواست خرد شدن و شکستنمو کسی ببینه.

رفتم سمت اتاقی که نزدیک لونه سگا بود
نگاهم به سگ بزرگ و سیاهی افتاد.

با دیدنم زبونش و داد بیرون و دمی تکون داد پوزخندی زدم و رفتم سمت اتاقک.

نگاهی به گلیم پاره ی کف اتاق انداختم، گوشه ی اتاق نشستم و به سقف اتاق چشم دوختم.

یاد پدر و مادرم باعث شد اشک توی چشمام حلقه بزنه اما به بابا قول داده بودم.

بمیرمم دیگه سراغشون نرم.

هوا تاریک شده بود که در اتاق باز شد سرمو بلند کردم که نگاهم به بهراد افتاد.

از جام بلند شدم.

- بهراد حداقل تو حرفامو باور کن.

- چی رو باور کنم ویدیا؟ اگه با چشمای خودم نمی دیدم می گفتم تو راست میگی اما تو...

ویدیا / فریده بانو

سری تکون داد فهمیدم توضیح دادن به بهراد فقط باعث می‌شه بیشتر از این خوار و ذلیل بشم.

صدامو صاف کردم گفتم:

- مراقب ساشا باش اون جز تو کسی رو نداره.

سری تکون داد و برگه ای توی دستشو گرفت طرفم، با دستای لرزون کاغذ توی دستش و گرفتم.

بهراد از اتاق بیرون رفت با رفتن بهراد کاغذ از دستم روی زمین افتاد.

با بغض خم شدم و برگه از زمین برداشتم.

نگاهم به...

با دستای لرزون کاغذ و باز کردم نگاهم روی مهر طلاق خشک شد.

اشک حلقه زد توی چشمام از عصبانیت زیاد برگه رو مچاله کردم و گوشه اتاق انداختم.

بازوهامو بغل گرفتم و از شدت دردی که تو قلبم بود شروع به زجه زدن کردم.

با زانو روی زمین افتادم داد زدم با صدای بلند:

-لعنتی... لعنتی. خدایا بسه دیگه خسته شدم این همه زجر دیگه کافی نیست؟!
این همه اذیت، این همه حقارت، خدایا کجایی پس؟

دیگر اختیار چشمامو از دست داده بودم اشک روی گونه هام تن نازی می کرد.

کاغذ مچاله شده ی گوشه اتاق داشت بهم دهن کجی می کرد.

مشتی به زمین کوبیدم یهو در اتاق با صدای قیژی باز شد.

سرم و بلند کردم با دیدن شاهو و اون پوزخند گوشه لبش عصبی از جام بلند شدم و سمتش هجوم بردم.

- آشغال، پست فطرت همش تقصیر تو بود تو از یک حیوون هم پست تری آخه چی از جون من می‌خوای؟ دست از سر زندگیم بردار.

با مشتای محکم به سینه اش می کوبیدم مچ هر دو دستمو گرفت گفت:

- آخی طلاقت داد نشستی گریه می کنی.

یهو جدی شد چونه ام رو تو دستاش گرفت.

- بهت گفته بودم تو اول و آخرش زیر خواب خودمی فهمیدی؟ اون ساشا هم دیگه داشت زیادی بهت بها می داد. بهت گفته بودم این عمارت، اون شرکت همه و همه مال منه و تو هم مال منی. فهمیدی؟

ویدیا / فریده بانو

چشمای خشمگینم و به چشماش دوختم.

- کور خوندی کی گفته می تونی من و رام کنی؟ تو یک آدم سود جوی نفرت انگیزی، یه روز تقاص این کارهات و پس می‌دی

- وای ترسیدم، منتظر اون روزم.

هولم داد و از اتاق بیرون رفت.

داشتم دیونه می شدم هیچ کاری از دستم بر نمیومد نمی دونستم قراره چی بشه.

دیگه از این همه دویدن و نرسیدن خسته شدم.

دو روزی می‌شد که پام و از اتاق بیرون نذاشتم فقط مونس خانم برام غذا می آورد.

بعد از دو روز از اتاق بیرون اومدم و روی سکو کنار اتاق نشستم.

به هوای که داشت تاریک می‌شد چشم دوختم. احساس کردم یکی از عمارت بیرون اومد.

از دور شناختم ساشا بود چند روز می شد که ندیده بودمش با دیدنش دوباره دلم لرزید.

قلبم شروع به تپیدن کرد نگاهم بهش بود که راهشو کج کرد و اومد سمت اتاق.

ویدیا / فریده بانو

زود از جام بلند شدم، نگاهی به قیافه ژولیده ام انداختم.

دستام و توی هم قلاب کردم تو دو قدمیم ایستاد.

نگاهی به قد و بالاش انداختم دلم می خواست بغلش کنم.

نا خواسته قدمی برداشتم که با صدای جدی گفت:

- بهراد حتما برگه طلاق رو دستت داده.

سری تکون دادم.

- پس ما دیگه هیچ نسبتی با هم نداریم.

لازم نیست که دیگه تو این عمارت زندگی کنی سرم و بلند کردم.

- کجا برم؟

شونه ای بالا انداخت.

- این و دیگه من نمی‌دونم و فکر نکنم من موسسه بی خانمان باز کرده باشم.

- اما ساشا...

ویدیا / فریده بانو

عصبی داد زد:

- اسم من و دیگه رو لبت نیار و حق نداری اسمم و صدا بزنی فهمیدی؟

با بغض دستام و بالا آوردم.

- باشه... باشه، تا فردا بهم فرصت بده از اینجا می‌رم.

سری تکون داد خواست بره که پشیمون شد و گفت:

- فردا شب یه قرار مهم دارم مثل اینکه این شریک فقط خواسته ما باهم بریم بهتره فردا شب با من بیای بعدش هر جا خواستی می‌تونی بری.

- کدوم شریکت؟

- شریک هندی آقای بارما کاپور.

کمی فکر کردم، یادم اومد سرم و بلند کردم که ساشا رفته بود.

روی سکو نشستم و نگاهم و به قامت مردانه اش دوختم زیر لب زمزمه کردم:

- کاش حافظه ات رو به دست بیاری مرد من...

ویدیا / فریده بانو

صبح مونس اومد دنبالم تا برم عمارت و برای شب آماده بشم.

وارد سالن شدم. کسی توی سالن نبود. نمی دونستم وسایلم هنوز بالا تو اتاق ساشا هست یا نه، راهم و سمت پله ها کج کردم.

پشت در اتاق ساشا نفسی تازه کردم.

آروم در اتاق باز کردم، نگاهم و به تک تک وسایل اتاق دوختم وارد اتاق شدم.

ساشا حتما شرکته، دلم یه دوش آب گرم می خواست از فرصت استفاده کردم و وارد حمام شدم.

سریع لباسام و در آوردم.

با دیدن وان لبخند تلخی زدم، یاد اون شبی افتادم که با ساشا حموم کردیم. چه زود همه چی می تونه خراب بشه یا درست بشه.

قطره اشکی از چشمم رو گونه ام غلت خورد زیر دوش آب ایستادم.

بعد از دوش حوله کوتاهم و پوشیدم و از حموم بیرون اومدم.

نگاهم که به تخت افتاد دلم کمی خواب خواست به خصوص که عادت داشتم بعد از حموم بخوابم.

قسمتی که هر شب ساشا می خوابید دراز کشیدم...

ویدیا / فریده بانو

بالشت زیر سرم بوی عطر ساشا رو می داد نفس عمیقی کشیدم و چشم هام و بستم.

غرق خواب بودم که احساس کردم دستی آروم روی پام قرار گرفت.

ترسیده چشم باز کردم که ساشا رو بالای سرم دیدم زود چشمام و بستم و خودم و به خواب زدم.

اما قلبم انقدر تند می‌زد که احساس کردم الان که بفهمه بیدارم.

دستش و آروم روی صورتم کشید طاقت نیاوردم و چشمام و باز کردم.

نگاهم گره خورد به چشماش.

سریع دستش و کشید و اخمی بین ابروهاش نشست.

- با اجازه چه‌کسی اومدی تو اتاق من؟

روی تخت نشستم و موهامو پشت گوشم زدم، لحظه ای نگاهش روی بالا تنه ام خیره موند.

رد نگاهش گرفتم و به یقه بازم رسیدم سریع لبه حوله ام رو بهم نزدیک‌کردم.

پوزخندی زد و گفت:

ویدیا / فریده بانو

- نترس من خطری برات ندارم، پاشو آماده شو باید به مونس بگم بیاد رو تختی رو عوض کنه.

از حرفش ناراحت شدم. اما بهش حق دادم که ناراحت باشه جعبه ای رو نشونم داد.

- اینو برای شب باید بپوش.

رفتم سمت جعبه و لباس و از توش در
آوردم یه لباس بلند زمردی که یک طرف سر آستینش کار شده بود.

در نگاه اول جذاب و شیک به نظر می رسید.

ساشا روی تخت نشست و دکمه پیراهن مردانه اش رو دونه دونه باز کرد.

همین طور بهش چشم دوخته بودم پیراهن مردونه اش را در آورد و انداخت رو تخت.

دقیقا روی همون قسمتی که خوابیده بودم دراز کشید متعجب نگاهش کردم.

سرش و بلند کرد:

- این قسمت تخت مال منه به خاطر همین جای دیگه خوابم نمی‌بره.

ابرویی بالا انداختم

ویدیا / فریده بانو

- آها

اما خنده ام گرفته بود یهو از جاش بلند شد و اومد سمتم ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم.

که به میز آرایش خوردم رو به روم با فاصله ی کمی ایستاد.

نگاهم و به خالکوبی روی سینه اش دوختم دستش اومد سمت حوله ی تنم.

قلبم شروع به تپیدن کرد و با هر نفسم سینه ام از هیجان بالا و پایین می شد.

لبه ی حوله ام رو گرفت و از هم بازشون کرد.

دستم و آوردم تا بذارم روی بالا تنه ام که هر دو دستم و بالای سرم برد.

خم شد روم و یه دستش وارد موهای نم دارم کرد.

سرم و عقب کشید متعجب نگاهم و به چشماش دوختم.

صورتش فاصله ی کمی با صورتم داشت نفس های داغ و کشدارش به صورت و گردنم می خورد.

با صدای که به زور از تو گلوم خارج شد لب زدم:

ویدیا / فریده بانو

- ساشا...

ادامه ی حرفم تو دهنم ماسید.

زبونشو کشید روی لب پایینم، چشمام ناگهان بسته شد.

لبای گرمش که رو لبام نشست قلبم زیر رو شد دستام و ول کرد و دست گرمش و روی شکم لختم لغزاند.

دستام ناخوداگاه روی پهلوی برهنه اش نشست و فشاری به پهلوش آوردم.

لبام و با لباش به بازی گرفته بود و دستش روی تن برهنه ام می لغزید.

دستام و آوردم بالا و روی سینه اش گذاشتم که یهو مثل برق گرفته ها ازم جدا شد بدنم بی حس بود و قلبم تند می‌زد.

رفت سمت تخت و پشت بهم روی لبه تخت نشست با دست های لرزون لبه های حوله رو بهم نزدیک کردم.

بی حال روی عسلی کنار آینه نشستم. دستی روی لبام کشیدم گرمی لباش و هنوز روی لبام احساس می کردم.

چقدر این بوسه رو دوست داشتم با صدای بم و مرتعش ساشا به خودم اومدم.

- زودتر آماده شو.

ویدیا / فریده بانو

از اتاق بیرون رفت نفسم و کلافه بیرون دادم.

لباسی که ساشا برام گذاشته بود پوشیدم رو به آینه ایستادم.

نگاهم که به لبام افتاد یاد بوسه چند دقیقه پیش ساشا افتادم قلبم از حس گرمای لبش لبریز شد.

دستی آروم روی لبام کشیدم که یهو صداش از پشت سرم بلند شد.

- اگه آماده ایی بریم.

ترسیده و متعجب به عقب برگشتم کی وارد اتاق شده بود پوزخندی زد و گفت:

- دنبال چیزی روی لبات می گردی؟

هول شدم.

- نه، چطور؟

- معلومه بهتره بریم.

نگاه آخری توی آینه به خودم انداختم.
ساشا زودتر از اتاق بیرون رفت، از اتاق بیرون اومدم.

ویدیا / فریده بانو

شاهو رو توی راهرو دیدم با دیدنم قدمی سمتم برداشت...

نگاهی به سر تا پام انداخت

- نه خوشگل شدی.

با نفرت نگاهش کردم که پوزخندی زد ادامه داد.

_یه زمانی فکر می کردم که دوست دارم اما حالا تو شدی دشمن من و باید دشمنم را از سر راهم بر دارم.
می خواستم بعد از طلاقت از ساشا بدون این که کسی بفهمه بگیرمت اما امروز به این نتیجه رسیدم.

نمی‌تونم این ریسک بکنم و برات برنامه ها دارم.

دستش اومد سمت صورتم که مچ دستش و گرفتم از لای دندون های کلید شده گفتم:

- دست کثیفت و به صورت من نزن.

دستش و با ضرب از تو دستم بیرون کشید. خونسرد دستی گوشه ی لبش کشید

- خوشم میاد داری یاد میگیری که جسور باشی اما دیره سری تکون داد و رفت.

ویدیا / فریده بانو

متعجب به رفتنش چشم دوختم این امشب حالش خوب نبود.

شونه ای بالا انداختم و از پله ها پایین اومدم ساشا کنار در سالن ایستاده بود.

با قدم های آروم رفتم سمتش نگاهش و بهم دوخته بود.

وقتی تو دو قدمیش رسیدم از سالن بیرون رفت.

به دنبالش از ساختمون بیرون اومدم.

راننده با دیدنمون در ماشین باز کردسوار ماشین شدیم.

ماشین از عمارت خارج شد.

نگاهی به عمارت که یک روز آرزو داشتم که خونه ی عشقم باشه انداختم و پوزخند تلخی کنج لبم جا خوش کرد.
نگاهم به سیاهی شب دوختم آهی برای آینده نامعلومم کشیدم.

ماشین کنار خونه بزرگی ایستاد و دو تا بوق زد و در حیاط باز شد راننده با ماشین وارد حیاط شد.

از سر کنجکاوی نگاهی به حیاط انداختم.

چند تا ماشین تو حیاط بود راننده در باز کرد با ساشا از ماشین پیاده شدم.

ویدیا / فریده بانو

کتش و درست کرد و گفت:

- دستت و دور بازوم حلقه کن.

رفتم سمتش و دستمو تو بازوش حلقه کردم و با هم، هم قدم شدیم.

به در سالن که رسیدیم مردی درو برامون باز کردوارد سالن شدیم و به مهمونای کمی که اومده بودن نگاهی انداختم.

بارما کاپور با لبخندی اومد سمتمون دستش و سمت ساشا دراز کرد.

- سلام آقا ساشا خوب هستین؟

- سلام آقای کاپور

آقای کاپور نگاهی بهم انداخت دستش به سمتم دراز کرد

به نشانه ادب دستم و توی دستش گذاشتم که لبخندی زد و دستمو فشرد گفت:

- شما خوب هستین بانوی زیبا.

لبخندی از روی اجبار زدم دستم و ول کرد و ما رو راهنمایی کرد تا روی مبل بشینیم.

ویدیا / فریده بانو

با تعدادی زن و مردی که اونجا بودن سلام و احوال پرسی کردیم.

روی مبل دو نفره نشستیم.

- این خونه تازه تو ایران خریدم.

ساشا نگاهی به خونه انداخت

- خیلی شیک و زیباست آقای کاپور.

گارسون برای پذیرایی اومد.
بعد از رفتن گارسون بارما کاپور گفت:

- خوب آقای ساشا امشب می خوام راجب کارم باهاتون صحبت کنم برادرتون گفتن مثل این که حافظتون از دست دادید.

ساشا سری تکون داد.

بارما کاپور نگاهی بهم انداخت و شروع به صحبت کرد.

صحبتش همراه با برگزاری شو لباس بود.

بعد از این که حرفای بینشون زده شد نوبت صرف شام رسید، بعد از خوردن شام تعداد بیشتری از مهمونا رفتن.

ویدیا / فریده بانو

و تعدادی که مونده بودن کنار هم نشستن و گارسون جام های بلند مشروب آورد.

ساشا پیکی برداشت و بارما کاپور با لبخند پیک ها رو به هم زدن بارما کاپور گفت:

- یه دست بزنیم؟

هم زمان به میز قمار اشاره کرد با ترس به ساشا نگاه کردم.

اما ساشا چشماش برقی زد

- عالیه.

استرسی افتاد تو وجودم این زمانی که حافظه اش و از دست نداده بود همش می باخت الان دیگه همون اول می بازه.

بارما کاپور روی صندلی رو به وی ساشا نشست لبخند پیروزمندی زد.

گارسون صدا زد که بطری مشروب بیاره دستم رو با حرص روی دسته صندلی مشت کردم.

ساشا بطری مشروب برداشت و یک سره بالا برد.

بارما کاپور قهقه ای زد و تاس انداخت.

ویدیا / فریده بانو

با استرس به صفحه ای قمار چشم دوختم، ساشا شاهشو برد جلو

اومدم چیزی بگم که بارما کاپور گفت:

-خوشحال می‌شم دخالت نکنی این بازی بین من و ایشونه.

ساشا سرشو بلند کرد و نگاه خمارشو بهم
دوخت گفت:

- خودم بلدم.

با صدای بارما کاپور نگاهی به میز
انداختم سربازش و آورد و زد زیر شاه ساشاگفت:

- کیش مات آقای زرین

ساشا دستی به گردنش کشید.

- باختم، چه زود هنوز که شروع نکرده بودیم.

بارما کاپور پا روی پا انداخت.

- بله باختی، وقتی حواست جای دیگه باشه همون اول کاری می بازی.

ویدیا / فریده بانو

و لبخندی زد ساشا خندید.

- حالا چی می خوای؟

- این دخترو

ساشا یهو سرش و بلند کرد و گفت:

-اینو...

دستش و دور کمرم حلقه کرد.

- مال خودمه.

- نه دیگه نشد تو باختی جلوی همه ای اینا پس باید این دخترو به من بدی.

ساشا شیشه ی مشروب بالا برد با دستش
چشماشو دستی کشید گفت:

- سر قولم هستم.

به ساشا نگاه کردم سری تکون دادم.

- نه... نه، ساشا می فهمی چی داری میگی!

ویدیا / فریده بانو

- آره می فهمم تورو باختم فکر نکنم ارزشت از قولم بیشتر باشه.

بارما کاپور از جاش بلند شد.

روی دو زانو کنار پای ساشا نشستم
بغضم شکست.

- ساشا تو رو خدا رو چه حسابی منو به این باختی ساشا منم ویدیا....
ساشا از جاش بلند شد پاشو گرفتم. پاشو از توی دستم بیرون کشید.

- ساشا لعنتی من دوست دارم بفهم...

با صدای گرفته ای گفت:

- مبارکه آقای کاپور

و قدمی برداشت، از جام بلند شدم

که بارما کاپور اومد سمتم قدمی عقب بر داشتم به کسی برخوردم.

سرمو بلند کردم که نگاهم به شاهو افتاد

ویدیا / فریده بانو

-تو...

لبخندی زد.

- آره من...

سر چرخوندم که دیدم ساشا نیست هراسون چرخیدم

- ساشا کو؟ ساشا من و این جا تنها نذار ساشا من و تنها نمی‌ذاره ساشا ای خدا!

- دیگه ساشایی نیست بهت گفته بودم کاری می کنم تا برای همیشه از زندگیمون محو بشی.

داشتم دیونه می‌شدم.

- چه طور تونستی این کارو با من بکنی
شونه ای بالا انداخت.

- من کاری نکردم.

قدمی سمت در سالن برداشتم که دستی مچ دستم و گرفت با چشمای اشکی برگشتم.

نگاهم به نگاه بارما کاپور افتاد با بغض نالیدم:

- تو رو خدا بزار برم.

سری تکون داد.

- تو دیگه مال منی پس هر جایی که من بخوام برم می‌ری، بیاین ببرینش .

دوتا از خدمتکارا اومد سمتم.

- نه... نه، من باید برم بزار برم تو رو خدا بزار برم.

دوتا خدمتکار از بازو هام گرفتن زور زدم تا از دستشون رها بشم.

- ولم کنین بزارین برم اما مثل آدم های کر و لال فقط کار خودشون رو می کردن.

شاهو با لذت بهم نگاه می کرد.

نگاه پر از نفرتم رو بهش دوختم، با درد و نفرت فریاد زدم :

- از همتون متنفرم، از توی آشغال که یه روزی حس می کردم دوست داشتم.
خدا جای حق نشسته منتظر زمین خوردنتم آقای زرین.

از این جا هم پوزخندش آزارم می داد و حس نفرتم رو بیشتر می کرد خدمت کار ها توی اتاق پرتم کردن.

ویدیا / فریده بانو

با درد بازوهامو ماساژ دادم و روی زمین چمباتمه زدم. اشک از چشمام سرازیر شد، با استرس از جام بلند شدم.

تند تند تو اتاق شروع به راه رفتن کردم.

تحمل نداشتم، داشتم خفه می شدم فریاد زدم:

- خدا کجایی؟! دارم دق می کنم! خدایا چقدر بلا؟! چقدر سختی؟

توی سرم زدم و روی زمین نشستم زانو هامو بغل کردم.

لب زدم:

- چی می‌شه؟ چرا این‌طوری شد؟ وای خدا قراره چی بشه چی اتفاقی بیفته...

انقدر اشک ریختم و ناله کردم که همونطور روی زمین خوابم برد.

با حس سردی هوا خودمو جمع کردم صدای باز شدن در اتاق به گوشم خورد.

هراسون سر جام نشستم با دیدن بارما کاپور ترسیده خودمو روی زمین کشیدم.

قدمی داخل اتاق گذاشت. با خونسردی کامل رفت و روی تخت نشست گفت:

- گریه زاری هات تموم شد دختر؟!

ویدیا / فریده بانو

با این حرفش دوباره بغضم گرفت.

با صدایی که به زور از حنجره ام خارج شد گفتم:

- می‌شه بذارین برم؟ من که به درد شما نمی خورم.

خم شد و دستاشو روی زانوهاش گذاشت.

- از کجا می‌دونی به دردم نمی خوری؟!

متعجب نگاهی بهش انداختم که دو تا دستاشو گذاشت روی تختو پاشو روی پاش انداخت

- آقای کاپور بزارید من برم.

_ کجا بری؟ جایی برای رفتن فکر نکنم داشته باشی؟!

نمی‌خوای به موفقیت فکر کنی؟ با من می‌ری هند و اونجا برای خودت کسی میشی!

هق زدم:

- من نمی‌خوام از ایران برم.

ویدیا / فریده بانو

- دست تو نیست رفتن و نرفتن، الان یکی از کارکنای منی پس باید به حرفای من گوش کنی، حالا هم بهتره آبی به دست و صورتت بزنی و بیای چیزی بخوری.

از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت صورتمو توی دستام گرفتم ، سرمو تند تند تکون دادم.

- چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

دارم دیوونه می‌شم. خدایا این چه تقدیر شومی بود قسمت من کردی؟

با صدای زنی سراسیمه سرم و بلند کردم.

نگاهی به زن درشت هیکل و سبزه رو انداختم.

با لهجه ی غلیظی گفت:

- پاشو دیر شد.

و از اتاق بیرون رفت با تنی رنجور از جام بلند شدم، تمام استخون هام درد می کرد.

با سردرگمی نگاهی به اطراف انداختم.
نفسم رو کلافه بیرون دادم و از اتاق بیرون اومدم.

نگاهی به سالن بزرگ انداختم خدمتکاری با دیدنم گفت:

ویدیا / فریده بانو

- برین سالن پذیرایی میز صبحانه اونجاست.

- می‌خوام دستو صورتمو بشورم.

با دستش به ته سالن اشاره کرد.

- برو اونجا

سری تکون دادم و رفتم سمت ته سالن بعد از شستن دست و صورتم سمت سالن پذیرایی رفتم.
همین که به سالن پذیرایی رسیدم با سردرگمی نگاهی به سالن انداختم، نگاهم به میز بزرگ ناهار خوری افتاد.

بارما کاپور پشت میز نشسته بود و خدمتکاری کنارش دست به سینه ایستاده بود.

بارما با دیدنم اشاره کرد تا نزدیک برم با قدم هایی که انگار صد کیلو وزنه بهش آویزون کرده باشن سمت میز رفتم.

- بشین

به ناچار صندلی عقب کشیدم و نشستم.
خدمتکار اومد سمتم و با لهجه ی هندی چیزی گفت، متعجب سر بلند کردم.

بارما قهقه ای زد و به هندی به مرد چیزی گفت مرد لبخندی زد و از سر میز فاصله گرفت.

- از خودت پذیرایی کن.

کمی غذا کشیدم و قاشق و پر کردم گذاشتم دهنم تا اومدم لقمه رو بجوام از تندی هرچی تو دهنم بود و تف کردم بیرون و سریع از جام بلند شدم.

-وای سوختم

از پارچ روی میز لیوانی آب ریختم اما مگه می‌شد جلوی سوزششو گرفت.

از تندی زیاد اشک نشست توی چشمام، بارما کاپور از جاش بلند شد

- چی شده؟

با دست به غذا ا اشاره کردم

- تنده چی ریختین توش؟

سری تکون داد گفت:

- یادم رفته بود که شماها غذاهای تند نمی خورین بشین بگم چیز دیگه ای برای خوردن بیارن.

ویدیا / فریده بانو

با بی میلی روی صندلی نشستم بعد از چند دقیقه خدمتکار با ظرف غذا اومد...

بشقاب و گذاشت روی میز با ترس نگاهی به غذا انداختم.

بارما کاپور نگاه خیره ای بهم انداخت.

- چرا دست دست می کنی بخور.

با تردید قاشق و سمت دهنم بردم هیچ میلی به غذا نداشتم کوفت می خوردم میمردم بهتر از این زندگی نکبت بار بود.

- غذاتو بخور باید با هم صحبت کنیم

- دیگه نمی خورم

- ببین دختر جان اینجا خونه ی خاله نیست ضرب المثل خودتونه درسته؟

سری تکون دادم.

- خوبه پس ناز و گریه و زاری رو بزار کنار و غذاتو تا تهش بخور بعد بیا اتاقم کار مهمی دارم الانم خیلی دیر شده.

و از روی صندلیش بلند شد رفت.

ویدیا / فریده بانو

با رفتنش از روی حرص و ناراحتی قاشق و توی بشقاب پرت کردم از شدت بغض لبم لرزید.

قطره اشکی روی گونه ام چکید عصبی سرم و توی دستام گرفتم از آینده ای نا معلومم نگران بودم.

بلند شدم و با نارضایتی سمت اتاقش رفتم.

نگاهی به در سفیدی که بارما کاپور توش رفته بود انداختم و بی میل چند ضربه به در زدم.

صدای لهجه دارش که بلند شد، دستگیره رو پایین دادم و وارد اتاق شدم.

با دیدن اتاق متعجب نگاهی به کل اتاق انداختم.

تخت بزرگ و سفید کمد دیواری های سفید و دیگه هیچی توی اتاق نبود.

نگاهم به خودش افتاد بلوز و شلوار سفیدی تنش بود و روی تخت دراز کشیده بود، با دیدنم روی تخت نشست و با دست روی تخت زد و گفت:

- بیا اینجا...

با ترس رفتم سمت تخت و با فاصله روی تخت نشستم.

ویدیا / فریده بانو

- امشب از ایران برای همیشه می‌ری فهمیدی؟

سرم و بلند کردم با ناباور نگاهی بهش انداختم.

- نکنه فکر کردی ایران می مونی؟

از این خبرا نیست ما باید هر چه زودتر باید بریم.

- اما شما منو چطور از اینجا می برین؟

- من آدم کمی نیستم حالا می‌تونی بری.

از جام بلند شدم، رفتم سمت در که با حرفی که زد سرجام ایستادم.

- از من به تو نصیحت، رها کن همه ی آدم هایی که ترکت کردن، تحقیرت کردن، فکر کردن به اون آدم ها فقط باعث می‌شه حال خودت بدتر بشه باید همه ی اونایی که تورو نادیده گرفتن، نادیده بگیریشون.

دستامو مشت کردم راست می گفت تا کی باید می نشستم و اشک تمام روزایی که باید خوش می بودم اما سخت و بد گذشت رو بخورم .

از اتاق بیرون اومدم و به سمت همون اتاقی که دیشب توش بودم رفتم.

بعد از ظهر بود که در اتاق باز شد، نگاه سردم رو به در باز شده دوختم.

ویدیا / فریده بانو

بارما کاپور لباس پوشیده توی چهارچوب در نمایان شد.

- بهتره برای رفتن آماده بشی کم تر از یک ساعت دیگه باید حرکت کنیم.

از اتاق بیرون رفت از جام بلند شدم رو به روی آینه ایستادم.

نگاهی توی آینه به دختری که همه چیزشو به خاطره بی گناهیش باخت انداختم...

پوزخندی به چشمای بی فروغم زدم.

دستی به موهای ژولیده ام کشیدم با نفرت اشک حلقه زده ی چشمام و پاک کردم.

باید عوض بشم!

دستامو عصبی مشت کردم لب زدم:

- خدایا کاش روزی برسه تقاص تمام این کارهاشونو بدن.

از آینه فاصله گرفتم و از اتاق بیرون اومدم.

بارما کاپور روی مبل نشسته بود با دیدنم از جاش بلند شد و به هندی چیزی گفت:

مرد تعظیمی کرد و از سالن بیرون رفت.

همراه بارما از سالن خارج شدیم بدون این‌که نگاهی به اطراف بندازم سوار ماشین شدم.

راننده حرکت کرد، نگاه آخرم رو به خیابون های تهران دوختم به تک تک جاهایی که خاطره داشتم.

کم کم ماشین از شهر خارج شد.

بعد از مسافتی ماشین توی فرودگاه ایستاد. راننده سریع پیاده شد و درو باز کرد از ماشین پیاده شدیم.

مردی با لباس فرم اومد سمتمون و دوباره با لهجه ای هندی چیزی گفت و هلی کوپتری رو نشون داد.

بارما کاپور سری تکون داد و دستش و نرم پشت کمرم گذاشت گفت:

- بریم.

با هم به سمت هلی کوپتر رفتیم اول بارما بالا رفت دستشو سمتم گرفت تا بالا برم.

بی میل دستم و توی دستش
گذاشتم و روی صندلی نشستم. بعد از چند دقیقه هلی کوپتر از زمین بلند شد.

ویدیا / فریده بانو

با نا امیدی به زمین کشورم که هر لحظه ازش دورتر می‌شدم چشم دوختم...

آهي كشيدم و چشمام روي هم گذاشتم بغض توي گلوم و با درد قورت دادم.

تا لحظه اي كه حس كردم هلي كوپتر نشست چشمام و باز نكردم.

با نشستن دستي روي بازوم چشمام و بازكردم.

- رسيديم

سري تكون دادم و از جام بلند شدم.

از هلي كوپتر پريدم پايين، نگاهي به فرودگاه بزرگ اما ناشناس رو به روم انداختم.

آدما هاي جديد زندگي نامعلوم...

مردي با لباس هاي كه نشون مي داد يه هندي اصيله اومد سمتمون و تا كمر خم شد و چيزي گفت.

بارما دستش و دور كمرم حلقه كرد،
سمت ماشين مشكي رنگ حركت كرد. به ناچار باهاش هم قدم شدم.

مرد در ماشين و باز كرد هر دو روي صندلي عقب جاي گرفتيم.

ویدیا / فریده بانو

ماشين با سرعت حركت كرد، از شيشه ى ماشين نگاهم رو به خيابون هاي شلوغ و نا آشناي پيش روم دوختم.

مردم هاي جديد با نگاه و پوشش جديد.

ماشين كنار عمارتی كه نمای سر تا سر سفيد داشت ايستاد و راننده سريع در ماشين و باز كرد از ماشين پياده شديم.

هوا كمي گرم بود.

عمارت جالبي بود و با چند تا پله به در اصلي وصل مي شد، همين كه قدمي برداشتم در عمارت باز و دختري با ساري دامن صورتی رنگ و موهاي مشكي باز و پوستي سبزه اومد سمتمون،

با خنده بارما بغل كرد و بوسه اي روي گونه اش زد و به هندي چيزي گفت.

پوف كلافه اي كشيدم، حالا ديگه يه هم زبانم نداشتم.

دختر نگاه خيره اي بهم انداخت گفت...

متعجب برگشت و نگاهش و به بارما

دوخت لابد می خواست بدونه من كيم.

بارما به هندی چيزی گفت كه من فقط

تونستم اسم خودمو بفهمم.

ويديا / فريده بانو

باهم به سمت عمارت رفتیم همین که وارد سالن شدم لحظه ای سرجام ایستادم اینجا چه خبر بود؟

صدای بلند آهنگ هندی تمام سالن رو
برداشته بود.

تعدادی دختر درحال رقص بودن و تعدادی با لباس هایی که حدس
زدم برای شو لباس باشه با ژست خاص
از این سر سالن تا اون سر سالن می رفتن.

با دیدن ما صدای آهنگ قطع شد.

و دخترها به ترتیب کنار هم ایستادن و
همزمان تعظیم کردن.

بارما کمی صحبت کرد.

چیزی ازحرفاش نفهمیدم حرفاش که تموم شد.

به فارسی گفت:

- همراه من بیا بالا

ویدیا / فریده بانو

بدون هیچ حرفی همراهش شدم.

از پله ها بالا رفتیم در اتاقی رو بازکرد گفت:

-این‌جا کمی استراحت کن بعد بیا تا بگم چکار کنی، بهتره الان حموم کنی لباس هم توی کمد هست.

-بله

بارما رفت، وارد اتاق شدم.

نگاهی به اتاق کوچیک اما جمع و جور رو به روم انداختم.

درکمد رو باز کردم و لباسی برداشتم.

تنها دری که حدس زدم در سرویس
بهداشتی باشه رو باز کردم.

حدسم درست بود، وارد حموم شدم.

با دیدن حموم خیلی کوچیکی که فقط
یه دوش داشت، یاد اتاق ساشا و حموم اون شبمون افتادم...

بغض نشست توی گلوم لعنت به این دل که دلتنگشه.

ویدیا / فریده بانو

لباسم و از تنم در آوردم و با قدم هایی که درد و حسرت با هم به همراه داشت به سمت دوش رفتم.

قطرات آب که ریخت رو سرم، بغضم شکست و هق سر دادم.

می‌دونم که با اشک ریختن چیزی درست نمی‌شه این اشک های لعنتی تمومی نداره.

با حس سردی آب از زیر دوش بیرون اومدم.

بدنم و خشک کردم و لباسم و پوشیدم از حمام بیرون اومدم.

خسته روی تخت نشستم که در اتاق باز شد.

دختری ریزه میزه توی چهار چوب در ایستاد.

سوالی نگاهش کردم که به زور به فارسی گفت:

-آقا گفتن بیای.

لبخندی زدم.

- تو فارسی بلدی؟

دست و پا شکسته گفت:

- کمی

سری تکون دادم از جام بلند شدم موهام هنوز نم داشت.

از پله ها پایین اومدم.

بارما کاپور کنار مردی ایستاده بود.

با دیدن من سری تکون داد به زبان هندی چیزی توضیح داد.

مرد نگاه خیره ای بهم‌انداخت بارما گفت:

- چرخی بزن

به اجبار چرخی زدم.

مرد لبخندی زد با آقای کاپور دست داد و رفت.

بارما اومد سمتم توی دوقدمیم ایستاد.

طره ای از موهای نم دارمو تو دستش گرفت قلبم از ترس شروع به تپیدن کرد...

ویدیا / فریده بانو

نرم دستش و روی موهاي خيسم كشيد
گفت:

-با موی خيس چقدر زيبا تر مي‌شي.

با نگاه لرزان فقط نگاهش كردم گفت:

- از فردا قراره زبان اينجا رو ياد بگيري،
يک هفته بعد بايد توي يه شوي لباس شركت كني، كارم برام خيلي مهمه!

آروم لب زدم:

-بله

- بيا غذا بخور.

با هم سمت ميز بزرگي كه تعداد زيادي دختر نشسته بودن رفتيم و توي سكوت غذا خورديم.

دو روزي مي شد كه زني اومده بود و زبان هندي باهام كار مي كرد.

زبان شيريني بود و خيلي سخت نبود.

ويديا / فريده بانو

از صبح که عمارت شلوغ و پر سرو صدا بود تا شب.

این چند روز خیلي فکر کرده بودم باید پیشرفت مي کردم. باید یه راهي پیدا کنم تا از تمام آدم های اون عمارت انتقام بگیرم.

تازه معلم زبانم رفته بود که همون دختر ریز اومد گفت:

- بیا باید تمرین کني.

از جام بلند شدم با هم پایین رفتیم.

بارما نبود و زني، دخترها رو همراهي مي کرد.

اومد سمتم و نگاهي بهم انداخت گفت:

- یه دور از این سر سالن تا اون سر سالن برو.

کاري که گفته بود رو انجام دادم اولش سخت بود اما بعدش انگار لذت بخش مي شد.

یک هفته گذشت.

شب مراسمی تو یکي از بهترین کاخ هاي هند بود. توي این یك هفته فقط توي عمارت بودم.

ویدیا / فریده بانو

موهاي بلندم رو خشک کردم و کت و شلوار سفیدی که باید تبلیغاتشو مي کردم رو پوشیدم که زني وارد اتاق شد و
گفت:

- بشین روي صندلي.

نشستم موهاي بلندم رو تو دستش گرفت و شروع به سشوار کردن کرد و کمي به صورتم رسید.

پاهامو توي آب ولرمی گذاشت و با حوله خشک کرد.

از جام بلند شدم چرخي زدم که در اتاق باز شد...
کت و شلوار سفید و تاپ کوتاه زیرش جذابیت خاصی به هیکلم داده بود

بارما توی چهارچوب در ایستاد گفت:

-باید بریم.

و نگاهی به سرتا پام انداخت، از اتاق بیرون اومدیم .

همه از عمارت خارج شدیم سوار ماشین شدیم کمی دل شوره داشتم.

بعد از چند دقیقه ماشین کنار کاخ بزرگی که چراغونی بود ایستاد.

ویدیا / فریده بانو

از ماشین پیاده شدیم و همراه بادیگاردا از در کوچیکی وارد کاخ شدیم زنی به هندی تند تند صحبت کرد.

دست گرمی روی کمرم نشست سرم و بلند کردم که نگاهم به بارما افتاد قیافه اش چقدر جدی شده بود لب زد:

- باید بهترین باشی این برند باید از شرکت ما به فروش بره.

- تمام سعی خودمو می کنم.

پشت پرده رو به سن ایستادم استرس داشتم تا حالا از این کارا نکرده بودم و قلبم تند می زد.

-اگه اگه خراب کنم؟ اگه نشه؟

چشمامو یه دور بستم و باز کردم پرده ها کنار رفت و نور خورد تو صورتم.

با صدای بارما که گفت:

-شروع کن.

قلبم هیجان و ترسش بیشتر شد قدمی برداشتم.

صدای موزیک و فلش های دوربین فضا رو برداشتند.

ویدیا / فریده بانو

هی توی دلم تکرار می کردم

- من می‌تونم من می‌تونم.

یه دور تا ته سن رفتم از اینکه تونستم موفق بشم لبخندی زدم و این بار با اعتماد به نفس بیشتری راه رفتم.

صدای دست و سوت بلند شد و از سن خارج شدم.

همین که از دید مردم پنهان شدم، نفس عمیقی کشیدم که لیوانی رو به روم قرار گرفت.
سر بلند کردم که با لبخند بارما رو به رو شدم.

- برای بار اولت عالی بود.

لبخندی زدم، هنوزم هیجان داشتم.

همین که برنامه تموم شد چند تا خبرنگار اومدن سمتمون و به زبون هندی تند شروع به صحبت کردن.

بارما هم با ژست خاصی که گرفته بود جوابشون رو می داد.

فقط بعضی از کلمات رو فهمیدم بعد از چند دقیقه دو مرد قوی هیکل اومدن سمتمون.

ویدیا / فریده بانو

و تا ماشین اسکورتمون کردن، دروغه اگه بگم هیجان نداشتم.

حس اینکه دارم مشهور می‌شم و می‌تونم خیلی کارها کنم، خیلی برام لذت بخش بود.

یک ماه می شد که هند اومده بودم و سخت درگیر یادگیری زبان هندی بودم.

امشب قرار بود دخترا برای شوی رقصی برن دلم می خواست که منم همراهشون می رفتم.

کتاب جلوم باز بود که خدمتکار وارد اتاق شد و بسته ای رو روی تخت گذاشت.

دستو پا شکسته ازش پرسیدم:

- چیه؟

که فهمیدم بارما داده.

بسته رو باز کردم نگاهم به ساری دامن قرمز رنگی افتاد که سر تا سر کار شده بود.

از رنگ و مدلش خوشم اومد.

آرایشگر وارد اتاق شد و گفت:

- باید آمادت کنم آقا گفته امشب باید باشی.

ویدیا / فریده بانو

خوشحال شدم و لبخندی زدم دلم می خواست این ساری و دامن و تن بزنم،

آرایشگر کار صورتم رو انجام داد و موهامو لخت کرد.

لباس و پوشیدم و رو به روی آینه قرار گرفتم...

رنگ قرمز لباس با پوست سفیدم تضاد زیبایی رو ایجاد کرده بود چرخی زدم که به کسی خوردم.

به هوای اینکه آرایشگره سرم رو بلند کردم، اما با دیدن بارما اونم تو فاصله کم هول کردم و خواستم فاصله بگیرم که بازوی لختم رو چسبید.

نگاه خیره ایی به سرتا پام انداخت.

-می دونستم این لباس بهت میاد.

دستشو آروم روی بازوم کشید ازم فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت.

نگاه آخر رو توی آینه انداختم و از اتاق بیرون اومدم توی نور، درخشش لباس چندین برابر می شد.

رفتم سمت ماشین و روی صندلی عقب کنار بارما نشستم.

ویدیا / فریده بانو

گاهی دلم می خواست بدونم بودن من چه نفعی براش داره.

ماشین ها پشت هم پارک شدن راننده درو برامون باز کرد بارما پیاده شد و دستش رو گرفت سمتم.

سر انگشتامو آروم کف دستش گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.

دستمو دور بازوش حلقه کردم باهم از روی فرش قرمزی که تا سالن بزرگ ادامه داشت رفتیم.

تعدادی زن و مرد ایستاده بودن و سن نیم دایره ایی رو برای رقص آماده کرده بودن.

با چند نفری سلام کردیم خدمتکار برای پذیرایی اومد، چند دقیقه بعدش نوبت به مسابقه رقص شد.

هیجان داشتم دخترا خیلی زحمت کشیده بودن با اینکه زبونشون رو درست نمی فهمیدم اما خون گرم و مهربون بودن.

خانومی اعلام کرد که نوبت گروه پریمه با ذوق دستامو بالا آوردم...

با ذوق دستامو بالا آوردم و جلوی دهنم گرفتم.

صدای آهنگ شاد که بلند شد با ریتم شروع کردن به رقصیدن واقعا کارشون عالی بود.

ویدیا / فریده بانو

آهنگ اونقدر شاد بود که با ریتمش خودمو تکون می دادم با تموم شدن رقص صدای دست و جیغ بلند شد.

همه منتظر اعلام برنده ها بودن اما بارما خونسرد بود وقتی اسم گروهمون رو اعلام کرد جیغ خفیفی از خوشحالی کشیدم.

همه شروع به دست زدن کردن.

مردی تقریبا میانسال اومد سمتمون.

قد کوتاه و هیکل پری داشت، با بارما دست داد و با لهجه ایی غلیظ شروع به صحبت کرد.

هیچی از حرفاشون نمی فهمیدم فقط تونستم از حالت چهره اش تشخیص بدم که یکی از رقیب هاست.

بارما لبخندی زد و چیزی به مرد گفت فقط تونستم بفهمم که گفت:

-همو می بینیم و رفت.

با رفتن مرد بارما لیوان توی دستشو یک ضرب بالا داد و گفت:

- به افتخار برنده شدنمون یه دور برقصیم.

دستمو توی دستش گذاشتم با هم وسط رفتیم دستشو دور کمرم حلقه کرد و کشیدتم توی بغلش معذب دستمو روی سینه اش گذاشتم و آروم شروع به رقصیدن کردیم.

ویدیا / فریده بانو

همین که آهنگ تموم شد خم شد و پشت دستمو بوسید. بعد از تموم شدن مراسم به خونه برگشتیم.

لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم نگاهم رو به سقف دوختم الان ایران چه خبر بود.

پدر و مادرم و خواهرام چیکار می کردن ساشا حافظه اش رو به دست آورده یا نه آهی کشیدم و به پهلو چرخیدم...

دو ماه از اومدنم به هند می گذره و با فشرده کار کردنم تونستم تقریبا زبان هندی رو یاد بگیرم.

عصر ها با دخترا رقص تمرین می کردم

تقریبا رقصشون رو خوب یاد گرفته بودم.

فردا بازم شوی لباس داشتم.

دوباره باید تبلیغ یه برند بزرگ رو می کردم از این‌که بارما کار به کارم نداشت و فقط منفعت تو کارش مهم بود می تونستم راحت این جا بمونم.

صبح زود بیدار شدم و بعد از گرفتن دوش منتظر نشستم تا آرایشگر بیاد.

نگاهم رو به لباس کرم رنگ روی تخت دوختم.

ویدیا / فریده بانو

یه لباس بلند تمام تور که روش از سنگ های اعلا و گرون کار شده بود.

در اتاق باز شد و آرایشگر وارد اتاق شد با دیدنم لبخندی زد و شروع به کار کرد.

موهای بلندم رو بی گودی پیچید و تند شروع به زدن کرم به کل بدنم کرد. امروز یکی از بزرگترین کار هام بود واگر موفق می شدم عکسم روی جلد مجله های هند می رفت.

لباس بلند دنباله دار رو پوشیدم موهام رو باز کرد و ادکلن زیر گردنم زد چرخی زدم.

چشماش برق زد و گفت:

- عالی شدی!

باهم از اتاق بیرون اومدیم. بارما با دیدنم خیره نگاهم کرد و رضایت رو می شد تو چشماش خوند. اومد سمتم و دستم رو گرفت.

ماشین کنار ساختمان مجللی ایستاد.

تجمع مردم باعث شد کمی استرس بگیرم.

بارما دستم رو گرفت و گفت:

-آروم باش.

ویدیا / فریده بانو

و هر دو از ماشین پیاده شدیم که خبرنگارا اومدن سمتمون.

بارما دستشو گذاشت روی کمرم و به جلو هدایتم کرد.

دوتا از بادیگاردا دو طرفمون ایستادن و از توی جمعیت سمت سالن رفتیم خانومی اومد و بردتم توی اتاقی،

با هم وارد اتاق شدیم.

یه دور لباسم و آرایشم رو چک کرد با قدم های محکم و استوار از اتاق بیرون اومدم نفسی عمیق کشیدم رفتم سمت سن.

با عشوه و قدمای منظم روی سن شروع به راه رفتن کردم نگاهم رو به روبروم دوختم و مغرور ترین قیافه رو گرفتم

روبه جمعیتی که نشسته بودن ایستادم دستم و به کمرم زدم که صدای دست ها بلند شد.

کمی سرم رو خم کردم و راهی که اومدم رو برگشتم چند تا شرکت تبلیغاتی دیگه هم مدل هاشون رو اجرا کردن.

بارما اومد سمتم و لبخندی زد و گفت:

- راضیم از اینکه آوردمت اینجا کارت بی نظیر بود.

لبخندی زدم و لیوان توی دستم رو کمی مزه کردم بارما قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

- امشب باید یه برنامه ایی دیگه ایی رو هم اجرا کنی اگه بتونی کاری که میگم رو انجام بدی انعام خوبی بهت می‌دم.

سرم رو بلند کردم و نگاهم رو خمار کردم و گفتم:

- مطمئن باش کاری که گفتی رو به درستی انجام می‌دم.

لبخندی زد و دستش رو آورد سمت صورتم با سر انگشتاش نرم زیر لبم کشید لیوانش و زد به لیوانم و یه سر بالا داد.

- می‌تونم بپرسم چیکار باید بکنم؟

- یه کار خوب ترس نداره

دستش و روی کمرم گذاشت و گفت:

- باید بریم دیر شده.

از انبوه جمعیت به سختی رد شدیم و سوار ماشین شدیم نگاهم رو به آسمون دوختم...

غروب بود که ماشین کنار یه ساختمون مجللی نگه داشت.

ویدیا / فریده بانو

مردی با لباس فرم اومد سمتمون و سریع در ماشین رو باز کرد پیاده شدیم و با راهنمایی مرد به سمت ساختمون رفتیم.

چند مرد درشت هیکل کت و شلوار مشکی و اسلحه به دست دم در ورودی ایستاده بودن از این همه امنیت تعجب کردم، کمی به بارما نزدیک شدم.

دستش رو روی کمرم گذاشت و باهم وارد سالن بزرگ و مجللی شدیم.

مردی قد بلند و با پوستی سبزه و اخمی که روی پیشونیش نشسته بود که ابهتش رو بیشتر کرده بود اومد سمتمون و با بارما دست داد

نگاه خیره ایی بهم انداخت و دستشو دراز کرد سمتم، بی میل دستم و توی دستش گذاشتم که خم شد و پشت دستمو بوسید گفت:

- افتخار دادین و با این لیدی زیبا به این مهمونی حقیرانه ما تشریف آوردین.

بارما لبخندی زد و گفت:

- افتخاری برای ماست آفتاب خان.

مرد سری تکون داد و گفت:

- بفرمایید به جمع دوستان.

ویدیا / فریده بانو

با بارما به سمت زن و مرد هایی که هرکدوم گوشه ایی ایستاده و درحال صحبت بودن رفتیم.

نگاه مرد آزار دهنده بود، رو کرد به بارما

گفت:

- توکه همه کاری می کنی بیا و روی تیمی از دختر های اطرافت کار کن تا توی کشتی کج های زنا هم اسمت رو ثبت کنن.

ماشالله اسم شرکت تو و مدل هات همه جا هست.

بارما سری تکون داد....

بارما گفت:

- باید فکر کنم.

آفتاب خان لبخندی زد گفت:

- امشب برامون چه برنامه ای دارید؟

بارما نگاهی به من انداخت گفت:

- رقص تک نفره ویدیا.

ویدیا / فریده بانو

لب های آفتاب خان از خنده کش اومد و نگاه خیره ای بهم انداخت.

سوالی بارما رو نگاه کردم که آروم به فارسی گفت:

- باید کارتو خوب انجام بدی.

- من برای این همه آدم برقصم؟

- دو ماه بیشتر داری تمرین می کنی پس باید بتونی اینارو سرگرم کنی؟!

عصبی شدم دلم نمی خواست برای این همه مرد برقصم.

- همراه خدمتکار برو و آماده شو برات لباس مخصوص رقص آوردم.

آفتاب خان با تمسخر گفت:

- مطمئنی این دختر امشب میتونه خوب سرگرم کنه مارو؟

بارما دستی گوشه ی کتش کشید و گفت:

- تاحالا شده تو کاری شکست بخورم؟

- نشده اما اگر شکست خوردی چی؟

ویدیا / فریده بانو

بارما خیره نگاهم کرد گفت:

- همین دخترو برای تمرین های کشتی کج می فرستم.

سریع سرم و بلند کردم و با نگاهی که ترس توش موج می زد به بارما نگاه کردم نگاهشو ازم گرفت.

آفتاب خان قهقه ای زد گفت:

- خوشم میاد تو کار و موقعیت انقدر اقتدار داری که هیچ چیز مانع پیشرفتت نمی‌شه.

بارما به لبخندی اکتفا کرد.

همراه خدمتکار به طبقه ی بالا رفتم کلافه و عصبی بودم.

خدمتکار لباس قرمز پر از پولک رو گرفت طرفم.

نگاهی به لباس کوتاه و چسبان انداختم با حرص و ناراحتی لباس تنم رو در آوردم و لباس دو بند قرمز رنگ رو پوشیدم...

زن شنل حریری رو گرفت سمتم

- اینو روی لباس بپوش.

ویدیا / فریده بانو

شنل و از دستش گرفتم و تن زدم از اتاق بیرون اومدم که سینه به سینه ی بارما شدم.

سرم و بلند کردم و نگاهی بهش انداختم انگار فهمید دلخورم.

بازوم و گرفت و کشیدتم سمت دیوار جدی گفت:

- روز اولی که آوردمت یادته؟ گفتم این کار به نفع هر دومونه تو دختر زیبایی هستی.

و دستشو کشید رو صورتم ادامه داد:

- اما من بهت دست درازی نکردم، چون منافعم برام خیلی مهمه. پس امشب هم یکی از اون شب هاس.

آفتاب خان یکی از بزرگ ترین مافیای هند هست دلم می خواد معامله ی امشب رو ، به خوبی به پایان برسونیم.

سری تکون دادم بارما رفت.

از دیوار فاصله گرفتم و نفسم رو عمیق بیرون دادم رفتم سمت پله ها رو پله ها ایستادم که صدای ارکستر از توی سالن بلند شد .

فهمیدم کدوم مدل رقصو باید انجام بدم.

با ناز پله هارو پایین اومدم، پله ی آخر شنل و از تنم در آوردم و پرت کردم که صدای دست ها بلند شد.

ویدیا / فریده بانو

باید تمرکز می گرفتم چرخی زدم و وسط سالن شروع به رقص کردم.

نگاهم رو به آفتاب خان دوختم و تابی به کمرم دادم نزدیکش شدم.

تعدادی اسکناس از جیبش در آورد و ریخت رو سرم.

چرخی زدم و رسیدم به بارما نگاهش رو از نگاهم گرفت، دوباره خاطراتم زنده شدن.

حس نفرت و انتقام لبریز شد.

با شکسته شدن شیشه سر جام ایستادم...

هنوز از شک بیرون نیومده بودم، که شیشه ی بعدی مشروب هم روی سرامیک های سفید سالن شکسته شد.

آفتاب خان دستشو بلند کرد و گفت:

- پا برهنه روی شیشه ها برقص.

متعجب نگاهی به بارما انداختم، سری تکون داد یعنی اطاعت کن.

کفشام و آروم از پاهام در آوردم و پا برهنه شروع به رقص کردم.

ویدیا / فریده بانو

با هر قدمی که بر می داشتم صدای پا بندم بلند می‌شد پام و روی اولین شیشه گذاشتم که اخمام تو هم رفت.

خواستم اون یکی پامو روی شیشه بذارم که صدای گلوله اومد پنجره بزرگ سالن شکست و هزار تیکه شد.

یهو سالن شلوغ شد و هرکی به یه طرف می رفت.

اما من هاج و واج وسط سالن ایستاده بودم، یهو دستی بازومو چسبید و کشید.

با سوزش پام آخی گفتم بارما نفس زنان گفت:

- بیا بریم مثل این که می خواستن آفتاب خان رو ترور کنن.

لنگان لنگان از در پشتی ساختمون بیرون اومدیم، نگاهی به خیابون خلوت و تاریک رو بروم انداختم.

به سر خیابون نرسیده بودیم، که ماشینی جلوی پامون ترمز کرد.

بارما در عقب و باز کرد و هولم داد تو ماشین خودشم کنارم نشست.

راننده پرسید:

- آقا کجا برم؟

ویدیا / فریده بانو

- برو جای همیشگی که برا اینجور مواقع می‌رم.

راننده سر تکون داد پام درد می کرد نفس هام تند شده بود...

بعد از مسافتی ماشین تو پس کوچه ی ایستاد و راننده درو برامون باز کرد .

بارما پیاده شد و کمک کرد تا پیاده شم راننده در کوچیکی رو باز کرد.

بارما کلید و ازش گرفت و راننده رفت.

در و بست و اومد سمتم، دستشو انداخت زیر زانوم و از زمین بلندم کرد.

دستام همینطور رو هوا مونده بود شوکه شده بودم و از نزدیکی زیادش معذب بودم.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

___ پات خونیه سرامیکارو کثیف می کنه!

حرفی نزدم و دستمو توی بغلش جمع کردم وارد سالن شد.

تنها آباژور روشن بود، وارد اتاقی شد،

گذاشتتم روی تخت و از اتاق بیرون رفت نگاهی به کف پام که خونی بود انداختم.

بارما وارد اتاق شد و ظرف کوچیکی آب با حوله توی دستش بود اومد سمتم و کنارم روی تخت نشست.

مچ پاهام رو آروم گذاشت تو آب ولرم و کف پامو آروم ماساژ داد، حالم یه جوری شد سر بلند کرد و نگاهی بهم انداخت.

نگاهم و ازش گرفتم هردو پام رو از آب در آورد و خشک کرد.

لباس کوتاهم و کمی پایین کشیدم پام رو گذاشت روی تخت.

تا اومدم ملافه رو روی پاهای برهنه ام بکشم، دستشو آروم از مچ پام کشید و نرم نرم اومد بالا ...!

مورمور شدم، ناخواسته پامو جمع کردم که فشاری به رون پام آورد...
از هیجان و استرس ضربان قلبم بالا رفته بود نمی دونستم می خواست چیکار کنه.

خم شد روم و دستشو از کنارم رد کرد و روی تخت گذاشتنفس های داغش به صورت و گردنم می خورد، سینه ام از هیجان بالا و پایین شد.

دستشو کشید روی صورتم و طره ایی از موهای سیاهم رو گرفت و با صدای مرتعشی گفت:

- امشب خیلی تن ناز و هوس انگیز شده بودی.

ویدیا / فریده بانو

سربلند کردم و نگاهم رو به نگاهش دوختم که ازم فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت.

نفسم رو کلافه بیرون دادم وبه تاج تخت تیکه دادم دستم رو روی قلبم گذاشتم که هنوز داشت تند می تپید.

چشمامو بستم و با بدنی خسته خوابم برد .

صبح با تکون دستی چشمامو باز کردم بارما بالای سرم بود، هول کردم و نشستم روی تخت، نگاهی بهم انداخت و گفت:

- برات لباس آوردن آماده شو باید بریم.

- بله الان آماده می‌شم

از اتاق بیرون رفت.

لنگان از جام بلند شدم پاهام کمی می سوخت لباس پوشیده از اتاق بیرون اومدم.

بارما از جاش بلند شد و خیلی خونسرد گفت:

- به عنوان مدلینگ برتر شناخته شدی و
عکست روی مجله مد و فشن رفته.

ویدیا / فریده بانو

باورم نمی‌شد...

دستامو به هم کوبیدم و با هیجان گفتم:

- واقعا؟!

گوشه لبش از لبخندی کج شد گفت:

- بله از امروز زندگی کردن، کمی سخت می‌شه...

با هیجان سر تکون دادم

انقدر غرق خوشی بودم که معنی حرفش رو نفهمیدم...

با ماشین به خونه برگشتیم چند روزی از اون شب می گذشت، و به عنوان مدل برتر، عکسم روی همه ی مجله ها بود.

تجمع عکس ها و خبرنگاران پشت در هم، باعث شادیم می‌شد و هم حسرت این که چرا خانواده ام یا همسرم من و قبول نداشتن و به چشم یه زن هرزه می دیدن.

همراه بارما از خونه خارج شدیم که خبرنگار ها سمتمون هجوم آورد یکی از خبرنگارا گفت:

- آقای کاپور آیا این خبر درسته که شما قراره با خانم ویدیا ازدواج کنین؟

شوکه برگشتم و نگاهی به بارما انداختم بارما دستشو گذاشت پشتم و به جلو هولم داد گفت:

- لازم نمیبینم زندگی شخصیم رو بگم

لطفا اینجا تجمع نکنید!

و راننده در عقب ماشین رو باز کرد، بارما فشاری به شونه ام آورد تا سوار بشم اما فکر من پیش حاشیه ای بود که برامون ساخته ان.

بارما کنارم نشست خبرنگارها هنوز ایستاده بودن نمی دونستم بپرسم یا نه؟

سکوت کردم شاید خودش چیزی بگه،

اما بارما هم سکوت کرده بود بعد از انجام کارها به خونه برگشتیم.

همین که وارد سالن شدیم، آفتاب خان از جاش بلند شد و مجله ای که دستش بود رو گذاشت روی میز گفت:

- سلام آیا این خبر هایی ک چاپ شده درسته؟

بارما رفت سمتش گفت:

- کی اومدین؟

ویدیا / فریده بانو

- چند دقیقه، بیشتر نمی‌شه. جواب سوالم رو ندادی آیا این چرندیاتی که چاپ شده راسته؟

رفتم سمت میز و مجله رو از روی میز برداشتم.

صفحه ی اول مجله عکس بزرگی از من و بارما بود و متنی که...

زیر عکس نوشته بود:

- ازدواج پولدار ترین مرد هند آقای بارما کاپور با دختری ایرانی

باورم نمی‌شد سرمو بلند کردم و سوالی به بارما نگاهی انداختم.

اما بارما نگاهش به آفتاب خان دوخت گفت:

- ایرادی داره ازدواج با ویدیا؟

سری تکون دادم نه امکان نداشت.

من نمی تونستم یه مرد دیگه ای رو توی زندگیم بیارم.

آفتاب خان پوزخندی زد گفت:

ویدیا / فریده بانو

- الان باور کنم عاشق شدی؟ این دختر جز یه مدل معروف چی داره که مردی مثل تو باهاش ازدواج کنه؟

- اما بارما من...

یهو بارما سرشو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت. دو دل بودم بگم یا نه؟

که دل و زدم به دریا گفتم:

- اما من نمی‌تونم.

صدای قهقه ی آفتاب خان بلند شد گفت:

- ببین دنیا چی شده که این دختره داره میگه تو رو قبول نمی کنه.

بارما به مبل تکیه داد از نگاهو حرکاتش چیزی مشخص نبود کمی ترسیدم.

با صدای بمی گفت:

- برو اتاقت

راهم رو سمت پله ها کج کردم و با قدم های آروم از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم.

ویدیا / فریده بانو

سرم و توی دستام گرفتم.

باورش برام سخت بود که بارما بخواد با من ازدواج کنه کلافه شدم، نمی‌دونم چقدر توی اون حالت بودم که در اتاق باز شد.

سرم و بلند کردم بارما وارد اتاق شد.

توی سکوت به قد بلند و چهره ی مردونه اش خیره شدم.

منتظر بودم هر لحظه عصبی بشه و چیزی بگه که گفت:

- فکر می کردم ازدواج من و تو ایده مثبتی برای پیش رفت هردومون باشه...

اما انگار اشتباه فکر کردم.

رفت سمت در مکثی کرد و گفت:

- تا یک هفته ی دیگه باید برای تمرین بری.

از اتاق بیرون رفت منظور حرفش چی بود؟

کلافه توی اتاق شروع به راه رفتن کردم،

نزدیک به چند ماه می شد اومدم هند و این مدت اونقدر فشرده کار کردم که دلم می خواد ساعت ها بخوابم.

ویدیا / فریده بانو

این یه هفته بارما رو ندیدم اما انگار بیرون از این خونه خیلی خبرا بود!

شایعه ازدواج من و بارما همه چیز و بهم ریخته بود.

هیچ وقت به ازدواج با بارما فکر نکرده بودم تمام فکر و ذهنم درگیر انتقام از خانواده ی زرین بود.

توی سالن نشسته بودم که بارما اومدگفت:

- باید آماده بشی ماشین می برتت.

از جام بلند شدم!

- کجا باید برم؟

- باید برای مسابقات کشتی کج زنان که تا شش ماه دیگه برگزار میشه دوره ببینی.

احساس کردم سالن دور سرم می چرخه و قلبم واسه چند ثانیه از حرکت ایستاد.

شوکه و متعجب به بارما نگاه کردم تا اومدم لب باز کنم کلافه گفت:

- فکر نمی کنم جای حرفی مونده باشه تو الان یه مدل معروفی و باید تو کشتی های کج زنان شرکت کنی و اون جا هم اول بشی من کلی سرمایه گذاری کردم روت!

ویدیا / فریده بانو

پریتی طراح لباس های که می پوشیدم از جاش بلند شد و گفت:

- بارما تو می‌دونی ویدیا نمی‌تونه نگاهی به هیکلش انداختی؟

- چند ماه تمرین کنه بدنش آماده میشه حالا هم برو وسایلتو جمع کن.

می دونستم حرف زدن بی فایده است سمت پله ها رفتم وارد اتاق شدم.

چمدون کوچیکی برداشتم و تعدادی لباس توش چیدم چمدون به دست از اتاق خارج شدم.

از پله ها که پایین اومدم دخترا کنار هم ایستاده بودن لبخندی زدم و تک تکشونو تو آغوش گرفتم.

نمی دونستم بارما هم باهام میاد یا نه؟

بارما از جاش بلند شد گفت:

- بریم.

نفس آسوده ای کشیدم از این که همراهم میاد.

سوار ماشین شدیم شهر دهلی شلوغ و پر رفت و آمد بود.

ویدیا / فریده بانو

بعد از مسافتی ماشین توی کوچه ای ایستاد از ماشین پیاده شدم نگاهی به خونه هایی که حالت مخروبه داشتن انداختم.

راننده چمدون و برداشت و همراه بارما به سمت در چوبی که رنگ و رو رفته بود، رفتیم.

راننده در چوبی رو هول داد از دوتا پله ها پایین رفتیم وارد حیاط کوچک و بدون درختی شدیم.

با گیجی نگاهی به اطراف انداختم که در اتاقی باز شدو زنی هیکلی با پوست برنزه و موهای کوتاه از اتاق بیرون اومد.

با دیدن بارما لبخندی زد و اومد سمتمون با صدای زمختی گفت:

- سلام جناب کاپور از این طرفا؟

بارما اشاره ای به من کرد گفت:

- برات شاگرد آوردم، باید کم تر از شش ماه آماده اش کنی!

زن نگاهی بهم انداخت:

- اما این که خیلی جوجه است؟!

- آوردم تا باهاش کار کنی سخت جون بشه، هفته ی بعد میام یه سر می‌زنم.

ویدیا / فریده بانو

زن سری تکون داد گفت:

- این همون مدل معروف نیست؟! چرا ازش فقط به عنوان مدل استفاده نمی کنی؟

- بهت گفتن از دخالت تو کارهام خوشم نمیاد؟! پس کار خودتو بکن.

- چشم... چشم

با نگاهم بارما رو بدرقه کردم لحظه آخر نگاهمون به هم گره خورد نگاهشو ازم گرفت رفت.

بلاتکلیف وسط حیاط ایستاده بودم که زن زد رو سر شونه ام گفت:

- بهتره بیای داخل کار زیاد داریم اما وقت کم

با قدم هایی که احساس می کردم یه وزنه ی صد کیلویی بهش وصله، سمت در کوچیک سالن رفتم وارد خونه شدم.

یه سالن کوچیک که پر از پوستر های زن هایی بود که در حال گرفتن کشتی بودن، حتی با دیدن قیافه ها و عکس هاشون حالت تهوع بهم دست می‌ده.

زن خودشو رو مبل انداخت و گفت:

- این‌جا یه اتاق بیشتر نداره ک اونم اتاق منه توام باید تو سالن بمونی.

اسمم سیویتاس، امیدوارم زود کارو یاد بگیری و محکم باشی.!
من موقع تمرین خیلی مهربون نیستم.

چمدونم رو گوشه ی سالن گذاشتم و روی مبل نشستم.

خم شد و پاکت سیگارشو برداشت و یه نخ سیگار از تو پاکت در آورد و گوشه ی لبش گذاشت گفت:

- سیگاری که نیستی؟

سری به معنی منفی تکون دادم گفت:

- خوبه، از فردا تمرین و شروع می کنیم...
حرفی برای زدن نداشتم سری تکون دادم و روی مبل مچاله شدم .

از لحظه ی ورودم حس دلتنگی می کردم و بغض توی گلوم هی بالا و پایین میشد.

چقدر دلم می خواد بشینم و یه دل سیر اشک بریزم و فریاد بزنم.

همون‌طور نشسته روی مبل خوابم برد صبح با بدن درد شدید بیدار شدم.

صدای بلند آهنگ باعث شد لحظه ای گیج به اطرافم نگاه کنم .

ویدیا / فریده بانو

با یاد آوری اینکه برای چی اینجا هستم، آهی کشیدم و از جام بلند شدم.

از پنجره نگاهی به حیاط انداختم سیویتا در حال ورزش صبحگاهی بود و آهنگ تندی از ضبط کوچکی در حال پخش.

از سالن بیرون اومدم با دیدنم نفس زنان ایستاد گفت:

- برو یه شلوار راحت با نیم تنه بپوش
راستی موهاتو کوتاه نمی کنی؟

دستی به موهای بلندم کشیدم

- نه!

- ایرادی نداره ، برو آماده شو بیا، باید یاد بگیری اول صبح پاشی!

و شروع به دویدن دور حیاط کوچیک خونه کرد وارد خونه شدم و شلوار راحتی با نیم تنه پوشیدم و موهام و بالای سرم با کش محکم جمع کردم و از سالن بیرون اومدم.

- بدو دنبال من بیا.

بند کفشم و سفت کردم و پشت سرش قرار گرفتم یه دور که رفتم نفسم گرفت و خسته شدم روی زمین نشستم.

ویدیا / فریده بانو

- یالا پاشو، پاشو کار زیاد داریم.

بریده بریده گفتم:

- نمی‌تونم

یهو خم شد روی صورتم عصبی گفت:

- برای من کاری نشد نداره فهمیدی؟

پاشو زود باش سریع...
از جام بلند شدم و نفس زنان دنبالش راه افتادم دیگه جونی برام نمونده بود.

- بسه، باید بریم وزنه بزنی!

- صبحانه چی؟

پوزخندی زد:

- هنوز زوده شکمت پر شه نمی‌تونی خوب تمرین کنی.

و رفت سمت پله هایی که به زیر زمین ختم می شد به دنبالش رفتم.
وارد زیر زمین بزرگی که چند تا کیسه بوکس از سقفش آویزون بود شدم.
گوشه ی زیر زمین سن کوچیکی بود که دورش زنجیر گرفته بود.

ویدیا / فریده بانو

حدس زدم برای تمرین کشتی باشه.

- بیا جلو و به کیسه بوکس ضربه بزن.

رفتم جلو اولین مشتو که زدم از درد آخی گفتم و دستم و زیر بغلم گرفتم.

عصبی داد زد:

- یالا بزن اینجا ناز کش نداریم.

- نمی‌تونم!

یهو اومد طرفم و گلومو سفت گرفت، از بین دندونای کلید شده اش گفت:

- تمرین کن!

و ولم کرد، واقعا ازش ترسیدم.

دو سه تا مشت زدم تمام استخونام درد می کردن.

- همراه من بیا وقت صبحانه اس.

خوشحال شدم به دنبالش رفتم و روی مبل ولو شدم که گفت:

- آشپزخونه اونجاست، تا من دوش می‌گیرم همه چی رو آماده کن و رفت سمت حموم.

وا رفتم عصبی پامو زمین کوبیدم و از جام بلند شدم.

هرچی پیدا کردم رو میز کوچیک توی آشپزخونه چیدم.

همین که توی چهارچوب در دیدمش لحظه ای ترسیدم فقط لباس زیراش تنش بود و حوله ی کوچیکی دور گردنش.

رو صندلی نشست و شروع به خوردن کرد.

- زود بخور باید وزنه بزنی.

نفسم و کلافه بیرون دادم بعد از خوردن صبحانه دوباره شروع به تمرین کردیم.

سه روز میشه از صبح تا عصر فقط وزنه می‌زدم و بوکس کار می کردم آخر هفته بود و دور حیاط مثل تمام این هفته می دوییدم.

سیوینا گفت:

- امروز تمرین جدید داری بیا دنبالم!

با هم سمت زیر زمین رفتیم که صدای در اومد سیویتا رفت سمت در و بازش کرد.

ویدیا / فریده بانو

قامت بلند بارما تو چهارچوب در نمایان شد با دیدنش دستی به نیم تنه ام کشیدم.

لحظه ای خیره نگاهم کرد هول شدم و زود سلام کردم.

سری تکون داد گفت:

- چیکار کردی؟

- حوصله ام رو سر برده این‌کاره نیست

- باید یاد بگیره!

سیوینا اومد سمت زیر زمین گفت:

- الان باید وزنه بزنه.

بارما هم به دنبالمون اومد.

- شروع کن.

چند تا وزنه به زور زدم که نفسم گرفت. وزنه رو زمین گذاشتم، که سیویتا مشتی محکم به شکمم زد. لحظه ای از درد نفسم رفت.

از ریشه ی موهام گرفت گفت:

ویدیا / فریده بانو

- بهت گفته بودم سخت گیرم، یه هفته اس داری وزنه میزنی باز وضعت اینه

و رو زمین کشیدتم و برد سمت ستون هردو پام گرفت و به طناب بست کشید بالا.

سرم معلق شد و موهام پخش شد توپی رو دور دستش چرخوند و پرت کرد سمتم، توپ محکم به شکمم خورد از درد چشمام بسته شد.

بارما ایستاده و به نمایشی که سیویتا اجرا کرده بود نگاه می کرد چند تا توپ پرت کرد.

اومد سمتم و طناب و کشید...
محکم خوردم زمین بالای سرم دست به کمر ایستاد دستشو رو هوا تکون داد

- یالا پاشو ببینم.

با درد از زمین بلند شدم.

- وقتشه کشتی بگیری!

تا به خودم بیام دستش و گذاشت پشت گردنم و هولم داد سمت سن، خودشم از روی زنجیر پرید.

از زیر زنجیر رد شدم.

ویدیا / فریده بانو

از جام بلند شدم که سمتم حمله کرد
گفت:

- باید از خودت دفاع کنی تو این ورزش بازنده حق زنده موندن نداره یا می‌کشی یا کشته می‌شی.

و دستم و پیچوند و برد پشت سرم، ترسیده بودم و سینه ام مثل گنجشک بالا و پایین می شد.

کوبیدتم زمین و روی سینه ام نشست. بدن هر دومون عرق کرده بود دستش و آورد سمت گردنم گفت:

- الان اگه مسابقه بود گردنتو شکسته بودم و از همین بالا پرتت می کردم پایین.

از روم بلند شد از جام بلند شدم و به زنجیر تکیه دادم.

بارما اومد سمتم، نگاهی بهم انداخت. دستش اومد سمت صورتم دستش و آروم زیر لبم کشید گفت:

- گوشه ی لبت زخمی شده.

با نگاهی نا امید نگاهش کردم.

لب زدم:

ویدیا / فریده بانو

- من نمی‌تونم.

دستش و با دستمال پاک کرد.

- باید بتونی!

آخر این ماه یه مسابقه هست میری و کارو می بینی رفت سمت سیوینا گفت:

- من بهت اعتماد دارم، روش کار کن.

سیوینا سری تکون داد.

- آخر ماه میاین دیگه؟

- آره میام توام همراه ویدیا بیاین باید با کار جدیدش آشنا بشه

- اما این...

- این با امثال تو چه فرقی می کنه؟ توام یه زمانی بلد نبودی، اما الآن اسمت میاد تن همه می لرزه پس کارتو بکن

از زیر زمین بیرون رفت. یک ماه کامل جون کندم و سیویتا سخت بالای سرم بود با کوچیک ترین اشتباه تنبیهم می کرد.

ویدیا / فریده بانو

شب قرار بود بریم لباسامو پوشیدم.

سیویتا شنل مشکی پرت کرد طرفم.

- اینو بپوش تا شناخته نشی.

شنل و پوشیدم و کلاهشو تا چشمام پایین کشیدم با سیویتا از خونه خارج شدیم هوا تاریک بود سیویتا سوار موتور شد رفتم و پشتش نشستم.

بعد از مسافتی تقریبا یه جای پرت و خلوتی نگه داشت از موتور پایین شدم با هم سمت دری رفتیم کارتی نشون داد.
مرد درو باز کرد.

از حیاط گذشتیم وارد سالن بزرگی شدیم کلی زن و مرد روی صندلی ها نشسته بودن.

از تو جمعیت رد شدیم و سمت صندلی های جلو رفتیم با دیدن بارما و آفتاب خان تعجب کردم.

سویتا رفت سمتشون و چیزی گفت بارما سرش و بلند کرد و نگاهی بهم انداخت.

با سر اشاره کرد رفتم جلو و صندلی وسط بارما و آفتاب خان خالی بود.

- بشین.

ویدیا / فریده بانو

با صدای بارما به خودم اومدم و روی صندلی نشستم نگاهی به دو زن هیکلی وسط سن انداختم با صدای مرد به جون هم افتادن.

به طور وحشیانه ای هم و می‌زدن ترسیدم.

هیچ وقت نمی تونستم انقدر وحشی باشم زن از موهای اون یکی گرفت و چرخوند از روی زنجیر پرتش کرد پایین.

با اشاره ی آفتاب خان سیویتا شنلشو در آورد...

زن بالای سکو با افتخار ایستاده بود و با لذت به مردم نگاه می کرد ترس تمام وجودم رو گرفت.

سیویتا از بالای زنجیر پرید و رو به روی زن قرار گرفت زن پوزخندی زد.

سویتا دستی به گردنش کشید با سوت داور هردو جیغی زدن و حمله کردن.

دو چشمم رو به جلوم دوخته بودم و با ترس و هیجان به کشتی گرفتنشون نگاه می کردم.

زن دست برد تا سیویتا رو بلند کنه که سیویتا چرخید و سر زن بین هر دو دستش گرفت و پیچوند.

حتی از اینجا صدای شکسته شدن استخوناشو حس کردم و صدای فریاد جمعیت، با دیدن این صحنه جیغی زدم و بازوی بارما رو چسبیدم.

ویدیا / فریده بانو

صداها بلند شد با ترس نگاهی به جسم زن که از روی سکو پایین پرت شده بود و مثل کسی که داشت جون می داد کردم.

بغضم شکست آروم لب زدم:

- من نمی،تونم، نمی،تونم انقدر سنگ دل باشم.

- هر کاری اولش سخته کم کم آسون می‌شه

سیویتا اومد سمتمون شنلشو پوشید گفت:

- بریم

از جام بلند شدم همراه سیویتا خواستیم بریم که احساس کردم نگاه خیره ای روی ماست.

سرمو چرخوندم اما کسی نبود. سوار موتور شدیم و به سمت خونه رفتیم.

تمام مسیر حالم بد بود و صحنه های امشب از جلو چشمام رد نمی شد.

وارد خونه شدیم هر دو خسته دراز کشیدیم لب زدم:

- می‌تونم یه سوال بپرسم؟!

ویدیا / فریده بانو

- آره زود باش خوابم میاد.

- تو چرا تنهایی؟

- چون کس و کار ندارم بخواب.

فهمیدم نمی‌خواد ادامه بده چشمام و بستم.

نیمه های شب با حس ترس زیاد از جام بلند شدم، نگاهی به اطراف انداختم.

اما با دیدم شعله های آتیشی که از بیرون زبانه می کشید ترسیدم با ترس گفتم:

- سیوینا پاشو خونه آتیش گرفته.

سیویتا سریع از جاش بلند شد از ترس نمی دونستم چیکار کنم با صدای لرزونی گفتم:

- سیویتا چیکارکنیم؟ الان هر دو توی آتیش می سوزیم.

- یه دقیقه ساکت شو ببینم چیکار می تونم بکنم!

رفت سمت در و دستگیره رو گرفت در باز نشد.

-تو درو قفل کردی؟

ویدیا / فریده بانو

- من؟ نه!

لگدی به در زد گفت:

- لعنتی کار کی می‌تونه باشه؟!

میز و برداشت و پرت کرد سمت پنجره شیشه چند تیکه شد و شعله های آتش از پنجره هجوم آوردن داخل.

-حالا کمی بهتر شد.

نگاهم به در که داشت آتیش می گرفت افتاد.

- باید پتو رو خیس کنی و دورت بگیری و از پنجره بپری.

پتویی برداشت خیسش کرد و دورش گرفت نگاهی بهم انداخت.

- زود باش تا تو این جزغاله نشدی.

رفت سمت پنجره، مثل دیوونه ها دور خودم می چرخیدم نمی دونستم چیکار کنم.

آتیش رسید به فرش و فرش آتیش گرفت پتو رو برداشتم و خیسش کردم.

ویدیا / فریده بانو

اشکام دست خودم نبود پتو رو دورم گرفتم و با قدم های لرزون رفتم سمت پنجره.

خواستم از لبه ی پنجره بپرم که احساس کردم پتو آتیش گرفت تا اومدم پتو رو بندازم چیزی محکم خورد به سرم و پرت شدم.

لحظه ی آخر حس کردم صورتم سوخت و صدای فریاد سیویتا...

حال بلندشدن نداشتم فقط فریادی

از درد کشیدم چشمام بسته شد.

قطره اشکی چکید و تاریکی مطلق...

با درد چشمام و باز کردم، گیج نگاهی به اطراف انداختم.

احساس کردم صورتم سنگینه، دستم و آروم سمت صورتم بردم با دیدن باند روش تمام اتفاقات یادم اومد...

آتیش سوزی، فرارمون و پریدن سیویتا، ترسیده نشستم.

تمام بدنم می لرزید از این که چه اتفاقی برام افتاده حتی فکرشم وحشتناک بود. در اتاق با صدای بدی باز شد.

سرم و چرخوندم، پرستاری وارد اتاق شد. با دیدنم لبخندی زد گفت:

ویدیا / فریده بانو

- حالتون خوبه؟

نمی تونستم حرف بزنم تمام صورتم باند پیچی بود چشمامو باز و بسته کردم به معنی آره.

اومد سرمم و چک کنه دستشو گرفتم نگاهی بهم انداخت:

- چیزی می‌خوای؟

سری تکون دادم چشمام پر از اشک شد.
با دیدن بارما که وارد اتاق شد اشکم رو گونه هام سرازیر شد.

نگاهش و ازم گرفت فهمیدم یه اتفاقی افتاده دهنم بسته بود و نمی تونستم حرف بزنم.

سرم و از دستم کشیدم از جام بلند شدم
صدای فریاد پرستار بلند شد:

- داری چیکار می کنی؟ حالت خوب نیست.

اما دیوونه شده بودم اگه صورتم سوخته باشه؟! اگه زشت شده باشم؟! انتقامم، برگشت به ایران با درد سری تکون دادم. از دستم خون داشت می رفت.

دستام سرد شده بودن لحظه ای احساس کردم سرم گیج می‌ره.

ویدیا / فریده بانو

دستی دورم حلقه شد و به فارسی لب زد:

- آروم باش، آروم باش! هر کاری می کنم تا زیباییتو به دست بیاری.

شونه هام لرزید پس درست حدس می زدم، صورتم سوخته بود.

خدایا این همه درد بس نبود اینم بهش اضافه شد؟

یک هفته بیمارستان بستری بودم تو این یک هفته جرات دیدن صورتمو نداشتم.

نه حرف می‌زدم، نه چیزی می تونستم بخورم.

تمام یک هفته درد بود و درد.

چشمام و به سقف دوختم پر از اشک شدن، صدای باز و بسته شدن در اومد.
بی توجه نگاهم رو به سقف دوختم.

سایه ی بارما افتاد روی سرم نگاهمو از سقف گرفتم صورتم دیگه باند نداشت.

آروم طوری که بتونم حرف بزنم گفتم:

- می‌شه نگاهم نکنی؟!

ویدیا / فریده بانو

و صورتمو اونور کردم گرمی دستش و روی دستم حس کردم.

- با یه دکتر، خارج از هند صحبت کردم گفت هرچی زودتر بریم بهتره.

بعد از یک هفته آروم گفتم:

- سیوینا چی شد؟ حالش خوبه؟

فشاری به سر انگشتام آورد گفت:

- متاسفانه کشته شد.

چشمام و با درد بستم می دونستم دشمناش این کارو کردن، کاش منم می کشتن تا از این زندگی نکبت بار خلاص می شدم.

تمام امیدمو از دست دادم، شوقی برای ادامه زندگیم ندارم.

- برای دو هفته ی دیگه از یه دکتر خوب توی آمریکا برات نوبت عمل گرفتم.

- نمی‌خواد پولاتونو خرج من کنین!

- وقتی کاملا خوب شدی ازت پس میگیرم، حالا هم دکتر گفته مرخصی.

بهتره آماده بشی برگردیم خونه.

ویدیا / فریده بانو

- من نمیام اونجا.

- باشه می برمت اون خونه که اون شب رفتیم

بارما از اتاق بیرون رفت. با کمک پرستار آماده شدم بارما دستم و گرفت و چیزی کف دستم گذاشت گفت:

- این پوشیه رو بزن، مثل این که خبرنگار ها بیرون بیمارستانن.

چرخید و رو به روم قرار گرفت پوشیه رو آورد بالا و روی صورتم بست دستشو دور کمرم حلقه کرد.

دو تا از بادیگارداش دورمون بودن همین که پامونو از بیمارستان بیرون گذاشتیم. با هجوم زیادی ازخبرنگار روبه رو شدیم.

بارما رو کرد به بادیگاردش و گفت:

- نذار کسی بیاد جلو.

- چشم آقا

از توی جمعیت رد شدیم حالم خوب نبود و صورتم می سوخت.

راننده در ماشینو باز کرد بارما کمکم کرد تو ماشین نشستم که خبرنگاری گفت:

- آقای کاپور راسته تمام صورت خانم
ویدیا سوخته؟!

با این حرف خبرنگار، اشک هجوم آورد توی چشمام.

بارما بدون اینکه جوابش رو بده
سوار شد.

راننده با سرعت از حیاط بیمارستان
خارج شد، نگاهم رو به خیابونا دوختم.
بعد از مسافتی ماشین کنار همون خونه ای که اون شب رفته بودیم ایستاد. از ماشین پیاده شدم.

راننده در خونه رو باز کرد. همراه بارما وارد خونه شدیم روی مبل نشستم. بارما نگاهی بهم انداخت گفت:

- تا تو استراحت کنی می‌رم دنبال کارهات.

حرفی نزدم وچشمام و روی هم گذاشتم.

با صدای بسته شدن درسالن چشمام رو باز کردم آروم از جام بلند شدم.

از ترس و دلهره سر انگشتام سرد شده بودن و قلبم تند می تپید.

ویدیا / فریده بانو

روبه رو ی آینه بزرگ تو سالن
ایستادم.

پوشیه هنوز روی صورتم بود.
نگاهم و به دختری که روبه روم تو
آینه بود دوختم. دست لرزونم بالا
اومد روی پوشیه نشست.

چشمام و بستم و پوشیه رو پایین کشیدم.

پلک هام لرزید و چشمامو باز

کردم...

نگاهم لغزید و روی گونه و چونه ی سوخته ام ثابت موند، لحظه ای تمام بدنم مور مور شد و حس بدی وجودم رو گرفت.

سوختگی ها هنوز باز بودن و جلوه ی بدی داشت.

اصلا نتونستم خودمو کنترل کنم آروم دستمو به صورتم نزدیک کردم با لمس دستم درد بدی تو صورتم پیچید.

از شدت فشار عصبی که بهم وارد شد گلدون روی میز برداشتم و پرتش کردم سمت آینه.

ویدیا / فریده بانو

که آینه صد تیکه شد و پخش زمین شد.

روی زمین نشستم و با عجز و ناله گفتم:

- خدایا چه بدی به درگاهت کردم که هر چی اتفاق بده برای من می افته، منم یه آدمم، آخه چقدر صبر و تحمل دارم؟ دوری از خانوادم بس نبود، حالا صورتمم اینطوری شده! خدایا پس کی می‌خوای صدای منو بشنوی؟ این همه درد، تاوان کدوم گناه نکرده منه آخه؟!

با هر اشکی که می ریختم سوزش صورتم دیوانه ام می کرد.

اشک ریختم و ناله کردم، اما دریغ از یکم آروم شدن.

قرصامو خوردم و رفتم اتاق روی تخت دراز کشیدم کم کم چشمام گرم خواب شد.

با حس سوزش صورتم چشمام و باز کردم هوا تاریک شده بود.

احساس ضعف می کردم از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

با دیدن بارما که روی مبل نشسته بود و به تاریکی سالن زل زده بود خواستم برگردم که صداش مانع رفتنم شد.

- چرا صورتتو شستشو ندادی؟

ویدیا / فریده بانو

- مهم نیست.

از جاش بلند شد اومد سمتم توی دو قدمیم ایستاد.

- دلت نمی‌خواد که با این قیافه به ایران برگردی؟

هول کردم گفتم:

- کی گفته من بر می گردم؟!

پوزخندی زد و دستشو توی جیبش کرد گفت:

- از روزی که اومدی به فکر برگشت و
انتقامی، فکر کردی نفهمیدم یا نمی فهمم؟

سر بلند کردم و نگاه اشک آلودم و بهش دوختم آروم لب زدم:

- با این قیافه دیگه انتقامی نمی مونه.

- پس باید خوب بشی تا بتونی انتقام بگیری! همه کارها رو انجام دادم به زودی می‌ریم آمریکا.

- برای چی به من کمک می کنی؟ دلیل این همه کمکت به من چیه؟!

ویدیا / فریده بانو

نگاه خیره ای بهم انداخت...

گفت:

- اونش دیگه به خودم مربوطه.

حالا هم بیا بشین صورتتو شستشو بدم.

- خودم شستشو می‌دم

رفت سمت مبل.

- منتظرم.

شونه ای بالا انداختم و کیسه داروها رو برداشتم با فاصله ی کمی روی مبل کنارش نشستم.

پنبه ی خیس، که خورد به صورتم، از درد چشمام و بستم، کار بارما تموم شد.

- دراز بکش.

تا اومدم بلند شم از شونه هام گرفتو مجبورم کرد تا سرمو روی پاهاش بزارم.

ویدیا / فریده بانو

بی هیچ حرفی سرم و روی پاهاش گذاشتم. دستش و آروم لای موهام برد و شروع به نوازش کرد.

چشمام و بستم از کی بود کسی بهم محبت نکرده؟ چند وقته می‌شد که آرامش ندارم؟ اصلا حساب روز، ماه، ساعت و ثانیه از دستم در رفت.

خدایا خسته شدم کی به آرامش می‌رسم!

دو هفته به سختی گذشت. قرار شد امشب همراه بارما به آمریکا بریم.

نگاهم به مجله ی روی میز افتاد عکس بزرگی از چهره ی خندان من و بارما، اما با دیدن تیتر مجله بغض راه گلمو بست.

- متاسفانه خانم ویدیا از مد و فشن کناره گیری کرد به علت سوختگی چهره.

آهی کشیدم تا اشکم جاری نشه با صدای در حیاط از جام بلند شدم. در سالن و باز کردم که بارما رو دیدم.

داشت می اومد سمت ساختمون از پله ها پایین رفتم با دیدنم مکثی کرد گفت:

- آماده ایی؟

سری تکون دادم و پوشیه ی حریر رو بستم همراه بارما سوار ماشین شدیم.

ویدیا / فریده بانو

دل تو دلم نبود یعنی صورتم درست می‌شه؟ اصلا چی قراره بشه؟

ماشین توی فرودگاه ایستاد دوباره همراه بارما سوار هواپیمای خصوصی شدیم.

استرس امونمو بریده بود، ولی کور سوی امیدی داشتم بلکه صورتم درست بشه.

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم هواپیما تکونی خورد و از سطح زمین بلند شد.

بعد از مسافتی که احساس کردم برام یه قرن گذشت، هواپیما توی فرودگاه نیویورک ایستاد.

همراه بارما سمت سالن رفتیم و مردی کت و شلواری با چشمای رنگی اومد سمتمون.

با زبان انگلیسی غلیظی شروع به صحبت کرد، نگاهش به من افتاد لبخندی زد و به هندی گفت:

- از دیدار شما خوشحالم بانو ...!

- ممنون همچنین.

دستشو سمتم دراز کرد.

- ویلیام جکسون هستم، وکیل آقای بارما تو ایالات!

ویدیا / فریده بانو

دستم و توی دستش گذاشتم دستم و فشرد و گفت:

- همه کارها رو انجام دادم، بفرمایین.

باهم از فرودگاه بیرون اومدیم و سوار ماشین مشکی رنگی شدیم. نیویورک شهر شلوغ و جالبی بود، اما من هیچ حسی نداشتم.

تمام فکرم درگیر صورتم بود، صورتی که شاید هرگز برام صورت نشه.

ماشین کنار خونه ی کوچیک و زیبایی ایستاد ویلیام در خونه رو باز کرد:

- این‌جا همه چی برای راحتی شما هست
شب رو استراحت کنین، فردا باید برای بیمارستان آماده باشید. تنهاتون می‌زارم.

و بعد خداحافظی کرد و رفت.

با رفتن ویلیام پوشیه رو برداشتم و بارما کتش و در آورد و گره ی کراواتشو باز کرد و روی مبل نشست.

روی مبل نشستم واقعا خسته بودم و دلم می خواست فقط بخوابم.

بارما نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بهتره بری استراحت کنی فردا روز خیلی بزرگیه.

ویدیا / فریده بانو

- یعنی می‌شه صورتم مثل قبل بشه؟

سری تکون داد و گفت:

- بهتر قبل از عمل به چیزای بد فکر نکنی!

ازجام بلند شدم این دست و اون دست کردم

- ممنون که کمکم می کنی.

- توام برای من منفعت خودمو داری بزار صورتت خوب بشه .

حرفی نزدم و به سمت اتاق رفتم روی تخت یک نفره دراز کشیدم نگاهمو به سقف دوختم.

دوباره خاطرات گذشته جلوی چشمام زنده شدن و انتقام مثل یه پیچک دور قلبم پیچید.

کم کم چشمام گرم شدن و خوابم برد.

با تابش نور چشمامو باز کردم با گنگی نگاهی به اطرافم انداختم، اما با یاد آوری این که کجا هستم سرجام نشستم.

ملاحفه ی رومو کنار زدم و از جام بلند شدم آروم در اتاقو باز کردم و بیرون اومدم.

ویدیا / فریده بانو

بوی قهوه کل سالن و برداشته بود. پا برهنه روی سرامیکا به سمت آشپزخونه رفتم.

با دیدن بارما که داشت قهوه می خورد سرجام ایستادم با دیدنم گفت:

- بیا چیزی بخور ماشین میاد باید بریم بیمارستان.

دستامو شستم و روی صندلی نشستم سرم و پایین انداختم دوست نداشتم بارما با دیدن صورتم اشتهاش بسته بشه.

دوباره بغض نشست توی گلوم به زور چند تا لقمه خوردم و از جام بلند شدم.

رفتم سمت اتاق و لباس پوشیدم و پوشیه رو دوباره روی صورتم گذاشتم. دلم نمی خواست مضحکه مردم باشم...

بعد از طی مسافتی ماشین کنار بیمارستان بزرگی نگه داشت از ماشین پیاده شدم.

استرس و ترس با هم به جونم افتاده بود، دست گرم باراما دور کمرم حلقه شد و گفت:

- آروم باش.

ویدیا / فریده بانو

سری تکون دادم و باهم سمت بیمارستان رفتیم. ویلیام تو حیاط بزرگ بیمارستان روی نیمکتی نشسته بود. با دیدن ما از جاش بلند شد و اومد سمتمون و گفت:

- صبحتون زیبا.

باراما باهاش دست داد سلامی زیر لب گفتم که گفت:

- دکتر منتظره.

با هم به سمت ساختمان بیمارستان رفتیم ویلیام با پرستاری صحبت کرد.

رفتیم سمت در سفیدی، ویلیام چند ضربه به در زد بعد از لحظه ایی در و باز کرد و گفت:

- منتظرتون می مونم.

واقعا از این که داخل نیومد خیلی خوشحال شدم به همراه باراما وارد اتاق شدیم.

مرد میانسالی پشت میز نشسته بود و با دیدن باراما از جاش بلند شد لبخندی زد و دست باراما رو به گرمی فشرد.

معلوم بود داشتن با هم احوال پرسی می کردن دکتر با دیدنم لبخندی زد و تعارف به نشستن کرد، کنار باراما نشستم.

دکتر چند کلمه ایی با باراما صحبت کرد ولی هیچی نفهمیدم.

ویدیا / فریده بانو

از جاش بلند شد و به سمتم اومد چیزی گفت که نفهمیدم باراما به فارسی گفت:

- پوشیه رو بردار.

بی میل و با دست لرزون پوشیه رو برداشتم، دکتر روی صورتم خم شد و با دقت چونمو اینور و اونور کرد، رو به بارما شروع به صحبت کرد.

وقتی حرفاش تموم شد سوالی باراما رو نگاه کردم گفت:

- دکتر میگه باید بستری شه و کارای اولیه رو انجام بده.

- امروز بستری شم؟

- این‌طوری بهتره.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه.

بارما رو به دکتر کرد و توضیح داد و دکترم موافقت خودشو اعلام کرد و دکمه ایی رو فشار داد.

ویدیا / فریده بانو

بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد زن جوانی وارد اتاق شد دکتر باهاش صحبت کرد.
بارما گفت:

- پاشو باید بریم به اتاقی که برات آماده کردن .

همراه پرستار از اتاق بیرون اومدیم، ویلیام اومد به سمتمون.

سرمو پایین انداختم تا صورتمو نبینه با بارما شروع به صحبت کرد.

پرستار در اتاقو باز کرد و چیزی گفت که متوجه نشدم. بارما دید چیزی نفهمیدم گفت:

- لباس روی تخت هست لباساتو عوض کن

از اتاق بیرون رفتن لباس بیمارستانو پوشیدم و لباسای خودمو جمع کردم .

بارما همراه پرستار وارد اتاق شدن. روی تخت دراز کشیدم و پرستار ازم خون گرفت و از اتاق بیرون رفت.

نگاهم و به بارما دوختم خیلی احساس بی کسی و تنهایی می کردم.

نمی‌دونم از نگاهم چی خوند که خم شد و پیشونیمو گرم بوسید و زمزمه کرد:

- آروم باش و استرس به خودت وارد نکن.

ویدیا / فریده بانو

چشمامو باز و بسته کردم دستمو توی دستش گرفت و پشت دستمو نوازش کرد چشمامو بستم.

دو روز از بستری شدنم می‌گذره و تمام آزمایشات لازمو انجام دادم و منتظر تایید دکتر بودم.

روی تخت نشسته بودم و کتابی توی دستم بود، که بارما همراه دکتر و یه پرستار وارد اتاق شدن.

دکتر لبخندی زد و حالمو پرسید و بارما حرفای دکترو برام ترجمه کرد:

- امروز روز بزرگیه و قراره برای عمل بری پس قوی باش!

لبخندی پر از استرس به دکتر زدم...

دکتر رو به پرستار کرد و چیزایی توضیح داد پرستار تند تند سرشو تکون می داد.

بارما همراه دکتر از اتاق بیرون رفت.

پرستار اومد سمتم و لباسای تنم و عوض کرد سرمی به دستم زد. در باز شد و برانکاردی آوردن از تخت پایین اومدم و روی برانکارد دراز کشیدم. دو پرستار دو طرفم ایستادن.

دلم شور می‌زد و احساس ترس تمام وجودمو گرفت.

ویدیا / فریده بانو

از اتاق که بیرون اومدیم؟ بارما و ویلیام پشت در بودن نگاهم رو به بارما دوختم که اومد طرفم و کنار برانکارد ایستاد.

دست سردم و توی دستش گرفت کمی آروم شدم و از اینکه کسی کنارم هست و تنها نیستم.

کنار در اتاق عمل بارما چیزی به پرستار گفت و اونا کمی دورتر ایستادن نگاهش و بهم دوخت و گفت:

- نگران نباش من این بیرون منتظرت می مونم.

چشمام و روی هم گذاشتم بارما ازم فاصله گرفت.

همراه پرستارا وارد اتاق سرد و ساکت اتاق عمل شدیم دوباره ترس افتاد تو وجودم. بغضی نشست توی گلوم.

چند تا دکتر وارد اتاق شدن روی تخت دراز کشیدم پرستار ملاحفه ای رو روم کشید، سرمو تنظیم کرد.

دکترا بالای سرم اومدن. دکتر خودم لبخندی زد و چشماشو به معنی این که آرامش داشته باش، روی هم گذاشت.

اما باز هم ترس و استرس داشتم.

پرستار آمپولی زد. کم کم احساس گیجی بهم دست داد. حس کردم چقدر سبکم و دلم می‌خواد پرواز کنم، چشمام کم کم بسته شد و توی دنیای بی خبری فرو رفتم...

ویدیا / فریده بانو

با گیجی و سر درد چشمام را باز کردم نگاهم به سقف سفید بالای سرم افتاد.
احساس کردم روی صورتم یه بار صد کیلویی گذاشتند.

چشمام رو چرخوندم نگاهم به پرستار افتاد که در حال تنظیم کردن سرم روی دستم بود، با دیدن پرستار دوباره یاد تمام اتفاقایی افتادم که در این مدت برام رقم خورده بود.

دستمو آروم و با احتیاط بالا آوردم و خواستم صورتمو لمس کنم که پرستار متوجه شد و سریع مانع این کار شد. و شروع به صحبت کرد ولی من باز هم چیزی از حرف هاش و متوجه نشدم.

صورتم می سوخت، پرستار اتاق را ترک کرد.

دوباره من موندمو یک اتاق خالی و کوهی از درد، با دیدن بارما همراه پرستار دلم گرم شد که حداقل تنها نیستم با لبخند اومد کنار تختم:

- خوبی؟

با اشاره ی چشمام بهش فهموندم که خوبم.

اشاره ای به صورتم کردم دستمو تو دستش گرفت.

- خوب می‌شه، آروم باش تازه عمل کردی.

ویدیا / فریده بانو

پرستار بعد از چک کردن وضعیتم از اتاق خارج شد. دلم می خواست هر چه زودتر چهره خودمو تو آینه می دیدم، ولی مگه با این همه باند می‌شد که دید.

بعد از یک ساعت دکتر وارد اتاق شد و با بارما مشغول صحبت شد. چشم به دهن دکتر و بارما دوختم شاید از بین صحبت کردنشون چیزی متوجه بشم.

ذهنم در گیر این بود که این دوتا چی بهم میگن که در باز شد و مردی وارد اتاق شد.

با دیدنش یک لحظه شوکه شدم.

این اینجا چیکار می کنه نه اشتباه می کنم امکان نداره که اون باشه.

نگاهی بهم انداخت که نگاهمو ازش گرفتم.

اومد کنار تختم و آروم دستشا روی سرم قرار داد، با دیدن اتیکت روی لباسش چشمایم رو ریز تر کردم تا بهتر ببینم. Dr.behrad zarin

متعجب تر از قبل بهش چشم دوختم.

بعد از دیدن باند و چکاب صورتم با دکتر از اتاق خارج شد.

یعنی منو شناخت؟ اونم با این همه باند؟!

باورم نمی‌شد بهراد اونم تو آمریکا خوبه می گفت که دیگه قصد بازگشت به آمریکا نداره.

خوبه از قدیم میگن رو حرف هیچ مردی نباید حساب جداگانه ای باز کرد واقعا درست گفتن.

ویدیا / فریده بانو

با نگاه متعجب به بارما چشم دوختم، یعنی اون از حضور بهراد زرین تو بیمارستان با خبر بود.

از این همه سردر گمی هر لحظه گیج تر و گیج تر می‌شدم.

خدایا اینجا چه خبره؟ درد خودم کم نبود حالا دیدن بهراد اونم تو این وضعیت.

دو هفته از عمل صورتم می گذشت. خدا را شکر تو این مدت بهراد ندیدم. بارما وارد اتاق شد:

- امروز دکتر برا برداشتن باند صورتت میاد.

هم خوشحال شدم و هم استرس گرفتم.

منتظر اومدن دکتر بودم که بعد دو ساعت با بهراد وارد اتاق شد.

با دیدن بهراد دوباره خاطرات تلخم زنده شد. نگاه خیرهام را بار دیگر بهش دوختم دلیل این نگاهمو نمی فهمیدم.

افکار گوناگون از هر طرف بهم هجوم میاوردن، اگر الان چهره من و ببینه عکس العملش چیه؟ اگر عملم موفقیت آمیز نباشه اونوقت چیکار کنم؟

دیگه تحمل درد کشیدن دوباره ندارم کاش همه چی خوب تموم بشه.

ویدیا / فریده بانو

بی توجه به نگاه من مشغول صحبت با دکتر شد. بعد حرف زدن با دکتر بهراد اومد سمتم، و بدون حرفی شروع کرد به برداشتن باند از روی صورتم کرد.

قلبم از شدت استرس و هیجان تند می‌زد.

دست هام از فشار روحی زیادی که رو دوشم بود بی حس و سرد شده بودن. با هر دور، باندی که از صورتم کم می‌شد، قلبم زیر رو می‌شد.

چشمامو بستم با حس خنکی پوستم بااسترس و لرزشی که در صدام بود گفتم:

- می‌تونم الان چشمامو باز کنم؟

بهراد متعجب به من نگاه کرد:

- ببخشید شما می‌تونید فارسی حرف بزنید؟!

-بله می‌تونم.

- این که خیلی عالیه، بله فقط آروم و با احتیاط.

آروم چشم هامو باز کردم. دکتر اومد جلو و با موشکافی و دقت کامل صورتمو این ور و اونور کرد و چیزی به بهراد گفت و اونم توی پرونده یاد داشت کرد.

دلم می خواست هر چه زودتر صورتمو ببینم.

ویدیا / فریده بانو

برام جا تعجب بود که چرا بهراد با دیدن صورتم عکس العملی نشون نداد.

بهراد لبخندی زد.

- ویدا این چند روز باید مراقب صورتت باشی پوستت هنوز حساسه و نیاز به ترمیم و بازسازی داره.

- متعجب از این که بهراد چرا منو ویدا صدا زد، در حالی که من ویدیا هستم به بارما چشم دوختم چشمایش را روی هم گذاشت به معنی سکوت.

در جواب بهراد سری تکون دادم به علامت باشه.

بهراد درحالی که لبخندی به لب داشت همراه دکتر از اتاق خارج شد رو به بارما کردم و گفتم:

- می‌شه یک آیینه بهم بدی صورتمو ببینم.

- فعلا صبر کن تا چند روز بعد عجله ات برا چیه؛ هنوز وقت هست. با ترس نگاهی به بارما انداختم:

- راستشو بگو نکنه صورتم خوب نشده.

دست شو گذاشت رو لباش:

ویدیا / فریده بانو

- هیس، آروم باش نباید ناراحت بشی یا گریه کنی الان فقط باید آرامشت و حفظ کنی. می‌خوای تمام زحمتا به هدر بره؟

سری تکون دادم و آروم دراز کشیدم.

اما فکرم درگیر بهراد شد.

چطور شده که برگشته آمریکا، الان خانواده و بقیه چیکار می کنن.

با یاد آوری ساشا دردی تو قلبم احساس کردم که از هر طرف بهم هجوم میاوردن از شدت درد به خودم چنبره می‌زدم.

کاش می‌شد از بهراد می تونستم بپرسم که آیا ساشا حافظشو به دست آورده یا نه؟

تو همین افکار بودم که بهراد وارد اتاق شد. هول کردم و با ترس نگاهی بهش انداختم نکنه افکارمو به زبون آورده باشم و اونم شنیده باشه؟

وای خدای من الان چیکار کنم؟!

با لبخند ملیحی گفت:

- خوب امروز حالتون چطوره؟

با نفس عمیقی از سر رضایت گفتم:

- بهترم.

- خوبه پس.

ویدیا / فریده بانو

ناباورانه بهش چشم دوختم، یعنی واقعا بهراد منو نشناخته جای تعجب داشت برام و آروم بهم نزدیک شد و دستش را روی تخت گذاشت و چشماش رو به چشمام دوخت

- چشماتون من و یاد شخص خاصی تو زندگیم می ندازه.

از سر کنجکاوی با لرزشی که تو صدام بود گفتم:

- حتما اون فرد خاص عشقتون بوده؟

چهره اش کمی ناراحت شد و گفت:

- نه، یه فرد دیگه ای بود که کل زندگی ما رو تغییر داد. بیخیال دیگه مهم نیست بهتره بحث عوض کنیم.

- بله مهم نیست.

بارما وارد اتاق شد:

- سلام، ویدا عزیزم بهتری امروز؟

سوالی نگاهش کردم، و تا رفتن بهراد حرفی نزدم. همین که بهراد از اتاق خارج شد نگاهمو به بارما دوختم.

ویدیا / فریده بانو

- این ویدا ویدا میگی این اصلا کیه؟

- اسم جدیدت، ویدا آریان

- چی، چرا آخه؟

- برا امنیت خودت این کارو کردم.

چشمام ریز کردم و گفتم:

- چهره ام چی نکنه اونم تغییر دادی؟

بارما نگاهی بهم کرد و لبخندی زد. برگشت سمت پنجره پشت به من گفت:

- بهتره الان سکوت کنی و منتظر بمونی.

در افکارم غرق بودم که...

ناگهان برگشت. متعجب بهش نگاهی کردم که از توی کمد آینه ای برداشت و اومد سمتم.

- چشماتو ببند تا نگفتم حق نداری باز کنی.

با استرس و اضطراب چشمامو بستم.

ویدیا / فریده بانو

- حالا آروم چشماتو باز کن.

پلک هام لرزید و آروم چشمام رو باز کردم. یه لحظه با دیدن دختری که توی آینه بود شوکه شدم سرم و بالا آوردم.

- این صورت...

بارما نذاشت حرفمو ادامه بدم و لبخندی زد و گفت:

- چهره جدید نیاز به هویت جدید داشت.
و این تویی ویدا آریان مدلینگ جدید بارما کاپور.

- اما آخه...

- اما چی؟ تو که ته چهره ایی از ویدیا سابق داری پس نگران چی هستی؟

به تخت تکیه دادم و دوباره تو آینه به چهره جدیدم خیره شدم.

این چهره جدیدمه پس باید اخلاق و رفتارمو هم تغییر بدم.

- تو گفتی مدلینگ جدیدیت؟

بارما سری تکون داد.

- آره تا آخر ماه بعد قراره یک فستیوال پاییزه تو شهر نیویورک دایر بشه که برند های معتبر ساپورتش می کنن و من می‌خوام تو هم شرکت کنی.

- اما من...

- نگران نباش تا هفته بعد مرخص می‌شی.

- اما...

- اما چی این یکه فرصت استثناییه که هر کسی شانس شرکت پیدا نمی کنه پس بهتره به این فکر کنی تا توی تستی که ازت می گیرن قبول بشی، این قبولی یعنی یک گام بلند برای مشهور شدنت.

حرفای بارما ذهنمو خیلی درگیر کرد و یه بار دیگه امید به دلم برگشته بود.

بارما خداحافظی کرد و رفت.

ساعت از نیمه های شب گذشته بود و خواب به چشمام نمی اومد در اتاق باز شد سرمو چرخوندم که نگاهم به بهراد افتاد.

ماک بزرگی دستش بود با دیدن نگاهم لبخندی زد گفت:

- هنوز بیداری؟ چرا نخوابیدی؟

ویدیا / فریده بانو

- خوابم نمی بره.

- می‌خوای با هم کمی صحبت کنیم؟

سری تکون دادم و گفتم:

- خیلی هم خوبه موافقم.

وارد اتاق شد و در بست. ماک قهوه توی دستش و به سمتم گرفت.
با لبخندی گفتم:

- نه ممنون

روی صندلی نشست گفت:

- خیلی خوشحالم که تو این شهر غریب یه هم وطن می بینم.

- راستی چطور شد که سر از این شهر در آوردین؟

تو جام کمی جا به جا شدم

- خوب راستش رو بخواید من مقیم اینجا هستم.

- با پدر و مادرت؟

ویدیا / فریده بانو

نمی دونستم که چی در جواب سوالش بگم:

- خوب راستش و بخوای من پدر و مادرمو از دست دادم و در حال حاضر با آقای کاپور زندگی می کنم.

چشماشو تنگ کرد.

- اسم و فامیل این مرد خیلی برام آشناست نمی‌دونم قبلا کجا شنیدم.

وای الان چیکار کنم هول شدم و گفتم:

- ایشون یک بیزینس من بزرگ هستن شاید قبلا اسمشونو شنیدید.

سری تکون داد.

- شاید

- خوب حالا بگو شما چرا اینجایید نکنه با خانواده در این شهر سکونت دارید؟

آهی کشید.

- نه تنهام؛ خانوادم ایران هستن.

ویدیا / فریده بانو

- خوبه

کمی با بهراد حرف زدم، اما هیچی راجب خانواده اش و بقیه نگفت.
خیلی تو دار بود از جاش بلند شد:

- خوب من برم سرتون درد آوردم.

لبخندی زدم.

- نه خوشحال شدم.

- منم، اما تن صداتون و چشماتون برای من خیلی آشناست.

شونه ای بالا انداختم.

- نمی‌دونم

- شب خوش

- شب خوش

با رفتن بهراد رو تخت دراز کشیدم و نگاهم و به رو به روم دوختم.

ویدیا / فریده بانو

دلم شور آینده می زد، اگر ایران برگردم قراره چی اتفاقایی رخ بده. آه پر دردی کشیدم و چشمام رو بستم.

یک هفته ی باقی مانده ی توی بیمارستان گذشت این مدت با بهراد کمی صمیمی تر شده بودم.

ازم قول گرفته بود که باز هم همدیگر و ملاقات کنیم منم از خدا خواسته قبول کردم.

بلاخره روز موعود رسید بعد از چند هفته از بیمارستان مرخص شدم.

صورتم هنوز ملتهب بود و باید مراقبت زیادی می کردم. لباسامو پوشیدم و منتظر اومدن بارما بودم.

در اتاق باز شد و بهراد وارد اتاق شد لبخندی زد.

- داری می‌ری؟

- آره دیگه، خدا رو شکر داشتم خسته می‌شدم.

- درسته می‌دونم فضای بیمارستان خیلی آدمو خسته می کنه و روحیه آدم کسل می‌شه خوشحالم که شاد می بینمت.

سری تکون دادم

- خدا دوباره زندگی رو بهم برگردوند.

ویدیا / فریده بانو

دستشو سمتم دراز کرد دستمو توی دستش گذاشتم گرم دستمو فشرد و گفت:

- یادت نره بهم سر بزنیا منم اینجا تنهام.

- حتما

- مراقب خودت باش.

بارما وارد اتاق شد و گفت:

_آماده ای؟

- بله

- بریم؟

- بریم

دستشو پشتم قرار داد و با هم از اتاق خارج شدیم.

ویلیام با دیدنم گفت:

- تبریک میگم از این که زیباییتون رو دوباره به دست آوردید.

ویدیا / فریده بانو

- ممنونم از این همه سخاوتتون.

با هم سوار ماشین شدیم.
نگاهم به خیابون های بارون زده دوختم.
چقدر دلم هوس پیاده رویی توی بارون کرد.

وارد یک کوچه تنگی شدیم و ماشین گوشه ای پارک کرد و با بارما پیاده شدیم.
وارد خونه نقلی شدیم.

بارما رو کرد بهم گفت:

- بهتره کمی استراحت کنی.

- از بس تو بیمارستان استراحت کردم حالم از استراحت بهم می خوره

- باشه هر طور راحتی، پس من رفتم دوش بگیرم.

- باشه

- توام بهتره لباسا تو عوض کنی تو کمد برات چند دست لباس چیدم.

- باشه ممنون.

ویدیا / فریده بانو

وارد اتاق شدم بدون اینکه آب به صورتم بخوره بدنمو شستم و پیراهن کوتاه حریری پوشیدم...

موهامو بالای سرم بستم.

از اتاق بیرون اومدم که بارما از اتاقش بیرون اومد شلوارک مشکی پوشیده بود و بالا تنه اش لخت بود حوله کوچیکی دور گردنش بود.

هر دو لحظه ایی بهم خیره شدیم زودتر از بارما چشم ازش گرفتم و راهمو به سمت آشپزخانه کج کردم.

زیر چایی رو روشن کردم و به سالن برگشتم بارما با دیدنم گفت:

- بیا بشین باید حرف بزنیم.

بدون حرف رفتم رو مبل رو به روش نشستم. تکیه داد به مبل و پاشو رو پاش انداخت.

-قبلا بهت گفتم که فستیوال جشن پاییزه هست.

سری تکون دادم.

- هر طور شده باید نفر اول بشی!

- به نظرت الان با این شرایط اونم بین این همه مدل من می‌تونم؟

- چرا نتونی؟ هیچ چیز برای آدم نشد نداره. از فردا توی خونه تمرین می کنی.
برات همه چیز آماده کردم. از فردا تمرینای سختی داری چیزی تا جشنواره نمونده.

متفکر به میز رو به روم خیره شدم. بعد از خوردن غذای مختصری برای استراحت به اتاقم رفتم.

صبح با صدای بلند موزیک چشم باز کردم با حالت گیجی نگاهی به اطرافم انداختم.

با یاد آوری این که کجا هستم از جام بلند شدم صورتم با مواد مخصوص شست شو دادم از اتاق بیرون اومدم.

بارما با دیدنم لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

- بیا صبحانه ات رو بخور باید خودم باهات کار کنم.

- توی خونه؟

سری تکون داد:

- آره، نباید کسی از حضورت در اینجا با خبر بشه، تا زمانی که وارد فستیوال بشی.

تو فکر فرو رفتم این مرد عجیب خیلی نکته سنج و زیرک و ریسک پذیر بود.
بعد از خوردن صبحانه به سالن برگشتم.

ویدیا / فریده بانو

بارما لباسی گرفت طرفم اینو بپوش و بیا...

لباس از دستش گرفتم و وارد اتاق شدم.

لباس و پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

نگاهی بهم انداخت.

اومد سمتم، دست برد لای موهام و بازشون گذاشت. گوشه سالن ایستاد و با جدیت تمام گفت:

- شروع کن.

قدمی برداشتم.

با عصبانیت گفت:

- مگه داری می‌ری سرکار! سرتا بالا بگیر، سینه ات بده جلو بعد هم یه پات بزار جلو؛ حالا از اول شروع کن.

کارایی که گفته بود انجام دادم.

سوالی نگاهش کردم سری تکون داد:

- بد نیست ولی هنوز باید تمرین کنی.

ویدیا / فریده بانو

تا بعد از ظهر با بارما تمرین کردم.
یک هفته کارمون کلا فقط تمرین کردن اونم تو یک آپارتمان شصت متری شده بود.
از شدت خستگی ته سالن نشسته بودم که بارما از اتاق اومد بیرون.

- من می‌رم بیرون تا عصر نمیام.

سری تکون دادم باشه، نگاهی بهم انداخت.

- یادت نره هفته بعد جشنواره هست پس به جای نشستن پاشو تمرینات ادامه بده

کلافه و خسته از این همه گیر دادنای بارما بلند شدم.

- فهمیدی که چی گفتم؟

- باشه، چشم

بارما از خونه بیرون رفت. تاپ و شلوارکی پوشیدم، موهامو باز کردم.

چشمامو بستم و سعی کردم فضای فستیوال تجسم کنم حس کردم الان روی سن ایستادم و نگاه های همه به سمت منه.

آروم شروع به قدم برداشتن کردم تا نصف سالن اومدم که زنگ به صدا در اومد تعجب کردم این وقت ظهر کی می‌تونه باشه.

ویدیا / فریده بانو

با تردید و دو دلی به سمت در رفتم.

از چشمی در به بیرون نگاه انداختم با دیدن بهراد تعجبم بیشتر شد.
این‌جا چیکار می کنه!

در و باز کردم. با دیدنم لبخندی زد و جعبه شکلات به سمتم گرفت.

- تعارف نمی کنی بیام داخل؟

از جلوی در کنار رفتم.

- سلام بفرمایید داخل

وارد خونه شد و نگاهی به اطراف انداخت. رفتم سمت آشپزخانه چه عجب از این طرفا!

- خوب هر چی منتظرت بودم دیدم نیومدی گفتم بهتره خودم بیام.

- کار خوبی کردی، الان میام شما بفرمایید بشینید.

قهوه جوش روی گاز گذاشتم و فنجون هارو تو سینی چیدم.

قهوه که آماده شد تو فنجونا ریختم و سینی به دست سمت سالن رفتم.

بهراد طبق معمول روی مبل نشسته بود.
ویدیا / فریده بانو

سینی رو روی میز گذاشتم.

- خیلی خوش اومدی.

روی مبل کمی جا به جا شد.

- ممنون؛ صورتت انگار خیلی خوب شد.

دستمو آروم روی صورتم گذاشتم.

-آره خیلی!

سری تکون داد.

- آقای کاپور نیستن؟

- نه رفتن بیرون.

کمی صحبت کردیم بهراد از جاش بلند شد.

- خوب بهتره من دیگه برم

- شام بمونید.

ویدیا / فریده بانو

- نه ممنون، امیدوارم دوباره باز همدیگه رو ببینیم.

- حتما، راستی هفته دیگه یک فستیوال جشن پاییزه هست دوست داشتید و علاقه مند بودید می تونید بیاید. خوشحال می‌شم که اونجا ببینمتون.

- برای دیدن می‌ری؟

سری تکون دادم و لبخندی زدم.

- آره

- حالا که یک خانم زیبا داره ازم دعوت می کنه حتما میام.

دستمو سمتش دراز کردم.

- پس تو جشنواره می بینمت.

دستم و گرم فشرد.

- به امید دیدار.

با رفتن بهراد روی مبل دراز کشیدم نگاهمو به سیب توی ظرف میوه دوختم.

فکرم بد درگیر برگشت به ایران بود.

ویدیا / فریده بانو

بی هوا بلند شدم و سیب و از توی ظرف روی میز برداشتم و گازی بهش زدم.

یک هفته هم گذشت و بلآخره شب مراسم جشنواره فستیوال رسید بازم استرس داشتم.

همراه بارما سوار ماشین شدیم بعد از طی مسافتی ماشین کنار ساختمون نگه داشت.

بدون جلب توجه وارد ساختمون شدیم.
پیشخدمتی در سالن برامون باز کرد. با دیدن جمعیت زیاد توی سالن اضطرابی کل وجودمو در بر گرفت.

زنی با دیدن بارما به سمتمون اومد، با بارما شروع به صحبت کرد.

زن نگاهی بهم انداخت و سری تکون داد. اومد طرفم و دستمو گرفت.
بارما اومد کنارم و گفت:

- خوب من می‌رم یه جایی زود بر می گردم

- باشه

بارما سالن و ترک کرد...

با بی میلی و بدون حرفی زیر دست زن نشستم با مهارت خاصی شروع به کار کرد.
موهام رو سشواری کشید و بدون اینکه مدلی بده پشت گردنم ریخت.

ویدیا / فریده بانو

آرایش ملایمی روی صورتم انجام داد.

خدمتکاری از دور در حال نزدیک شدن به ما بود. در حالی که لباس بلندی رو در دست داشت.

از دور چاک بلند سمت چپ لباس و آستین یک طرفه پفکیش به چشم میومد و در دست دیگه اش دستکش بلند تا بالای آرنج.

لباس از خدمتکار گرفتم و به سمت اتاق پرو رفتم و به کمک یک خدمتکار دیگه لباس پوشیدم.

کفش های پاشنه دار مو پوشیدم و سعی کردم تعادلمو روش حفظ کنم.

با اشاره ی زن چرخی زدم، سری به معنی تایید تکون داد.

نیم ساعتی گذشت روی صندلی نشسته بودم.

صدای موزیک و دست های مکرر حاضرین در سالن به گوش می رسید در سالن باز شد و ویلیام وارد اتاق شد با دیدنش از جام بلند شدم.

نگاهی به سر تا پام کرد، ابرویی بالا انداخت و لبخندی از رضایت بر لبش خود نمایی می کرد؛ انگشت شصت و اشاره اش رو بهم نزدیک کرد .

به معنی عالی.

و به هندی گفت :

- نوبت تو شده.

ویدیا / فریده بانو

نفسی کشیدم و همراه ویلیام از سالن بیرون اومدیم.

صدای پر از هیجان مردی که فقط اسم خودم و بارما رو فهمیدم، همه جارو گرفته بود .

پرده کنار رفت و لحظه ای نگاهم به تجمع مردمی افتاد که چشم به سن دوخته بودن.

قدمی برداشتم. با خوردن نور مستقیم لحظه ای چشمام و بستم تا استرسی که درونم بود کنترل کنم.

قدم بعدی رو خرامان تر برداشتم که صدای موزیک بلند شد.
سرم و بالا گرفتم و سینه ام رو جلو دادم.

با تن نازی و عشوه شروع به راه رفتن کردم.

با هر قدمی که بر می داشتم موهای بلندم پخش می شد چرخی زدم و با لوندی دستی لای موهام بردم.

صدای دست ها بلند شد خم شدم و لبخندی زدم.

از سن خارج شدم و با نگاهم در میان ازدحام جمعیت دنبال بارما بودم.

دورم شلوغ شد و عده ای دورم تجمع کردن. در این حین روی صندلی وسط سالن نگاه آشنایی به چشمم خورد دقیق تر که شدم متوجه حضور بهراد شدم.

ویدیا / فریده بانو

وقتی دید متوجه حضورش شدم
از روی صندلی بلند شد آروم به سمتم اومد.

- تبریک میگم، نگفته بودی مدلینگ هستی!

لبخندی زدم.

- خوب نپرسیده بودی!

دستی روی شونه ام نشست.
برگشتم به سمت صاحب این دست که نگاهم به نگاه بارما افتاد لبخندی زد و شونه ام رو فشار داد.
ته دلم گرم شد از اینکه بارما کارم رو تایید کرده از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم.

چند تا عکس دست جمعی و تکی گرفتم.

از اینکه مورد قبول قرار گرفته بودم، خیلی خوشحال بودم حس مفید بودن داشتم.

کنار بارما ایستاده بودم که بهراد اومد سمتمون گفت:

- موفق باشی، کارت عالی بود من به نوبه خودم خوشم اومده بود دیگه داورا نمی‌دونم.

ویدیا / فریده بانو

راستی یه سوال دوباره همو می تونیم ببینیم؟

- بله حتما.

کمی خم شد

- شب خوش ستاره امشب فستیوال.

و بعد از خداحافظی و دست دادن به بارما رفت.
یک ماه می‌شد که نیویورک بودیم و تقریبا هر روز برای تبلیغات یه جا بودم.
از دیدن عکسم روی مجله های مد و زیبایی غرق لذت می‌شدم.

بعد از یک روز کاری و دوش آب گرم رو به روی آینه نشستم تا موهامو خشک کنم نگاهی به چهره ی جدیدم انداختم.

دلم برای خودم تنگ شده بود اما اون صورت یاد آور خاطرات بد گذشته ام بود .

ناگهان به خودم اومدم الآن من ویدا آریان هستم یه مدلینگ نوپا ولی در حال درخشیدن.

نگاهی به ساعت انداختم.

- وای دیرم شده.

سریع سشوار روشن کردم و موهامو خشک کردم. یک آرایش ملایم کردم.

ویدیا / فریده بانو

لباس آبی فیروزه ای کوتاه به تن کردم. یک کیف دستی مشکی به دست گرفتم و کفش مشکی پوشیدم.

بعد از یک ماه تو کافه با بهراد قرار داشتم پالتوی پاییزه هم رو لباسم پوشیدم.

راننده کنار در منتظرم بود. سوار ماشین شدم و نگاهم رو با لذت به خیابون های بارونی نیویورک دوختم.

عابرهای پیاده ای که دو نفره زیر بارون قدم می زدن توجه ام رو جلب کرد.

آهی از سر حسرت کشیدم. حس تنهایی ناخودآگاه کل وجودمو فرا گرفت.

ماشین کنار کافه که قرار داشتیم ایستاد .

کلاهم رو کمی جلو کشیدم تا گچهره ام زیاد مشخص نباشه.

وارد کافه شدم.
با اشاره گارسون به طبقه ی بالا که از قبل رزرو شده بود رفتم.

بدون جلب توجه به سمت پله هایی که به طبقه ی بالای کافه وصل می‌شد رفتم.
از پله ها آروم و با دقت بالا رفتم.

بهراد با دیدنم از جاش بلند شد، اومد سمتم، در دو قدمیم ایستاد لبخندی زد گفت:

ویدیا / فریده بانو

- ممنونم که اومدی

لبخندی زدم.

- چرا نباید به دیدن دوست و هم زبانم نمی اومدم؟

صندلی و به رسم ادب عقب کشید با لبخند روی صندلی نشستم.
بهراد رو به روم نشست گفت:

- آقای کاپور خوبن ؟

سری تکون دادم.

- بله، سلام رسوندن.

گارسون برای سفارش اومد بهراد قهوه سفارش داد. با رفتن گارسون بهراد گفت:

- ویدا یه پیشنهاد کاری داشته باشی قبول می کنی؟

به صندلیم تکیه دادم متفکر چشم به چشماش دوختم.

- تا اون پیشنهاد کاری چی باشه...

ویدیا / فریده بانو

- خوب می‌دونی، خاندان ما جزو خانواده هایی هستن که تو کار مد و فشن هستن و برادرهای من شرکت بزرگی دارن.

راستش از اون شبی که تو فستیوال اجرای زیباتو دیدم، فکرو ذهنم و درگیر کردی و به برادرم پیشنهاد دادم.

قیافه ام رو متعجب کردم و کمی به جلو خم شدم.

- چه پیشنهادی؟

- خوب من بهش گفتم طبق آشناییت که از قبل داشتیم، براش از کارت تعریف کردم، و اون خیلی مشتاقه تو رو از نزدیک ببینه و این که یه قرار داد کاری ببندین نظرت چیه؟

دستم و زیر چونه ام زدم و گفتم:

- به نظرت من شهرت و کار و در آمدی که توی نیویورک دارم و ول می کنم می‌رم ایران؟

به جلو خم شد.

- ببین ویدا من می‌دونم تو اینجا همه چی داری، اما چطوره یه سر به کشور خودتم بزنی؟

- باید راجبش فکر کنم.

یهو دستشو گذاشت روی دستم

ویدیا / فریده بانو

- ویدا به این موضوع خوب فکر کن باشه؟

سری تکون دادم و از جام بلند شدم با ذهنی درگیر با بهراد خداحافظی کردم و از کافه بیرون زدم سوار ماشین شدم.

بغضی از سال های قبل باهام عجین شده بود و امشب توی گلوم بالا و پایین می شد.

ناگهان خیسی روی گونه هام مرا از افکار گذشته بیرون‌کشید.

دستی به روی گونه هام کشیدم نفس عمیقی از وجودم بیرون دادم.

همین که ماشین نگه داشت، با عجله از ماشین پیاده شدم.

وارد خونه شدم، بغض نیمه شکسته ام بار دیگر شکست و اشکام روی گونه ام جاری شد.

باورم نمی‌شد فرصت انتقام گرفتن انقدر زود برام محیا شده باشه، مثل دیوونه ها شده بودم با پشت دست کشیدم روی صورتم، میون گریه هق زدم:

- ویدیای لعنتی گریه کردنت برای چیه؟

داری بعد از یک سال بر می گردی کشورت، اونم به عنوان یه آدم شناخته شده.

هوا تاریک شده بود که صدای باز شدن در خونه اومد.

سریع از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. بارما نگاهش و بهم دوخت و روی چشمام مکث کرد

ویدیا / فریده بانو

- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

نمی دونستم بهش بگم یا نه؟

بی حوصله و دلتنگ از در اتاق فاصله گرفتم، راهم رو سمت آشپزخونه کج کردم.

یهو مچ دستم و گرفت و کشید سمت خودش چون کارش ناگهانی بود، پرت شدم تخت سینه اش.

دستم و روی سینه اش گذاشتم و خواستم ازش فاصله بگیرم عصبی گفت:

- تو که امروز به دیدن بهراد رفته بودی، چیزی شده؟

چونه ام لرزید و اشک توی چشمام حلقه زدچونه ام رو توی دستش گرفت و کلافه غرید:

- میگی چی شده؟ یا آدم هام رو بفرستم سر وقتش.

سری تکون دادم و اشکم چیکد روی گونه ام.

- میگی چی شده یا نه؟

ازش فاصله گرفتم با نگرانی و استرسی که داشتم چرخی دور سالن زدم و روی مبل نشستم و شروع به تکون دادم پاهام کردم.

ویدیا / فریده بانو

- تو می دونی بهراد کیه؟

- باید بدونم کیه؟!

دستام و روی گونه های ملتهبم گذاشتم.
بلند شدم به دیوار تکیه دادم.

- بهراد برادر شاهو و ساشاس.

چشماش از تعجب تنگ کرد.

- الان باید بدونم؟ چرا زودتر بهم نگفتی؟ چرا من آخرین نفری هستم که باید بفهمم؟

قدمی سمتش برداشتم.

- فکر کردم می‌دونی!

پوزخندی زد گفت:

- خوب

کمی هول کردم.

ویدیا / فریده بانو

- ازم خواست تا برگردم ایران.

- مگه فهمیده تو ویدیا هستی؟

دستم و تکون دادم

- نه... نه!

گفت:

- یه مدل می‌خوان و از کار من خوشش اومده.

بارما دستشو بالا آورد گفت:

- تو هم حتما قبول کردی؟

- بارما این بهترین فرصته برای من.

- پرسیدم تو قبول کردی بری؟

- هنوز نه

سری تکون داد:

ویدیا / فریده بانو

- خوبه،چون تو جایی نمی‌ری!

لحظه ای حس کردم قلبم ایستاد و روح از بدنم جدا شد.

با لکنت گفتم:

- تو ... تو ... نمی‌زاری من برم؟

- پس چی؟ فکر کردی اجازه می‌دم برگردی؟

با صدای لرزونی گفتم:

- اما من می‌خوام برم.

- تو بدون اجازه من جایی نمی‌ری فهمیدی؟ یادت که نرفته تو رو توی قمار باخت شوهر خوش غیرتت، نکنه اینم فراموش کردی؟!

سری تکون دادم.

- من فقط می‌رم برای انتقام.

- هه انتقام؟!

دیگه نتونستم وزنم رو نگه دارم، با زانو روی زمین نشستم.

ویدیا / فریده بانو

- آره، ازت خواهش می کنم بزار برم.

کلافه دستی لای موهاش کشید.

- من بهت اجازه نمی‌دم بری و می‌دونی بدون اجازه ی من حتی جرات پاتو از این خونه بیرون گذاشتن هم نداری.

- تو رو خدا بزار برم این یه فرصت برای منه.

رفت سمت اتاقش.

- حرفامونو زدیم، پس لازم نمی‌دونم ادامه بدیم.

فردا باید برای تبلیغات ادکلن بری، برو استراحت کن که صبح کسل نباشی.

باورم نمی‌شد بارما اجازه نده برم الآن که بهترین فرصت برای انتقام گرفتن بود.

دستم و مشت کردم و کوبیدم زمین.

- خدایا چیکار کنم تو خودت راه و چاره جلوی پام قرار بده.

با تنی خسته از جام بلند شدم و با قدم های سنگین سمت اتاق رفتم، با تنی بی جون روی تخت افتادم.

ویدیا / فریده بانو

اشک ریختم و هق زدم.

- چطور بارما می‌تونه بگه نرم؟

یک سال فقط به فکر انتقام بودم، به فکر برگشت بودم سرم و توی بالشت فرو کردم.

فریاد خفه ای کشیدم .
چشمام سنگین شدن و به خواب رفتم،
صبح با تکون دستی چشمام و باز کردم.
پلک هام سنگین بودن.

بارما اخمی کرد:

- هنوز خوابی پاشو تا یکه ساعت دیگه باید شرکت تبلیغاتی باشیم.

بی حال از جام بلند شدم بارما از اتاق بیرون رفت سمت حموم رفتم آب ولرم که ریخت روی تن برهنه ام، کمی حالم بهتر شد.

حوله ام رو دورم گرفتم و از حموم بیرون اومدم. موهامو خشک کردم، لباسامو پوشیدم.
نگاهی توی آینه به خودم انداختم و از اتاق و ترک کردم

بارما با دیدنم از روی مبل بلند شد رفت سمت در و از خونه خارج شد.
شونه ای بالا انداختم از دیشب تا حالا فقط اخم کرده به دنبالش رفتم.

ویدیا / فریده بانو

سوار ماشین شدیم.

ماشین کنار ساختمون بزرگی نگه داشت هردو پیاده شدیم و به سمته ساختمون رفتیم نگهبان با دیدنمون درو باز کرد.

وارد سالن بزرگی شدیم.

رئیس شرکت با دیدن بارما دستی تکون دادو اومد سمتمون با بارما دست داد.
دستشو گرفت سمتم لبخندی زدم و دستشو فشردم.

هر دو شروع به صحبت کردن.
نگاهی به سالن بزرگ انداختم که همه در حال کار بودن و داشتن وسایل فیلم برداری رو آماده می کردن.

مرد از بارما فاصله گرفت.
بارما دستش و گذاشت پشت کمرم گفت:

- بهتره بری لباساتو عوض کنی!

و اشاره ای به زنی کرد زن اومد سمتمون و بارما چیزی بهش گفت.
زن نگاهی بهم انداخت و همراه هم به اتاقی رفتیم لباس کوتاه سفیدی رو گرفت سمتم.
لباسو از دستش گرفتم و رفتم اتاقک پرو لباس رو پوشیدم فیت تنم بود.

از اتاق بیرون اومدم اشاره کرد روی صندلی بشینم.

ویدیا / فریده بانو

روی صندلی نشستم با مهارت شروع به درست کردن موهام کرد.

میکاپی به صورتم زد و کفش های مشکی پاشنه داری رو کنار پاهام گذاشت از اتاق بیرون رفت.

خم شدم و کفش هارو پوشیدم.
از جام بلند شدم که قامت بلند بارما تو چهارچوب در نمایان شد.

با دیدنم اومد سمتم و با فاصله ی کمی رو به روم ایستاد.

دستش اومد سمته صورتم و تیکه موی که روی صورتم افتاده بود رو، از صورتم کنار زد.

با سر انگشتاش آروم روی گونه ام کشید.

زمزمه کرد:

- مثل اولین دیدارمون زیبایی!

و ازم فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت.

دستم و روی گونه ام گذاشتم اما هیچ حسی به تعریفی که بارما ازم کرد نداشتم، می دونستم این قلب لعنتی هنوز یکی دیگه رو دوست داره.

ویدیا / فریده بانو

دوباره با یاد آوری پیشنهاد بهراد، چیزی توی دلم تکون خورد. باید بارما رو راضی می کردم و به ایران بر می گشتم.

از اتاق بیرون اومدم.

بارما چیزهایی برام توضیح داد.

سری به معنی فهمیدن تکون دادم و سمت کاناپه ی قرمز رنگ روی سکوی سفید رفتم.

روی کاناپه لم دادم و یکی از پاهام رو...

پام و کشیدم تو شکمم و موهام پخش روی شونه های برهنه ام کردم.

با ناز در شیشه ی ادکلن و باز کردم و آروم آوردم نزدیک صورتم بردم و چشمام و بستم و لبخندی زدم با لذت بو کشیدم.

سکانس بعدی هم از جام بلند شدم.

موهام با بادی که از پنکه ی روبه روم می اومد رو هوا پخش بود.

ادکلن و گرفتم نزدیک سینه ام دو پیس زدم و همزمان چشمکی.

صدای دست ها بلند شد.

بارما اومد سمتم و دستشو دور کمرم حلقه کرد:

- کارت مثل همیشه عالی و بی نقص بود.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

ویدیا / فریده بانو

بعد از یک روز کاری خسته کننده به خونه برگشتیم.
چیزی برای شام درست کردم.
بعد از شام بود بارما خواست بره اتاقش
که بازوشو گرفتم.

سوالی نگاهی بهم انداخت.

- می‌شه صحبت کنیم.

اخمی کرد .

- راجب چی؟

- یه لحظه می‌شینی؟

سری تکون داد و با بی میلی روی مبل نشست. روی مبل تک نفره رو به روش نشستم.

دستامو توی هم قلاب کردم با استرس نگاهی بهش انداختم، گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم.

پا رو پا انداخت با جدیت تمام گفت:

- منتظرم.

ویدیا / فریده بانو

لبامو با زبون خیس کردم سریع گفتم:

- من می خوام برگردم.

ابرویی بالا انداخت.

- دیشب صحبت هامونو کردیم.

- آره اما ازت خواهش می کنم.

از جاش بلند شد گفت:

- نمی‌خوام چیزی بشنوم پس بحث کردن و ادامه دادن بی فایده هست.

زود روی زمین نشستم و پاشو گرفتم.

- ازت خواهش می کنم بزار برگردم.
قول می‌دم کارم تو ایران تموم شد برگردم و اونجا نمونم.
بزار برگردم نمی‌دونی درد تهمت و حقارت چقدر سخته.
هرشب به امید انتقام شبتا و صبح کنی تو نمی‌دونی چقدر دردناکه...
این که بی گناه باشی و اما نتونی از خودت دفاع کنی، حتی خانواده ی خودتم باورت نداشته باشن و ترکت کنن خیلی سخته. خواهش می کنم بزار برگردم.

بارما پاشو از توی دستم بیرون کشید.

ویدیا / فریده بانو

- حرف من همونیه که گفتم تو حق نداری برگردی، دیگه ام نمی خوام این بحث و ادامه بدی.

و رفت سمت اتاقش.

من موندم و یه دنیا درد و بغضی که مثل مار چنبره زده تو گلوم بالا و پایین می شد.

خدایا چیکار کنم؟ چرا راضی نمی‌شه تا برگردم؟

از روی زمین بلند شدم و با قلبی پر از درد به سمت اتاقم رفتم.

یک هفته می‌شد نه خواب داشتم، نه خوراک، کارم فقط اشک ریختن بود.

از صبح یک ریز بارون می باره.
روی صندلی گهواره ای کنار شومینه نشسته بودم و نگاهم رو به رقص آتیش دوخته بودم که در باز شد.

سر بلند کردم. نگاه گذرایی به بارما انداختم، کیف و کتشو گذاشت روی مبل.

از چهره اش معلوم بود که چقدر خسته هست.
نگاهم رو ازش گرفتم.

صداش از فاصله ی کمی به گوشم رسید:

ویدیا / فریده بانو

- یعنی دلت می خواد برگردی ایران؟

سریع سرم رو چرخوندم و نگاهم رو بهش دوختم.

پوزخند کجی زد گفت:

- یه شرط دارم اگر قبول کردی می‌تونی برگردی ایران!

با صدای پر از ترس گفتم :

- چه شرطی داری؟

دستی لای موهاش برد گفت:

- عجله نکن می فهمی.

فردا برای یک هفته از نیویورک میریم باید قراردادی ببندم.

- من هم باید حضور داشته باشم؟

برای اولین بار عصبی و با...

نگاه پر از خشمی بهم گفت:

- لازم نمی بینم تو رو وسط یه عالمه مافیا ببرم.

چیزی توی دلم تکون خورد نمیدونم ترس بود، یا چیز دیگه؟

- اما خودت چی؟

- نمی‌خواد نگران من باشی.

من از پس کارهای خودم بر میام.
دیگه حرفی نزدم.

شام و آماده کردم و هر دو در سکوت شاممون و خوردیم اما دل تو دلم نبود.
قراره چه اتفاقی بیفته؟ دلم گواه خوبی نمی داد.

شب رو با استرس و ناراحتی خوابیدم.
صبح زود بیدار شدم.

آروم از اتاق بیرون اومدم نگاهی به اتاق بارما انداختم به پهلو خوابیده بود.

سمت آشپزخونه رفتم و صبحانه آماده کردم. صدای آب از اتاق بارما می اومد.
حتما بیدار شده و رفته دوش بگیره.

بعد از چند دقیقه آماده با کیف کوچکی در دستش از اتاقش بیرون اومد.
ویدیا / فریده بانو

- سلام

- سلام صبح بخیر ، صبحانه آماده است.

سری تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت.

چایی ریختم و کنارش گذاشتم.

بعد از خوردن صبحانه از جاش بلند شد رفت سمت در به دنبالش رفتم چرخید و خیلی ناگهانی بغلم کرد کنار گوشم آروم لب زد:

- مراقب خودت باش، توی این یک هفته ای که نیستم سعی کن جایی نری، زود بر می گردم.

چشمام و به معنی باشه بازو بسته کردم

گونه ام رو بوسید و از در بیرون رفت.

- تو هم مراقب خودت باش.

نگاه خیره ای بهم انداخت و رفت...

درو بستم و پشت به در تکیه دادم.

نگاهی به سالن سوت و کور انداختم.

این روزها چقدر هوای دلم ابری می‌شد.

ویدیا / فریده بانو

یاد خونه ی پدریم و خواهرام افتادم.
دلم بد هوای مادرم رو کرد.
پدری که مرا نپذیرفت.!

آهی کشیدم و از در فاصله گرفتم.

چند روزی از رفتن بارما می گذره.
روزها بی حوصله و کسل کننده برام می گذشت.

از وقتی بهراد اون پیشنهادو بهم داده، دلم هوای ایران رفتن رو کرده و می‌خوام هرچی زودتر برگردم.

با صدای زنگ در به خودم اومدم.
متعجب از این که کی می تونه باشه سمت در رفتم.

از چشمی نگاهی به بیرون انداختم.
با دیدن بهراد هم خوشحال شدم و هم تعجب کردم.

پشتی درو برداشتم و آروم درو باز کردم.
بهراد با دیدنم لبخندی زد و گلی که دستش بود و گرفت سمتم.

- سلام بر بانوی زیبای شرقی!

لبخندی زدم و دسته گل رو از دستش گرفتم.

ویدیا / فریده بانو

- سلام خیلی خوش اومدی.

همین طور که وارد خونه می شد گفت:

- دیدم خبری ازت نیست خواستم خودم بیام.

- خوشحالم کردی، بشین.

بهراد روی مبل نشست.

گلدون کریستالی رو برداشتم پر از آب کردم و گل ها رو توش با مهارت چیدم.

با ظرف میوه به سالن برگشتم و رو به روی بهراد نشستم.

- از خانواده خبر داری؟ خوبن؟

- خوب که نمی‌شه گفت، بد نیستن!

- راستی گفتی چند تا برادر و خواهر بودین؟

- ما فقط پنج تا برادریم.

ساشا از همه بزرگتره.

ویدیا / فریده بانو

با آوردن اسم ساشا احساس کردم چیزی توی دلم تکون خورد و یاد چشمای همیشه نم دارش افتادم...

از روی ناچاری لبخندی زدم.

- شما خودتون چندمین فرزندین؟

لبخندی زد.

- می‌تونیم راحت باشیم انقدر رسمی حرف زدن باعث می‌شه نتونم راحت باشم

کمی میوه تو بشقابم گذاشتم.

- باشه

- الان خوب شد من فرزند آخریم.

- پس بقیه حتما ازدواج کردن؟

- بگی نگی آره. راستش چی شد تصمیمت؟

به پشتی مبل تکیه دادم.

ویدیا / فریده بانو

- حقیقتش هنوز درست بهش فکر نکردم آخه من تو ایران کسی رو ندارم بخوام برگردم.

- ما اونجا برات خونه می گیرم و تمام امکانات رو برات محیا می کنیم.

پا روی پا انداختم، با اینکه از خدام بود همین امروز ایران برگردم، اما خونسرد گفتم:

- یه مدت به من فرصت بده، مدتی کارهام و درست کنم. لبخندی زد:

- باشه اما زودتر بهم اطلاع بده باشه؟

- حتما.

از جاش بلند شد.

- خوب من دیگه برم.

- خوشحالم کردی اومدی.

- منم از دیدنت خوشحال شدم و امیدوارم بیشتر همو ببینیم.

سری تکون دادم بهراد رفت.

روی مبل نشستم.

دوباره فکرم پرواز کرد سمت ایران.

ویدیا / فریده بانو

حتی فکر کردن به برگشت هم هیجان داشت.

دو هفته از رفتن بارما میگذره و این مدت هیچ خبری ازش ندارم.
آباژور توی سالن و روشن کردم و رفتم سمت اتاق، روی تخت دراز کشیدم.
با حس دستی لای موهام ترسیده چشمام و باز کردم.

اما با دیدن بارما که لبه ی تخت نشسته بود، تو جام نیم خیز شدم.

- سلام؛ کی اومدی؟

- سلام؛ تازه رسیدم.

نگاهم به ساعت افتاد هفت صبح رو نشون می داد.

دستش اومد...

سمت صورتم و آروم روی گونه ام رو نوازش کرد.
نمی دونستم چیکار کنم و چه عکس العملی نشون بدم فقط نگاهش کردم.
از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت،
سری تکون دادم.

این روز ها چقدر سر در گمم، و دلم حال و هوای زندگی کردن می‌خواد.
آهی کشیدم و میز صبحانه رو چیدم.

ویدیا / فریده بانو

بارما وارد آشپزخونه شد توی سکوت صبحانه خوردیم. از جاش بلند شد گفت:

- بیا سالن کارت دارم.

- باشه.

استرس گرفتم یعنی چی می‌خواد بگه.

زود میز و جمع کردم و به سالن برگشتم،
روی مبل روبه روی بارما نشستم و با استرس چشم بهش دوختم.
نگاه خیره ای بهم انداخت گفت:

- هنوز مصممی که برگردی ایران؟

سری تکون دادم.

ادامه داد:

- باشه به یه شرط می‌زارم برگردی!

با تعجب گفتم:

- چه شرطی؟

نگاهش و به چشمام دوخت گفت:

- اول باید با من ازدواج کنی.

لحظه ای نفس کشیدن یادم رفت دستم و سمت گلوم بردم.
و نگاه شوکه ام رو به نگاهش دوختم.
از جاش بلند شد و پشت بهم دست توی جیبش کرد گفت:

_ تو مگه برای انتقام نمی‌خوای برگردی؟
پس اول ما ازدواج می کنیم و بعد تو می‌تونی برگردی ایران .
فقط شش ماه می مونی و برمی گردی.!

چرخید گفت:

- اول ازدواج!

سالن و ترک کرد و با صدای بسته شدن در خونه، چشمام و بستم و قطره ی اشکی چکید روی گونه ام.

لب زدم:

- خدایا چیکار کنم خدا...
یک هفته از روزی که بارما ازم خواسته بود تا باهاش ازدواج کنم می گذره.

ویدیا / فریده بانو

این یک هفته شب ها اشک ریختم و روزها فکر کردم و فکر کردم.
اما حس نفرت و انتقام انقدر توی قلبم و وجودم ریشه دوانده بود، که نسبت به حسی که داشتم پیروز شد.

از اتاق بیرون اومدم.
بارما در حال انجام کارهاش بود،
با دیدنم دست از کار کشید و سوالی نگاهی بهم انداخت.

رفتم جلو دستام و توی هم قلاب کردم گفتم:

- من پیشنهادتو قبول می کنم.

احساس کردم بعد از زدن این حرف، تکه ای از قلبم منجمد شد و یخ بست.

بارما هنوز نگاهش رو به نگاهم دوخته بود.
مثل کسی که دنبال حقیقت باشه بعد از مکثی گفت:

- دنبال کارهای مراسم می‌رم!

و دوباره مشغول به کار شد.
از اینکه هیچ عکس العملی نشون نداد و خیلی خونسرد رفتار کرد یکه خوردم.

لحظه ای بعد به سمت اتاقم رفتم.

ویدیا / فریده بانو

درو بستم و پشت به در روی زمین نشستم و دست هام و مشت کردم، حال دلم خوب نبود.

با صدای رعدو برق بغضم شکست و اشکام روی گونه های سردم جاری شد.

اما برای پشیمانی دیر بود.
باید نفرت و جایگزین عشق می کردم.
باید برگردم ایران و از تک تک اونایی که غرورم و شکستن و تهمت بهم زدن، انتقام بگیرم.

با تنی خسته و قلبی مملو از دردو رنج، سمت تخت رفتم و گوشه ی تخت مچاله شدم.

صبح وقتی بیدار شدم، بارما خونه نبود.
تصمیم گرفتم کمی به تمیزی خونه برسم.
شروع به تمیز کردن اتاقم کردم...

چند روزی می‌شد که جواب مثبت به بارما داده بودم.
توی این چند روز بیشتر از خونه بیرون می رفت.
نمی دونستم که مشغول چه کاری هست، تو سالن نشسته بودم که در باز شد.
بارما اومد. از جام بلند شدم

سلامی زیر لب دادم.

سری تکون داد از چهره اش مشخص بود که خیلی خسته هست.

ویدیا / فریده بانو

- می‌شه برام یه فنجون قهوه بیاری؟

- باشه الان.

رفتم سمت آشپزخانه؛ قهوه جوش و روی گاز گذاشتم بعد از آماده شدن قهوه به سالن برگشتم.
قهوه رو روی میز گذاشتم، خواستم برم اتاقم که گفت:

- بشین

روی مبل رو به روش نشستم و با استرس نگاهم و بهش دوختم کمی از قهوه اش رو خورد گفت:

- تمام مقدمات جشن انجام دادم، هفته بعد مراسمه.

بدون حرفی سرم و پایین انداختم.
اما نگاه خیره بارما رو روی خودم حس می کردم.

- می‌دونی که من یه آدم معمولی نیستم، بخاطر همین باید مقدمات با شکوه ترین جشن رو فراهم کنیم.

لب زدم:

ویدیا / فریده بانو

- بله حق با شماست.

دیگه چیزی نگفت.

- می‌تونم برم اتاقم؟

دوباره نگاهی به سر تا پام انداخت

-بله

با لبخندی بلند شدم و به اتاقم رفتم.

چیزی تو قلبم بالا و پایین می شد.

در این که قرار هفته بعد زن رسمی بارما بشم در حالی که هیچ حسی بهش نداشتم کمی برام ناراحت کننده بود.

یک سالی می شد که بارما رو می شناسم و در کنارش زندگی می کنم. اما چیز زیادی ازش نمی دونستم.

روی تخت دراز کشیدم و نگاهم و به سقف دوختم.

ناگهان چشمای یک نفر به ذهنم اومد که با چشماش من و از خود بیخود می کرد.

من مجذوب نگاه خیره اش شدم آخ که چقدر دلم برای نگاه های نم دارش تنگ شده بود.

تو مرد من بودی، قلبم در نبودت چه دردایی که نکشیده اما تو بی خبر و در عین حال با بیخیالی تمام روز ها در نبود من سپری کردی.

ویدیا / فریده بانو

باز هم همون حس دلتنگی و اضطراب و تشویش، ناخودآگاه اشکی روی گونه ام غلت خورد با دستم اشکامو پاک کردم.

حالا کمتر از یک ماه دیگه می تونم برگردم ایران.

با اتفاقایی که اونجا برام افتاده بود دوباره حس نفرت در من جوانه زد و کل قلبم رو تسخیر کرد.

خوشحال از این که به زودی بر می گردم به پهلو دراز کشیدم.
حالا دیگه چیزی برام مهم نبود جز برگشت به ایران...

از اینکه قرار بود کمتر از یک هفته همسر بارما بشم، هیچ حسی نداشتم.

باران به شدت می بارید هنوز بارما برنگشته بود.
کمی نگرانش شدم، با صدای در به خودم اومدم.

سریع از اتاق بیرون اومدم.
با دیدن بارما که تلو تلو می خورد تعجب کردم! سابقه نداشت مست کنه اما حالا...

یاد موقعی افتادم که ساشا مست می کرد، اما هیچ کسی سمتش نمی رفت!

آهی کشیدم و به سمت بارما رفتم

ویدیا / فریده بانو

- حالت خوبه؟

سر بلند کرد و چشمای قرمزشو بهم دوخت:

- خوبم

بوی بد الکل آزارم داد و کمی به صورتم چین دادم.
زیر بازوشو گرفتم و تا اتاقش بردمش.
روی تخت گذاشتمش نفسی تازه کردم.

با عجله از اتاق خارج شدم و قهوه ی تلخی آماده کردم و دوباره به اتاق برگشتم.
پاهاش از تخت آویزان بود.
سینی رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم و کفش هاشو از پاش در آوردم.
کمکش کردم تا به تاج تخت تکیه بده.

- بیا کمی قهوه بخور حالت بهتر می‌شه.

بی حرف قهوه رو از دستم گرفت. خواستم از اتاق بیرون بیام گفت:

- بمون

دو دل لبه ی تخت نشستم.
نگاهش رو به دیوار رو به روش دوخت.
با صدایی که تحلیل رفته و کمی مست بود گفت:

- پدرم سر کرده باند مافیای بزرگ بود.

از اونایی که همه ازش می ترسیدن و حساب می بردن.

مادرم بعد از به دنیا آوردن من مرد بعد از مرگ مادرم؛ پدرم دیگه همسر رسمی نگرفت. البته همه ی اینارو دایه ام برام گفت.

هرچی بزرگ تر شدم، بیشتر می فهمیدم که کار پدرم چی هست.

تا اینکه ازم خواست جای اونو بگیرم.

حرفی نزدم و قبول کردم...

دانشجوی رشته ی مدیریت بودم که عاشق دختر چشم ابرو مشکی شدم.

دختری مهربان و شاد، چیزی که من هیچ وقت تو زندگیم ندیدم

گاهی دلم می خواست ساعت ها بشینم و به شیطنت هاش نگاه کنم.

یه روز دل و به دریا زدم و ازش خواستم تا باهم دوست بشیم.

خندید قبول کرد از اون روز با هم بودیم.

هرچی بیشتر می گذشت عاشقش می شدم.

یه روز ازش خواستگاری کردم بهش گفتم:

- دوست دارم

اما جوابم چی شد:

ویدیا / فریده بانو

- من کس دیگه ای رو دوست دارم.
باورم نمی‌شد، عایشه مال من نباشه.

از روزی که فهمید دوسش دارم، ازم دوری کرد.
اون از من فاصله گرفت و من از انسانیت!

غرق شدم تو کار پدرم؛ تا این که بعد از چند سال اتفاقی یکی از بچه های که می دونست عایشه رو دوست دارم رو دیدم و اونجا بود که فهمیدم عایشه برای همیشه رفته.

- کجا؟

- هیچکس نمی دونست.

وقتی برای قرارداد اومدم ایران و تو رو دیدم، لحظه ای حس کردم عایشه ایران اومده.

اما تو عایشه ی من نبودی، کمی شبیه به اون بودی.
دلم می خواست حالا که عایشه رو ندارم تو رو داشته باشم.

به دست آوردنت سخت بود، اما به دست آوردمت.
اما امروز بعد از این همه سال، وقتی عایشه رو دیدم...

صداش لرزید آهی کشیدو گفت:

- فهمیدم هنوزم عاشقشم.

ویدیا / فریده بانو

نگاه بی فروغم رو بهش دوختم.

ادامه داد:

- من اونو شناختم اما عایشه منو نشناخت.

اون داشت تو بازار های نیویورک با رقاصگی زندگیشو می گذروند.

دلم نمی خواست برم سمتش، اما عشق که این حرفا سرش نمی‌شه رفتم جلو؛ وقتی رو به روش ایستادم.

لحظه ای شوکه شد اما بعدش...

- خودش رو به نشناختن زد و خواست بره؛ می خواستم جلوش رو بگیرم تا نره، اما یاد غرور خرد شده ام افتادم.

گذاشتم بره ولی کسی رو برای تعقیبش فرستادم.

مکثی کرد سیبک گلوش بالا و پایین شد ادامه داد:

- این همه سال تو بدترین و پست ترین جای این شهر داشته زندگی می کرده.

دستم و آروم روی دستش گذاشتم گفتم:

ویدیا / فریده بانو

- حالا با کی زندگی می کنه؟

- اینطور که معلومه تنهاست؛ همینه که دلمو دوباره لرزونده این که این دل لعنتی دوباره تمنا داشتنش و داره.

- بخاطر اینه که هنوز دوستش داری و عاشقشی!

از جاش بلند شد، فریاد زد:

- حالا چیکار کنم که دوستش نداشته باشم؟ چیکار کنم که دل لعنتی من نخوادش همونطور که اون من و نخواست؟

از جام بلند شدم و روبروش ایستادم.
دو تا دستمو روی صورتش گذاشتمو سرش رو به سر خودم ثابت نگه داشتم.
چشمامو به چشماش دوختم.

- حالا دارم بعد یک سال غم تو نگاهش و حس می کنم دردی که تو این همه مدت کشید داشتم احساس می کردم.

سکوت همیشگی.

این مرد برای من از هر مردی مردتر بود.

لبم و خیس کردم و گفتم:

ویدیا / فریده بانو

- تو عایشه رو دوست داشتی درسته؟

سری تکون داد.

- پس باید الان حال یه عاشق و خوب بفهمی این که اونم کسی رو دوست داشته؛ اما حالا که سرنوشت دوباره شما رو در مسیر هم قرار داده چرا نمی‌خوای دوباره شانست و امتحان کنی؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

- اما من قرار با تو ازدواج کنم، تو رو د...

دستم روی لبش قرار دادم و گفتم:

- هیس، تو فقط من و بخاطر این که شبیه عایشه ات بودم دوست داشتی و تصمیم به ازدواج گرفتی وگرنه بین ما هیچ حسی رد و بدل نشده،

تو بخاطر عشقت به عایشه به بدلش روی آوردی که حداقل کسیو کنارت داشته باشی که شب و روز نگاهت با نگاه عایشه تلاقی کنه...

با تردید نگاهم کرد و گفت:

- حالا چیکار کنم؟

- چرا نمی‌ری باهاش صحبت کنی؟

ویدیا / فریده بانو

- اگه بازم قبولم نکنه چی؟

- تو برای خودت و عشقت داری میری جلو پس نباید فکر این باشی که اگه بازم ردم کنه چی؟
نزار یه عمر حسرت بخوری کاش بهش گفته بودم.!

یهو کشیده شدم توی بغلش و سرشو توی گودی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید.

دلم پر کشید برای آغوش همیشه گرمش،
بغض نشست توی گلوم.
حال این مردو درک می کردم.

سمت تخت رفتیم.
همین که دراز کشید خواستم از اتاق بیام بیرون که مچ دستم رو گرفت:

- می‌شه شب رو اینجا بمونی؟

برای اولین بار التماس رو توی چشم های نفوذ ناپذیرش دیدم سرم و بالا گرفتم.

خدایا این مرد کم به من کمک نکرده الان نوبت منه که کمی خوبی هاشو جبران کنم.

آروم کنارش نشستم و به تاج تخت تکیه دادم.
سرشو گذاشت روی پام.

ویدیا / فریده بانو

دستم و آروم لای موهای مردونه اش سوق دادم.
چشماشو بست.

سرم و روی تاج تخت گذاشتم و چشمام و بستم.

ذهنم پر کشید دوباره به گذشته.
به گذشته ای که برام فقط درد و حقارت به ارمغان آورد.
بغضم رو قورت دادم کم کم چشمام گرم شد.

با احساس گردن درد شدید چشمام و باز کردم، دستی به گردنم کشیدم.
اومدم تکون بخورم که نگاهم به بارما افتاد، هنوز سرش روی پاهام بود.
لبخندی زدم و سرش و آروم روی بالشت گذاشتم.

دستی به گردنم که از بد خوابی دیشب درد گرفته بود کشیدم.

و آروم از اتاق بیرون اومدم...

صبحانه ای آماده کردم، خواستم برم سمت اتاق که بارما آماده از اتاق خارج شد.
لبخندی زدم.

- صبحت به خیر، بیا صبحانه بخور.

- صبح توام به خیر، دیرم شده باید برم.

- یه لیوان شیر گرم بخور، بعد برو.

حرفی نزدو اومد سمت آشپزخونه لیوان شیر عسل و برداشت خورد.
خواست بره که گفتم:

- بارما...

سوالی نگاهی بهم انداخت.

- عایشه؟

- حرفای دیشب و فراموش کن آدم مست خیلی چیزا میگه.

- اما آدما تو مستی حقیقت ها رو میگن!

- حقیقتی وجود نداره ویدیا.

و آشپزخونه رو ترک کرد.

روی صندلی نشستم با صدای بسته شدن در آهی کشیدم و لیوان شیر و برداشتم.

دو روز از اون شبی که بارما از وجود عشقش حرف زده بود، می گذره.
رو به روی بارما نشستم و مجله ای رو برداشتم.

ویدیا / فریده بانو

با صدای بارما سر بلند کردم.

- مراسم و کمی عقب انداختم.

سری تکون دادم صدای کوبیده شدن در به گوش رسید.

متعجب سوالی به بارما نگاه کردم.
شونه ای بالا انداخت و از جاش بلند شد.
به دنبالش از روی مبل بلند شدم.
رفت سمت در و درو باز کرد.

با دیدن مردی تعجب کردم به هندی گفت:

- آقا اون خانم می خواست خودکشی کنه.

کنار بارما ایستادم.

با صدای که معلوم بود نگران شده گفت:

- الان کجاست؟

- زود رسیدیم مثل این که قبلش درگیری خیابونی داشته؛ الان تو ماشینه.

فهمیدم منظورش عایشه است.

بارما همراه مرد سمت ماشین رفتن.

کنار در ورودی ایستادم.
بعد از چند دقیقه نگاهم به بارما افتاد،
در حالی که زنی در آغوشش بود به سمت خونه اومد.

موهای بلندش روی هوا معلق بود و چهره ی سفیدش به زردی می زد.

جای خراش و کبودی روی بازوهای برهنه اش به خوبی قابل دیدن بود.
لحظه ی یاد خودم افتادم.

وقتی کتک می خوردم کسی رو نداشتم.
از جلوی درکنار رفتم؛ بارما وارد خونه شد از تک تک حرکاتش استرس می بارید.

خواستم در اتاقشو باز کنم که گفت:

- نه اتاق تو.

باشه ای زیر لب گفتم و در اتاقم و باز کردم.

تخت و مرتب کردم.
بارما عایشه رو آروم روی تخت گذاشت؛
از اتاق بیرون اومدم.

ویدیا / فریده بانو

ظرفی پر از آب کردم و چند تا دستمال تمیز از داخل کشو برداشتم.
جعبه ی کمک های اولیه رو هم برداشتم و به اتاق برگشتم.

بارما کنار تخت روی صندلی نشسته بود و نگاهش خیره ی عایشه بود.

حالا که دقت می کنم، توی نگاه اول چهره اش شبیه چهره ی قبلی من بود.

لبه ی تخت نشستم و دستمالو کمی مرطوب کردم.
روی بازوها و گردنش رو دستمال کشیدم.

با صدای در بارما از اتاق بیرون رفت و بعد از چند لحظه با مردی که کیف بزرگ چرم اصل مشکی دستش بود، وارد اتاق شد و شروع به صحبت کرد.

مرد اومد بالای سر عایشه و نبض دستش رو گرفت.

سرمی از توی کیفش در آورد و به دستش وصل کرد...

دکتر بعد از چک کردن عایشه رفت.
بارما هنوز خیره به عایشه بود.
از اتاق بیرون اومدم، باید چیزی براش درست می کردم.
دست به کار شدم و کمی سوپ براش بار گذاشتم.

قهوه جوش رو روی گاز گذاشتم.

ویدیا / فریده بانو

بعد از آماده شدن دو فنجون قهوه روی سینی چیدم و آروم سمت اتاق رفتم درو باز کردم بارما هنوز روی صندلی نشسته بود.

اما با سر انگشتاش پشت دست عایشه که کمی کبود بود رو نوازش می کرد.
آروم پام داخل اتاق گذاشتم.
سرش و بلند کرد.

نگاهش انگار سردرگم و کلافه بود؛
مثل آدمی که تو بد ترین شرایط زندگیش سر دو راهی گیر کرده باشه.
لبخندی زدم و سینی قهوه رو کمی بالا آوردم.

- می‌دونم خسته شدی برات قهوه آوردم.

سری تکون داد و از جاش بلند شد.

- ممنون بریم سالن.

- البته

جلو تر از بارما از اتاق خارج شدم روی مبل دو نفره ای نشستم.
بارما هم اومد و با فاصله کنارم نشست،
فنجون قهوه اش رو برداشت گفت:

- چرا باید دست به خودکشی بزنه؟

ویدیا / فریده بانو

آهی کشیدم.

- آدم ها وقتی از زمین و زمان نا امید می‌شن و حس می کنن یه موجود اضافه هستن ترجیح می‌دن دست به این کار بزنن.

چرخید و نگاهی بهم انداخت.

- تو چرا دست به این کار نزدی؟

لبخند پر از دردی زدم.

- چون من روز و شبم رو به امید این که یه روز می‌تونم انتقام بگیرم سر کردم.

- هنوزم می‌خوای برگردی؟

نگاهم رو به چشماش دوختم و آروم به معنای آره پلک زدم...

دیگه حرفی نزد.
با صدای جیغی هر دو ترسیده از روی مبل بلند شدیم.
با شتاب به سمت اتاق رفتیم.
بارما در اتاق و باز کرد.
نگاهم به چهره ی رنگ پریده ی عایشه افتاد.
مثل اینکه از چیزی ترسیده باشه.

ویدیا / فریده بانو

بارما همون کنار در موند.
از کنارش رد شدم وارد اتاق شدم.
گیج به من و بارما نگاه کرد کنارش روی تخت نشستم.
دستی به موهای بهم ریخته اش کشیدم

- آروم باش عزیزم.

به هندی گفت:

- تو کی هستی؟

- من؟ فکر کن یه دوست!

پوزخندی زد.

- حرف خنده دار نزن، من دوستی ندارم.

دستش و توی دستم گرفتم.

- اما از حالا داری.

- منم تنهام!

ویدیا / فریده بانو

چشماش پر از اشک شد گفت:

- هیچ کس به اندازه ی من تنها نیست.

نگاهش رو به بارما دوخت بعد از مکثی
گفت:

- تبریک میگم آقای کاپور همسر زیبایی دارید.

نگاه متعجبم رو به بارما دوختم، مثل این که اونم شوکه شده بود اما خیلی خونسرد گفت:

- ممنون

و از اتاق بیرون رفت.
قطره ی اشکش چکید روی گونه اش.
با سر انگشتام گونه اش رو نوازش کردم. لبخندی زدم.

- حتما گرسنه ات هست میرم برات یه چیزی بیارم بخوری.

حرفی نزد و زانوهاش و جمع کردو سرش و روی زانوش گذاشت.

از اتاق بیرون اومدم.
بارما کنار پنجره ایستاده بود.
رفتم سمتش

ویدیا / فریده بانو

- بارما...

چرخیدو سوالی نگاهم کرد .

- چرا نگفتی من...

دستشو گذاشت روی لب هام.

- هیس ویدیا

سری تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم.
کمی سوپ توی ظرفی ریختم...
سینی رو برداشتم.
بارما هنوز کنار پنجره ایستاده بود.
رفتم سمت اتاق؛ وارد اتاق شدم .

عایشه هنوز سرش روی زانوهاش بود
درکش می کردم ،بی پناهی یعنی چی؟!
این که تکیه گاهی نداشته باشی و خودت تکیه گاه خودت باشی.

سینی را روی کنسول کنار تخت گذاشتم و کنارش روی تخت نشستم.
آروم دستم و به سرش کشیدم، که سر بلند کرد و نگاه مملو از غمش رو به چشمام دوخت.

ویدیا / فریده بانو

سینی رو روی پاهام گذاشتم.
قاشق و پر از سوپ کردم سمت دهنش بردم،هنوز داشت نگاهم می کرد.

- بخور گرمه تا سرد نشده.

بی هیچ حرفی غذاش و خورد.
لبخندی زدم و از جام بلند شدم.
رفتم سمت کمد و یه دست لباس برداشتم.

- بهتره یه دوش بگیری.

- بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شم بهتره دیگه من برم.

چرخیدم سمتش:

- کی گفته تو مزاحمی؟

- هیچ آدم سالمی از یه مزاحم و نون خوره اضافه خوشش نمیاد پس الکی ادای دلسوزا رو در نیار.

کمی قیافه ام رو متفکر کردم.

- کی گفته تو قراره نون خوره اضافه باشی؟

ویدیا / فریده بانو

حالا برو دوش بگیر، حالت بهتر شد بیشتر باهم صحبت می کنیم.

چشمکی زدم.

- باشه؟

لبخند کم جونی زد از جاش بلند شد.

رفت سمت حموم، اما مثل کسی که پشیمون شده باشه برگشت سمتم گفت:

- با بارما خوشبختی؟

نگاه خیره ای بهش انداختم ته چشم هاش حسرت داشت.
قیافه ی متعجبی به خودم گرفتم

- چطور؟

شونه ای بالا انداخت

- همین‌طوری پرسیدم.

و وارد حموم شد...
بعد از نیم ساعت عایشه از حمام بیرون اومد با دیدنش شوکه شدم.
ویدیا / فریده بانو

بارما وارد اتاقم شد.
با دیدن عایشه ایستاد و خیره نگاهش کرد.
حق داشت که اینطور مجذوبش شود

نگاه دلفریبش با اون چشمای سیاهش و موهای نم دارش مشکیش هر آدمی رو از خود بیخود می کرد.

بارما بعد از چند دقیقه به خودش اومد و از اتاق خارج شد.

-بهتره کمی استراحت کنی.

عایشه سری تکون داد

- باشه

از حس کنجکاوی زل زده بودم به چهره عایشه، یعنی این دختر بارما را دوست داره؟!

شونه‌ای بالا انداختم چقد خوابم می اومد.

از اتاق بیرون اومدم تا ببینم بارما مشغول چه کاری هست.
اما بارما نبود، حتما برای خواب رفته اتاقش.

برگشتم اتاقم.

ویدیا / فریده بانو

- عزیزم بهتره شما روی تخت بخوابی و من هم روی کاناپه.

سری تکون داد.

- باشه

روی کاناپه درازکشیدم چشمام و بستم
با احساس افتادن؛ ترسیده چشمام باز کردم، همه جا روشن شده بود.

ازجام نیم خیز شدم و روی مبل نشستم
دستی لای موهام بردم.
با یادآوری وجود عایشه سریع ازجام بلند شدم دلم شور می‌زد نکنه گذاشته رفته باشه.

باترس روی تخت نگاه کردم دیدم عایشه که رو تخت مچاله شده بود نفسم و راحت بیرون دادم.

آروم در اتاق و بستم، آبی به دست صورتم زدم.
میز صبحانه رو چیدم بارما از اتاقش بیرون اومد.

لبخندی زدم

- صبحانه آماده است.

ویدیا / فریده بانو

اومد سمتم و روبه روم ایستاد؛ نگاه خیره اش رو بهم دوخت.
فاصله بینمون خیلی کم بود.

- من برم عایشه رو بیدار کنم.

کمی کنار رفت با دیدن عایشه که به چهارچوب در تکیه داده بود؛ لبخندی زدم.

- بیدارشدی؟

ازچهارچوب در کنار رفت گفت:

- بله

نگاهی به عایشه و نگاهی به بارما انداختم بارما بی هیچ حرفی رفت سمت آشپزخونه.

دست عایشه رو گرفتم و باهم وارد آشپزخونه شدیم چای ریختم.
توی سکوت مشغول به خوردن صبحانه شدیم.

حواسم به نگاه های زیر چشمی بارما بود
از اینکه هنوزم عاشق عایشه هست، لبخندی زدم...
بعد از خوردن صبحانه عایشه گفت:

- دیگه مزاحمتون نمی‌شم، بهتر دیگه من برم.

ویدیا / فریده بانو

لحظه ای نگاهم رو به بارما دوختم
با تعجب نگاهی به عایشه انداخت، اما حرفی نزد.

دستم و روی میز سر دادم و روی دست عایشه گذاشتم.

- عزیزم ما دیشب با هم صحبت کردیم.

- بله اما به نتیجه ای نرسیدیم.

بارما سوالی نگاهی بهم انداخت که سری به معنی سکوت تکون دادم.
بارما بلند شد گفت:

- من باید برم کار دارم تو کاری نداری؟

- نه بسلامت

خم شد و گونه ام رو بوسید.
هم شوکه شده بودم هم نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم.
عایشه سرش و انداخت پایین، بارما از آشپزخونه بیرون رفت.

با صدای بسته شدن در بدون مقدمه گفتم:

- تو به بارما علاقه داری؟

ویدیا / فریده بانو

سریع سرش و بلند کرد و متعجب با صدای که کمی لرزش داشت گفت:

- نه چطور؟

شونه ای بالا انداختم:

- حسم میگه.!

پوزخندی زد:

- حتما چیزی میدونی که این سوال رو پرسیدی؟

دستام و روی میز گذاشتم و چونه ام رو روی دستم ادامه دادم:

- البته از طرز نگاهت هم می‌شه فهمید هنوز دوستش داری.

عصبی دستی به موهاش برد گفت:

- داستان درست نکن من...

چونه اش لرزید و چشم هاش پر از اشک شد.
از جام بلند شدم و کنار صندلیش ایستادم دستام و روی شونه ی لرزونش گذاشتم.

- تو که دوستش داشتی چرا ترکش کردی؟

ویدیا / فریده بانو

هق زد:

- انقدر بود، انقدر همیشه پر رنگ که هیچ وقت فکر نمی کردم دوستش دارم.

همیشه می گفتم یه عادته یه دوسته، بارما بر عکس میر، تو هر شرایطی کنارم بود اما من دلم پیش میر بود.

پیش آدمی که کمترین حس رو به من نداشت اما من فکر می کردم عاشقشم.

روزی که بارما ازم درخواست ازدواج کرد...

همون روز میر هم ازم درخواست ازدواج کرده بود.

باورش برام سخت بود که میر مردی که تو رویاها باهاش زندگی می کردم حالا واقعا داشت ازم درخواست ازدواج می کرد.

من میر رو می خواستم، به هر قیمتی اما نمی دونستم دارم اشتباه می کنم.

زمانی که به بارما جواب رد دادم، دیگه ندیدمش.

هر روز که می گذشت حس می کردم یه چیزی کم دارم.

- چی؟

- نمی دونستم، سرگردان و غمگین بودم، میر هیچ وقت با من ازدواج نکرد.

فقط سر یه شرط بندی مسخره با دوستاش داشت اون پیشنهاد و به من داد.

من هم عشق خیالیمو از دست دادم و هم بهترین دوستم رو، دیگه از اون شادی که داشتم خبری نبود.

با اولین خواستگارم ازدواج کردم.

برای اولین بار وقتی بعد از چند سال عکس بارما رو روی مجله دیدم،

قلبم از هیجان شروع به تپیدن کرد،

اون لحظه بود که فهمیدم بارمارو دوست دارم، اما دیر بود خیلی دیر.

با راجو مهاجرت کردیم به نیویورک اومدیم اما بعد از مدتی راجو ولم کرد و رفت، من موندم و یه کشوری که هیچ شناختی ازش نداشتم.
نه خونه، نه جایی، نه پناهگاهی...

با رقاصگی خیابونی سعی می کردم سر کنم.

چندین بار تصمیم گرفتم خودکشی کنم
اما ترسیدم.!

اما با دیدن بارما نتونستم تحمل کنم و تصمیمم رو گرفتم. اما اون آدما نذاشتن.

صدای گریه اش کل فضای آشپزخونه رو پر کرد کشیدمش توی بغلم.
حال این دختر رنج کشیده رو درک می کردم.

نالید:

- می دونم بارما همسرته، من از اینجا می‌رم تا مزاحمتی برای زندگی شما نداشته باشم.
اما دلم پر بود، باید حرف دلمو می زدم.
از وقتی توی این شهر زندگی می کنم هیچ دوستی نداشتم.

دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و نگاهم رو به چشم های پر از اشکش دوختم گفتم:

ویدیا / فریده بانو

- اگه بفهمی هنوز هم بارما دوست داره چیکار می کنی؟

نگاه گرد شده از تعجبش رو دوخت به چشمام گفت:

- منظورت چیه؟

لبخندم عمیق تر شد گفتم:

- واضحه نفهمیدی؟!

اینکه اگر بدونی بارما هنوز دوست داره چیکار می کنی؟

پوزخندی زد و چهره اش ناراحت شد و گفت:

- مسخره ام نکن، من می دونم تو همسر بارما هستی و بارما حتما خیلی خوشبخته که همچین زنی داره.

- اما من همسر بارما نیستم.

- چی؟

سری تکون دادم

- بله من قراره باهاش ازدواج کنم.

ویدیا / فریده بانو

قیافه اش دوباره تو هم رفت گفت:

- چه فرقی می کنه قراره همسرش بشی دیگه.

ابرویی بالا انداختم.

- نه.

- چرا؟

- چون دلم می‌خواد شما دوتا با هم ازدواج کنید.

از جاش بلند شد.

- نه خواهش می کنم من با خودخواهی تمام به عشق و دوست داشتن بارما جواب رد دادم.
حالا با کدوم رو برم بهش بگم اشتباه کردم.

پشت سرش ایستادم و دستم و آروم روی شونه اش گذاشتم.

- مگه نمیگی دوسش داری؟ پس پیش قدم شو و عشقتو بهش ثابت کن.

چرخید و با دو دلی و چشم هایی که حالا کمی امید داشت گفت:

- چطوری ثابت کنم؟

شونه ای بالا انداختم:

- اون و از قلبت بپرس، حالاهم مثل یه کدبانو یه غذای خوشمزه هندی درست کن، خسته شدم از بس کار کردم.

و باخنده از آشپزخونه بیرون اومدم.

نفسی پر از امید کشیدم.

باید کمی تنها می‌شد تا راحت تر تصمیم می گرفت.

به سالن برگشتم، و یکی از مجله های روی میز و برداشتم.

اما تمام فکرم درگیر بارما و عایشه بود.

دلم می خواست بارما به عشقش برسه.

این مرد لیاقت یه زندگی آرومو داشت.

با یاد آوری اینکه برگردم ایران...

چیزی توی دلم تکون خورد و چهره ی تک تک آدم های گذشته ی توی زندگیم جلو چشمام مثل یه فیلم نمایان شد که نفرتم عمیق تر...

نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود که با بوی غذا به خودم اومدم.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

با دیدن عایشه که داشت میز و می چید لبخندی زدم.

- خسته نباشی کد بانو.

با دیدنم سر بلند کرد. وارد آشپزخونه شدم و بو کشیدم.

- به به چیکار کردی، لبخند کم جونی زد گفت:

- یعنی خوشش میاد؟

- معلومه، حالا هم برو یه دوش بگیر تا اومدن بارما تمیز و شیک باشی.

بوسه ای روی گونم زد:

- خیلی مهربونی می دونستی؟

خوشحال از این که تونستم کوچیکترین کمکی به بارما بکنم لبخندی زدم.
عایشه از آشپزخونه بیرون رفت. سرکی به غذا کشیدم، و روی صندلی نشستم.

با صدای در سالن نگاهی به ساعت انداختم از آشپزخونه بیرون اومدم که عایشه هم از اتاق بیرون اومد.

لباس کوتاه لیمویی پوشیده بود و موهای نم دارشو روی شونه هاش رها کرده بود با دیدنم با استرس گفت:

ویدیا / فریده بانو

- ببخشید لباستو پوشیدم.

- برو درو باز کن به جای این حرفا

- وای نه.!

- برو ببینم، اینطوری می خوای دوباره دلشو به دست بیاری؟

نامطمئن قدمی سمت در برداشت کنار در آشپزخونه ایستادم.
تمام حواسم رو به در سالن دادم تا عکس العمل بارما رو ببینم.
عایشه دروباز کرد.
بارما با دیدن عایشه لحظه ای شوکه شد.
اما زود به خودش اومد و اخمی کرد.

عایشه از جلوی در کنار رفت.
بارما وارد خونه شد.
با دیدنش لبخندی زدم و دستی براش تکون دادم رفت سمت اتاقش گفت:

- ویدیا بیا اتاقم کارت دارم.

وارد اتاقش شد. عایشه اومد طرفم گفت:

- دیدی حق با من بود ناراحت شد.

دستم و روی شونه اش گذاشتم:

- آروم باش، چیزی نشده و به اتاق بارما رفتم...
وارد اتاق شدم، بارما روی تخت نشسته بود.
رفتم سمتش با دیدنم سرش و بلند کرد گفت:

- این کارا یعنی چی؟

متعجب گفتم:

- کدوم کارا؟

پوزخندی زد:

- یعنی باور کنم نقشه نیست؟

- وا بارما چه نقشه ای، من دستم بند بود عایشه درو باز کرد.

حالام بیا نهار، میز آماده هست، و از اتاق بیرون اومدم.
پشت در ریز خندیدم، عایشه توی فکر بود زدم روی شونه اش.

- از الان ناامید شدی؟

ویدیا / فریده بانو

نا امید نگاهی بهم انداخت.

- اما من بهش حق می‌دم منو نخواد.

- هیس قرار نشد حرفای الکی بزنی...

پاشو غذارو بکش الان بارما میاد.

از جاش بلند شد و دیس برنج و گذاشت وسط میز، بارما وارد آشپزخونه شد.
بی هیچ حرفی نشست.
عایشه بشقابش و برداشت تا براش غذا بکشه که بارما بشقاب و از دستش گرفتو گفت:

- خودم می ریزم.

عایشه نگاهی به من انداخت، حرفی نزدم .

وقتی غذاش و کامل خورد گفت:

- امروز غذای هندی رو چه خوب درست کردی.

لبخندی زدم و چشمام و به چشماش دوختم.

- من نپختم، دستپخت عایشه است.

ویدیا / فریده بانو

بارما نگاهی به عایشه انداخت و زیر لب تشکر کرد.

از آشپزخونه بیرون رفت.

یک هفته از اومدن عایشه می گذشت، و طی این یک هفته هرکاری کردیم بارما سردتر و بد اخلاق تر شد.
کم کم منم داشتم نا امید می شدم.

هوا تاریک شده بود و بیرون بارون می بارید.
با صدای زنگ در به سمت در رفتم و بازش کردم.

تمام این یک هفته عایشه درو باز می کرد بارما با دیدنم گفت:

- عایشه کجاست؟

شونه ای بالا انداختم

- چطور کارش داری؟

- نه اما...

- اما چی؟

- قراره بره...

ویدیا / فریده بانو

- بره کجا؟

- خونه اش، فکر کنم دیگه لازم نباشه اینجا باشه...

بارما کمی هول کرد.

- خودش گفت می‌ره؟

- آره دیگه ما که قراره به زودی ازدواج کنیم عایشه هم بره دنبال زندگیش اینطوری خیلی بهتره.

بارما بدون هیچ حرفی به در تکیه داد.
سیبک گلوش بالا و پایین شد.

- حالت خوبه؟

نگاهی بهم انداخت و با صدایی که به زور از حنجره اش خارج می شد گفت:

- اگه بگم نه...

- چرا تو که عایشه رو نمی‌خوای، برای چی اینجا بمونه؟

- من گفتم نمی‌خوامش؟

- آره با رفتارت باعث شدی فکر کنه اینجا اضافه است.

- اما من...

با اومدن عایشه حرف بارما نصفه و نیمه موند.

عایشه سلامی زیر لبی داد و گفت:

- ببخشید این مدت اذیتتون کردم، دیگه دارم می‌رم.

بارما اخمی کرد و گفت:

- این وقت شب کجا؟

عایشه سر بلند کرد و نگاهش رو به چشمای منتظر بارما دوخت گفت:

- خونه ام

این مدتم شما رو خیلی اذیت کردم و اومد بره که بارما دستش و گرفت با صدای گرفته و بمی گفت:

- یه بار زندگیمو خراب کردی رفتی بس نبود؟

ویدیا / فریده بانو

دوباره اومدی اون عشق و زنده کردی باز داری می‌زاری می‌ری؟

عایشه چشماش پر از اشک شد با صدای لرزونی گفت:

- می‌دونم بدم، بر می‌گردم تا بیشتر از این مایه عذابت نباشم، آرزوی خوشبختی می کنم براتون.

نمی دونستم چیکار کنم، فقط با بغض نگاهم رو بهشون دوختم.

با کشیده شدن دست عایشه و پرت شدنش تو بغل بارما، اشکم چیکد روی گونه ام.
پشت بهشون کردم و به سمت اتاق رفتم.

لحظه ی آخر صدای بارما رو شنیدم که گفت:

- دیگه نمی‌زارم بری تو مال منی...

لبخند پر از دردی زدم و وارد اتاق شدم.
درو بستم و پشت به در روی زمین نشستم سرم و روی زانوهام گذاشتم.

چقدر دلتنگم...

با یاد آوری آغوش همیشه گرمش چیزی توی دلم تکون خورد و بغضم سنگین تر شدو...

ویدیا / فریده بانو

سرم و روی پاهام گذاشتم و بغضم رها شد. نمی‌دونم چقدر تو اتاق موندم که با صدای در سر بلند کردم.

از جام بلند شدم و آروم در و باز کردم.

با دیدن بارما لبخندی زدم.

نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:

- گریه کردی؟

سری تکون دادم اما چشمام پر از اشک شد وارد اتاق شد و در و بست.

بازوهام و گرفت و آروم گفت:

- ویدیا

سر بلند کردم، اما بعد از یک سال اشکم روی گونه ام چیکد و بارما اشکمو دید.

کشیدتم توی بغلشو موهامو نوازش کرد

- ویدیا این که تو عاشق من نبودی رو

باور دارم، اما اشک الانت به خاطر کیه؟

با صدای لرزونی که ناشی از گریه بودم گفتم:

- تنهام، تو نمی‌دونی خسته شدم از این همه سختی. پدرم من و نخواست، همسرم من و نخواست.

دلم از همه گرفته منم آدمم دل دارم.

- هیس آروم باش می خوای برگردی ایران؟

سر بلند کردم و ناباور گفتم:

- اما...

- اما چی؟ من همیشه پشتتم تو باعث شدی من به عایشه برسم.

با بهراد صحبت می کنم و برای هفته ی بعد کارات و درست می کنم تا برگردی.

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم

- من می ترسم

- ترس نداره، تو به عنوان مدل به ایران می‌ری و هر وقت اراده کنی میام و برت می گردونم. اما بعد از جشن ازدواج منو عایشه می‌ری، حالا هم بیا بیرون عایشه فکر کرد به خاطر اون ناراحتی.

دستی به زیر چشمام کشیدم و همراه بارما از اتاق بیرون اومدم، عایشه با استرس نگاهش رو به در دوخته بود.

ویدیا / فریده بانو

رفتم سمتش و گونه اش رو بوسیدم

- مبارکه عزیزم.

یهو محکم بغلم کرد

- چرا یهو گذاشتی رفتی تو اتاق ترسیدم فکر کردم از دستم ناراحتی.

- خواستم چند دقیقه تنهاتون بزارم، خیلی برات خوشحالم.

دستام و توی دستش گرفت:

- ممنونم ازت ویدیا، بابت همه چیز ازت ممنونم.
- قدر بارما رو بدون و خوشبختش کن بارما بهترین مرده.

- می‌دونم از خدا ممنونم.

- حالا بریم شام.

هر سه دور میز نشستیم بعد از خوردن شام دور هم تو سالن جمع شدیم، بارما راجب مراسم و برگزاری جشن صحبت کرد.

شوق زندگی و عشق تو چشمای هر دوشون بیداد می کرد شب رو رفتم اتاق خودم.
عایشه با خجالت رفت سمت اتاق بارما.

ویدیا / فریده بانو

چشمکی برای بارما زدم و وارد اتاقم شدم.

رو به پنجره ایستادم و نگاهم رو به تاریکی شب دوختم، یعنی تا یک هفته ی دیگه به ایران بر می گردم؟!

استرش و هیجان نشست توی دلم

نمی دونستم چیکار کنم حالا که واقعا رفتنی بودم.

گیج شده ام، اما چیزی توی دلم به رفتن ترقیبم می کنه، یه حس مرموز.

آهی کشیدم و سمت تخت رفتم.

چند روزی بیشتر به جشن بارما و عایشه نمونده، هر روز همراه عایشه و بارما به پاساژهای بزرگ و مجلل نیویورک می رفتیم.

کلی لباس و کیف و کفش مارک برای برگشت به ایران خریدم.

لباسی بلند و دنباله دار مشکی برای مراسم بارما و عایشه خریدم.

بارما بهراد و برای جشن دعوت کرد و بدون این که به من بگه بهش اطلاع داده بود که به ایران میرم اما همراه خود بهراد!

دل توی دلم نبود.

زیر دست آرایشگر نشسته بودم تا برای مراسم آماده ام کنه وقتی کارش تموم شد، از جام بلند شدم.

نگاهی به لباس و آرایشم انداختم.

لبخندی از رضایت زدم.

ویدیا / فریده بانو

راننده بیرون منتظرم بود.

همراه راننده به تالار بزرگ وسط مرکز شهر نیویورک که برای مراسم در نظر گرفته بودن رفتم.

از ماشین پیاده شدم، دوتا بادیگارد دوطرفم ایستادن.

عکاس ها و خبرنگارها به سمتمون اومدن.

- خانوم ویدا آریان، آیا شما قرار نبود با آقای بارما کاپور...

- چرا شما با آقای کاپور ازدواج نکردین؟

- فکر کنم زندگی شخصی هر آدمی به خودش مربوط باشه خواهش می کنم تو حریم خصوصی دیگران دخالت نکنین.

می دونستم جز خبرنگارای هندی، نیویورکی ها چیزی از حرفای من نمیفهمن.

وارد تالار بزرگ و مجلل شدم، نگاهی به اطرافم انداختم.

ویلیام با لبخندی به لب به سمتم اومد گفت:

- سلام بر بانوی زیبا.

لبخندی زدم و دستش و به گرمی فشردم دستش و گذاشت پشت کمرم گفت:

- بارما تاکید کرده که تمام حواسم رو بهت بدم و مراقبت باشم.

- بارما همیشه به من لطف داره.

صندلی که نزدیک ترین میز به جایگاه عروس و داماد بود رو کشید کنار، روی صندلی نشستم.

ویلیام هم روی صندلی کناریم نشست

هر دو کمی راجب کار صحبت کردیم.

با اومدن بارما و عایشه از جامون بلند شدیم.

عایشه واقعا زیبا شده بود با هر بار دیدن عایشه یاد چهره ی قبل از سوختن صورتم می افتم.

بارما و عایشه با مهمونا سلام و احوال پرسی کردن با رسیدن به من لبخندی زدم.

- تبریک میگم

و گونه ی عایشه و بارما رو بوسیدم.

بارما نگاهی بهم انداخت گفت:

- مدل معروفمون چه زیبا شده!

چشمکی زدم.

بارما و عایشه به جایگاه عروس و داماد رفتن.

ویدیا / فریده بانو

خواستم بشینم که نگاهم به بهراد افتاد.
دست گل بزرگی رو به خدمتکار داد، با دیدنم اومد سمتم و رو به روم قرار گرفت.

ِلحظه ای خیره نگاهم کرد.
لبخندی زد و دستشو سمتم دراز کرد.
دستش و فشردم.

- سلام بر بانوی زیبا.

- سلام خیلی خوش اومدین.

- می‌تونم اینجا بشینم؟

- البته

بهراد صندلی رو عقب کشید و نشست.
ویلیام عذر خواهی کرد و رفت تا به کارها رو مدیریت کنه.

- راستی خیلی خوشحالم که قبول کردی و برای مدتی با ما همکاری می کنی.

- امیدوارم کارها بر وفق مراد پیش بره.

- خیالت راحت باشه.

ویدیا / فریده بانو

همه چی اونجا مهیا هست

درحال صحبت با بهراد بودم که ویلیام اومد سمتم و گفت:

- بارما میگه سوپرایز تو بده.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم.
از سالن بیرون اومدم و اتاقی که از قبل آماده کرده بودن وارد شدم.

آرایشگر با دیدنم لبخندی زد و لباس هندی که یه نیم تنه و دامن بزرگ پر از چین بود رو گرفت سمتم.
وارد اتاق پرو شدم لباسو پوشیدم.
آرایشگر آرایشم و تجدید کرد.

ویلیام وارد اتاق شد و با دیدنم چشمکی زد:

- عالی شدی!

- همه چی آماده است؟

- همه چی، به غیر از حضور شما!

با دستم گوشه ای از دامن پرچینم رو گرفتم و از پله های اتاقی که به طبقه ی بالای تالار که به سالن اصلی مراسم برگزار می شد، رفتیم.

ویدیا / فریده بانو

چند تا از دختر هایی که توی هند بهترین رقاصه های گروه بودن برای مراسم و برگزاری بهتر و با شکوه تر به نیویورک اومده بودن.

با صدای خواننده که یکی از شادترین آهنگ های هندی رو می خوند، از بالا شروع به رقص کردیم.

بارما برای من خیلی کارها کرده بود و مرد بودن و مردانگی رو در حقم تمام کرده بود.

محو رقص شدم،

با تموم شون آهنگ تعظیمی کردم.

بارما اومد سمتم و بغلم کرد کنار گوشم گفت:

- تو معرکه ای دختر، امشب همه رو محو خودت کردی.

- تو در حقم خیلی خوبی کردی و این کمترین چیزی بود که می تونستم انجام بدم برات آرزوی خوشبختی می کنم.

با اومدن عکاس کنار هم ایستادیم.

چند تا عکس تکی و دسته جمعی گرفتیم.

مراسم تا پاسی از شب ادامه داشت.

بارما برای امشب اتاق یکی از بهترین هتل های نیویورک رو کرایه کرده بود.

ویدیا / فریده بانو

بعد از تموم شدن مراسم بارما گفت:

- راننده منتظرته.

- غصه ی منو نخور و امشب رو خوش باشید.

بهراد اومد کنارم...

- ازدواجتون رو تبریک میگم آقای کاپور و براتون آرزوی خوشبختی می کنم.
بارما دست بهراد و فشرد و گفت:

- ممنون فردا بیاین خونه تا راجب کارها صحبت کنیم.

- حتما!

بهراد رو کرد بهم گفت:

- شب خوش بانوی زیبا، اجراتون امشب عالی و چشم نواز بود فردا می بینمتون.

سری تکون دادم:

- ممنونم.

با رفتن بهراد، همراه بارما و عایشه و بقیه مهمونا از تالار بیرون اومدیم.
ویدیا / فریده بانو

راننده در ماشین و باز کرد.

رو کردم به عایشه و بارما:

- شب خوبی داشته باشین، فردا می بینمتون.

سوار ماشین شدم، با حرکت راننده بارما دستی برام تکون داد.
نفسم رو آسوده بیرون دادم و لبخندی از رضایت روی لبام نشست.

نگاهم رو به سیاهی شب دوختم با صدای راننده به خودم اومدم از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم.

همه جا در سکوت بدی فرو رفته بود.
آباژور توی سالن و روشن کردم، روی مبل نشستم و نگاهم رو به رنگ بنفش آباژور دوختم.

فکرم درگیر بود. درگیر برگشت به ایران،
اینکه قراره چی بشه؟
حتی فکر کردن به این که قراره دوباره ببینمش، دلم از هیجان و دلهره زیرو رو می‌شد.

با تنی خسته و ذهنی درگیر وارد اتاق شدم لباسم رو از تنم در آوردم و توی تختم مثل جنینی خزیدم.

با روشنی هوا چشم باز کردم.
نگاهی به ساعت انداختم چقدر خوابیده بودم.
ویدیا / فریده بانو

سریع وارد حموم شدم و بعد از دوش چند دقیقه ای بیرون اومدم، لباسی پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

زیر چایی رو روشن کردم.
با صدای زنگ در، نگاهم رو به ساعت روی دیوار دوختم.

ساعت دوازده ظهر رو نشون می داد، از چشمی نگاهی انداختم.
با دیدن بهراد درو باز کردم لبخندی زد سریع گفت:

- شرمنده فکر کنم زود اومدم.

- نه بفرمایید.
بهراد وارد سالن شد.
لبخند زدم و با دست به کاناپه ی وسط پذیرایی اشاره کردم.

- بشین تا یه چیزی بیارم بخوری.

خیره نگاهم کرد؛ سرم رو پایین انداختم.

- تازه از حمام اومدی؟

موهام رو پشت گوشم زدم و زیر لب گفتم:

- آره

ویدیا / فریده بانو

سری تکون داد و همون طور که به سمت مبل می رفت گفت:

- هوا سرده! سرما نخوری.

دلم گرفت؛ بهراد پسر مهربونی بود!
شاید منم جای اون بودم؛ باورم می شد زن داداشم به اون یکی برادرم نظر داره.

سینی چایی رو که از قبل آماده کرده بودم به همراه بیسکویت برداشتم و به پذیرایی برگشتم بی هوا گفت:

- از این که می خوای برگردی ایران چه حسی داری؟

شونه ایی بالا انداختم با کمی مکث جواب دادم.

- هیچ حسی ندارم!

زنگ خونه که به صدا در اومد لبم به خنده باز شد؛ می دونستم عایشه و بارما هستن با دیدن عایشه و بارما لبخندم پر رنگ تر شد.

-به به؛ عروس و داماد گل. خوش اومدین.

عایشه بغلم کرد؛ خودم رو از آغوشش جدا کردم و به بارما که با عشق به عایشه خیره بود دست دادم.

ویدیا / فریده بانو

هر سه وارد سالن شدیم.
بهراد با دیدن عایشه و بارما از جاش بلند شد و هول زده گفت:

- ببخشید که زود تر از شما اومدم.

بارما با دست به شونه اش زد.

- کار خوبی کردی.

برای همگی چایی ریختم دور هم نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

استرس داشتم!

بارما اولین کسی بود که سکوت حاکم بر سالن رو شکست؛ با لحن جدی گفت:

- کار ها رو برای رفتن به ایران انجام دادین؟

بهراد دست هاش رو تو هم گره زد.

- برای رفتن ویدا همه چیز آماده هست.

بارما مقداری از چاییش رو خورد و ادامه داد.

- بلیط گرفتی؟

ویدیا / فریده بانو

- آره؛ برای پس فردا

بارما سری تکون داد و برای بار دوم سکوت بر جمع حاکم شد
باید همه جوره حواست بهش باشه خودمم میام بهش سر می زنم.

- خیالتون راحت آقای کاپور

بارما سری تکون داد.
بهراد بعد چند دقیقه رفت با رفتن بهراد روی مبل نشستم و پام و تکون دادم.
می دونستم حرکتم از استرس زیادی که دارم هست.

بارما اومد و در کنارم نشست:

- حالت خوبه؟

سری تکون دادم:

_- نمی‌دونم حالا که واقعا می‌خوام برم، دو دلم و می ترسم.

دستش رو آروم دور بازوم حلقه کردو کشیدتم توی بغلش:

- ازچی می ترسی ویدیا تو از اولم قرار بود برگردی ایران و حالا این یه شانسه که به عنوان یه مدل برگردی پس از چیزی نترس و به ترست غلبه کن.

ویدیا / فریده بانو

بارما راست می گفت، تا کی اینجا می موندم و تمام کسانی که با حقارت ترکم کردن و به حال خودشون میذاشتم؟

با حرفای بارما کمی آروم شدم.

تا دیر وقت نشستیم و حرف زدیم.

بالاخره همه زندگیمو به

عاشیه گفتم.

با یادآوری گذشته دوباره نفرت نشست روی قلبم و اون حس های بدی که این یه سال خاک خورده بودن از زیر خروارها خاک بیرون اومد، مثل آتیش زیر خاکستر

قطره اشک سمجی روی گونه ام چکید.

عاشیه کشیدم توی بغلش گفت:

- حالا معنی نگاه همیشه پر از غمت رو درک می کنم.

هق زدم.

عاشیه توی سکوت موهامو نوازش می کرد.

تو سختی هام نه پدری بود نه مادر و نه خانواده ای.

- ویدیا پاشو چمدونتو ببندیم باید پر بار وشاد بری.

ویدیا / فریده بانو

عاشیه چمدون بزرگی رو وسط اتاق گذاشت و هرچی لباس خوب بود با دقت توی چمدون چید، مثل یه کدبانو حواسش به همه چیز بود تاچیزی رو جا نذارم.

تا دیر وقت هر دو مشغول چیدن چمدون و جمع کردن وسایلم بودیم.
فردا ساعت دوازده ظهر پرواز داشتیم، عاشیه چرخی دور خودش زد

- همه چی رو برداشتیم چیزی جا نذاشتی ویدیا؟!

- نه خیالت راحت

در اتاق باز شد و بارما وارد اتاق شد گفت:

- همه چي رو چک کردين؟

- آره خیالت راحت

اومد سمت عایشه و گفت:

- پس خانومم رو مي برم که بدون خانومم خوابم نمي‌بره.

خندیدم:

- ببر بلکه منم کمي خوابیدم بس که استرس وارد مي کنه این خانومتون.

ویدیا / فریده بانو

بارما نگاهی متعصب بهم انداخت.

دستامو بالا بردم.

- باشه، باشه.

بارما و عايشه از اتاق بيرون رفتن. با رفتن بارما و عايشه روي تخت نشستم.
نگاهي به چمدون بسته ي روبروم انداختم.

يه حس عجيب داشتم بين رفتن و نرفتن.
روي تخت دراز كشيدم و با فكر به آينده اي كه توي ايران قرار بود برام رقم بخوره به خواب رفتم.

با تكون هاي دستي، چشمام رو باز كردم با ديدن عايشه سريع سر جام نشستم.

با صداي خش داري كه ناشي از خواب بود گفتم:

- چيزي شده؟

- پاشو تنبل بايد آماده بشي، زود باش.

- واي چرا زودتر بيدارم نكردي؟

ويديا / فريده بانو

در حال بیرون رفتن از اتاق گفت:

- نگران نباش هنوز دير نشده تا تو دوش بگيري و آماده بشي منم ميز و مي چينم.

از جام بلند شدم و به حمام رفتم، بعد از يه دوش طولاني روبروي آينه نشستم.
موهامو با دقت خشک کردم کمي به چهره ي رنگ پريده ام رسيدم.
کت و شلوار خوش دوختي پوشيدم از اتاق بيرون اومدم.

بارما با ديدنم ابرويي بالا انداخت و گفت:

- مدل زيبامون چطوره؟

لبخند پر استرسي زدم:

- بدم بارما، بد!

- قرار نشد از الان ضعف نشون بدي تو قوي هستي حالام بيا يه چيزي بخور ضعف نکني.

سري تکون دادم و وارد آشپزخونه شديم.
عايشه و بارما با حرفاشون مي خواستن کمي بهم آرامش بدن و استرس و ازم دور کنن.

ویدیا / فریده بانو

اما توي دلم داشتن رخت مي شستن و غوغا به پا بود.
از اين كه تو ايران چه اتفاقايی در انتظارمه باعث مي شد تا حالم كمي پريشون بشه.

راننده چمدون ها رو توي ماشين گذاشت.
پالتوي خز قهوه ايم رو پوشيدم و كيف دستي كوچيكم كه تمام مداركم توش بود و دستم گرفتم.

همراه بارما و عايشه به سمت فرودگاه رفتيم هرچي به فرودگاه نزديک تر مي شديم حالم بدتر مي شد و استرسم زيادتر.

با توقف ماشين توي فرودگاه نفسم رو كلافه بيرون دادم، بهراد توي سالن منتظرمون بود با ديدن ما اومد سمتمون.

از استرس زياد مثل كسي كه داره از عزيزانش جدا مي شه بازوي بارما رو سفت چسبيدم.

نگاهي به دستم و بعد چشمام انداخت. كمي از بهراد و عايشه فاصله گرفت و گفت:

- ويديا اگه فكر مي كني نميتونی تحمل كنی مي‌خواي نري؟ اينجا بهترين موقعيت ها رو داري و خيلي جاي پيشرفت داری.

سري تكون دادم:

ويديا / فريده بانو

- نه بارما بايد برم، حالا كه فرصتي پيش اومده تا خودی نشون بدم پس بذار خودمو محک بزنم.

دستم و فشرد:

- پس نگران نباش تو دختر قويي هستی منم پشتتم تا هميشه.

چشمام پر از اشک شد:

- هرچقدر ازت تشكر كنم بازم كمه خداروشكر مي كنم كه تو سر راه زندگيم قرار گرفتي.

- توام كم كمكي به من نكردي باعث شدي تا به عشقم برسم.

با صداي عايشه به سمت بهراد و عايشه رفتيم.
عايشه دستم و گرفت.

- عزيزم ما پشتتيم نگران نباش.

لبخندي زدم:

- مي‌دونم

ويديا / فريده بانو

همراه بارما و بهراد به سمت مسئول فرودگاه رفتیم و بعد از دادن مدارک و تحویل وسایل چرخیدم.

عایشه بغلم کرد.

- دلم برات تنگ مي‌شه.

- دل منم، تازه یه دوست پیدا کرده بودم.

- به زودي سفري همراه بارما به ایران میایم حتما.

روبه روي بارما ایستادم و با لبخند خیره ی مردی که روز اول وقتي دیدمش هیچ حس خوبي نسبت بهش نداشتم انداختم و آروم لب زدم:

- ممنونم بابت بودنت.

بارما لبخند دلنشینی زد گفت:

- برات سفری بی خطر آرزومندم

- ممنونم

با اعلام پروازمون از بارما و عایشه خداحافظی کردم لحظه ی آخر اشک رو تو چشم هردوشون دیدم.

ویدیا / فریده بانو

لب زدم:

-خدایا همیشه خوشبخت باشن.

هرچی ازشون دورتر می شدم؛ حس می کردم از خانواده ی خودم دارم جدا می‌شم.

با دستی که نشست روی شونه ام، به خودم اومدم.

- فکر نمی کردم آقای کاپور انقد برات عزیز باشه.

آهی کشیدم:

- بارما تو سختی های زندگیم پشتم بود، نزدیک تر از خانواده.

- خیلی خوبه

هردو سوار هواپیما شدیم و روی صندلی هامون جا گرفتیم کمربندم رو بستم، دوباره استرس افتاد به جونم.

بهراد مجله ای برداشت گفت:

- اینطور که به نظر می‌رسه آخرهای شب به ایران می رسیم

ویدیا / فریده بانو

سرم و به صندلی تکیه دادم

- برای من فرقی نمی کنه.

بهراد دیگه چیزی نگفت.

با بلند شدن هواپیما نگاهم رو از پنجره کوچک هواپیما به بیرون دوختم ساعت ها روی هوا بودیم.

خسته مجله رو ورق زدم که با اعلام اینکه هواپیما که در خاک ایران هست؛
چیزی توی دلم تکون خورد و لحظه ای حس کردم دست و پام بی حس شد .

چشمام لحظه ای از اشکی که توی چشمام حلقه زد تار شد.
نفس عمیقی کشیدم باید ضعف و ناتوانی رو کنار بذارم اینجا نیومدم تا یاد قدیم کنم و اشک بریزم.

با نشستن هواپیما توی فرودگاه تهران بهراد لبخندی زد:

- بالاخره بعد از یه سفر خسته کننده رسیدیم

لبخندی زدم و کمربندم رو باز کردم توان بلند شدن نداشتم اما باید قدم اول رو برمی داشتم.

همراه بهراد به سمت در خروجی هواپیما رفتیم.

ویدیا / فریده بانو

با خوردن باد سرد به صورتم نگاهی رو به آسمون شهرم دوختم شهری که من و آواره ی غربت کرد!

و حالا بعد از یک سال برگشتم

با قدم های محکم و استوار از پلکان هواپیما پایین اومدم و همراه بقیه به سمت سالن فرودگاه رفتیم...

بعد از انجام کارهای ورود به ایران و تحویل گرفتن چمدون ها، به سمت خروجی سالن راه افتادیم.

مردی اومد سمتمون و گفت:

- سلام آقا، خوش اومدین.

- سلام آقای جلیلی، تنها هستین؟

- بله، آقا گفتن بیام دنبالتون

نگاهی به بهراد انداختم که گفت:

- چمدون ها رو بذارین تو ماشین

بهراد در عقب رو باز کرد و گفت:

ویدیا / فریده بانو

- به کشور خودتون خوش اومدین بانو.

لبخندی زدم و سوار ماشین شدم بهراد کنارم نشست راننده ماشین رو روشن کرد.

هوا هنوز تاریک بود و از شهر چیزی معلوم نبود بهراد رو به راننده کرد:

- خونه برای خانوم آماده کردین؟

- والا آقا گفتن شب رو عمارت ببرمتون فردا خونه آماده است.

با آوردن اسم عمارت رعشی به تنم افتاد. دستمو مشت کردم و با صدایی که به سختی لرزششو کنترل کرده بودم گفتم:

- مي‌شه یه هتل ببری منو؟

- می‌دونم همین اول کاری بدقول شدم و اونطور که شایسته ات بود ازت استقبال نشد اما یه امشب رو بد بگذرون خودم فردا ترتیب همه چی رو مي‌دم.

سری تکون دادم.

- من نمی‌تونم جایی که آدم هاش رو نمی شناسم این موقع شب برم.

ویدیا / فریده بانو

- آخه این موقع شب هتل درست و حسابی نیست تا ببرمت و اینطوری نگرانت می‌شم ازت خواهش مي كنم، خانواده ی من آدم های خونگرمی هستن.

- آقای زرین خواهش کردم.

نمی‌دونم تن صدام چطور بود که بهراد گفت:

- باشه، شرمنده نمی خواستم ناراحتت کنم.

رو کرد به راننده گفت:

- ساشا هنوز اون خونه رو داره؟

- بله، می خواین خانومو اونجا ببرید؟

با آوردن اسم ساشا حس کردم قلبم شروع به تپیدن کرد و گونه هام گُر گرفت. مي خواستم حرفي بزنم اما...
زبونم یاری به حرف زدن نمی کرد، بهراد دید ساکتم گفت:

خواهش می کنم قبول کن، اینجا تقریبا یه جورایی خونه ی مجردی ساشا هست و محیط تمیز و امنیت کاملی داره.

سری تکون دادم و نگاهم رو به سیاهی شب دوختم اما ذهنم درگیر بود و با یادآوری اون چشمای همیشه نم دار ساشا، چیزی توی دلم تکون خورد.

ویدیا / فریده بانو

پوزخند تلخی زدم.

بعد از مدتی که هیچی ازش نفهمیدم، ماشین کنار ساختمون ایستاد.

راننده پیاده شد و در رو باز کرد از ماشین پیاده شدم و نگاهی به آپارتمانی که نشون می داد سه یا چهار طبقه بیشتر نیست انداختم.

بهراد گفت:

- کلید داری؟

- نه ولی فکر کنم خود آقا ساشا امشب اینجا باشن، آخه مثل این‌که مهمونی دعوت بودن.

کیف دستیمو محکم گرفتم.

هیجان دیدن ساشا بعد از یکسال چیزی نبود که وصف کنم.

بهراد رفت سمت در و زنگ طبقه ی سوم رو زد دو سه بار زنگ و فشار داد، دیگه داشتیم نا امید مي‌شدیم که صدای خشداری پیچید توی کوچه ی ساکت.

- کیه؟

با شنیدن صداش بغض نشست توي گلوم و دلم هواشو کرد.

اما من اینجا دنبال عشق و عاشقی نیومده بودم.

ویدیا / فریده بانو

- ساشا منم بهراد، درو باز کن.

لحظه ای صداش نیومد اما با صدای تیک در حیاط بهراد رو به راننده کرد.

- چمدون ها رو بیار.

نمی تونستم قدم از قدم بردارم.
بهراد نگاهی بهم انداخت.

- بفرما.

قلبم چنان می زد که حس می کردم هر لحظه ممکنه از سینه ام بیرون بزنه.

قدمی برداشتم و وارد حیاط کوچکی شدم.
بهراد اومد کنارم و دستش و گذاشت پشتم و کمی به جلو هولم داد.
با قدمهایی سست و قلبی لرزان پله ها رو بالا رفتم، از استرس کف هر دو دستم عرق کرده بود.

پشت در چوبی ایستادیم.
قلبم اونقدر محکم و پر هیجان می زد که می ترسیدم الان از حرکت بایسته.

در باز شد لحظه ای بند کیفم و محکم چسبیدم و نفسم رو بیرون دادم.
نگاهی به بهراد و نگاهی به در باز شده انداختم.
بهراد لبخندی زد و گفت:

- حتما بداخلاقیش گل کرده!

و با دستش در و هول داد.

- بفرما عزیزم.

- اول خودتون برید بهتره به نظرم.

بهراد ببخشیدی گفت و در و هول داد و وارد خونه شد.
پشت سر بهراد با قدم های لرزونی وارد خونه شدم.
سرم پایین بود، جرأت اینکه سر بلند کنم و ببینمش رو نداشتم.

فضای خونه با نور کمی قابل دید بود.
صدای بهراد بلند شد.

- ساشا مثلا برادرت بعد از این همه مدت اومده، نمی خوای بیای دیدنش

صدای قدم هایی روی سرامیک های سفید سالن بلند شد دلم طاقت نیاورد و سر بلند کردم نگاهم اول به پاهاش افتاد. صندل خونه ای پاش بود و شلوارک مشکی زیر زانو.

سریع سر بلند کردم.
با دیدن بالا تنه برهنه و اون خالکوبی روی سینه اش دلم زیر و رو شد.

ویدیا / فریده بانو

نگاهم به لباش افتاد و یاد بوسه ی گرمش، دستم و مشت کردم و بالاخره نگاهم به چشمای رنگیش افتاد قلبم شروع به تپیدن کرد.

لحظه ای نگاهمون تو تاریک روشن سالن بهم گره خورد.

احساس کردم صورتم داغ شد.
بی تفاوت نگاهش رو از نگاهم گرفت و گفت:

- چطوری داداش کوچیکه؟ مي بینم از اون سر دنیا دختر بار کرده میاری!

بهراد سرفه ای کرد. ساشا اومد سمتمون و بهراد و محکم بغل کرد، با حسرت نگاهشون کردم.
از بهراد فاصله گرفت گفت:

- معرفي نمی کنی؟

بهراد با صدایی که تعجب توش موج می زد گفت:

- ساشا ایشون خانم ویدا آریان هست و قراره به مدت يك سال با ما کار کنه.

ساشا دستی به موهای پر پشتش کشید گفت:

- اصلا یادم نبود.
دستشو سمتم دراز کرد گفت:

ویدیا / فریده بانو

- خوش اومدین خانم آریان.

با دیدن دستش دوباره قلبم زیر و رو شد. چطوری لمس کنم دستتو ؟

سعی کردم دستم نلرزه، دستم و آروم دراز کردم.

دست سردم دست گرمش رو که لمس کرد حس کردم چیزی توی قلبم شکست و هزار تیکه شد. فشاری به دستم آورد آروم گفتم:

- ببخشید بی موقع مزاحمتون شدیم.

سریع سر بلند کرد و خیره ی لبهام شد.

از این کارش شوکه شدم. مثل کسی که بخواد چیزي رو توي ذهنش انکار کنه سری تکون داد هر سه هنوز ایستاده بودیم.

با صدای خواب آلود دختری سر چرخوندم با دیدن دختري که لباس خواب کوتاهی تنش بود و کنار در اتاقی ایستاده بود تمام امیدم نا امید شد و حس کردم کاخي که ساخته بودم شیشه ای بود افتاد و شکست.

زن با دیدن ما از در فاصله گرفت و اومد سمت سالن.

با هر قدمی که بر می داشت بغض توی گلوم سنگین تر می شد.

دستم و آروم کف اون دستم که هنوز گرمی دست ساشا رو حس می کردم گذاشتم.

ضعف و ناامیدی بس بود نفسی کشیدم و خیلی محکم گفتم:

ویدیا / فریده بانو

- ببخشید، مثل اینکه بد موقع مزاحم شدیم.

ساشا نگاهی بهم انداخت راننده چمدون ها رو گذاشت گفت:

- با اجازه آقا

ساشا سری تکون داد و راننده رفت.

دختره حالا بهمون رسیده بود و دستشو دور بازوی لخت ساشا حلقه کرد سرش و روی شونه اش گذاشت گفت:

- مهمون داری عزیزم؟

بهراد کلافه گفت:

- ساشا می شه لطف کنی و بگی ویدا جان کجا می تونن استراحت کنن؟

- همراه من بیاین و بازوشو از دست دختر بیرون کشید.

بهراد رفت سمت چمدون ها. پشت سر ساشا راه افتادم.

نسبت به یک سال پیش کمی پر تر شده بود.
در اتاقی رو باز کرد و کنار در ایستاد.

ویدیا / فریده بانو

- اینجا می‌تونید استراحت کنید.

- ممنونم.

سری تکون داد، بهراد چمدون ها رو داخل اتاق گذاشت لبخند مهربونی زد.

- یه شب بد بگذرون.

- عیبی نداره.

- مزاحم نمي‌شم استراحت کن.

همراه ساشا از اتاق بیرون رفتن، لحظه ی آخر ساشا نگاهی بهم انداخت. در رو بستم و پالتومو در آوردم.

خسته دکمه های کتم رو باز کردم، کنار چمدون نشستم.

لباس خوابی برداشتم و لباسام و عوض کردم و سمت تخت رفتم آروم روی تخت دراز کشیدم.

باورم نمی‌شد من الان تو خونه ی ساشا باشم اما با یادآوری اون دختر آهی کشیدم.

یه چیزی خیلی آزارم می داد یعنی ساشا خوب شده و مي‌تونه رابطه برقرار کنه؟

ویدیا / فریده بانو

با فکر و خیال زیاد چشمام کم کم گرم شد و خوابم برد.

با تابش نور خورشید چشم باز کردم با گیجی نگاهی به اطرافم انداختم با یادآوری این که ایرانم و خونه ی ساشا قلبم لرزید.

از تخت پایین اومدم جلوی آینه ایستادم. چشمام کمی پف کرده بود.

پلیور سفیدی پوشیدم همراه شلوار مشکی، موهامو بالای سرم جمع کردم و در اتاق و آروم باز کردم.

صدایی از توی آشپزخونه می اومد. نگاه گیجی توی سالن انداختم اما سرویس بهداشتی رو پیدا نکردم.

رفتم سمت آشپزخونه اما با دیدن ساشا و دختره...

دیشبی که بغل ساشا نشسته بود لحظه ای حس کردم نفس کشیدن برام سخت شد.

دختره چه راحت روی پاهای ساشا نشسته بود با همون لباس خواب دیشبی که تمام هیکلش پیدا بود.
حتی فکر این که دیشب و تو آغوش ساشا بوده هم باعث می شد قلبم از درد فشره بشه.

عصبی سری به این همه ضعفم تکون دادم ساشا با دیدنم از جاش بلند شد که باعث شد دختر هم بلند بشه.

ویدیا / فریده بانو

- صبح بخیر خانوم آریان

صدامو کمی صاف کردم تا نلرزه تا بغضم نشکنه و خرد نشم

- سلام. صبح شما هم بخیر مي تونم بپرسم سرویس بهداشتیتون کجاست؟

ساشا اومد طرفم و...
از کنارم رد شد که بازوش به بازوم خورد و بویی عطرش پیچید توی دماغم دلم ضعف رفت.
چقدر سخته خودتو کنترل کنی تا واکنشی نشون ندی.
هنوز مات سر جام ایستاده بودم که برگشت و سؤالی نگاهم کرد تکونی خوردم گفت:

- ته این راهرو سرویس بهداشتی هست خوشم نمیاد خیلی تو سالن باشه.

سری تکون دادم.

- بله

و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.
آبی به دست و صورتم زدم از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم هر دو سر میز بودن.

روی صندلی نشستم و کمی مربا همراه کره برداشتم لیوان چایی کنار دستم گذاشته شد.
لقمه ای گرفتم که صدای دختره باعث شد سر بلند کنم.

- من شما رو جایی ندیدم؟

لقمه رو سر جاش برگردوندم و خیلی سرد گفتم:

- عزیزم ایران نبودم.

دختر بشکنی زد گفت:

- فهمیدم، عکست روی یه مجله ی خارجی بود تو همون مدلی.

سری تکون دادم گفتم:

- بله، درسته

- خیلی خوبه، منم قراره تو شرکت ساشا کار کنم.

نگاهی به ساشا انداختم که متفکر به روبه روش خیره بود.

- مگه نه ساشا؟

ساشا نگاهش رو از رو به روش گرفت گفت:

- چیزی گفتی؟

دختره ناراحت بلند شد گفت:

- هیچی.

- پس آماده شو، کلاست دير مي‌شه، خانم آریان شما راحت باشین.

ساشا اینو گفت و همراه دختره از آشپزخونه بیرون رفتن.

خیلی دلم مي خواست بدونم این دختر کیه؟ ساشا این مدت چیکارا کرده؟ اما هیچ راهی نبود بفهمم.

صبحانه ام رو تو سکوت خوردم صدا در اومد یعنی با هم رفتن؟

اومدم از آشپزخونه بیام بیرون که توی سینه ی کسی رفتم سربلند کردم نگاهم به نگاه ساشا افتاد.

اندازه ی یه بند انگشت صورتامون با هم فاصله داشت از نزدیکي زیاد قلبم...
شروع به تپیدن کرد.
گرمی دستش روي کمرم مثل یه کوره ی آتیش بود هر دو خیره ی هم بودیم با صداي لرزونی گفتم:

- مي‌شه دستتون رو بردارید؟

اما ساشا مثل کسی که هیچی از حرف های من و نشنیده گفت:

- چرا صدات انقدر آشناست؟

با این حرف ساشا قلبم لرزید و بغض مثل مهمون ناخونده راه گلوم رو بست.
اومدم از بغلش بیام بیرون که نرم دستش و کشید به کمرم با صداي بمی گفت:

- بهراد کار داشت رفت آماده شید بریم شرکت برای قرارداد.

سری تکون دادم و سمت اتاق رفتم اما هنوز قلبم مي‌زد و حس می کردم دمای بدنم بالا رفته وارد اتاق شدم و به در تکیه دادم دستم و روی قلبم گذاشتم
یعنی فهمید صدای من شبیه کیه؟ اصلا منو یادشه؟

از در فاصله گرفتم و سمت چمدونا رفتم.
باید شیک و آراسته وارد شرکت می شدم.
من اون ویدیای ضعیف نیستم. من ویدا آریان برترین مدل سال هستم.

کت و شلوار مشکی و بلوز سفید یقه برگشته ای رو برداشتم. نگاهی به لباس انداختم، نیازی به اتو نداشت.
روی تخت گذاشتم و سریع دستی به صورتم کشیدم.

لباسام و عوض کردم.
ادکلن فرانسویمو روی مچ هر دو دستم و زیرلاله ی گوشم زدم.
کفش های مشکی پاشنه دارم رو پوشیدم و کیف دستیمو برداشتم.

ویدیا / فریده بانو

روبروی آینه ایستادم.

راضی از ظاهرم، کلاهم رو روی سرم گذاشتم از اتاق بیرون اومدم.

با قدم های محکم اما با تن نازی که هر بیننده ای رو جذب مي كرد سمت مبل رفتم.
ساشا از اتاقش بیرون اومد لحظه ای نگاهی به سرتاپام انداخت گفت:

- آماده هستید؟

- بله

همراه ساشا از ساختمون بیرون اومدم.
رفت سمت پارکینگ و سوار ماشین مشكي رنگي شد.
دنده عقب اومد بیرون و جلوی پام نگه داشت در جلو رو باز کردم و سوار شدم.

بوی عطرش پیچید توی دماغم. عطرش و عوض نکرده بود و همون عطر...
یک سال پیش بود.
بدون این که بفهمه نفس عمیقی کشیدم و عطرشو بلعیدم.

حرکت کرد گفت:

- شما قبلا ایران بودین؟

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم گفتم:

- چطور؟

دستشو لبه ی پنجره ی ماشین گذاشت گفت:

- همینطوری

دیگه حرفی نزدیم. نگاهم رو به خیابون های تهران دوختم هیچ فرقی نکرده بود.

ماشین و کنار شرکت نگه داشت با هم از ماشین پیاده شدیم سر بلند کردم و نگاهی به ساختمون شرکت انداختم. همون ساختمون و همون نما.

با قدم های محکم و تن ناز هم گام با ساشا شدم.

وارد سالن اصلی شدیم کارمندا با دیدنمون از جاشون بلند شدن و نگاهشون رو به ما دوختن.

مي دونستم شاهو رو به زودی مي بینم.

از اینکه این مرد نفرت انگیز رو بعد از یک سال دارم مي بینم کمي می ترسیدم و استرس داشتم و هم اینکه قراره بازی رو شروع کنم هیجان.

بهراد از اتاقی بیرون اومد و با لبخند به سمت ما اومد. با دیدنم گفت:

- سلام ویدا جان، به شرکت ما خوش اومدی

- ممنونم

- ببخشید که تنهات گذاشتم کمی کار داشتم.

- ایرادی نداره.

دستشو سمت همون اتاقی که ازش بیرون اومده بود گرفت گفت:

- بفرمایید، همه چی آماده است.

با هر قدمی که بر می داشتم صدای پاشنه ی کفش هام انعکاس جالبی رو ایجاد کرده بود و حس قدرت و لذت به وجود آورده بودم.

بهراد در اتاق و باز کرد قلبم تند مي زد.

میز گردی وسط اتاق بود و صندلی ها دور تا دورش.

چند تا زن و مرد نشسته بودن با دیدن ما از جاشون بلند شدن.

بهزاد و بهرام و شناختم و مردی که وقتی چرخید نگاهم به چشم هاي مشكي و نفرت انگیزش افتاد.

لحظه ای خیره نگاهم شد بهراد پیش دستی کرد گفت:

- معرفی مي كنم، خانوم ویدا آریان یکی از بهترین مدل ها و شاهو، بهزاد و بهرام زرین برادرام هستن.

خانوم طهماسب طراحمون، آقای طلاچی شریکمون.

ویدیا / فریده بانو

سری تکون دادم گفتم:

- خیلی خوشبختم.

بهراد صندلی رو کشید عقب نشستم دقیقا رو به روی شاهو قرار داشتم.

ساشا در رأس مجلس نشست و پوشه ی جلوش و باز کرد نگاهی به پوشه انداخت.

نگاه خیره ی شاهو رو حس می کردم کلی استرس گرفته بودم ساشا گفت:

- قرارداد رو بخونین و اگه قبول داشتین امضا کنین.

بهراد پوشه رو جلوم گذاشت نگاهی انداختم و امضا کردم.

ساشا خیلی جدي، چیزی که برای اولین بار می دیدم گفت:

- قصد ما همکاری و پیشرفت هست همه مي دونیم طی این یک سال چیزی به ور شکسته شدن شرکت نمونده بود و با چنگ و دندون حفظش کردیم.

سری تکون دادم.

یعنی چی شده این یک سال که شرکت رو به ورشکستگی رفته؟ خیلی سؤال ها داشتم اما براي هیچ کدومشون جوابی نداشتم.

ویدیا / فریده بانو

کمی شاهو هم حرف زد و بعد از تموم شدن جلسه همراه خانوم طهماسب برای دیدن کارها رفتیم.

سالن بزرگی که سراسر لباس بود با کنجکاوی دستی به لباسا کشیدم.
بد نبود اما عالی هم نبودن.

چرخیدم برم که با شاهو سینه به سینه شدم ترسیده قدمی به عقب برداشتم.
دروغه اگه بگم از این مرد و فکرهای شیطانیش نمی ترسم.

لبخندی زد که برای من زشت ترین لبخند دنیا بود گفت:

- ترسوندمتون؟

- نه، چون یهو دیدمتون...

نذاشت ادامه بدم گفت:

- عذر مي‌خوام قصد ترسوندنتون رو نداشتم.

- خواهش مي كنم ايرادی نداره.

- نظرتون راجع به لباسا چیه؟

شونه ای بالا دادم:

ویدیا / فریده بانو

- نظر خاصی ندارم بد نیستن اما بخوایم عالی باشه نه، اون چیزی که من مي خوام نیست.

با تحسین ابرویی بالا داد گفت:

- واقعا باید به بهراد تبریک گفت ما دنبال آدمی مثل شما بودیم.

لبخندی زدم.

- بفرمایید برای نهار.

باهاش هم قدم شدم اما تمام فکرم درگیر این بود تا کمی اطلاعات از این یك سالی که نبودم بدونم اما نمی دونستم از کی باید بپرسم.

وارد سالن غذاخوری شدیم میز بزرگی برای رؤسا چیده بودن.

ساشا با دیدنمون اخمی کرد با پوزخند گفت:

- مي‌بینم زود صمیمی شدین!

ابرویی بالا انداختم گفتم:

- آقای زرین کمی راجع به کارها صحبت کردن.

ویدیا / فریده بانو

ساشا سری تکون داد شاهو صندلی رو عقب کشید گفت:

- بفرمایید بانو، ساشا کمی عصبی هست.

ساشا سر بلند کرد نگاه تندی به شاهو انداخت شاهو دیگه حرفی نزد.
این وسط اتفاقی افتاده اما چی؟!

بهراد صندلی کناریم رو عقب کشید گفت:

- احساس غریبی نکن.

لبخندی زدم بهراد کلا پسر خوب و مهربونی بود.

زیر چشمی نگاهی به ساشا انداختم به نظر کلافه می اومد و اخمی میان ابروهاش جا خوش کرده بود.

بعد از صرف نهار دوباره راجع به کار صحبت کردیم واقعا خسته شده بودم بخصوص که دیشب هم اصلا نتونسته بودم بخوابم.

آقای طلاچی و خانم طهماسب رفتن بهراد گفت:

- ویدا جان یه لحظه؟

از جام بلند شدم و با هم به گوشه ی اتاق کنفرانس رفتیم.

ویدیا / فریده بانو

- چیزی شده؟

- راستش چطور بگم؟

- راحت باش.

- خونه ای که قرار بود توش ساکن باشی جور نشد.

- یعنی چي؟

این دست اون دست کرد.

-مي‌دونم بدقول شدم اما باور کن نمی‌دونم چرا اینطوری شد میشه مدتی رو تو آپارتمان ساشا زندگی کنی خودم در اسرع وقت برات یه خونه جور می کنم.

دستی به پیشونیم کشیدم

- آخه الان چي بگم؟

- هرچی بگی حق داری.

- اما شما وقتی از محل سکونت من توی ایران مطمئن نبودی نباید قول یه بودن راحت رو مي دادي!

ویدیا / فریده بانو

- منم نمي خواستم اين‌طوری بشه ببين، آپارتمان ساشا مجهزه و همه چی داره.

- خودِ ايشون چی؟

- ساشا خيلی کم اونجا ميره فقط وقتهايی که نياز به تنهايی داره ميره و من قول مي‌دم تا آماده شدن خونه، ساشا اونجا نياد.

سری تکون دادم و با هم پيش بقيه برگشتيم.

ساشا و شاهو از جاشون بلند شدن.

شاهو دستش و سمتم دراز کرد گفت:

- از همکاری با شما خيلی خوشحالم.

نگاهی به دستش که سمتم دراز بود انداختم دلم مي خواست کشيده ای به صورتش بزنم اما افسوس که زود بود و بايد خودم رو کنترل مي کردم.

سرانگشتام رو توی دستش گذاشتم. دستم و فشاری داد از تماس دستم با دستش حس بدی بهم دست داد سريع دستم و از توی دستش در آوردم.

بهراد گفت:

- خانوم آريان قبول کردن تا مدتی رو آپارتمان ساشا باشن.

ساشا سری تکون داد اما شاهو گفت:

ويديا / فريده بانو

- به زودی براتون خونه ای آماده مي كنم.

نتونستم پوزخندم رو مهار كنم پوزخندی زدم گفتم:

- اميدوارم مثل الانتون نشه و هرچي زودتر آماده كنيد.

كيفم و برداشتم و با قدم های محكم و استوار از اتاق بيرون اومدم اما قلبم تند مي‌زد. اين كه زير يه سقف با كسی باشی كه نفرتش رو توی دلت كاشتی سخته، حتی هواش آلوده و مسمومه.

بهراد اومد كنارم و باز بابت اينكه نتونسته همه چيز رو اون‌طوری كه بايد مي‌شده آماده كنه، عذر خواست.

اما اين‌طوری برای من بد نبود بلكه راضی و خرسند بودم.

بهراد در آپارتمان ساشا رو باز كرد و كليد رو گرفت طرفم.

- اينم كليد آپارتمان

كليد و از دستش گرفتم.

- بفرماييد داخل

-نه، مي‌رم

ويديا / فريده بانو

لبخندی زدم بعد از رفتن بهراد در و بستم و بهش تکیه دادم.

کلید و بالا آوردم و رو هوا تکون تکون دادم بغضی که از صبح داشت خفه ام مي کرد شکست.

کلید از دستم روی سرامیک ها افتاد سر خوردم و روی زمین چمباتمه زدم.

سرم و روی زانوهام گذاشتم قطره ی اشکم چکید و راه رو برای قطرات بعدی باز کرد.

من تو خاک کشورمم اما نمي‌تونم برم دیدن پدر و مادرم، نمي‌تونم به ساشا بگم این یه سال کجا بودم.

با یادآوری شاهو دوباره نفرت جوانه جدیدی زد توی قلبم، با تنی خسته و ذهنی درگیر از جام بلند شدم.

با همون لباس هایی که به تن داشتم روی تخت ولو شدم و از فرط خستگی زیاد خوابم برد.

با کابوسی که دیدم بیدار شدم، با گیجی نگاهی به اطرافم انداختم هوا گرگ و میش بود دستی به گردن دردناکم که حاصل بدخوابیدنم بود کشیدم.

از جام بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم ساعت تقریبا شش صبح رو نشون مي داد.

از اتاق بیرون اومدم و یکی از لامپ های سالن رو روشن کردم.

با دیدن تلفن یاد بارما افتادم رفتم سمت تلفن و شماره ی خونه ی نیویورک رو گرفتم بعد از چند بوق صدای بارما پیچید توی گوشی.

ویدیا / فریده بانو

- سلام بارما

از صدای خشدارم تعجب کردم صدای بارما نگران شد.

- ویدیا تویی؟!

- آره

- چیزي شده؟

- نه، خوبم.

- صدات چرا اینطوریه؟

- چیزی نیست تازه از خواب بیدار شدم. عایشه خوبه؟

- اونم خوبه، همه چی که خوب پیش مي‌ره؟

- آره

- خوبه. راستی من و عایشه داریم بر مي گردیم هند. شماره ی هند و که داری؟

- آره دارم.

ویدیا / فریده بانو

- یه شماره بهم بده تا در تماس باشیم.

- از بهراد مي گيرم بهتون ميدم
- ویدیا؟

- بله

- خیلی مراقب خودت باش.

لحظه ای احساس دلتنگی و تنهایی کردم این روزها چقدر دل نازک شده ام.
بغض نشست توی گلوم، با صدای لرزونی گفتم:

- هستم.

- تو محکم و قوی هستی منتظرم که به عنوان مشهورترین مدل اسمت شناخته بشه، الانم بهتره بری استراحت کنی.

- به عایشه خیلی سلام برسون.

- حتما کاری نداری؟

- نه خداحافظ

ویدیا / فریده بانو

بعد از قطع کردن تماس به سمت آشپزخونه رفتم قهوه جوش روی گاز گذاشتم وبه دنبال قهوه تمام کابینت های آشپزخونه گشتم تا پیداش کردم.

فنجون قهوه ام رو برداشتم و روی صندلی نشستم نگاهی به بخار قهوه که بلند شده بود انداختم اما فکرم درگیر بود.

باید بیشتر به این خانواده نزدیک می شدم و می فهمیدم که اوضاع از چه قراره و چه اتفاقایی افتاده یعنی ساشا حافظه اشو بدست آورده؟

دستمو دور فنجون حلقه کردم حالا کاملا سرد شده بود و قابل خوردن نبود.
از جام بلند شدم باید آماده می شدم و به شرکت می رفتم.

رفتم سمت اتاقم و نگاهی به لباسام انداختم باید همه رو توی کمد می چیدم.
کت و دامن کوتاهی از لا به لای لباس هام انتخاب کردم.
لباسامو پوشیدم و آماده از آپارتمان بیرون اومدم.

کمی احساس ضعف داشتم و دلیلشم نخوردن شام و صبحانه بود.

پله ها رو پایین اومدم. راننده کنار در منتظرم بود، با دیدنم در عقب و باز کرد.
روی صندلی عقب نشستم راننده سریع سوار شد.

نگاهم رو به رو به رو دوختم.

ماشین‌کنار شرکت نگه داشت از ماشین پیاده شدم و وارد شرکت شدم.

ویدیا / فریده بانو

همین که وارد سالن شدم نگاهم به ساشا افتاد که از اتاقش بیرون اومده با دیدنش قلبم زیر و رو شد.

سر بلند کرد و با دیدنم به سمتم اومد.

نفسی کشیدم تا تپش قلبم کمتر بشه توی دو قدمیم ایستاد کمی سر بلند کردم تا چهره اش رو واضح ببینم.

- سلام خانم آریان، صبحتون بخیر

لبخندی زدم:

- سلام آقای زرین، صبح شما هم بخیر

- بفرمایید منتظر شما بودیم

باهاش هم قدم شدم گفتم:

- دیر که نکردم؟!

- نه به موقع رسیدی.

و در اتاق باز کرد. شاهو و خانم طهماسب هم بودن، با دیدنم از جاشون بلند شدن، شاهو لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- سلام ویدا جان

ویدیا / فریده بانو

به ناچار لبخندی روی لبم نشوندم تا نفرتم پشت خنده مصنوعیم پنهون بشه.

با خانوم طهماسب هم احوال پرسی کردم و کنارش نشستم.

ساشا و شاهو روبه روی ما نشستن. ساشا پوشه ای رو باز کرد گفت:

- این شش ماه اخیر هیچ پیشرفت کاری نداشتیم و فروش به شدت پایین بوده و کیفیت اونطوری که باید باشه نبوده.

خانم طهماسب راجب کارها صحبت کرد.

به دقت به حرفاشون گوش می دادم و گاهی یادداشت برداری می کردم با صدای شاهو سر بلند کردم.

- ویدا جان شما نظری نداری؟!

خودکار روی میز گذاشتم و با خونسردی کامل به صندلیم تکیه دادم گفتم:

- به نظر من باید دیداری با شرکت های دیگه داشته باشیم و چون زمستون نزدیکه یه جشنواره زمستونه راه بندازیم اینطوری می تونیم قدمی به جلو برداریم و ببینیم تا کارها چطور پیش می‌ره.

ساشا نگاه خیره ای بهم انداخت، شاهو گفت:

- به نظرم ایده جالبی باشه، می‌تونیم برای شب یلدا مراسمی تدارک ببینیم و اونجا از شرکت دارها و سهام داران دعوت کنیم چطوره؟

سری تکون دادم.

- نه باید جشنواره برای شب یلدا باشه.

ساشا خودکارشو چرخی داد و گفت:

- یعنی مد نظر شما همین چند روز آینده است؟

- بله، هر چی زودتر بهتر.

خانم طهماسب ادامه داد.

- عالیه

- پس برای فردا شب همه رو به عمارت دعوت می کنیم؟

با آوردن اسم عمارت ترسی افتاد توی دلم، اون عمارت و آدماش یادآور خاطرات بد گذشته ام بود.

خودکار توی دستم فشار دادم بعد از کمی صحبت و این که فردا شب دورهمی توی عمارت داشته باشن از جام بلند شدم که هم زمان ساشا هم بلند شد.

ویدیا / فریده بانو

احساس ضعف شدید می کردم نمی‌دونم

چی شد که جلو چشمام سیاهی رفت و چیزی به زمین خوردنم نمونده بود که حس کردم تو بغل گرمی فرو رفتم.

آروم چشمامو باز کردم که متوجه شدم دستای ساشا دورم حلقه شده بود و سرم دقیقا رو سینه اش بود.

گرمی تنش همون گرمی یک سال پیش داشت.

خیره نگاهش کردم که دستاشو از دور کمرم برداشت و بازمو گرفت خیلی محکم و جدی گفت:

- حالتون خوبه خانم آریان؟

قلبم از این همه نزدیکی محکم و پر تلاطم می تپید سری تکون دادم اگر حرفی می زدم چه بسا رسوا می‌شدم.

کمکم کرد تا روی کاناپه بشینم.

خانم طهماسب گفت:

- حتما به اندازه کافی استراحت نکردین.

ساشا کنار مبل ایستاده بود، شاهو گفت:

- ما الان به شما و کمکاتون نیاز داریم. پس بهتره مراقب سلامتیتون باشید الان چی میل دارید براتون بیارن؟

ویدیا / فریده بانو

- ممنون کمی استراحت کنم خوب می‌شم.

آروم و با احتیاط از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

صدای قدم های محکم و استواری به گوشم رسید و کشیده شدن بازوم.

با تعجب سر بلند کردم با دیدن ساشا تعجبم بیشتر شد.
دستمو آروم کشید و سمت آبدار خونه رفت وارد آبدار خونه شدیم گفت:

- آقای جمالی برای این خانم صبحانه کامل آماده کن.

با تعجب نگاهش کردم صندلی رو عقب کشید و مجبورم کرد بشینم.

- حتما دیشب تو خونه ی من چیزی پیدا نکردین شام و صبحانه نخوردین که فشارتون افتاد کمی صبحانه میل کنید می‌رم بیرون راحت باشید
چرخید و از آبدارخونه بیرون رفت. با حسرت و بغض نگاهش کردم اما از اینکه بهم توجه کرد لبخند کمرنگی روی لبام نشست.

کمی صبحانه خوردم احساس کردم واقعا حالم بهتر شد.

تا نزدیکای غروب تو شرکت بودیم.
عصر وسایلم رو جمع کردم و همراه راننده به آپارتمان ساشا برگشتم.
باید کمی سر و سامون مي دادم به کارهام.

ویدیا / فریده بانو

لباسام و در آوردم و هر چی لباس توی چمدون هام بود داخل کمد توی اتاق چیدم.

باید لباس برای فردا شب انتخاب می کردم، اتاق و مرتب کردم دستی به سالن کشیدم و گرامافون رو روشن کردم.

دوشی گرفتم تاپ شلوارکی پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم که یهو در آپارتمان باز شد.

ترسیده به دیوار خوردم اما با دیدن قامت بلند ساشا نفس آسوده ای کشیدم.

وارد سالن شد هر دو دستش پر بود. با دیدنم لحظه ای نگاهی به سر تا پام انداخت گفت:

- زنگ آیفون رو زدم اما جواب ندادی مجبور شدم با کلید خودم در رو باز کنم.

از دیوار فاصله گرفتم.

- اشکالی نداره.

دستاشو بالا آورد.

- کمی مواد غذایی برای خونه گرفتم مدتی که اینجا هستید راحت باشید.

و سمت آشپزخونه رفت.
به دنبالش راه افتادم نایلون های دستش رو روی اپن گذاشت و وسایل داخلش رو خالی کرد.

ویدیا / فریده بانو

همه چی گرفته بود.

رفتم جلو و کنارش ایستادم خواستم کنسرو رو بردارم که همزمان با دست من دست ساشا هم جلو اومد و دستش و روی دستم گذاشت گرمی دستش لحظه ای آتیشم زد.

سریع دستش و برداشت و مثل کسی که هول کرده باشه با صدای بمی گفت:

- یه نگاه بندازید ببینید چیزی کم هست یا نه؟

نگاهی به خریدهایی که کرده بود انداختم همه چی خریده بود.

- دستتون درد نکنه، بله.

سر بلند کرد گفت:

- چرا صداتون انقدر برام آشناست؟ مثل این مي مونه قبلا شنیده باشم.

هول کردم و رفتم سمت گاز و زیر کتری رو روشن کردم گفتم:

- نمي‌دونم

ساشا سری تکون داد و بعد از چیدن وسایل گفت:

- مزاحمتون نمیشم، مي‌رم

ویدیا / فریده بانو

به کابینت تکیه دادم و طره ای از موهای بلندم رو دور انگشتم پیچیدم گفتم:

- چایی گذاشتم میدونین چای تنها نمي چسبه، یه چای بخورین بعد برین.

_ممنون، حتما

- پس تا شما برید سالن منم چایی رو دم مي کنم و میارم.

ساشا از آشپزخونه بیرون رفت دستم و روی قلبم گذاشتم چشماش هنوز هم اون نم اشک رو داشت.

همه چیز این مرد دوست داشتنی بود ته دلم از این که تنها نیستم و شب رو تا لحظه ی خواب با فکر و خیال سر نمي کنم خوشحال بودم.

با دقت فنجون های چایی رو روی سینی چیدم و همراه با بیسکویت به سالن برگشتم.

ساشا روی مبل دو نفره ای نشسته بود و مجله ای توی دستش بود خم شدم گفتم:

-اینم چایی تازه دم.

سر بلند کرد نگاهش ثانیه ای روی یقه ی بازم ثابت موند اما سریع نگاهش رو گرفت و فنجونی برداشت.

روی مبل رو به روش نشستم و با ژست خاصی پا روی پا انداختم و فنجونم رو توی دستم گرفتم گفتم:

- به نظرتون کارها تغییر مي کنه؟

به مبل تکیه داد و هر دو دستش رو روی لبه های مبل گذاشت گفت:

- یک ساله کار پیشرفت نکرده و متأسفانه نه تنها شرکت مد و فشن بلکه شرکت تولید هم پیشرفتی نداشته! مثل این میمونه که داریم تقاص کاری رو پس مي‌دیم.

نگاه خیره ام رو بهش دوختم گفتم:

- شاید مدیریت خوبی نداره.

ساشا خم شد و فنجونش رو برداشت گفت:

- همه جور کاری کردیم ولی هیچ پیشرفتی نداشتیم

سری تکون دادم ساشا بعد از خوردن چایی بلند شد گفت:

- بیشتر از این مزاحمتون نمیشم و میرم.

دلم نمي خواست بره.

اگه مي رفت دوباره گذشته و نفرت توی سرم غوغا به پا مي کرد و دوباره سردرد مي گرفتم.

ویدیا / فریده بانو

مي دونستم اگه بیشتر اصرار کنم شک مي کنه که چه اصراری به موندنش دارم.

هر دو رو به روی هم ایستاده بودیم.
دستامو تو هم قفل کردم گفتم:

- ببخشید مزاحم شما شدم و خونتون رو گرفتم.

رفت سمت در گفت:

- نه شما ببخشید ما نتونستیم مکان بهتری براتون آماده کنیم.

در و باز کرد که صدای بگو بخند و تعداد زیادی کفش پشت در واحد رو به رویی دیدیم.

کنار ایستادم که در واحد رو به رویی باز شد و مردی بیرون اومد یهو ساشا رو به روم ایستاد.

انقدر نزدیک که از پشت توی بغلم بود از این کارش تعجب کردم.

مرد با صدای خماری گفت:

- ساشا خان، احوال شما؟ مهمون داري؟

از تن صداش معلوم بود مسته ساشا گفت:

- مثل اینکه شما مهمونی راه انداختی؟

مرد قهقهه ای زد گفت:

- بر و بچ دختر آوردن.

ساشا با تن صدایی که به نظر عصبی مي اومد گفت:

- یعنی شب هستن؟

-آره دیگه. واحد پایینی هام نیستن. نمي‌بینی دارن مي ترکونن؟ فکر کردم توام نیستی وگرنه دعوتت مي کردم.

ساشا یه آهانی گفت و با دستش هولم داد داخل گفت:

- نه ممنون.

اومد داخل و در و بست متعجب نگاهش کردم که گفت:

- اشکالی نداره شب رو اینجا بمونم؟

- چیزی شده؟

ویدیا / فریده بانو

- متأسفانه واحد رو به رویی آدم درستی نیست و اینکه همسایه های طبقه پایین نیستن اینا اگه بدونن یه دختر تنها اینجا زندگی مي کنه فکر نکنم درست باشه.
سری تکون دادم.

- اشکالی نداره، بفرمایید.

ساشا دستی به موهاش کشید گفت:

- می‌خواین غذا از رستوران سر خیابون بگیرم؟

- نه، یه چیزی درست مي کنم.

چرخیدم و به سمت آشپزخونه رفتم. نمي دونستم چی درست کنم.
گیج دور خودم مي چرخیدم حالا چی درست کنم؟

با صدای ساشا ترسیدم که گفت:

- شرمنده ترسوندمتون.

- ایرادی نداره، چیزی مي‌خواین؟

- نظرتون چیه یه املت بخوریم؟

ویدیا / فریده بانو

- املت؟!

ابرویی بالا انداخت.

- آره، املت مگه بده؟

- نمي‌دونم

- من املت پختنم حرف نداره فقط کمک کنین.

- باشه

ساشا ماهیتابه رو گذاشت روی گاز مواد لازم و از یخچال درآورد.

گوجه ها رو سریع ریز کرد انداخت تو تابه. پیازها رو بزرگ بزرگ خورد کرد و ادویه هم زد.

میز و چیدم.

ساشا املت و توی دو تا بشقاب ریخت و روی میز گذاشت.

محو کارهاش بودم. برای اولین بار کار کردنشو مي دیدم.

از اینکه امشب نگرانم شده و نرفت خونه یه حس شیرین توی دلم هی قلقلکم مي داد.

ویدیا / فریده بانو

هر دو توی سکوت شام رو خوردیم. املت خوشمزه ای درست کرده بود لقمه ی آخر رو خوردم گفتم:

- عالی بود.

لبخندی زد:

- پس به خودم امیدوار باشم؟

از جام بلند شدم و همینطور که میز و جمع مي کردم گفتم:

- صد البته

چرخیدم و بشقاب ها رو توی سینک گذاشتم. اومدم بقیه ی چیزها رو بردارم که تو سینه ی ساشا رفتم توی بغلش فرو رفته بودم.

ضربان قلبم بالا رفت و عطرش با مخلوطی از عطر تنش پیچید توی دماغم. گیج و سر درگم سر جام مونده بودم و نمي دونستم چیکار کنم.

ساشا کمی خم شد و از کنارم دستشو رد کرد.

لیوان ها رو توی سینک گذاشت گفت:

- مي‌خوای کمکت کنم؟

ضربان قلبم بالا رفته بود و هجوم خون رو روی گونه هام احساس مي کردم.

- نه شما خیلی زحمت کشیدین بذارید ظرف ها رو من بشورم.

سری تکون داد و از آشپزخونه بیرون رفت.

نفس آسوده ای کشیدم دستام رو روی گونه های داغم گذاشتم.

ظرف ها رو شستم بعد از تمیز کردن آشپزخونه، از آشپزخونه بیرون اومدم.

با نگاهم دنبال ساشا بودم.

روی مبل سه نفره خوابش برده بود آروم و آهسته رفتم طرفش.

آروم کنارش رو زمین نشستم چشم دوختم به صورت غرق خوابش.

دلم مي خواست لمسش کنم بغض توی گلوم نشست.

آروم لب زدم:

- تو منو یادت میاد؟ اصلا بعد از رفتنم دلتنگم شدی؟

دلم طاقت نیاورد و دست لرزونم سمت موهای لختش رفت.

ویدیا / فریده بانو

با استرس دستم و لای موهاش سوق دادم.

از نرمی موهاش از لذت چشمام و بستم و نرم دستم و روی موهاش کشیدم.

قطره اشکم روی گونه ام چکید زود از جام بلند شدم و سریع سمت اتاقم رفتم. وارد اتاق شدم و در رو بستم.

پشت به در تکیه دادم.

درد یعنی عاشق باشی نتونی بیان کنی. لعنت به این حس لعنتی.

سمت کمد دیواری رفتم و پتویی برداشتم از اتاق بیرون اومدم.

پتو رو روی ساشا کشیدم و دوباره به اتاق برگشتم.

روی تخت دراز کشیدم اما فکرم درگیر بود. هزاران فکر توی سرم می رقصیدن بدون اینکه بدونم مي خوام چیکار کنم.

کم کم چشمام گرم خواب شد.

صبح بخاطر عادت همیشه زود بیدار شدم از جام بلند شدم موهامو بالای سرم جمع کردم و از اتاق بیرون اومدم.

نگاهم به اولین جایی که کشیده شد مبل سه نفره ای دیشب بود اما ساشا نبود.

ویدیا / فریده بانو

دلشوره گرفتم یعنی رفته؟

دلم گرفت و بي ميل سمت آشپزخونه رفتم زیر چای رو روشن کردم.
با بي میلی میز و چیدم چایی رو دم کردم با دیدن یخچال و نبود نان عصبی روی صندلی نشستم.

کلافه سرم و توی دستام گرفتم. چرا اینطوری شدم؟ انقدر بهانه گیر!

با صدای ساشا با تعجب سرم و بلند کردم.

تو چهارچوب آشپزخونه ایستاده بود و نون سنگکي توی دستش بود.

مثل دیوونه ها همه چی رو فراموش کردم. انگار نه انگار چند دقیقه پیش چقدر عصبی بودم.

از جام بلند شدم.

- شما نرفتین؟

ساشا وارد آشپزخونه شد گفت:

- نه، رفتم برای صبحونه نون تازه بگیرم.

ویدیا / فریده بانو

دستی به موهام کشیدم گفتم:

- صبحانه آماده کردم، دیدم نون ندارم.

نگاهم کرد گفت:

- بخاطر همین عصبی شدی؟

دست از کار کشیدم و سر بلند کردم. نگاهش کردم لبخندی زد گفت:

- صبحانه بخوریم امروز کار زیاد داریم.

فنجون ها رو پر از چایی کردم و روی میز گذاشتم. خودمم نشستم.

تکه ای نون برداشتم و کمی خامه روش کشیدم.

ساشا با آرامش داشت صبحانه اش رو می خورد اما تو دل من غوغا بود.

مي ترسیدم دل بستگیم به ساشا زیاد بشه و...

سری تکون دادم و لقمه رو دهنم گذاشتم.

بعد از صرف صبحانه ساشا گفت:

- آماده بشید با هم بریم شرکت.

از جام بلند شدم نمي دونستم چیو باور کنم. جمع بستن هاشو یا یهو مفرد صدا کردنش رو!!

سمت اتاقم رفتم لباسام و پوشیدم کیفم و برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

ساشا رو به روی آینه قدی ایستاده بود و داشت سر آستین های کتشو درست مي کرد.

با دیدنم رفت سمت در به دنبالش رفتم.
با هم از آپارتمان بیرون اومدیم سوار ماشین شدیم و به سمت شرکت حرکت کرد.

با یاد آوری این که امشب قراره بعد از یک سال به عمارت برم چیزی توی دلم خالی شد.

هر چقدرم خودمو خونسرد مي گرفتم، بازم استرس رو به رویی با آدم های اون عمارت رو داشتم.
ماشین و تو پارکینگ شرکت نگه داشت و با هم از ماشین پیاده شدیم.
وارد شرکت شدیم.

با دیدن بهراد که توی سالن بود لبخندی زدم گفتم:

- سلام

بهراد هم متقابلا لبخندی زد گفت:

- سلام از ماست بانو.

و دستم و به گرمی فشرد.

رو به ساشا کرد گفت:

- دیشب کجا بودی؟

سر چرخوندم و به ساشا نگاه کردم تا ببینم چه جوابی می‌ده که اخمی کرد گفت:

- اگه می خواستم بدونید که زنگ می زدم.

از وسطمون رد شد و رفت.
متعجب به رفتنش نگاه کردم.

-چرا این‌طوری کرد؟

بهراد سری تکون داد گفت:

- نمی‌دونم باز چی شده که باز اخلاقش بد شده.

- یعنی دلیل داره ناراحتیش؟

ویدیا / فریده بانو

بهراد شونه ای بالا داد گفت:

- یک ساله این‌طوره، خودت چطوری؟

با ذهنی درگیر گفتم:

- خوبم

- راستی امشب قراره عمارت مهمونی باشه راننده می فرستم برای اومدنت.

لبخند زوری روی لبام جا خوش کرد گفتم:

- حتما

سمت اتاق خودم رفتم اما فکرم درگیر بود.

از یه طرف استرس امشب و روبه رویی با آدم های اون عمارت و از طرفی این برخوردهای ضد و نقیض ساشا.

کاش می دونستم تو نبودم چه اتفاقاتی افتاده.

بعد از ظهر زودتر به خونه برگشتم تا برای شب آماده بشم.

خسته وارد حموم شدم و دوشو باز کردم و زیرش ایستادم.

ویدیا / فریده بانو

چشمام رو بستم اما با بسته شدن چشمام تمام خاطراتم زنده شدن و مثل فیلمی از جلوی چشمای بسته ام رد می‌شدن.

زانوهام سست شد و با زانو کف حمام نشستم.

همراه با بغضی خفه فریاد زدم، فریادی دلخراش.

چشمام از نم اشک سوخت.

دلم پدر و مادرم رو می خواست اما یادم می اومد پدرم چطور از زندگیش بیرونم کرد.

دلم محبت می خواست اما غرور خرد شده ام چی؟

دستم و مشت کردم و با نفرت از کف حمام بلند شدم دیگه ضعف و گریه بس بود باید امشب می درخشیدم.

حوله ام رو پوشیدم و از حمام بیرون اومدم.

رو به روی آینه نشستم چشمام کمی قرمز شده بود.

موهامو خشک کردم لباس زیر ستم رو پوشیدم.

حوله رو رو جالباسی گذاشتم موهام هنوز نم داشت.

سمت کمد رفتم و از تو لباسایی که آورده بودم لباس مشکی بلندی رو که سمت چپ چاک بزرگی داشت رو انتخاب کردم و پوشیدم کفش های مشکی پاشنه دارم رو هم پام کردم.

ویدیا / فریده بانو

رو به روی آینه ایستادم چرخی دور خودم زدم.

با رضایت لبخندی زدم و کمی به صورتم رسیدم.

موهامو سشوار کشیدم با رضایت کیف دستیم رو برداشتم بعد از زدن ادکلن، خز بلند پاییزم رو روی لباسم پوشیدم و از خونه بیرون اومدم.

پله ها رو آروم پایین اومدم راننده کنار در منتظرم بود.

با دیدنم در ماشین و باز کرد و سوار شدم.

- لطف کنید کنار یه گل فروشی نگه دارید.

- بله خانوم.

بعد از مدتی ماشین کنار گل فروشی بزرگی نگه داشت.

- برم گل بگیرم خانوم؟

- بله، گل های لیلیوم بگیرید.

- چشم

ویدیا / فریده بانو

راننده پیاده شد و بعد از چند دقیقه با دسته گل بزرگی برگشت و حرکت کرد.

هرچی به عمارت نزدیک تر می شدیم تپش قلبم بیشتر میشد و کمی استرس داشتم.

نفسم رو داخل ششام نگه داشتم و پر بیرون دادم. با دیدن اون عمارت بزرگ و مجلل چیزی توی دلم خالی شد.

ماشین کنار عمارت نگه داشت و راننده زود پیاده شد و در عقب رو باز کرد.

آروم از ماشین پیاده شدم راننده گل رو برداشت و همراهم به سمت در عمارت که باز بود و نگهبانی کنار در ایستاده بود رفتیم.

نگهبان با دیدنمون گفت:

- خانم آریان؟
- بله

- بفرمایید خیلی خوش اومدین.

راننده گل ها رو داد دست نگهبان.

کنار در ورودی زنی خز روی لباسم گرفت.
از استرس و هیجان زیاد قلبم تند می زد اما باید خونسرد بودم.

ویدیا / فریده بانو

دستی به لبام کشیدم و اولین قدم رو برداشتم.

همین که صدای کفشام توی سالن پیچید سرها بلند شد.

نگاهی به سالن عمارت انداختم هیچ فرقی نکرده بود مثل شب رفتنم.

بهراد با دیدنم اومد سمتم و گفت:

- خوش اومدین بانوی زیبا.

لبخندی زدم.

- ممنونم.

- بفرمایید با اعضای خانواده آشناتون کنم

با بهراد هم قدم شدم هر قدمی که بر می داشتم تمام اون روزها تیکه تیکه جلوی چشمام زنده می‌شدن و نفرت بیشتر تو قلبم زبانه می کشید.

بهراد کنار جمعی ایستاد و نگاهی به جمع خانوادگیشون انداختم.

نگاهم به اولین فرد این خانواده افتاد خانم بزرگ!

بهراد رو کرد بهشون.

ویدیا / فریده بانو

- معرفی می کنم خانم ویدا آریان همکار جدیدمون.

خانم بزرگ لبخندی زد و دستشو سمتم دراز کرد دستشو فشردم.

بهراد گفت:

- خانم بزرگ عزیز خاندانمون.

سری تکون دادم و توی دلم گفتم می شناسم.

رو به شهلا و نیلا کرد

- نیلا همسر بهزادد و شهلا همسر بهرام.

با دیدنشون به یاد تمام حقارت هایی که شده بودم افتادم حالا من اینجام تا انتقام بگیرم از همشون.

بدون اینکه به دست های دراز شدشون توجه کنم لبخندی زدم و گفتم:

- خوشبختم

گاهی نفرت چنان تو وجود آدمی زیاد میشه که فقط کافیه به چشمای طرف نگاه کنی تا بفهمی.

ویدیا / فریده بانو

با صدایی سر چرخوندم که نگاهم به شاهو و نازیلا افتاد.

با فاصله ی کمی کنارهم روبه روم قرار داشتن.

نازیلا همون دختر مغرور یک سال پیش که به زمین و زمان فخر می فروخت.

شاهو با دیدنم نگاه پر از لذتش به سر تا پام انداخت.
با شیطنت گفت:

- خوش اومدی ویدا جان

لبخند دلفریبی زدم.

- افتخاریه شاهو جان

از تعجب نگاه شاهو فهمیدم شوکه شده از اینکه اسمشو صدا زدم، گفتم:

- معرفی نمی کنید؟

دستشو گذاشت پشت کمر نازیلا گفت:

- همسرم نازیلا.

ویدیا / فریده بانو

قیافه ام رو متعجب کردم و گفتم:

- واقعا! فکر کردم مجرد هستین.

نازیلا نگاه عصبی بهم انداخت و گفت:

- شما مدل جدید هستید؟

با عشوه گردنمو کج کردم

- بله و همکار شاهو جان.

- آهان

انگار موفق شدم که این دختر کمی عصبی کنم.

- بفرمایید تا با همکارها آشناشید.

- البته

و همراه شاهو هم قدم شدم، هر قدمی که همراه این مرد بر می داشتم یادآور خاطرات بدی بود که داشتم و تمام حقارت هایی که کشیدم اما مجبور بودم فیلم بازی کنم.

ویدیا / فریده بانو

با تک تک آدم های مراسم آشنا شدم ولی دلم بی تاب دیدن ساشا بود و اتاقی که چند صباحی رو کنار این مرد رو یه بالشت گذاشته بودم.

با دیدنش که با ابهت از پله ها پایین می اومد ته دلم خالی شد و ضربان قلبم بالا گرفت.

با نگاهش کل سالن از نظر رد کرد چشمش به سمتی که نشسته بودم افتاد.

ابرویی بالا داد و اخمی کرد متعجب شدم از این کارش با قدم های محکم اومد سمتم.

تا اومد سمتم بلند شدم بی توجه به من برای احوالپرسی با بقیه رفت.

کارش بهم برخورد چرا باید بی محلی می کرد؟!

- پا روی پا انداختم که چاک لباسم کنار رفت و سفیدی پای تراشیده ام نمایان شد.

بلاخره ساشا چرخید و کنار مبل ایستاد بدون این که بلندشم لبخندی زدم.

- سلام آقای زرین.

پوزخندی زد و گفت:

-خوب هستین خانم آریان؟

و روی مبل کنارم نشست.

ویدیا / فریده بانو

فاصلمون انقدر کم بود که گرمی وجودش رو حس می کردم.

اومدم فاصله بگیرم که دستش روی رون لختم نشست.

از گرمی دستش به روی رون برهنه ام نفس تو سینه ام حبس شد و گرمی خون روی گونه هام حس کردم.
نگاهی بهش انداختمتا معنی نگاهم رو بفهمه و دستشو برداره که دستشو نرم رو پامکشید.

تحمل این همه نزدیکی نداشتم لبه های چاک دامنمو بهم نزدیک کردم.

دستشو کشید و به مبل تکیه داد واقعا از کارهاش سر در نمیاوردم.

دوباره نگاهم به این خانواده افتاد.

نازیلا به شاهو چشبیده بود پوزخندی زدم امشب باید یکم با این دوتا بازی می کردم هر چند دوست نداشتم مردی رو تحریک کنم اونم آدمی مثل شاهو...

اما دلم می خواست زانو زدنش رو ببینم و دوباره عاشق شدن.

کمی از شربت لیوانم رو خوردم رنگ آلبالوییش وسوسه کننده بود.

بهراد اومد سمتم و سرشو پایین آورد، آروم کنار گوشم گفت:

ویدیا / فریده بانو

- می‌تونم ازت بخوام تا یه هنر نمایی کنی؟!

سوالی نگاهش کردم، که صدای آهنگ شادی فضا رو گرفت.

- ازت می‌خوام که برقصی

خنده ای کردم که توجه ساشا و شاهو به خودم جلب کرد.

بهترین موقع برای هنرنمایی بود.

با تن نازی از جام بلند شدم نگاه همه رو روی خودم احساس می کردم.

رفتم وسط و شروع به رقص کردم، از لطف بارما هر مدل رقصی بلد بودم.

نگاه تحسین آمیز خیلیا رو احساس می کردم.

کم کم بقیه هم اومدن وسط، آهنگ به پایان رسید و آهنگ دو نفره شروع شد.

خواستم برم سمت که شاهو اومد سمتم گفت:

- یه دور برقصیم بانوی زیبا؟!

دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:

- با کمال میل

برق شادی رو توی چشماش دیدم و هر دو با فاصله ی کمی رو به روی هم شروع به رقص کردیم خندید و گفت:

-می‌دونی خیلی خوشگلی.

خنده ی مستانه ای کردم که نگاهش روی لبام خیره شد سرش و آورد نزدیک و گفت:

- خیلی وسوسه کننده هستی عزیزم.

خنده ام جمع شد و حس نفرت تمام وجودم رو گرفت.
لبخندي که کمتر از پوزخند نبود زدم.

با صدای وسوسه برانگیزي گفتم:

- پس مواظب باش وسوسه نشی!

چشماشو به چشم هام دوخت گفت:

- یعنی این شانس و دارم تا...

با صدای ساشا حرفش نیمه تمام ماند ازم فاصله گرفت.

ویدیا / فریده بانو

ساشا وسط من و شاهو ایستاد و گفت:

- بهتره یه دور با نازیلا برقصی.

شاهو چشمکی زد رفت.
نگاهی به چهره ی اخم آلود ساشا انداختم و خواستم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت.

سر بلند کردم که کشیدتم چون کارش یهویی بود پرت شدم تخت سینه اش.

دستشو روی سرم کشید گفت:

- افتخار یه دور رقص و می‌دین؟

دستم و روی سینه ی مردونه اش گذاشتم و سر بلند کردم.

چشم به چشمای نم دارش دوختم.
کمی روی پنجه ی پا ایستادم تا هم قدش بشم.

آروم کنار گوشش لب زدم:

- افتخاریه آقا رقص با شما.

هرم نفس هام به گردن و گوشش خورد. نفس کشداری کشید و فشار دستش و روی کمرم بیشتر کرد.

ویدیا / فریده بانو

با صدای بمی گفت:

- با همه انقدر دلبری مي کنی؟

همینطور که آروم می رقصیدیم دستم و نرم روی سینه اش کشیدم. با تن نازی گفتم:

- من نیازی به دلبری ندارم.

نگاهش بین چشما و لب هام در گردش بود.

مثل کسی که دنبال چیزی باشه یا دنبال شباهت گمشده اش.
دستش و نرم از کتف تا پایین کشید.

از این همه نزدیکی و گرمی تنش حالم دست خودم نبود.
چرخی زد و بیشتر کشیدتم توی بغلش.

پیراهن مردونه اش رو توی مشتم گرفتم.
با تموم شدن آهنگ دو قدم فاصله گرفتم که فشاری به کمرم آورد و کنار گوشم لب زد:

- مي‌دونی تن نازی یه زن امکان داره براش خطر ساز بشه؟ پس زیادی وسوسه برانگیز نباش خانم آریان.

و نرم لبش و روی لاله ی گوشم کشید.

ویدیا / فریده بانو

قلبم ضربان گرفت و قفسه سینه ام از هیجان بالا و پایین میشد.

ازم فاصله گرفت اما حال خراب من و ندید. حس بین خواستنو نخواستنم رو ندید.

حالم خوب نبود. گارسون با سینی از کنارم رد شد.

جام بزرگی برداشتم یک سره سر کشیدم.
از مزه ی بدش و تلخیش فهمیدم مشروب خوردم و من این و نمي خواستم.

با تنی گُر گرفته سمت مبلی که ساشا نشسته بود رفتم و نشستم.

کم کم داشت بدنم گرم مي‌شد. لعنتی عادت به خوردن مشروب نداشتم و حالا داشت اثر می کرد.

با صدای ضعیفی گفتم:

- مي‌شه به راننده بگین من و برسونه، حالم خوب نیست.

ساشا نگاهی بهم انداخت و از جاش بلند شد.

از جام بلند شدم و سمت جایی که شاهو و بقیه ایستاده بودن رفتم.

- کمی سرم درد مي کنه، اجازه ی مرخصی مي دید؟

ویدیا / فریده بانو

شاهو خیره نگاهم کرد گفت:

- زود نیست؟

بدنم داشت از گرمی خونه آتیش مي گرفت و مشروب داشت تأثیرشو مي‌ذاشت.

- کمی ناخوشم.

بهراد پیش دستی کرد گفت:

- خوشحالمون کردی، مي خوای برسونمت؟

- نه، ممنون، راننده هست.

با همه خداحافظی کردم و خز پاییزم رو از خدمه گرفتم.

دستام جون پوشیدن نداشت که دستی خز رو از دستم گرفت و روی سرشونه هام انداخت.

سر بلند کردم. با چهره ی اخم آلود ساشا رو به رو شدمبا صدای بمی گفت:

- بریم خودم مي رسونمت.

تو دلم از این همراهی خوشحال شدم.

ویدیا / فریده بانو

در ماشین و باز کرد، سوار شدم و ساشا هم سوار شد.

احساس گرمی دوباره بهم دست داد و چشمامو بستم اما با حرکت ماشین سرم سر خورد و افتادم بغل ساشا.

بوی عطرش مستم کرد.

-مي‌شه صاف بشينين؟

حرکاتم دست خودم نبود...
دوباره سرم و روی پشتی صندلی گذاشتم، اما توی سرم غوغا بود.
تمام خاطرات یکسره هجوم آورده بودن
عشق و نفرت با هم سر ستیز داشتن.

با توقف ماشین آروم چشمامو باز کردم. ماشین تو پارکینگ آپارتمان بود.

خم شدم و در ماشین و باز کردم که دوباره سرم گیج رفت و محکم دستگیره در و چسبیدم تا نیوفتم که دست گرمی بازومو گرفت.

خمار سر بلند کردم و نگاهم با نگاه ساشا تلاقی کرد و دوباره حس دوست داشتن تمام وجودم و گرفت.

محو نگاهش بودم که گفت:

ویدیا / فریده بانو

- بذار کمکت کنم.

حرفی نزدم یعنی توان حرف زدن نداشتم به ساشا تکیه دادم.

در ماشین و بست و به سمت پله ها رفت. دستش دور کمرم حلقه بود و سرم روی شونه اش.

دلم آغوشش رو مي خواست، بودن کنارش و حس تن همیشه گرمش.

چندین بار از بی حواسیم مي خواستم رو پله ها بیوفتم اما ساشا مانع افتادنم شد.

با کلید در آپارتمان و باز کرد.

هجوم سنگین چیزی رو توی معده ام حس کردم دستمو بالا آوردم و یقه ی ساشا رو چسبیدم.

نگاهش به صورتم افتاد، انگار حالم و درک کرد که در سرویس بهداشتی رو باز کرد.

هرچی خورده بودم و بالا آوردم، تموم حموم به کثافت کشیده شد.
روی کف حموم زانو زدم. چشمام پر از اشک شد.

حالم دست خودم نبود و تمام وجودم تمنا آغوش ساشا رو می کرد.

ویدیا / فریده بانو

با صدای گرمش که تو کمترین فاصله، کنار گوشم بلند شد سر چرخوندم و نگاهش کردم.

مي دونستم نگاهم چقدر ملتمس و تنهاست.

- بذار لباساتو دربیارم، کثیف شدن.

چشمامو بستم که قطره اشکم چکید روی گونه ام.

دستش اومد سمت لباسم و زیپش رو باز کرد.

دست گرمش روی سرشونه های سردم نشست و بند لباس و آروم پایین داد و...
لباس بلندم از تنم افتاد. بازومو گرفت گفت:

- زیر دوش وایستی حالت بهتر مي‌شه.

سر بلند کردم نگاهش به پشت سرم بود.

آب و باز کرد. برخورد آب سرد به بدن برهنه ام که فقط یه لباس زیر داشتم نفس تو سینه ام حبس شد.

اما حال بدم رو بدتر کرد و تمنای خواستن ساشا تو وجودم شعله ور بود.

بعد از چند دقیقه آب و بست و با حوله ای بدنم رو پوشوند.

ویدیا / فریده بانو

سرگیجه امونم رو بریده بود. در اتاق و باز کرد و گفت:

مي‌تونی لباساتو عوض کنی.

سری تکون دادم و تلوخوران وارد اتاق شدم یهو کف اتاق نشستم.

آب از موهای بلندم روی رون های برهنه ام که از زیر حوله ی کوتاهم پیدا بود مي چکید.

نگاهم به قدم های بلند ساشا افتاد که رفت سمت کمد و لباس حریری برداشت با حوله ی کوچکی اومد سمتم.

حوله رو روی موهام گذاشت و دست انداخت زیر زانوهام و از زمین بلندم کرد.

دستم و روی سینه اش گذاشتم. سمت تخت برد و روی تخت گذاشتتم.

قبل اینکه کامل رو تخت دراز بکشم پتو رو انداخت روم و کنارم روی تخت نشست.

توانایی هیچ حرکتی رو نداشتم و متنفر بودم از این همه ضعف.

نامفهوم گفت:

- امشب کار دستمون ندي دختر خوب!

ویدیا / فریده بانو

دید نگاهش مي كنم بلند گفت:

- ببخشید باید لباس زیراتو دربیارم، خیسه.

چشمامو بستم. آیا چیزی برای از دست دادن داشتم؟

دلم الان فقط یه آغوش گرم مي خواست تا این یک سال تنهایی و دلتنگی رو سر کنم.

دستش و از زیر پتو رد کرد و از پهلوهام رد کرد و پشتم رسوند. گرمی دستهاش داشت دیوونه ام مي كرد.

سگک لباس زیرم و باز کرد و آروم درش آورد گذاشت کنار تخت.

دستش و نرم کشید روی کمرم. ضربان قلبم بالا رفته بود.

احساس تشنگی مي كردم...
دستش و دو طرف پایین تنه ام گذاشت و آروم بیکینی که پوشیده بودم رو درآورد.

نفسش رو محکم بیرون داد و لباس خوابو تنم کرد.

دستی به موهاش کشید گفت:

- بخوابی تا فردا خوب مي‌شی.

ویدیا / فریده بانو

مچ دستشو گرفتم و کشیدم نمیدونم چی شد پرت شد روم.

خمار نگاهش کردم، متعجب نگاهم کرد.

دستم و نرم روی سینه اش کشیدم. یهو مچ دستمو گرفت با صدای بمی گفت:

- نکن.

کمی بدنم رو کشیدم بالا و دستم و روی گردنش کشیدم با صدايي که خمار بود گفتم:

- کاریت ندارم فقط پیشم بخواب.

تن صدام از بی کسی و تنهایی بیداد مي کرد امشب چقدر ضعیف شده ام.

با دستش زد تخت سینه ام و پرت شدم روی تخت از جاش بلند شد. با صدای پر از عجزی گفتم:

- یه امشب و تنهام نذار!

کلافه بود و از حرکاتش معلوم بود.

پیراهنشو عصبی از تنش کند و با بالا تنه ی لخت اومد سمت تخت.
پتو رو کنار زد و کنارم روی تخت یک نفره دراز کشید.

ویدیا / فریده بانو

تنم رو کشیدم روش و پام و روی پاش گذاشتم. سرم روی سینه ی لختش.

تماس صورتم با بالا تنه ی برهنه اش وجودم رو آتیش زد و باعث شد بوسه ای روی سینه اش بزنم.

دستمو دور کمر مردونه اش حلقه کردم سینه اش تند بالا و پایین میشد.

دستش و آروم روی کمرم گذاشت. چشمامو بستم مثل معتادی که مواد بهش رسیده.

میون خواب و بیداری صداشو ضعیف شنیدم.

- چرا انقدر وسوسه برانگیزی؟

و چشمام گرم خواب شد. با حس گرمی چیزی روی پام با سردرد چشم باز کردم.

گیج دستم و روی پیشونیم گذاشتم و نیم خیز شدم.

با دیدن ساشا روی تختم شوکه شدم. نگاهم چرخید و به لباس خواب کوتاهی که تنم بود و حالا کاملا بالا رفته بود افتاد.

دست ساشا روی پام بود.
چشمامو تنگ کردم تا به یاد بیارم ساشا تو اتاق من چیکار مي کرد؟
تنها چیزی که از دیشب یادم بود این‌که مشروب خوردم و حالم بد شد.

ویدیا / فریده بانو

با تکونی که خوردم ساشا چشم باز کرد.
هر دو لحظه ای خیره ی هم شدیم از خجالت گونه هام گُر گرفت.

یعنی من دیشب رو با ساشا سر کردم؟
اما چرا هیچی یادم نیست!

دستی به موهای ژولیده اش کشید گفت:

- حالت خوبه؟ جاییت درد نمي كنه؟

با این حرفش لبه ی لباس خوابم که بالا رفته بود رو پایین دادم.
گیج بودم یعني من دیشب با ساشا رابطه داشتم؟

دید دارم گیج و مات نگاهش مي كنم.

از تخت پایین اومدم شلوار دیشبش پاش بود خم شد و پیراهن مردونه اش رو پوشید گفت:

- یعنی هیچی از دیشب یادت نیست؟

پاهای برهنه ام رو از تخت آویزون کردم و با صدایی که به سختی شنیده میشد گفتم:

- اتفاقی بین ما افتاده؟

ویدیا / فریده بانو

با این حرفم سرش و سریع بلند کرد و نگاهش رو به صورتم دوخت.

نمي‌دونم دنبال چی بود هر دو توی سکوت بهم خیره بودیم.

سری تکون داد و رفت سمت در اتاق
روی پاشنه پا چرخید گفت:

- خیلی برام آشنایی؟

- منظورت چیه؟

شونه ایی بالا داد

- به زودی می فهمم

و چرخید از در بره بیرون، سر درگم از تخت پایین اومدم و مچ دستش و گرفتم.

برگشت و نگاهم کرد دستم و بالا آوردم.

گیج و سر درگم گفتم:

- اگه اتفاقی دیشب بین من و شما افتاده فراموش کنید من کمی بد مستم.

ویدیا / فریده بانو

دستی به گوشه ی لبش کشید و یهو کشیدتم به سینه ی دیوار چسبوند.

شوکه از این کارش دستم و روی سینه اش گذاشتم اخمی کردم.

- داری چیکار مي کنی؟

پامو وسط پاهاش قفل کرد و با دستش چونه ام رو محکم گرفت.

سرش و آورد نزدیک و تو یک سانتی صورتم نگه داشت زل زد به چشمام.

- چرا انقدر آشنایی؟

از نزدیکی زیادش قلبم شروع به تپیدن کرد با صدای مرتعشی نالیدم:

- من چیزی از حرفاتون سر در نمیارم.

ابرویی بالا داد گفت:

- به زودی مي فهمم...
ازم فاصله گرفت رفت سمت در اتاق گفت:

- من دیشب مجبورت نکردم با من باشی. با خواست خودت باهات بودم و در و بست و رفت.

ویدیا / فریده بانو

پاهام سست شد و حس کردم روح از بدنم رفت دستمو شل کردم و با زانو کف اتاق افتادم.

عصبی سرم و لای دستام گرفتم.

-نه... نه، لعنتی... دروغه. باورم نمي‌شد من ديشب از ساشا خواسته باشم تا باهام باشه.

بغض راه گلومو بست.

از یه طرف عصبی بودم چون هیچ چیز از دیشب یادم نبود و از یه طرف اینکه ساشا اصرار داشت تا بدونه من کی هستم.

تحملش سخت بود از این که من دیشب رو با ساشا سر کرده باشم اما خودم از دیشب هیچی تو ذهنم نباشه.

خفه فریاد زدم:

- خدا...

دست به بازوهای برهنه ام کشیدم یعنی ساشا دیشب اینا رو لمس کرده؟

از جام بلند شدم و رو به روی آینه ایستادم نگاهم به دختر رنگ پریده با موهای ژولیده توی آینه افتاد.

ویدیا / فریده بانو

اشکم روی گونه ام چکید. حالا چطور به صورت ساشا نگاه کنم؟ اصلا راجب من چی فکر مي کنه؟ از اینکه تو نظرش بد باشم سری تکون دادم.

وارد حموم شدم و با لباسام زیر دوش ایستادم.

چشمامو بستم. یاد رقص دو نفره ام با ساشا افتادم.

چیزی توی دلم خالی شد. دستم و روی قلبم گذاشتم و محکم فشار دادم.

من اینجا برای عشق و عاشقی نیومده بودم. باید کاری مي کردم تا شاهو رو به زانو در می آوردم.

دلم هوای خانواده ام رو کرده بود. از وقتی اومدم به زور خودم و کنترل کردم تا دیدنشون نرم.

لباسامو پوشیدم و کلید آپارتمان و برداشتم از خونه زدم بیرون.

هوای آخرای پاییز سرد بود. دستم و توی جیب پالتوی کوتاهم کردم.

نگاهم رو به خیابون های خزان زده دوختم. دلم پر کشید به روزهای خوبی که داشتم.

سوار تاکسی شدم و آدرس خونه ی پدریم رو دادم. سر کوچه از ماشین پیاده شدم.

استرس افتاد به جونم و دو دل بودم. دستم و مشت کردم و قدمی ...

ویدیا / فریده بانو

برداشتم کوچه هیچ تغییری نکرده بود با هر قدمی که بر مي داشتم فکر مي کردم الانه که قلبم از کار بیوفته.

اصلا حواسم نبود که محکم به کسی خوردم نونای توی دستش افتاد زمین.

خم شدم گفتم:

- ببخشید خانوم.

و نونا رو برداشتم سر بلند کردم اما با دیدن مامان دهنم باز موند.

نمي دونستم چیکار کنم دلم آغوش گرمشو مي خواست.

دست دراز کرد و نون ها رو گرفت.
صدامو صاف کردم تا نلرزه و گفتم:

- بازم ببخشید خانم.

گفت:

- عیب نداره دخترم. صدات چقدر برام آشناست!

بغض نشست توی گلوم، دلم مي خواست فریاد بزنم مامان منم، دخترت ویدیا.

ویدیا / فریده بانو

لبخند پر از دردی زدم و پشت بهش کردم. طاقت نداشتم، دلم گریه مي خواست.

با صدای مامان سر جام ایستادم.

- دخترم کجا مي‌ری؟

نفس عمیقی کشیدم.

شنیدن کلمه ی دخترم اونم از دهن مادرم چقدر برام شیرین بود و پر از لذت.

- مي‌رم خونه ام.

بازومو گرفت.

- بیا صبحانه رو با هم بخوریم.

قلبم فرو ریخت چطور مي تونستم برم خونمون خودم و خونسرد نشون بدم؟

- مزاحم نمي‌شم خانم.

- این چه حرفیه عزیزم؟ توام مثل دختر خودم.

توی دلم فریاد زدم:

ویدیا / فریده بانو

- من دخترتم، دختر نفرین شده ات.

- میای عزیزم؟

چنان توی صداش تمنا بود که دلم نیومد بگم نه.

سری تکون دادم و چرخیدم. چهره اش بشاش شد و لبخندی زد.

با هم هم قدم شدیم مادرم چقدر شکسته شده بود.

- شما هر روز نون مي خرين؟

- نه عزیزم کارگرمون مریض شده و منم به همسرم اجازه ندادم خدمه ی جدید بگیره، مگه چند نفریم؟

باورم نمي‌شد این زن فروتن و ساده مادرم باشه.

مادری که حتی یه لیوان آب نمي کشید، حالا اومده و نون خریده.

یعنی تو این یه سالی که نبودم چی شده؟

کنار در حیاط ایستاد و با کلید در و باز کرد...
با عشق و حسرت نگاهم رو به حیاط پاییز زده دوختم بعد از چند وقت میشد اومده بودم.

ویدیا / فریده بانو

مثل تشنه ای که تازه به آب رسیده با ولع به همه جا نگاه مي کردم.

مامان لبخندی زد که دلم ضعف رفت و نتونستم خودمو کنترل کنم و محکم بغلش کردم بوی عطر تنشو بلعیدم.

مامان مثل اینکه شوکه شده بود گفت:

- چیزی شده؟

از آغوش مامان بیرون اومدم گفتم:

- نه، یه لحظه دلم برای مادرم تنگ شد.

- مادرت کجاست مگه؟

نفسی کشیدم.

- ما ساکن نیویورک هستیم.

- آها، پس تو اینجا؟

- من برای کاری اومدم.

مامان لبخندی زد. در سالن و باز کرد گفت:

- خوش به حال مادرت که دختری به نازی تو داره!

حرفی برای زدن نداشتم وارد سالن شدم و نگاهی به سالن خونه انداختم.
خونه و دکورش مثل همون شبی که عروس شدم و رفتم بود.

- بیا بشین عزیزم.

همینطور که به اطراف نگاه مي کردم گفتم:

- تنها زندگی مي کنید؟

- نه، دخترم دانشگاهه و همسرم سفر کاری رفته.

سری تکون دادم و روی مبل نشستم.

- صبحانه که نخوردی؟

- حقیقتتش نه.

- منم نخوردم، الان یه صبحانه ی خوشمزه درست مي کنم.

و وارد آشپزخونه شد. از جام بلند شدم و سمت قاب عکس هایی که روی دیوار بود رفتم. رو به روی عکس ها ایستادم.

ویدیا / فریده بانو

عکس مامان و بابا.

نگاهم چرخید روی عکس خودم و شاه پری و ماه پری.

آهی کشیدم چه زود روزای خوبم تموم شد.

- بیا عزیزم.

ترسیده چرخیدم، مامان پشت سرم ایستاده بود.

- ببخش عزیزم ترسوندمت اما هرچی صدات کردم نشنیدی.

- نه، ایرادی نداره.

اشاره ای به عکس ها کردم.

- چه خانواده ی شاد و خوشبختی!

چهره اش رو غم گرفت گفت:

- تا قبل ازدواج دخترم خوشبخت بودیم...
چهره ی متعجبی به صورتم گرفتم.

ویدیا / فریده بانو

- چرا؟ نکنه خدای نکرده دخترتون...

- نه عزیزم زندگی ما سر دراز داره، بیا صبحونه بخوریم اگه کاری نداشتی برات تعریف مي كنم.

- خوشحال مي‌شم.

با هم وارد آشپزخونه شدیم با دیدن میز صبحانه یاد زمانی افتادم که همه دور این میز جمع مي شديم چه زود دير مي‌شه!

روی صندلی رو به روی مامان نشستم همه چی سر میز بود.

کمی پنیر تو بشقابم گذاشتم.

مامان چای شیرین کنارم گذاشت گفت:

- دختر وسطیم اگه مي خواست صبحانه بخوره بايد چاييش شيرين مي بود وگرنه نمي خورد.

لبخندی زدم آهی کشید گفت:

-صدات خیلی شبیهشه.

- مي‌تونم بپرسم کجاست که انقدر با حسرت راجبش حرف مي زنين؟!

ویدیا / فریده بانو

- ما هم نمي‌دونيم كجاست.

- يعنی چی؟

چشمای مامان پر از اشک شد گفت:

- بميرم برای اون دخترکم، بدبخت شد.

همسر اولش بخاطر يه سوء تفاهم طلاقش داد و از شوهر دوم شانس نياورد. ديوونگيش كم بود كه فراموشی هم گرفت. اما ويديای من اهل فرار نبود. من مي‌دونم دارن دروغ ميگن.

دستم و روی دست مامان گذاشتم.

- يعنی چی فرار كرد؟

- نمي‌دونم. ميگن خونه زندگيشو ول كرده رفته.

احساس كردم سقف داره روی سرم خراب ميشه چطور تونستن به خانواده ام دروغ بگن؟

داشتم خفه مي شدم.

صدای هق هق مامان بلند شد. از روی صندلی بلند شدم و كنار صندليش ايستادم.

ويديا / فريده بانو

دستم و روی شونه اش گذاشتم.

- آروم باشید. با گریه دردی درمون نمي‌شه.

- دلم برای دخترم تنگ شده، آخه کجاست؟ دلش برای ما یعنی تنگ نشده؟

پدرش کمرش خم شد نمیتونه بین مردم سر بلند کنه...

بغضم و با درد قورت دادم، انتقام کارهایی که شاهو در حقم کرده بود رو می گرفتم، باید فکری می کردم.

مامان بعد از گلی گریه آروم شد و گفت:

- ببخشید تو رو هم ناراحت کردم.

سری تکون دادم...

- اشکالی نداره الان آروم شدین؟!

لبخندی زد:

- آره عزیزم.

- با اجازتون من دیگه برم!

ویدیا / فریده بانو

- کجا عزیزم بمون!

- دوباره بهتون سر می زنم،کمی کار دارم.

- باشه عزیزم.

بعد از خداحافظی از مامان از خونه زدم بیرون، سر بلند کردم نگاه آخر رو به خونه انداختم، با قدم های آروم و پر از درد و دلتنگی از کوچه بیرون اومدم.

تا سر کوچه پیاده رفتم سر کوچه تاکسی گرفتم تمام راه خونه رو فکر کردم.

با کلید در آپارتمان رو باز
کردم وارد سالن شدم کلیدا رو روی مبل پرت کردم.

و بلاخره بغضی که از صبح سعی در مهار کردنش داشتم سر باز کرد...

دستم هنوز بوی عطر مامان رو می داد.
خدایا چرا اینقدر سختی می کشم؛ دلم مادرم رو می‌خواد...

خدا می‌دونه چقدر سعی کردم تا نگم منم ویدیا...

خسته از یک روز کسل به تخت پناه بردم.

ویدیا / فریده بانو

صبح آماده از خونه بیرون اومدم ،سوار ماشین شدم.
کنار شرکت از ماشین پیاده شدم ...

اما با دیدن تعداد زیادی مرد تعجب کردم، از بینشون رد شدم و وارد ساختمون شرکت شدم.

با ورود به سالن ساشا و شاهو رو دیدم که هر دو سرگردون داشتن با مردی صحبت می کردن.

رفتم جلو، شاهو با دیدنم گفت:

- سلام ویدا جان.

ساشا نگاهی بهم انداخت نمی‌دونم چرا گر گرفتم و نگاهم رو از نگاهش گرفتم رو به شاهو کردم.

- چیزی شده؟!

مرد گفت:

- شما باید تمام خسارت رو بدین.

متعجب نگاه کردم، ساشا کلافه گفت:

- آقای منصوری ما این همه پول رو از کجا تو این فرصت کم جور کنیم؟!

- من نمی‌دونم باید فکر اونجاش رو می کردین!

- مي‌تونم ببرسم چی شده؟

- اجناسی که به آقای منصوری و بقیه ی عمده فروش ها فروختیم جعلی و تقلبی از آب دراومده و حالا باید خسارت بدیم!

قیافه متفکری به خودم گرفتم گفتم:

- ندارید؟

ساشا پوزخندی زد گفت:

- به نظرتون اگه داشتیم الان باید چونه مي زدیم؟

سری به معنی تاکید تکون دادم.

- پس مزاحمتون نمي‌شم و ازشون فاصله گرفتم. سمت اتاقم رفتم اما ذهنم درگیر بود.

این بهترین فرصت بود تا سرباز و حرکت مي دادم و تو یک فرصت مناسب کیش و مات مي کردم و بازی به نفع خودمتموم می کردم.

از فکری که به سرم زد لبخندی روی لبام نشست باید صبر مي کردم.

ویدیا / فریده بانو

توی اتاق بودم که سر و صدای بیرون زیاد شد.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. بادیدن جمعیت و سر و صداشون خوشحال و با لذت به صحنه ی رو به روم زل زدم.

با دیدن شاهو از در فاصله گرفتم و با نگرانی گفتم:

- اگه از دست من کمکی برمیاد بگید؟

شاهو لبخندی زد و خیره ی لبام گفت:

- تو وجودت کمکه.

توی دلم فحشی نثارش کردم اما لبخندی زدم گفتم:

- اما اگر کمک بخواین هستم به یه شرطی!

شاهو چشماشو تنگ کرد گفت:

- چه شرطی؟

دست به سینه شدم.

ویدیا / فریده بانو

- من تمام بدهی شما رو تسویه مي کنم اما توی تمام شرکت ها،شریک و سهامدار میشم.

- یعنی انقدر پول داری که تمام بدهی ها رو صاف کنی؟

- بله.

چشماش برقی زد و کمی نزدیک تر شد گفت:

- تو بي نظیر و وسوسه کننده ای.

لبخند پر از عشوه ای زدم گفتم:

- تا شما قرارداد و آماده کنید منم حساب های بانکیم رو چک مي کنم.

- حتما، حتما

دستی تکون دادم و وارد اتاق شدم. لبخند پیروزمندانه ای روی لبام نشست.

گام اول رو برداشتم...
از این که حساب های بانکیم به لطف بارما پر بود خیالم راحت بود.

خودکار توی دستم چرخوندم اما توی سرم هزاران فکر و خیال بود.

بعد از گذشت زمان حس لذت و قدرت مي کردم.
ویدیا / فریده بانو

با صدای در، به خودم اومدم گفتم:

- بفرمایید.

در اتاق باز شد و ساشا همراه شاهو وارد اتاق شدن.

از جام بلند شدم و میز و دور زدم، رو به روی ساشا و شاهو روی مبل نشستم پا روی پا انداختم.

ساشا گفت:

- شاهو میگه قراره شما شریک کاری ما بشید و در عوض تمام بدهی هارو پرداخت می کنید.

- بله

ساشا خیره نگاهم کرد گفت:

- دلیل؟

نگاهم رو به نگاهش دوختم باورم نمیشد ساشا انقدر نکته سنج شده باشه.

ویدیا / فریده بانو

- دلیلی نداره، اینطوری به نفع منم هست و البته اگه نتونستیم کنار بیایم تمام پول من با سودش برمي گرده و شرکت های شما هم همه مال خودتون.

شاهو گفت:

- به نظر من که پیشنهاد خیلی خوبیه.

ساشا اما هنوز دو دل بود و اینو میشد از نگاهش فهمید.

- ساشا، یه نگاه به بیرون بنداز باید پول این جمعیت و بدیم وگرنه باید بریم خونه نشین بشیم.

ساشا به مبل تکیه داد گفت:

- قرارداد رو بخونید.

قرارداد و برداشتم و نگاهی بهش انداختم همون چیزی بود که مي خواستم امضاء کردم.

شاهو با ذوق دستشو گرفت طرفم. توی دلم پوزخندی زدم و دستشو محکم فشردم گفتم:

- چک سفید امضایی بهتون مي‌دم تا تمام بدهی ها رو پرداخت کنید.

- عالیه

ویدیا / فریده بانو

و هر دو سمت در رفتن که لبخندی زدم گفتم:

_ پس مهمونی کوچیکی بابت این قرداد مي گیریم منزل من، آقا شاهو حتما همسرتون و بیارید.

چهره اش کمی تو هم رفت بي میل گفت:

- حتما.

- و شما آقای زرین مي تونید دوست دخترتون رو بیارید.

سری تکون داد و از...

اتاق بیرون رفتن.

بشکنی زدم و خوشحال از این پروژه وسایلم رو جمع کردم تا برم و برای شب همه چیز و آماده کنم.

با راننده به فروشگاه رفتم و بعد از خرید به خونه برگشتم.

همه جا رو تمیز کردم، دسرها رو آماده کردم غذا از بیرون سفارش دادم.

گرامافون رو روشن کردم و وارد حموم شدم دوش گرفتم.

نگاهی به لباس کوتاه قرمز رنگم انداختم و لبخند خبیثی روی لب هام نشست.

ویدیا / فریده بانو

لباسم و پوشیدم و خم شدم تا صندل هام و پام کنم که صدای زنگ آپارتمان بلند شد.

نگاه آخر و تو آینه انداختم و سمت در رفتم.

در و باز کردم که با چهره ی خندان بهراد رو به رو شدم.

کمی خم شد گفت:

- سلام بر بانوی زیبا.

و گل ها رو گرفت طرفم، لبخندی زدم و گل ها رو از دستش گرفتم.

- تنهایی؟

وارد سالن شد.

- فعلا بله اما بقیه تو راهن.

گل ها رو تو گلدون کریستالی گذاشتم که گفت:

-چطور مي‌تونم این محبت رو جبران کنم؟

- نیاز به جبران نیست الان منم یکی از شرکاء به حساب میام.

ویدیا / فریده بانو

- آره اما کمک بزرگی کردی.

با صدای زنگ، بهراد رفت سمت در.

حالا فقط نزدیک شدن به ساشا و بهم زدن رابطه ی شاهو و زنش مونده.

با صدای سلام و احوالپرسی به سالن رفتم.

شاهو و نازیلا بودن به همراه ساشا.

خرامان به سمتشون رفتم.

شاهو نگاهی به سر تا پام انداخت و لحظه ای خیره ی پاهای خوش تراشم شد.

- بفرمایید.

نازیلا بي ميل وارد خونه شد اما شاهو چشماش برق مي‌زد.

ساشا به همراه دختری وارد شد.

لحظه ای از دیدن دختر همراه ساشا قلبم فشرده شد و تمام شوقم پرید.

اما با یادآوری کارهام لبخندی زدم...

ساشا رو به دختر کرد گفت:

- ایشون ویدا آریان همکار جدیدمون.

دختره لبخندی زد گفت:

- منم نسترنم

و دستشو سمتم دراز کرد.

بي ميل دستشو فشردم و دعوت به نشستن کردم.

وسایل پذیرایي رو روی میز چیده بودم.

کنار بهراد نشستم رو به ساشا کردم گفتم:

- ببخشید که خونتون رو گرفتم.

ساشا دستی به بازوی دختره کشید از این کارش دل من زیر و رو شد.

- عیب نداره.

نازیلا با تعجب گفت:

- ساشا چطور از این خونه دل کندی؟

- دل نکندم، فقط موقت به خانم آریان دادم.

رو کردم به شاهو با عشوه گفتم:

- شما فرزند ندارید؟

- نه فعلا علاقه ای به بچه ندارم.

سری تکون دادم کمی راجب کار صحبت کردیم و از جشن لباسی که برای شب یلدا قرار بود و چه سبکی اجرا بشه حرف زدیم.

از جام بلند شدم که زنگ در و زدن.

- حتما غذا رو آوردن.

نازیلا پوزخندی زد گفت:

- یعنی خودتون غذا درست کردن بلد نیستید؟

- من وقت این کارها رو ندارم.

بهراد رفت تا غذاها رو بگیره.

ویدیا / فریده بانو

سمت آشپزخونه رفتم و میز و چیدم که صدایی از فاصله ی کمی به گوشم رسید.

سر بلند کردم شاهو توی چهارچوب در آشپزخونه ایستاده بود.

لحظه ای یاد گذشته افتادم و ترس به دلم افتاد.

با صدای لرزونی گفتم:

- کاری داری؟

وارد آشپزخونه شد. با صدای بمی گفت:

- نه حتی در حال کار خونه هم جذاب و خواستنی هستی.

لبخند تصنعی زدم و با ناز موهامو پشت گوشم زدم گفتم:

- شما لطف دارید اما حیف...

- حیف چی؟

شونه ای بالا دادم و چشمکی زدم.

- حیف همسر داری!

ویدیا / فریده بانو

قهقهه ای سر داد.

با ورود ساشا به آشپزخونه و اون اخم میون ابروهاش...
سرم و پایین انداختم و میز و چیدم.

بهراد غذاهارو آورد بعد از شام ویسکی آوردم گفتم:

- به افتخار جشنمون.

و لیوانارو پر کردم خواستم لیوانو بردارم که ساشا گفت:

- می‌شه بگی جا سیگاری منو کجا گذاشتی؟

ابرویی از تعجب بالا دادم و گفتم:

- الان براتون پیدا می کنم.

و به سمت آشپزخونه رفتم جا سیگاری رو از تو آشپزخونه برداشتم و چرخیدم تا از آشپزخونه بیرون برم که تخت سینه ی کسی رفتم.

سر بلند کردم که با نگاه جدی ساشا رو به رو شدم.

قدمی عقب گذاشتم که کمرم به کابینت خورد

قدمی جلو گذاشت و دستشو از کنارم رد کرد و روی کابینت گذاشت.

- چیزی می‌خوای؟

ابرویی بالا داد گفت:

- امشب تضمین نمی کنم مست بشی و کنارت باشم.

اخمی بین ابروهام دادم

- یعنی چی؟

سرش و آورد جلو کنار گوشم لب زد:

- یعنی یهو هوس با من بودن نکنی که
امشب خودم همراه دارم.

و دستش و نرم از گردن تا کمرم کشید.

با این کارش نفسم رفت و ضربان قلبم بالا گرفت.

دستم و روی سینه اش گذاشتم و با صدای مرتعشی گفتم:

- بهتون گفتم اون شب رو فراموش کنید هر چند من هیچی یادم نیست.

- اگه می‌خوای فراموش کنم، پس نخور تا مست نشی!

و ازم فاصله گرفتو زیر سیگاری رو از دستم کشید و از آشپزخونه بیرون رفت.

دستی به گردنم کشیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

همه در حال بگو بخند بودن.

ساشا نگاهی بهم انداخت و لیوان کوچیک توی دستش و بالا کشید.

روی مبل نشستم و از ترسم چیزی نخوردم.

بهراد بلند شد گفت:

- ما دیگه بریم.

شاهو نازیلا هم بلند شدن...
نازیلا تشکر خشکی کرد.

اما شاهو از اینکه داشت می رفت کمی ناراحت بود گفت:

- دوست داشتم بیشتر بمونم اما مجبورم برم.

ویدیا / فریده بانو

چشمکی زدم و به این همه ضعف و سست بودنش پوزخندی زدم.

کنار در ایستادم تا ساشا و دوست دخترشم برن که ساشا گفت:

- چرا کنار در ایستادی؟

چیزی نگفتم ادامه داد:

- من و نسترن جایی نمی‌ریم البته ببخشیدا یک شب رو بد بگذرون.

با دست بهشون اشاره کردم و گفتم:

- یعنی شما می خواید اینجا بمونید

ساشا سری تکون داد.

- ایرادی داره.

- نه نه راحت باشید من میرم اتاقم تا راحت باشید

از حرص و عصبانیت اگه دو دقیقه می موندم صد درصد حالم رو می فهمید وارد اتاق شدم و در رو بستم.

ویدیا / فریده بانو

لعنتی... لعنتی، کلافه سمت تخت رفتم.

نشستم لبه تخت و سرم رو توی دستام گرفتم.

از این‌که اون دختر تا صبح با ساشا سر کنه، حتی فکرشم دیونه ام می کرد. موهامو تو دستام گرفتم.

حالم خوب نبود داشتم خفه می‌شدم. عصبی اتاق رو بالا و پایین کردم اما خسته دوباره روی تخت نشستم.

تاصبح مثل مار زخمی تو خودم پیچیدم اما دم نزدم.

هوا روشن شد پرده رو کنار زدم و به آسمون آبی که کم کم روشن میشد چشم دوختم.

قطره اشک سمجی که ولکن نبود روی گونه ام چکید.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و شونه هام شروع به لرزیدن کرد.

لب زدم:

- خدایا از عشق و دلبستگی بدم میاد بدم میاد اما می‌دونم دچارش شدم و با همه ی نفرتی که از خانواده ی ساشا داشتم.

اما این مرد با آغوش همیشه گرم و نم اشکش دوست دارم

ویدیا / فریده بانو

کاش ذره ای دوستم داشتی ساشا کاش...
چیزی به جشن یلدا نمونده و همه در تکاپو بودیم تا مراسم به بهترین نحو اجرا بشه.

همه چیز برای یک مراسم عالی آماده بود. لباس زیبایی برای جشن آماده کرده بودیم تا بپوشم.

سالن بزرگ و مجللی برای بر پایی مراسم در نظر گرفته بودیم.

لباسم رو پوشیدم و آرایشگر موهامو همراه با صورتم درست کرد.

توی اتاق بودم تا به طور کامل آماده بشم اما صدای خواننده ی زنی که آورده بودن نشون از اومدن مهمونا مي داد.

در اتاق باز شد و ساشا تو چهارچوب در نمایان شد.

از روی صندلی بلند شدم و دامن بلندم روی زمین کشیده شد نگاهی بهم انداخت گفت:

- آماده ای؟

سری به معنی تأیید تکون دادم از جلوی در کنار رفت.

باهاش هم قدم شدم دلم از این همه نزدیکی پر هیجان مي‌زد و زیر و رو مي‌شد.

ویدیا / فریده بانو

چند تا پله ی کوتاه رو بالا رفتم و روی سن قرار گرفتم.

تمام افراد متمدن و مشهور سراسر کشور تو این مراسم شو لباس حضور داشتن.

از این که توی کشور خودم روی سن رفته بودم واقعا خوشحال بودم.

بعد از دوری که زدم از پله ها پایین اومدم. ساشا با قدم های بلند اومد سمتم، گفت:

- کارتون عالی بود.

سر بلند کردم و نگاهی بهش انداختم که نگاهش رو ازم گرفت.

برای معرفی پیش بقیه رفتیم هرکس به نوعی تبریک مي گفت از نوع برپایی فستیوال.

شاهو جام مشروبی توی دستش بود و خیره به من، رفتم سمتش و لبخند دل فریبی زدم گفتم:

- سلام

لبخندی زد گفت:

- کارت عالی بود.

و خم شد ادامه داد:

ویدیا / فریده بانو

-خودت عالی تر، هوش از سر آدم مي‌بری.

خنده ی پر از عشوه ایی زدم...

خم شد روی صورتم گفت:

- چطوری مي‌تونم داشته باشمت؟

با این حرفش خنده روی لبام ماسید. نگاهش کردم که گفت:

- حس مي کنم مي خوامت.

لبخند تصنعی زدم و دستم و روی سینه اش گذاشتم و کمی به عقب هولش دادم گفتم:

- من با مردی که زن داشته باشه نمي‌تونم باشم.

و چرخیدم برم که مچ دستم و گرفت گفت:

- اگه طلاقش بدم چی؟

خنده ی دل فریبی زدم.

- اون وقت راجبش فکر مي کنم.

ویدیا / فریده بانو

و دستم و از تو دستش در آوردم قلبم آکنده از نفرت بود.

فقط مي خواستم به زمین بکوبمش هر طوری شده و به هر قیمتی.

این مرد زندگیم رو نابود کرد حالا نوبت من بود که با زندگیش بازی کنم.

گوشه ی سالن ایستادم و نگاهم رو به رقاصه ای که داشت مي رقصید دوختم.

جام مشروب و بالا کشیدم و از تلخیش لحظه ای چشمام و روی هم گذاشتم اما خوب بود.

دلم کمی رقص مي خواست صدای زن زیبا و دلنواز بود.

چرخی زدم و خرامان خرامان سمت سن رفتم چرخی زدم و تابی به کمرم دادم.

لحظه ای همه بدون این که دست بزنن خیره ام شدن.

تابی به گردنم دادم که موهام روی هوا پخش شد.

سر بلند کردم که نگاهم به نگاه غضب آلود ساشا افتاد.

قدم به قدم بهش نزدیک شدم و چرخی دورش زدم.

ویدیا / فریده بانو

صدای پاشنه کفشام با ریتم آهنگ یکی شده بود.

دستی زدم و خواننده...

شاهو اومد وسط و دستمو گرفت چرخی زد.

از تحرک زیاد عرق کرده بودم اما هنوز دست بردار نبودم.

دستی بازومو گرفت و کشید گفت:

- بسه هرچی هنرنمایی کردی!

چشمامو به چشماش دوختم و دستمو روی سینه اش گذاشتم و با صدای خماری گفتم:

- امشب پیشم مي مونی؟

گنگ نگاهم کرد سری تکون داد گفت:

- احمق کوچولو...

- احمق کوچولو

شنیدم اما با لذت چشمامو بستم چیزی تا پایان مراسم نمونده بود.

ویدیا / فریده بانو

ساشا پالتوی خزم رو روی شونه هام انداخت گفت:

- خداحافظی کن.

سری تکون دادم و با همه خداحافظی کردم.

از سالن که بیرون اومدم سوز سردی خورد به صورتم.

بغض توی گلوم نشست سر بلند کردم و به اولین برفی که بارید لبخند پر از دردی زدم.

یک ماه می‌شد ایران اومده بودم دستی روی شونه ام نشست.

سربلند کردم که ساشا گفت:

- بریم

قدمی برداشتم و سوار ماشین شدم. ساشا به سرعت مي روند.

چیزی طول نکشید که ماشین تو پارکینگ آپارتمان توقف کرد هر دو پیاده شدیم.

دستشو دورم حلقه کرد گفت:

- خوبی؟

ویدیا / فریده بانو

مي دونستم هوشیارم اما خودمو به مستی زدم و با صدای خماری گفتم:

- نه، مي‌خوام با تو خوب بشم.

حرفی نزد و در آپارتمان و باز کرد. پالتومو درآوردم.

ساشا سمت مبل رفت و نشست.

خرامان رفتم سمتش و روی پاهاش نشستم.

دستم و نرم روی سینه اش کشید کلافه نگاهم کرد گفت:

- نکن

دکمه ی پیراهنش و باز کردم گفتم:

- مثل اون شب باهام باش.

فشاری به کمرم آورد و چسبوندم به خودش گفت:

- اما من اون شب باهات نخوابیدم.

همون یکم مستی هم که داشتم از سرم پرید و سر بلند کردم.

ویدیا / فریده بانو

- اما تو گفتی با من رابطه داشتی!

-من همون‌طوری گفتم.

از روی پاهاش بلند شدم دستی به موهام کشیدم، گیج بودم. یعنی ساشا هنوز خوب نشده بود؟

اما برای من مهم نبود باید نقشه ام رو عملی مي کردم.

لبخندی زدم و زیپ لباسم رو باز کردم.

قدمی سمتش برداشتم و خم شدم روی صورتش گفتم:

- اما من مي‌خوام باهات باشم.

و دستی به گردنش کشیدم.

مچ دستم و گرفت کشید که افتادم تو بغلش.

- مي‌دونی که با من باشی باید قید خیلی چیزها رو بزنی؟

از این همه نزدیکی نفس نفس مي زدم دستی به بند لباسم کشید گفت:

- فهمیدی؟

ویدیا / فریده بانو

سری تکون دادم به معنی باشه.

رو دستاش بلندم کرد و سمت اتاقش برد.

از این‌که داشتم گولش مي‌زدم حالم خوب نبود اما باید نقشه ام رو اجرا مي کردم، به هر قیمتی.

ساشا روی تخت گذاشتتم و پیراهنش و درآورد اومد سمتم و خیمه زد روم.

دستم و روی سینه ی برهنه اش گذاشتم.
از بند لباسام گرفت و کشید. لباس از تنم دراومد.

نرم دستشو روی بدنم کشید و اومد بالا خم شد.

هر لحظه منتظر بودم ببوستم اما کنار گوشم لب زد:

- گفتی همه جوره باهامی؟

سری تکون دادم که گفت:

- پس، فردا مي‌ریم محضر و عقد مي کنیم.

سر چرخوندم و نگاهم رو به نگاهش دوختم دستش و روی گونه ام کشید.

ویدیا / فریده بانو

- چرا مي‌خواى عقدم كنى؟

- اونش به خودم مربوطه، اگه نمي‌خواى...

دستم و روى لبش گذاشتم.

- مي‌خوام اما يه شرطى دارم.

اخمى كرد.

- چه شرطى؟

- اين كه تا خانواده ام نيومدن كسى از اعضاى خانواده ات نفهمه.

متعجب گفت:

- مگه تو خانواده دارى؟

لبخند پر از دردى زدم.

- به موقع مي بينيشون.

ويديا / فريده بانو

سری تکون داد و دستشو دور کمرم حلقه کرد سرم و روی سینه اش گذاشتم و چشمامو بستم، اما دلم شور مي زد.

اینکه چرا ساشا میخواد عقد کنه؟

اگه بهم علاقه داره چرا چیزی نمیگه؟

اما باید روی تمام احساساتم سر پوش مي‌ذاشتم و با شاهو همون کاری رو مي کردم که باهام کرد.

من باید تک تک این خانواده انتقام می گرفتم

حتی ساشایی که دوستش داشتم

وقتی یادم میاد با بی رحمی ولم کرد...

با درد چشمام و بستم.

دست ساشا لغزید لای موهام و آروم شروع به نوازش کرد.

برای اولین بار بدون کابوس و تنش خوابم برد.

با تابش نور کم خورشید از لای پرده ی کنار رفته ی اتاق غلتی زدم اما با دیدن جای خالی ساشا هراسون سر جام نشستم.

ویدیا / فریده بانو

نگاهی توی اتاق انداختم اما نبود، مثل دیوونه ها شدم.

یعنی کجا رفته؟

سمت اتاقم رفتم و لباسی پوشیدم. نگاهی از پنجره به خیابونی که برف سفید پوشش کرده بود انداختم.

بغضم شکست و اشکم روی گونه ام جاری شد.

چقدر دل نازک شدم! منی که خیلی چیزا رو از دست دادم.

سرم و به شیشه ی سرد پنجره چسبوندم لب زدم:

- خدایا، من برای عاشقی نیومدم برای انتقام از آدمهایی که من و هرزه دونستن و به بدترین نحو ممکن از زندگیشون حذفم کردن اومدم.

با صدای در سالن سریع از اتاق بیرون اومدم با دیدن ساشا حالم دست خودم نبود.

با دو قدم بلند خودمو بهش رسوندم و محکم بغلش کردم.

با صدایی که متعجب بود گفت:

- اتفاقی افتاده؟

ویدیا / فریده بانو

واقعا نمي دونستم چی بگم.

این که من دوست دارم، عاشقتم؟ اما عشق دیگه برای من معنایی نداشت.

الان باید انتقام تمام اون روزهامو بگیرم.

از بغل ساشا بیرون اومدم گفتم:

- ببخشید، یه لحظه احساساتی شدم.

سری تکون داد گفت:

- برای کاری بیرون رفته بودم و این که...

سر بلند کردم و منتظر موندم تا ادامه بده که گفت:

- با یه محضری آشنا صحبت کردم و برای بعد از ظهر وقت گرفتم.

- مي‌شه بدونم چرا مي‌خوای با من ازدواج کنی؟

خیره نگاهم کرد گفت:

-چون صدات و نگات منو یاد کسي مي‌ندازه که از دست دادمش...

ویدیا / فریده بانو

با این حرفش چیزی توی دلم خالی شد.

سر بلند کردم و نگاهم رو به اون چشم های نم دارش دوختم لب زدم:

- اما من اون نیستم!

کلافه دستی به موهاش کشید.

- منم مي‌دونم تو اون نیستی اما نگاهت و صدات که شبیه اش هست برای من کافیه.

سری تکون دادم، ادامه داد:

- من مي‌رم بعدازظهر میام دنبالت.

- باشه

با رفتن ساشا روی مبل نشستم. یعنی ساشا هنوز ویدیا رو یادشه؟

کاش مي دونستم از گذشته چیا یادشه. این‌طوری کارم خیلی راحت تر بود.

سرم و به مبل تکیه دادم؛ از این که نمي دونستم آخر راهی که دارم میرم کجاست هراس داشتم اما باید این راه و تا تهش مي رفتم.

رفتم حموم دوشی گرفتم کت و دامن ارغوانی رنگی پوشیدم.

ویدیا / فریده بانو

آرایشی انجام دادم کلاهم و روی سرم گذاشتم کیفم رو برداشتم با صدای آیفون به سمتش رفتم.

- کیه؟

- بیا پایین، منتظرم.

- باشه.

آیفون و گذاشتم و از واحدمون بیرون اومدم.

پله ها رو پایین اومدم و از حیاط آپارتمان رد شدم.

قلبم از هیجان محکم مي‌زد و حالم خوب نبود کمی استرس داشتم.

ساشا در جلوی ماشین و باز کرد سوار ماشین شدم.

ساشا هم نشست زیر چشم نگاهی بهش انداختم.

کت و شلواری پوشیده بود و با ته ریشی که داشت انگار چهره اش جذاب تر بود. ماشین و روشن کرد.

نگاهم رو به خیابون های شلوغ تهران در اولین روز برفی دوختم.

ویدیا / فریده بانو

دلم برف بازی مي خواست یاد روزهایی که با شاه پری و نازپری تو حیاط برف بازی مي کردیم افتادم.

آهی کشیدم.

ساشا ماشین و کنار محضر نگه داشت.

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به ساختمون کوچک رو به روم انداختم که سردرش نوشته بود: محضرخونه صد و چهل و سه

همراه ساشا از پله های محضرخونه بالا رفتیم.

حالا که واقعا داشتیم عقد می کردیم دو دل بودم.

من دارم چیکار می کنم اصلا این کارم درست هست یا باز دارم به بیراه می‌رم؟

اما من باید بدونم توی این خانواده چه خبره...

وارد سالن کوچکی شدیم، مردی میانسال پشت میزی نشسته بود.

با دیدن ما عینکش رو زد با دست به صندلی ها اشاره کرد.

- بفرمایید.

ویدیا / فریده بانو

هر دو روی صندلی ها نشستیم مرد نگاهش و توی دفتر بزرگ جلوی روش انداخت گفت:

- پدر عروس خانم نیستن؟

نگاهی به ساشا و بعد به مرد انداختم.

به اینجاش فکر نکرده بودم. چطور به ساشا بگم من دختر نیستم؟ چرا ساشا نپرسید آیا قبلا ازدواج کردم یا نه؟ اصلا با کسی بودم یا نه؟

این نپرسیدنش باعث میشه بترسم اون که نمی دونه من ویدیا و یه زمانی همسرش بودم.

با استرس لب پایینم رو خیس کردم گفتم:

- من نیازی به اجازه ی پدر ندارم.

مرد سر بلند کرد و نگاهی بهم انداخت. سرم و پایین انداختم، مرد دیگه حرفی نزد.

ساشا سکوت کرده بود و هیچی نمي گفت.

- خوب، آماده اید شروع کنم؟

هر دو لحظه ای بهم نگاه کردیم. مرد خطبه ی عقد و خوند.

بله ای زیرلب گفتم.

باورم نمي‌شد دوباره همسر ساشا شده بودم، مردی که قلبم از وجودش سرشار بود.

دفتر بزرگ جلوی مرد رو امضا کردیم و از دفترخونه بیرون اومدیم.

هم هیجان داشتم هم استرس.

- بریم دوری بزنیم؟

لبخندی زدم.

- بریم

چرا ساشا نپرسید چطور می‌تونم بدون اجازه ی پدر ازدواج کنم چرا همه چی انقدر در هم پیچیده شده؟

تمام راه رو سکوت کردم و ذهنم درگیر بود

بعد از مسافتی ماشین و پارک کرد. هوا سرد بود و سوز می وزید.

کنارم قرار گرفت دستشو پشت کمرم گذاشت گفت:

- بریم؟

ویدیا / فریده بانو

کمی بهش نزدیک شدم، حالا کاملا تو بغلش بودم. دستشو دور شونه هام حلقه کرد.

صدای خواننده ی کوچه گرد دلنشین بود.

بغض نشست توی گلوم. مي دونستم روزی که ساشا بفهمه من كي هستم و نقشه هام برای نابودی خانواده اش بوده حتما ولم مي كنه پس بهتره الان از وجود و بودنش لذت ببرم.

با دست مردِ دست فروش رو نشون دادم.

- لبو بخوریم؟

نگاهم کرد عمیق و خیره.

- بخوریم.

دو تا لبو از مرد دست فروش خرید.

همین‌طور که راه مي رفتیم با لذت لبو مي خوردم.

ساشا اما آروم بود.

لبوم تموم شد اما ساشا هنوز لبوش دستش بود، روی سکوی سنگی نشستیم.

ویدیا / فریده بانو

نگاهم به لبوی ساشا بود برد سمت دهنش.

نگاهی به اطراف کردم کسی نبود. از فرصت استفاده کردم و نیم خیز شدم.

صورتمو بردم جلو و نیمه ای از لبوی ساشا رو گاز زدم.

لحظه ای لبامون روی هم قرار گرفت دلم زیر و رو شد.

هول کردم و لبو پرید توی گلوم.

به سرفه افتادم با دستش آروم زد پشتم گفت:

- تا تو باشی سهم دیگری رو نخوری.

اخمی کردم که کشیدتم توی بغلش. سرم روی سینه اش بود. آروم لب زد:

- ویدیا کجایی؟

سرم و بیشتر به سینه اش فشار دادم و بغضم رو قورت دادم.

نمي دونستم از اینکه هنوزم بهم فکر مي کنه خوشحال باشم یا نه!

دستشو آروم روی کمرم کشید گفت:

- بریم.

- بریم.

از جاش بلند شد دستمو دور بازوش حلقه کردم و با هم راه رفته رو برگشتیم.

سوار ماشین شدیم هوا تاریک شده بود.

ماشین و کنار ساختمون نگه داشت.

سؤالی نگاهش کردم که گفت:

- فعلا آمادگی این و ندارم که کنارت باشم.

دسته ی کیفم رو مشت کردم سری تکون دادم.

- باشه.

و در ماشین و باز کردم دست گرمش نشست روی دستم.

سر بلند کردم و سؤالی نگاهش کردم.

دستش و از روی دستم برداشت آروم گفت:

- شب بخیر.

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم، با قدم های آروم سمت آپارتمان رفتم.

با صدای موتور ماشین که روشن شد سر بلند کردم.

کوچه رو دور زد و رفت. آهی کشیدم.

کی مي خواست زندگیم سر و سامون بگیره؟

کی این همه نفرت از دلم بیرون مي‌ره؟

تمام شادی عصرم پرید و توی دلم غم لونه کرد.

وارد خونه شدم و در و پشت سرم بستم.

توی دوراهی گیر کردم نمي‌دونم کدوم راه درسته کدوم راه غلط.

فقط مي‌دونم باید برم و انتقام بگیرم از تک تک اونایی که تحقیرم کردن.
کیفم رو گوشه ی سالن پرت کردم و بي میل روی مبل نشستم.

دستم و بالا آوردم و به جای خالی حلقه ام نگاهی انداختم پوزخندی روی لبم جا خوش کرد.

ویدیا / فریده بانو

بدون این که حلقه ای داشته باشم یا یه بزرگتری شاهد عقدمون باشه به عقد ساشا در اومدم.

کوسن مبل و بغل کردمو به دیوار رو به روم چشم دوختم.

دلم مي خواست همون کاری که شاهو با من کرد با خودش مي کردم. این مرد برای من کم کاری نکرد.

از فکر و خیال زیاد سردرد گرفته بودم سمت اتاقم رفتم و خسته روی تخت دراز کشیدم.

کی این تنهایی ها به پایان مي رسید؟

کم کم چشمام گرم خواب شد. دوباره کابوس دوباره فریاد، با هق هق رو تختم نشستم و به تاریکی اتاق زل زدم.

زانوهام و بغل کردم و سرم و روی زانوهام گذاشتم.

چه شبایی کابوس دیدم و کسی نبود تا آرومم کنه.

نگاهی به ساعت انداختم چیزی تا روشنی هوا نمونده بود.

یاد بارما افتادم از جام بلند شدم، تمام تنم کوفته بود.

ویدیا / فریده بانو

تلوخوران از اتاق بیرون اومدم.

سمت تلفن رفتم و شماره ی بارما رو گرفتم بعد از چند بوق صدای عایشه پیچید توی گوشی.

به هندی شروع به صحبت کردم.

عایشه با شنیدن صدام با ذوق گفت:

- ویدیا خودتی؟

لبخندی روی لبم نشست چقدر دلتنگشون بودم.

- سلام عایشه.

- سلام عزیزم، خوبی؟ کجایی دختر؟

خندیدم.

- خوبم. سر کار، تو و بارما چطورین؟

- ما هم خوبیم.

- خدا رو شکر. بارما کجاست؟

ویدیا / فریده بانو

- رفته ورزش.

- کی برمي گرده؟

- الانا برمي گرده. ویدیا...

- بله؟

- مطمئنی که حالت خوبه؟

بغضم و قورت دادم.

- آره خوبم.

- اما صدات ...

- تازه از خواب بیدار شدم.

- باشه عزیزم، مراقب خودت.

آهی کشیدم انگار زندگیم رو دور تند بود
هضم این اتفاقات اخیر برام سخت بود.

ویدیا / فریده بانو

شراکتم با خانواده ی زرین، عقد پنهانیم با ساشا، ندونستن گذشته باید کاری می کردم...
با صدای عایشه به خودم اومدم:

- گوشی رو به بارما میدم.

- ممنون عزیزم

- سلام بر بانوی شرقی...

با شنیدن صدای بارما دلم گرم شد، این مرد و عجیب دوست داشتم.

- چطوری دختر؟

روی مبل نشستم.

- خوب نیستم بارما.

- چرا؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- من...

مکثی کردم.

- و چی؟

- من با ساشا عقد کردم.

بارما لحظه ای سکوت کرد و گفت:

- خوب الان چرا ناراحتی؟

- اما بارما من اومدم انتقام بگیرم از تمام آدم هایی که اذیتم کردن و ننگ هرزگی بهم زدن.

-آروم باش ویدیا، آروم باش. چرا به خوشبختی فکر نمي کنی؟ تو مگه ساشا رو دوست نداری؟

با درد نالیدم:

- من زمانی خوشبخت مي‌شم که زانو زدن شاهو رو ببینم، نابودی خانواده ی زرین و ببینم.
اینطوری فقط آتیش نفرتم خاموش مي‌شه.

- ویدیا مراقب باش این آتیش دامن خودتم نگیره.

- گیجم.

- درکت مي کنم عزیزم؛ مي‌خوای بیام؟

ویدیا / فریده بانو

- نه اما به وقتش خودم میگم تا همراه عایشه بیاین.

- حتما، توام خیلی مراقب خودت باش. نذار نفرت خاکسترت کنه.

زیر لب زمزمه کردم:

- خاکستر شدم.

بعد از خداحافظی با بارما سمت آشپزخونه رفتم. سرم درد مي كرد.

باید قهوه ی تلخی مي خوردم.

قهوه جوش رو گذاشتم قهوه آماده رو توی ماک ریختم.

روی صندلی نشستم بوی قهوه تمام آشپزخونه رو برداشته بود.

اما ذهنم درگیر بود کلافه قهوه ام رو خوردم.

نمي دونستم امروز چطور باید با ساشا برخورد مي كردم، این مرد همیشه قلبم رو به لرزه درمیاره.

ادکلن مورد علاقه ام رو زدم. نگاهی به ساعت انداختم.

ویدیا / فریده بانو

راننده منتظرم بود، در و بستم و از پله ها پایین اومدم.

با دیدن ماشین به سمتش رفتم راننده در عقب و باز کرد سوار شدم.

هوا سوز بدی داشت و سرما تا مغز استخوان آدم نفوذ مي كرد.

راننده ماشین و روشن کرد...
بعد از مسافتی ماشین کنار شرکت نگه داشت از ماشین پیاده شدم.

دربان در و برام باز نگه داشت. با قدم های محکم وارد شرکت شدم.

همه در حال انجام کار بودن.

خبری از ساشا و شاهو نبود سمت اتاقم رفتم.

دلم مي خواست ساشا رو ببینم، دروغه اگه بگم از دیشب تا حالا دلتنگش نشدم.

پشت میزم نشستم و نگاهی به پرونده های روی میز انداختم.

غرق پرونده هام بودم که چند ضربه به در خورد.

سر بلند کردم.

- بفرمایین.

ویدیا / فریده بانو

در اتاق باز شد و شاهو با لبخندی به لب وارد اتاق شد.

از جام بلند شدم و لبخند تصنعی زدم و از پشت میز بیرون اومدم.

دستشو سمتم دراز کرد.

بی میل دستم و توی دستش گذاشتم

- سلام.

اون یکی دستش و روی دستم گذاشت و نوازش کرد.

از این کارش مور مورم شد و حس تهوع بهم دست داد. اما ظاهرمو حفظ کردم.
گفتم:

- چه خبرا؟

نگاهش رو به نگاهم دوخت.

- بي قرارتم، مي خوامت.

دستمو از توی دستش درآوردم.

ویدیا / فریده بانو

- نشد دیگه قرار شد شما اول از همسرت جدا بشي بعد من بهت فکر کنم.

کلافه دستش و به موهاش کشید.

- چطوری؟ به چه بهونه ای طلاقش بدم؟

کمی بهش نزدیک شدم و گوشه ی یقه ی پیراهنش و گرفتم.

عشوه ای به صورت و صدام دادم گفتم:

- یعنی باور کنم مردی به زرنگی تو از پس یه کار کوچک برنیاد؟

دستی به زیر چونه ام کشید.

- برای داشتن تو همه کاری مي کنم.

لبخندی زدم.

- پس ببینم چیکار مي کنی.

و ازش فاصله گرفتم.

- بهتره برم وقتی کنارتم وسوسه مي‌شم.

ویدیا / فریده بانو

و نگاهی به تمام هیکلم انداخت. سری با ناز تکون دادم و شاهو از اتاق بیرون رفت...

با رفتن شاهو عصبی و پر از بغض روی مبل توی اتاق نشستم. حالم از این ویدیا بهم مي خورد.

حس خیانت به ساشا بهم دست میده وقتی این همه عشوه برای شاهو میام.

کلافه سرم و توی دستام گرفتم با باز شدن در اتاق سر بلند کردم و نگاهم به ساشا افتاد.

سریع از رو مبل بلند شدم اومد سمتم. نگاهی بهم انداخت.

- خوبی؟

رفتم سمتش، الان واقعا به آغوش گرمش نیاز داشتم.

توی دو قدمیش ایستادم و نگاهش کردم.

نمي‌دونم از نگاهم چی خوند که دستشو دور کمرم حلقه کرد.

از این کارش نفسم رفت خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم و دستم و روی سینه اش گذاشتم.

کمرم و نوازش کرد گفت:

- کلافه به نظر مياي!

ویدیا / فریده بانو

رو پنجه ی پا ایستادم و زیر گلوش رو بوسیدم.

لبام که روی گردنش نشست چنگی به کمرم زد.

اومدم فاصله بگیرم که نذاشت و سرش و توی گردنم فرو کرد.

نفس عمیقی کشید بوسه ی ریزی زیر گردنم زد.

چشمام بسته شد، دلم پر از بغض بود.

کاش مي تونستم باهاش حرف بزنم.
تو خلسه بودم که ازم فاصله گرفت و دستی به گونه ام کشید.

- چند روزی نیستم.

- جایی مي خوای بری؟

- آره اما زود بر مي گردم.

قیافه ام تو هم رفت خم شد روی صورتم و با صدای بمی گفت:

- این قیافه یعنی باور کنم دوستم داری؟

ویدیا / فریده بانو

سرم و پایین انداختم و گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم.

دستش و نرم روی لبم کشید زمزمه کرد:

- وسوسه ام نکن.

سر بلند کردم و نگاهم رو به اون دو گوی نم دار دوختم.

ساشا هم انگار کلافه بود ازم فاصله گرفت.

- مراقب خودت باش تا برمي گردم.

و چشمکی زد از اتاق بیرون رفت.

نفسم و با درد بیرون دادم و کلافه دستامو قلاب گردنم کردم.

یعنی ساشا کجا قراره بره؟

از این که همه چی دست به دست هم داده بود کلافه شده بودم. تا غروب توی شرکت بودم وسایلم رو جمع کردم و از اتاق بیرون اومدم.

انگار همه رفته بودن، در اتاق شاهو باز شد گفت:

- داری مي‌ری؟

ویدیا / فریده بانو

لبخند پر از استرسی زدم.

- بله

- صبر کن برسونمت.

- نه خودم مي‌رم.

اخمی کرد.

- راننده نیست منم نمي تونم بذارم تنها بری.

دسته ی کیفم رو تو مشتم فشردم و منتظر موندم تا بیاد.

شاهو کتشو پوشید و از اتاق بیرون اومد.

همراه هم از شرکت خارج شدیم در جلوی ماشین و باز کرد.

- بفرما بانو.

- ممنون.

روی صندلی نشستم شاهو ماشین و دور زد و سوار شد.

ویدیا / فریده بانو

از پنجره خیره ی خیابونا بودم که شاهو گفت:

- ناراحت نشی اما همه اش فکر مي کنم جایی دیدمت.

ترس افتاد تو وجودم هول و کلافه گفتم:

- نمي‌دونم!

خندید و دستشو روی پام گذاشت. دستامو مشت کردم تا خطاي، ازم سر نزنه و دستش و پس نزنم.

فشاری به رون پام آورد گفت:

- من مي خوامت ویدا، خیلی مي خوامت.

نفسم رو بیرون دادم دستشو از روی پام برداشت و خنده ای کرد گفت:

- اما به زودی بدست میارمت.

ماشین و کنار آپارتمان نگه داشت، دستم رفت سمت دستگیره.

- اگه اینجا رو دوست نداری جای بهتری ببرمت؟

- نه، خوبه ممنون، من برم.

ویدیا / فریده بانو

- تعارف به یه چایی نمي کنی؟

خنده ی مصنوعی کردم و چشمکی زدم.

- اونم به موقعه اش.

و از ماشین پیاده شدم. همین که هوای تازه خورد به صورتم حالم بهتر شد.

هوای ماشین داشت خفه ام مي کرد و چیزی نمونده بود از وجود منحوسش حالت تهوع بهم دست بده.

با کلید در آپارتمان رو باز کردم لباسام و درآوردم و انداختم تو سطل زباله.

سمت حموم رفتم و دوش آب و باز کردم.

زیر دوش ایستادم احساس مي کردم همه ی وجودم نجس شده و جای دست شاهو هنوز روی رون پامه.

لیف و برداشتم و محکم روی پام کشیدم. همینطور که لیف مي زدم اشکام روی گونه هام می افتاد.

لیف و گوشه ی حموم پرت کردم و روی دو زانو کف حمام افتادم.

هق زدم:

ویدیا / فریده بانو

- خدایا، تاوان چی رو دارم تو زندگیم پس مي‌دم؟

سخته از کسی متنفر باشی ولی براش عشوه بیای.

دلم مادرمو مي خواست، خانواده ام رو مي خواست.

از جام بلند شدم و حوله ام رو پوشیدم. وارد اتاق شدم.

موهامو خشک کردم.

دو دل بودم برم یا نه اما حس تنهایی مثل خوره افتاده بود تو وجودم.

لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون هوا تاریک شده بود.

با دیدن تاریکی هوا متزلزل شدم. اما اون حسی که منو ترغیب به رفتن مي کرد و نمي تونستم مهار کنم.

ماشینی گرفتم و سر راه شیرینی خریدم. آدرس خونه ی بابا رو دادم.

بعد از طی مسافتی که برای من مثل یک قرن گذشت، ماشین کنار خونه ی بابا اینا ایستاد.

از ماشین پیاده شدم قلبم تند مي زد و دوباره کف دستام عرق کرده بود.

ویدیا / فریده بانو

استرس داشتم سمت زنگ رفتم. دست دراز کردم تا زنگ و بزنم اما پشیمون شدم.

آخه چی مي گفتم؟ از اینکه از روی احساسم تصمیم گرفتم و اومدم پشیمون شدم.

مي دونستم بابا هیچ وقت منو قبول نمي کنه.

گل و شیرینی رو پشت در گذاشتم و زنگ و زدم.

با بغض پشت کردم به خونه و راه اومده رو برگشتم. با باز شدن در لحظه ای سر جام ایستادم اما دوباره به راهم ادامه دادم.

اومدنم اشتباه بود سر بلند کردم و به آسمون شب نگاه کردم. لب زدم:

- منم خدایی دارم.

ماشین گرفتم و به آپارتمان برگشتم.

بدون اینکه چیزی بخورم برای خواب به سمت اتاقم رفتم اما پشیمون شدم.
در اتاق ساشا رو باز کردم با یادآوری شبی که کنارش خوابیده بودم لبخندی زدم و سمت تخت رفتم.

گوشه ی تخت دراز کشیدم و متکایی که ساشا زیر سرش مي ذاشت و محکم بغل کردم و چشمامو بستم.

ویدیا / فریده بانو

قطره ی اشکم روی بالشت چکید. این روزها چقدر دل نازک شده ام!

با گرم شدن چشمام به خواب رفتم.

دو روز از رفتن ساشا مي گذشت توی این دو روز حس مي کردم چیزی توی قلبم خالیه.

شاهو سعی در نزدیکی داشت.

توی اتاقم مشغول کار بودم که صدایی از بیرون اومد.

کمی گوشامو تیز کردم. سریع از جام بلند شدم. نازیلا!!

با گامهای بلند سمت در اومدم و در اتاق و باز کردم.

کارمندها کنار هم ایستاده بودن نازیلا با گریه گفت:

- شاهو... بذار توضیح بدم.

ابرویی بالا دادم چي رو مي خواست توضیح بده؟

اما شاهو اخمی کرد گفت:

ویدیا / فریده بانو

من همه چیزو دیدم، برو نازیلا.

نازیلا جلوی پای شاهو زانو زد گفت:

- شاهو!

نگاه شاهو به من افتاد رو کرد به نازیلا:

- برو خونه میام صحبت کنیم.

نازیلا از روی زمین بلند شد و سالن شرکت رو ترک کرد.

شاهو داد زد:

- چه خبره؟ برید سر کارتون.

پوزخندی زدم و وارد اتاق شدم که شاهو هم به دنبالم وارد اتاق شد، چرخیدم و دست به سینه نگاهش کردم.

لبخندی زد، ابرویی بالا دادم گفتم:

- ببینم چیکار کردی اون بیچاره رو، که به پات افتاده بود؟

اومد طرفم و توی دو قدمیم ایستاد گفت:

- کاری که باید زودتر مي کردم.

دستش اومد سمت صورتم آروم گفت:

- خودتو آماده کن که بعد از طلاق نازیلا قراره عشقم رو بگیرم.

نگاهش کردم.

- یعنی به همین راحتی مي خوای ...
- طلاقش بدی؟

دستی زیر چونه اش کشید.

- به زودی یه مهمونی دعوتت مي کنم.

چشمکی زد.

- میای؟

دستی رو هوا تکون دادم.

- مهمونی باشه و نیام؟

ویدیا / فریده بانو

خندید رفت سمت در اتاق.

- پس منتظر باش.

سری تکون دادم. بعد از رفتن شاهو روی مبل نشستم و نگاهم رو به در دوختم.

این مرد خیلی زیرک بود. هر کاری ازش برمیومد.

باورم نمي‌شد به این زودی بخواد نازیلا رو از زندگیش پس بزنه.

باید هر چه زودتر تمام کارها رو مي کردم وگرنه شاهو همه چی رو خراب مي کرد.

مثل هر روز خسته به خونه برگشتم.

شماره ی بارما رو گرفتم بعد از چند بوق برداشت.

- سلام.

- سلام عزیزم.

- بارما می‌تونی با عایشه بیاین ایران؟

بارما نگران شد.

ویدیا / فریده بانو

- چیزی شده ویدیا؟

- نمي‌دونم بارما اما به وجودت نیاز دارم.

- باشه تو آروم باش. ما هفته ی آینده میایم ایران.

لبخندی روی لبم نشست، گوشی رو گذاشتم.

متفکر دستی به لبم کشیدم. مي دونستم تصمیمم عجولانه است.

می دونستم شاید برای همیشه ساشا رو از دست بدم اما باید انتقام اون روزهایی که بی گناه به دار کشیده شده ام رو مي گرفتم.

باید مثل شبی که شاهو و ساشا من و فروختن، اشک ریختم اما فقط خندیدن رو مي دیدم.

من که همه چیزم و از دست دادم. بدنم داغ کرده بود و حالم خوب نبود.

وارد حموم شدم و زیر آب سرد ایستادم.

از سردی آب لحظه ای نفسم رفت اما کم کم عادت کردم.

از زیر دوش بیرون اومدم. حوله پوشیدم و سمت اتاق ساشا رفتم.

اما با دیدن بار کوچیکی گوشه ی سالن راهم رو به اون سمت کج کردم.

شیشه ویسکی رو برداشتم خاطرات گذشته دوباره داشت آزارم مي داد.
بند حوله ام رو باز کردم. حوله رو زمین افتاد.

قدمی برداشتم که موها ی نم دارم روی کمر برهنه ام خورد.

در شیشه رو باز کردم صدای گرامافون که آهنگ الهه ی ناز رو پخش مي کرد دردم رو بیشتر مي کرد.

تو چشمام اشک حلقه زده بود.

سر بطری رو روی لبای سردم گذاشتم و چشمام و بستم که قطره اشکی روی گونه ام چکید.

چرا انقد ضعیف شدم منی که یک سال تو سختی زندگی کردم.

لب به این چیزا نزدم چرا حالا می‌خوام برای فراموشی خیلی چیزا دارم خط قرمزامو رد می کنم.

هق زدم و خوردم. از گوشه ی لبم ویسکی ریخت روی بدن برهنه ام.

قهقهه ای میون گریه ام زدم و بطری رو گوشه ی اتاق پرت کردم.

سمت تخت رفتم سرم و کج کردم لب زدم:

ویدیا / فریده بانو

- نمي خواستم اينطور بشه. من نمي‌خوام از دست بدمت.

بالشت ساشا رو بغل زدم آروم نجوا كردم:

- كجايی؟

خاطرات داشت ديوونه ام مي كرد بدنم گُر گرفته بود.

سرگيجه امونم و بريده بود اما باز هم خاطرات سرسختانه در حال هنرنمايی بودن.

سرم و توی دستام گرفتم فرياد زدم:

- بريد، بريد خواهش مي كنم بريد...

هق زدم و اشک ريختم. بدنم بي رمق شد. احساس سرمای شديد مي كردم.

لحاف و روی بدن برهنه ام كشيدم و مثل جنينی توی خودم مچاله شدم.

نمي‌دونم چند ساعت گذشته بود. اما حال خودم و نمي فهميدم.

دلم فقط يه جای گرم مي خواست.

با بالا رفتن لحاف زير لب زمزمه كردم:

- سردمه

با نشستن دست گرمی روی کتف برهنه ام لبخندی زدم.

- ساشا برگشتي؟

مي دونستم دارم هذیون میگم اما دلم مي خواست یه شب برای خودم باشم و رویا بافی کنم.

به پهلو شدم و سرم و روی سینه اش گذاشتم و دستم و محکم دورش حلقه کردم و عطرشو بلعیدم.

با نوازش دستش روی کمر برهنه ام حالم بد شد و زمزمه کردم:

زمزمه کرد:

- یکم شیطونی کنیم؟

با دستای لرزون دکمه های پیراهنشو باز کردم اما دستم جون نداشت.

مشت بی جونی به سینه اش کوبیدم گفتم:

- چرا باز نمي‌شه این لعنتی؟

ویدیا / فریده بانو

نوچ کرد و دستم و گرفت سر بلند کردم و لبخند پر از دردی زدم گفتم:

- کاش واقعی بودی اما عیب نداره، رویاتم قشنگه!

- باز زیاده روی کردی؟

خندیدم بلند و پر از درد؛ سر تکون دادم.

- نه... نه. من فقط نمي‌خوام به گذشته فکر کنم.

سرم و جلو بردم.

- بذار ببوسمت.

احساس کردم خندید.

دستم و روی صورتش کشیدم آروم روی لبش نوازش کردم.

روی تخت نشست و پیراهنشو از تنش درآورد.

مثل کودک بی پناهی خزیدم تو بغلش. گرمی تنش گرمم کرد.

دست کشیدم روی سینه اش.

ویدیا / فریده بانو

حالم دست خودم نبود. قطعا دیوانه شده بودم.

چرخوندتم روی تخت و خیمه زد روم.

دست کشیدم روی گردنشو رد کردم روی کمرش گذاشتم و بیشتر بهش نزدیک شدم.

- ساشا سردمه...

دستش و نرم روی بدنم مي كشيد و حالم و بدتر مي كرد.

- ساشا سردمه...

- اما تو که بدنت داغه!

توی بغلش جمع شدم.

- نه، سرده. بغلم کن، محکم بغلم کن.

دستشو دورم حلقه کرد. دلم مي خواست این رویا حقیقت داشت و واقعا ساشا اینجا بود.

بوسه ای روی سینه اش زدم که حلقه ی دستاش و تنگ تر کرد.

بوسه ام کم کم بالا رفت تا به سیبك گلوش رسیدم.

ویدیا / فریده بانو

سیبک گلوش و آروم بین لبام گرفتم. فشاری به پهلوهام آورد.

صداش توی گوشم طنین انداخت.

- نمي‌خوام تو مستی باهات باشم.

سر بلند کردم و نگاهم رو به نگاهش دوختم.

- اما من مست نیستم.

اخمی کردم.

- تو رویای منی پس باید امشب رو با من باشی که فردایی نیست.
- داری هذیون میگی!

سرم و بردم جلو و لبام و روی لباش گذاشتم. چشمام و بستم و شروع به بوسیدن کردم.

لحظه ای گذشت که شروع به بوسیدنم کرد و کم کم بوسه هاش تا زیر گلوم اومد.

دستم و لای موهاش فرو کردم لب زدم:

- من و ببخش.

و دیگه هیچی نفهمیدم.
ویدیا / فریده بانو

با سوزش چیزی توی دستم با درد چشم باز کردم با گیجی چشم چرخوندم و نگاهم به سرم توی دستم افتاد.

دستم و روی پیشونیم گذاشتم تا یادم بیاد دیشب چه اتفاقی افتاد.

حموم رفتم، ویسکی خوردم، سردم شد، خاطراتم، حس بودن ساشا.

با آوردن اسم ساشا سر جام نشستم.

نگاهی به پیراهن مردونه ای که تنم بود انداختم. اما من دیشب لباس تنم نبود!

زدم رو پیشونیم نکنه ساشا دیشب برگشته و تمام اون اتفاقات رویا نبود بلکه حقیقت بود؟!

وای خدا کنه هذیون نگفته باشم، سرنگ و از دستم درآوردم و دستم و جای سرم فشردم تا خون بیرون نزنه.

از تخت پایین اومدم. پیراهن ساشا تا زیر باسنم بود.

موهام پریشون دورم ریخته بود. با قدم های آروم از اتاق بیرون اومدم؛ دوباره آهنگ الهه ی ناز.

نگاهی تو سالن انداختم اما کسی نبود. سمت آشپزخونه رفتم اونجا هم کسی نبود.

ویدیا / فریده بانو

گیج شده بودم. اگه این سرم توی دستم نبود باورم مي‌شد دیشب هذیون دیدم.
اما این سرم مي دونستم کار ساشاست.
اما خودش کجاست؟

بي حال روی مبل نشستم در سالن باز شد.

سر چرخوندم و نگاهم به ساشا که دستش پر بود افتاد.

از روی مبل بلند شدم نگاهی به سر تا پام انداخت.

هول کردم؛ زیر لب سلامی گفتم که گفت:

- من نمي‌دونم دختری به...

- من نمی‌دونم خانم با این همه ضعیفی، چطور تو هوای سرد نیویورک دوام آوردی؟

به دنبالش سمت آشپزخونه رفتم با دودلی پرسیدم:

- دیشب تو ...

نذاشت ادامه بدم چرخید سمتم و دستشو دور کمرم حلقه کرد با اون یکی دستش موهای ریخته شده روی صورتم رو پشت گوشم زد گفت:

- من چی؟

ویدیا / فریده بانو

از این همه نزدیکی قلبم محکم به سینه ام مي زد. سرشو روی صورتم خم کرد و خیره ی چشمام شد گفت:

- برعکس چیزی که نشون میدي که قوی هستی اما از درون خیلی ضعیفی.

نگاهم رو از نگاهش گرفتم و با صدایی که سعی داشتم محکم باشه گفتم:

- دیشب هرچی از من شنیدین نشنیده بگیرین. همه اش هذیون بوده.

و اومدم از بغلش بیرون بیام که کمرم و محکم تر چسبید گفت:

- مگه من گفتم تو دیشب هذیون گفتی؟

کلافه شدم داشت دستم مي نداخت.

لعنتی، دوبار تا حالا بدون اینکه بفهمم چه خبره ساشا کنارم بوده.

معلوم نیست چیا گفتم حالم از این همه ضعف خودم بهم می خوره.

این یک سال سختی نکشیدم که حالا ضعف نشون بدم. باید همه چیزو مي فهمیدم.

باید مي فهمیدم ساشا حافظه اش رو بدست آورده یا نه؟

ویدیا / فریده بانو

اون بیماری هنوز باهاش هست یا نه؟

ذهنم درگیر بود. ساشا بازومو فشاری داد.

- داری به چی فکر می کنی؟

سر بلند کردم نگاهم رو به نگاهش دوختم لبخندی زدم.

- هیچی.

موشکافانه نگاهم کرد. بحث و عوض کردم گفتم:

- این چند روز کجا بودی؟

بازوهامو ول کرد گفت:

- تو چیزی راجب من نمی‌دونی؟

نگاهش کردم و گیج سر تکون دادم.

- اما دلم مي‌خواد بدونم.

ازم فاصله گرفت.

ویدیا / فریده بانو

- به زودی می فهمی. فعلا بشین صبحانه ات رو بخور. چند روز فقط نبودم، چه بلایی سر خودت آوردی؟

روی صندلی نشستم.

ساشا لیوان بزرگ شیر و جلوم گذاشت و میز و چید. روی صندلی رو به روم نشست.

دستم و دور لیوان شیر حلقه کردم و نگاهم رو به ساشا دوختم.

- چیزی مي‌خوای بپرسی؟

سری تکون دادم و بي مقدمه گفتم:

- به نظرت عشق و نفرت کنار هم می تونه قرار بگیره؟

دستش و زیر چونه اش زد گفت:

- تجربه نکردم.

نگاهم رو به لیوانم دادم. آهی کشیدم و آروم زمزمه کردم:

- خیلی خوبه که تجربه نکردی.

- چیزی گفتی؟

ویدیا / فریده بانو

سر بلند کردم و لبخندی زدم.

- نه، مهم نیست.

- یعنی مثل دیشب داری هذیون میگی؟

پشت چشمی نازک کردم که خندید.

- ساشا...

خنده اش جمع شد و نگاهم کرد. نمي دونم توی نگاهش چی بود؟ عشق، دلتنگی، حسرت...

- بله؟

دلم مي خواست مي گفت جانم، دستی به موهام کشیدم.

- منتظرم

سری تکون دادم.

- منتظر چی؟

- سؤالتو بپرسی.

ویدیا / فریده بانو

- آها، مي‌شه یه کم راجب خودت و خانواده ات بگی؟

به صندلیش تکیه داد دستاشو توی هم قلاب کرد.

- خوب از کجا شروع کنم؟

شونه ای بالا دادم.

- نمي‌دونم.

کاش مي تونستم از لابلای حرفاش به نتیجه برسم.

- ما پنج تا برادریم و من اولین فرزندم. خیلی بچه بودیم که پدر و مادرمون رو از دست دادیم و آقا بزرگ و خانم بزرگ، پدر و مادر پدرم، بزرگمون کردن.
آقا بزرگ یه سال بیشتره که فوت کرده و بهزاد و بهرام و شاهو هم که ازدواج کردن. دیگه چی؟

دستی دور لبه ی لیوانم کشیدم.

- الان شرکت ها مال کیه؟

- چطور؟

شونه ای بالا دادم. نباید حساسش مي کردم.

- همین‌طوری، حالا مهم نیست.
- یعنی تو قبلاً ازدواج نکردی؟

خم شد روی میز گفت:

- سؤال اولت بنا به دلایلی همه ی شرکت ها به اسم خودمه و سؤال دومت، شاید ازدواج کرده باشم.

خم شدم روی میز حالا صورتامون رو به روی هم قرار داشت.

- می‌تونم بپرسم چی شد که همسرت فوت کرد؟

کلافه از روی صندلی بلند شد.

- کی گفته فوت کرده؟

بلند شدم و پشت سرش قرار گرفتم، دستم و نرم روی کتفش گذاشتم.

- حدس زدم.

- حدس الکی نزن، صبحانه ات رو بخور.

ویدیا / فریده بانو

صدام و صاف کردم.

- باشه، مهم نیست.

و چرخیدم که دستاش دورم حلقه شد.

سرش و روی شونه ام گذاشت کنار گوشم لب زد:

- از گذشته ام هیچ چیز نپرس همونطور که من نپرسیدم.

دستم و روی دستش که دور شکمم حلقه شده بود گذاشتم.

- باشه.

لاله ی گوشم و به دندون گرفت از این کارش شونه ام جمع شد.

ازم فاصله گرفت؛ اما ذهنم درگیر بود.

نمی تونستم هیچ حرفی از ساشا بکشم. باید شانسم رو جای دیگه ای امتحان می کردم.

با ذهن درگیر صبحانه خوردم.

- امروز شرکت نیا حالت بهتر شد بیا.

ویدیا / فریده بانو

از جام بلند شدم.

- خوبم، گفتم که فراموش کن.

خیره نگاهم کرد از طرز نگاهش هول کردم.

- مي‌رم آماده بشم.

حرفی نزد. از آشپزخونه بیرون اومدم و سمت اتاقم رفتم.

وارد اتاق شدم قلبم تند مي زد.

دستم و روی قلبم گذاشتم چشمامو بستم. لحظه ای یاد دیشب افتادم.

نگاهی به پیراهن مردونه ای که تنم بود انداختم لبخندی روی لبم نشست.

اما با یادآوری اینکه من فقط برای انتقام اینجام، لبخندم محو شد.

باید هرچی زودتر به کارهام سر و سامون می دادم.
لباس پوشیده از اتاق بیرون اومدم.

ساشا با دیدنم از جاش بلند شد. با هم از خونه بیرون اومدیم.

هوا سوز سردی داشت ساشا نگاهی بهم انداخت.
ویدیا / فریده بانو

- مطمئنی حالت خوبه؟

سری تکون دادم.

- حالم خوبه.

حرفی نزد و ماشین و روشن کرد. فکرم درگیر بود.

نمي دونستم آیا اشتباه کردم به عقد ساشا در اومدم یا نه؟

ماشین و کنار شرکت نگه داشت.
با هم به سمت شرکت رفتیم خانم طهماسب اومد سمتمون گفت:

- سلام آقای زرین، یه جلسه ی فوری باید تشکیل بدیم.

- چیزی شده؟

- حقیقتش جنس هایی که آوردین...

و مکثی کرد.

- چی شده؟

- انبار آتیش گرفته.

ساشا فریاد زد.

- چی؟

هاج و واج به طهماسب و ساشا نگاه می کردم.

- یعنی چی انبار آتیش گرفته؟

- ما هم تازه خبردار شدیم. شاهو پیش پای شما رفت.

ساشا سری تکون داد و چرخید بره که دنبالش راه افتادم.

نگاهی بهم انداخت.

- همین جا بمون.

- فکر کنم به منم مربوط باشه و منم شریکم.

پوزخندی زد.

- بله، یادم رفته بود خانم آریا.

نگاهش کردم باید ضعف رو کنار میذاشتم، متقابلاً پوزخندی زدم.

- خوبه که فهمیدین.

و از شرکت بیرون زدم سوار ماشین شد.

در جلو رو باز کردم و سوار شدم. بعد از چند دقیقه ماشین کنار در بزرگ انبار ایستاد.

از ماشین پیاده شدم، شاهو همراه کارگرها و چند تا پلیس کنار در انبار ایستاده بودن.

شاهو با دیدن ما اومد سمتمون گفت:

- بدبخت شدیم.

- تو کجا بودی مگه؟

شاهو عصبی گفت:

- تو دنبال اون دختره نمی رفتی، این اتفاق نمی افتاد! پای من نینداز.

منظورش از دختره کی بود؟ ساشا این چند روز کجا بود مگه؟

نگاه شاهو به من افتاد و گفت:

- تو چرا اومدی اینجا، برای تو خوب نیست!

لبخندی زدم:

- خوب من هم شریکم و باید بدونم که چه اتفاقی افتاده.

- می بینی که تمام دارایی هامون به باد رفت.

نگاهی به انبار نیمه سوخته انداختم، راست می گفت چیزی ازشون نمونده.

پوزخندی زدم کارشون خیلی عالی و بی نقص بوده.

قیافه ام رو کمی ناراحت کردم و رو به شاهو کردم گفتم:

- آخه کار کی می‌تونه باشه؟

شاهو شونه ای بالا انداخت

- منتظریم که یه سر نخی به دست بیاد.

پلیس ها بعد از استعلام و ثبت رفتن.

اوضاع بهم ریخته بود همراه شاهو و ساشابه شرکت برگشتیم.

ویدیا / فریده بانو

جلسه فوری تشکیل دادن دور میز مذاکره جمع شدیم و هر پنج برادر رو به روم بودن.

ساشا عصبی و کلافه بود، شاهو اخم کرده بود، بهزاد و بهرام گیج بودن اما بهراد خیلی خونسرد به بقیه نگاه می کرد.

تنها شریک کارشون من نبودم.

ساشا دستاشو توی هم قلاب کرد گفت:

- الان با این وضعیت باید شرکت ها رو واگذار کنیم.

شاهو اخمی کرد.

- یعنی چی؟

ساشا پوزخندی زد و گفت:

- یعنی همین، اگه یک سال پیش فکر این جا ها رو می کردی الان این اوضاع ما نبود.

شاهو به صندلیش تکیه داد.

_هه اون موقع که اون دختره آبروی همه ما رو برد، آقابزرگ سکته داد و تو هم حافظه ات رو از دست دادی، من باید چیکار می کردم؟

ویدیا / فریده بانو

بهراد سرفه ی مصلحتی کرد و با سر به من اشاره کرد.

از حرفای شاهو دوباره حالم منقلب شد و نفرت تو تمام سلول های بدنم انباشته شد.

دستم و مشت کردم با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:

- اگه می‌خواین بیرون برم تا راحت تر بتونید حرف بزنید؟

ساشا خیلی جدی گفت:

- نیازی نیست بمونید.

بهزاد رو کرد بهشون گفت:

- مرور گذشته هیچ سودی نداره اون دختر از زندگی ما رفته الان باید چیکار کنیم؟

شاهو پوزخندی زد.

- اون رفته اما از وقتی ساشا حافظه اش رو بدست آورده در به در دنبالشه، نمي‌دونه شرکت ها مهم ترن نه اون.

نگاهی به ساشا انداختم لحظه ای نگاهمون بهم گره خورد. چیزی توی دلم خالی شد.

نگاهم رو از نگاهش گرفتم گفتم:

ویدیا / فریده بانو

- تصمیمتون چیه؟

ساشا با سردترین صدای ممکن گفت:

- تصمیمی نداریم باید در مورد شرکت ها اعلام ورشکستگی کنیم.

چهره ی متعجبی به خودم گرفتم.

- یعنی راهی ندارین؟

ساشا سری تکون داد.

- نه، تمام داراییمون آتیش گرفت و بدهی ها هنوز موندن. بفهمن محصولات آتیش گرفته همشون مي‌ریزن توی شرکت ها.

خودکار توی دستم رو تکون دادم.

- یعنی فقط شرکت مُد و فشن مي مونه؟

بهرام عصبی گفت:

- اوضاع ما رو باش. از عرش به فرش اومدیم.

از جاش بلند شد.

ویدیا / فریده بانو

- ترجیح مي‌دم دیگه کار نکنم و کارهای اقامتم رو انجام بدم.

با گام های بلند از اتاق بیرون رفت.

نگاهی به جمع پریشونشون انداختم و از این همه درگیری که داشتن، دروغه اگه بگم لذت نبردم.

ساشا بلند شد گفت:

- بهزاد دنبال کارها باش و اعلام ورشکستگی کن.

و با دو گام بلند از اتاق بیرون رفت. از جام بلند شدم.

دلم مي خواست مي رفتم و کمی دلداریش مي دادم اما ترجیح دادم سکوت کنم.
اما ذهنم درگیر بود یعنی ساشا داره دنبال من می گرده؟

چند روزی از آتیش سوزی انبار می گذشت و این خبر مثل بمب تو تمام مجلات خبری پخش شد.

علي رغم سختی ای که داشت، ساشا اعلام ورشکستگی کرد و جز شرکت فشن شو بقیه شرکت ها رو واگذار کرد تا بدهی که بالا آورده بودن رو بدن.

واقعا برای خانواده زرین اعلام کردن ورشکستی یعنی سرشکستگی.

ویدیا / فریده بانو

از دست دادن اون همه ابهت و اقتدار بین شرکت ها و سهامداران بزرگ، کسی باورش نمی‌شد که خانانداان زرین بزرگ یک روز ورشکسته بشه.

از پنجره اتاقم به بارش برف نگاه می کردم، اما ذهنم درگیر بود.

تازه اول راهه باید روزی ببینم که هیچ چیزی از خانواده زرین نمونده باشه.

در اتاق باز شد. پرده رو انداختم و چرخیدم. نگاهم به شاهو افتاد، ابرویی بالا انداختم، لبخندی زد و قدمی جلو اومد.

- چیزی شده؟

- نه دلم برای عشقم تنگ شده بود.

پوزخندی توی دلم زدم و روی صندلی نشستم. اومد جلو

- ویدا چیکار کنم تا داشته باشمت؟!

به صندلیم تکیه دادم.

- قبلا هم بهت گفته بودم من همسر مردی که خودش متاهل هست نمی‌شم.

- می خوام طلاقش بدم اون وقت فقط من می مونم و تو و گسترش این شرکت. چطوره؟

ابرویی بالا انداختم و با عشوه گفتم:

ویدیا / فریده بانو

- نکنه منو به خاطر شراکتم می‌خوای؟

اخمی کرد و خم شد روی میز، حالا صورتامون روبه رو هم قرار داشت. چشم به نگاهش دوختم، جز حس نفرت هیچ حسی نسبت به این مرد نداشتم.

- دیگه نبینم فکر کنی تو رو که به خاطر شرکات می‌خوام! از روزی که وارد این شرکت شدی حس کردم که دوست دارم و مطمئن باش یه روزی به دستت میارم. چون دوست دارم. به زودی مال خودم می‌شی.

لبخندی زدم و گفتم:

- عزیزم

شاهو دستشو روی دستم قرار داد. که ادامه دادم:

- یه سوالی چند وقته که ذهنمو درگیر کرده!

_خوب بپرس اگر بتونم جوابت رو می‌دم.

- برادرت ساشا چرا حافظشو از دست داده بود؟!

- قصه اش طولانیه.

ویدیا / فریده بانو

- اگر اذیتت می کنه می‌خوای نگو.

- یه روز بهت میگم ولی الان می‌خوام فقط لمست کنم.

متعجب نگاهش کردم که تقی به در خورد و یهو در باز شد.
شاهو روی میز خم بود و با باز شدن در سرش چرخید.
با دیدن ساشا لحظه ای ترسیدم. با دیدن شاهو و اینکه روی میز خم شده بود اخمی کرد.
با کنایه گفت:

- انگار مزاحمتون شدم.

هول کردم و از روی صندلیم بلند شدم.

- نه بفرمایین. آقای زرین هم بخاطر مشورت کاری اومده بود.

گوشه ی لبش از پوزخند کج شد گفت:

- معلومه!

فهمیدم عصبیه. شاهو دستی به لبه ی کتش کشید گفت:

- خانم آریان پس بهتون اطلاع می‌دم.

و از اتاق بیرون رفت. ساشا اومد جلو گفت:

- شما عادتته به همه ی مردهای خانواده ی زرین نخ بدی؟

ابروم از این حرفش ناگهاني بالا رفت. اخمی کردم گفتم:

- منظورت چیه؟

شونه ای بالا داد و با صدای سردی گفت:

- از خودت بپرس.

نفسی کشیدم تا خونسرد باشم. واقعا این حرفش بهم برخورد. مثل خودش به سردی گفتم:

- فکر نمي کنم در مورد کار صحبت کردن ایرادی داشته باشه و این که فکر نکنید چون دوبار اشتباهاً با شما راحت بودم، پس با همه راحتم. اون دو دفعه هم اشتباه کردم.

دستی به چونه اش کشید گفت:

- منظورت از این حرف چیه؟

- منظور خاصی ندارم.

دو گام باقیمونده رو طی کرد و تو دو قدمیم ایستاد. حالا رخ به رخ هم بودیم. هر دو نفس نفس مي‌زدیم.

ویدیا / فریده بانو

چشماشو تنگ کرد گفت:

- از این که با من عقد کردی پشیمونی؟

خیره نگاهش کردم می خواستم ببینم از نگاهم چی می‌خونه.

- ازت سؤال پرسیدم!

نگاهم رو از نگاهش گرفتم. مچ دستم رو محکم گرفت.

- جواب من سکوت نیست. نکنه بهتر از من پیدا کردي؟

سر بلند کردم و با اخم چشم بهش دوختم.

- آقای زرین بهتره حرفی که مي‌زنی رو اول مزه کنید و اینکه نیازی نمي بینم راجب کارهام به دیگران توضیح بدم.

- این‌طوریه؟

- بله.

چرخید رفت سمت در و گفت:

- باشه.

ویدیا / فریده بانو

و در و محکم بست. از صدای در چشمام رو روی هم گذاشتم.

دستمو مشت کردم عصبی روی صندلی نشستم.

مي دونستم باهاش بد حرف زدم اما ساشا هم با من بد حرف زد. سرم و لای هر دو دستم گرفتم. ساعت کاریم تموم شد.

وسایلام رو جمع کردم و از اتاق بیرون اومدم. با کارمندا خداحافظی کردم و از شرکت زدم بیرون.

سوز سرد دي ماه خورد به صورتم. لبه هاي پالتومو به هم نزدیک کردم.

نگاهی به بارش برف انداختم و شروع به قدم زدن کردم. دلم از همه جا گرفته بود.

دلم آرامش مي خواست. دلم هوای مادرم رو کرد.

بی هوا دست بلند کردم و تاکسی گرفتم. تا کی باید قایم باشک بازی می کردم؟

امشب تکلیفم رو با خانواده ام روشن می کنم. برف به شدت می بارید.

ماشین داخل کوچه ی پدریم شد. کرایه رو حساب کردم. قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد.

به سمت در رفتم. مردد شدم اما چشمامو بستمو دستم و روی زنگ گذاشتم.

صدای گرم مامان پیچید توی آیفون.

ویدیا / فریده بانو

- کیه؟

صدامو صاف کردم.

- سلام.

لحظه ای صدا نیومد اما بعد از ثانیه ای گفت:

- شما؟

- منم ویدا، اون روز...

- تویی دخترم؟ بفرما.

و صدای باز شدن در اومد. در و آروم هول دادم و وارد حیاط شدم.

چراغ های پایه بلند روشن بود و نم برف روی درخت کاج نشسته بود.

در سالن باز شد و مامان توی چهارچوب در نمایان شد.

با دیدنش دلم پر کشید برای آغوش گرمش. چقدر نیازمند این آغوش بودم.
گام های بلندی برداشتم و به در ورودی سالن رسیدم. لحظه ای ایستادم و نگاهش کردم.

موهای کوتاه بلوطی رنگش، کت و دامن یاسی و شال بافتی که روی شونه هاش انداخته بود. لبخندی زد و گفت:

- باورم نمي‌شه دخترم، از این ورا؟

لبخندی زدم.

- ببخشید.

دستاشو از هم باز کرد. از خدا خواسته پر کشیدم سمت آغوشش.

محکم دستاشو دورم حلقه کرد گفت:

- تو بوی ویدیای منو مي‌دي.

عطر تنشو بلعیدم و با بغض توی دلم نالیدم:

- منم دلتنگ آغوشتم مامان

از بغل مامان بیرون اومدم. دستشو پشت کمرم گذاشت.

- بیا تو عزیزم.

- بد موقع که مزاحم نشدم؟

ویدیا / فریده بانو

- این چه حرفیه؟ نازپری حتما از دیدنت خوشحال مي‌شه.

با آوردن اسم نازپری حس کردم چقدر دلتنگشم، خواهر ته تغاریم. دلم کمی شور مي‌زد.

با دو دلی پرسیدم:

- همسرتون نیستن؟

- فعلاً نیومده.

از رو به رویی با بابا دلشوره داشتم. همین که پام و توی سالن گذاشتم هوای گرم خونه گونه های سرد سرمازده ام رو نوازش کرد.

بوی زندگی توی خونه جریان داشت. با دیدن نازپری که از پله ها پایین اومد سرجام ایستادم.

اونم لحظه ای روی پله ها موند. هر دو خیره ی هم بودیم و هنگ نگاهش کردم.

از پله ها پایین اومد و با حالتی که معلومه شوکه است گفت:

- ایشون کیه مادر؟

مامان لبخندی زد گفت:

ویدیا / فریده بانو

- دختر جدیدمه! ابروی نازپری بالا رفت گفت:

- دختر؟!

- آره، قراره بشه ویدیای من.

- مادر؟

مامان با صدای پر از بغضی گفت:

- چیه؟ نگو که ویدیایی نیست. ببین، حتی اسمش شبیهه ویدیای منه. بیا، بیا بغلش کن.
بوی ویدیا رو مي‌ده.

ناز قدمی سمتم برداشت گفت:

- خوشبختم از دیدنت عزیزم.

دستم و به سمتش دراز کردم.
مردد دستش و توی دستم گذاشت. فشاری به دستش آوردم. گرمی دستش دلم رو گرم کرد.

چونه اش لرزید با بغض گفت:

- چرا صدات انقدر آشناست؟

بغضم و قورت دادم گفتم:

- نمي‌دونم.

لبخند تلخی زد گفت:

- مامان حق داره دوستت داشته باشه، چشمات و صدات مثل خواهرمه.

و پشت بند این حرفش چشماش پر از اشک شد. طاقت نیاوردم وبغلش کردم.

انگار منتظر همین لحظه بود که دستاش و محکم دورم حلقه کرد گفت:

- دلم براش تنگ شده.

هق زدم:

- دل اونم تنگ شده.

یهو از بغلم بیرون اومد گفت:

- منظورت چیه؟

ویدیا / فریده بانو

- مگه نگفتی دلت برای خواهرت تنگ شده؟

- آره اما تو اونو و ...

مامان با شوق گفت:

- تو ویدیا رو می شناسی؟ بگو دخترم.

- می‌تونم بشینم؟

مامان دستش و پشت کمرم گذاشت.

- آره عزیزم.

روی مبل سه نفره نشستم و مامان و نازپری دو طرفم. هر دو با دلهره منتظر بودن، حال خودم از هر دوشون بدتر بود.

-بگو دخترم، تو ویدیای منو کجا دیدی؟

نفسم رو بیرون دادم.

- خوب، من و ویدیا توی هند با هم آشنا شدیم.

نازپری متعجب گفت:

- هند؟ اونجا برای چی؟

- راستش گفت که خانواده ی همسرش به آقای کاپور، مرد هندی فروخته بودنش.

مامان فریاد زد:

- چی؟ اما اونا به ما گفتن ویدیا خودش گذاشته رفته، حتی از این که آبروی اونا رو برده هم از ما شاکی بودن!

گوشه ی لبم رو لای دندونم گرفتم تا حرفی نزنم. دستم و روی دست مامان گذاشتم.

- آروم باشین. ویدیا همه ی زندگیش رو برای من تعریف کرده. این که شب اول ازدواجش چه اتفاقی براش افتاده.

مامان سری تکون داد.

- دخترم بدبخت شد.

- چرا شما پشتش نموندین و تنهاش گذاشتین؟

مامان سرشو پایین انداخت.

- مي‌دونم ما هم باهاش نبودیم و تنهاش گذاشتیم اما تقصیر من نیست. پدرش نخواست دیگه ببینتش...

ویدیا / فریده بانو

- پس الانم دلتون نمي‌خواد ببينيدش؟

مامان سريع سری تکون داد.

- نه دخترم الان همه ی ما دلتنگشیم.

نازپری گفت:

- ویدیا الان حالش خوبه؟

خیره و عمیق نگاهش کردم و عمیق لب زدم به نظرت باید خوب باشه؟

سرش و پایین انداخت.

- یعنی دیگه برنمی گرده؟

- نمي‌دونم. اما من اینجام برای یه کار دیگه.

مامان نگاهم کرد.

- چه کاری؟

- خانواده ی زرین.

- اونا برای چی؟

- خوب من شریک کاریشونم.

- یعنی چی؟

- ببین ناز پری جان من از طرف آقای کاپور اینجام برای همکاری با شرکت فشن این خانواده، اما من چیز زیادی راجب این خانواده نمی‌دونم تا همون اندازه ای که ویدیا به من گفت.

- خوب تو مي‌خوای چی بدونی؟

- این که فکر کنم ساشا همسر ویدیا حافظه اش رو از دست داده بود الان به دست آورده.

- ویدیا بهت گفت که ناخواسته هولش داده؟

متعجب نگاهشون کردم.

- اما ویدیا... فکر کنم این خانواده همه چیز رو به شما اشتباه گفتن.

و شروع به تعریف ماجرا کردم. تمام اون خاطرات دوباره پیش چشمام زنده شدن و حالت بدی بهم دست داد.

با صدای لرزونی گفتم:

- یه کم آب مي‌دین؟

نمي‌دونم چهره ام چطور بود که نازپری ترسیده گفت:

- حالت خوبه؟

سری تکون دادم.

- خوبم، فقط کمی آب.

نازپری رفت سمت آشپزخونه. مامان دستم و نوازش کرد گفت:

- چطور مادری هستم که تو سختی های دخترم کنارش نبودم؟

نگاهش کردم لب زدم:

- از این به بعد کنارش باشین.
- اگه ویدیا ما رو نبخشه چی؟

- نه، می بخشه.

- الان هنده؟

ویدیا / فریده بانو

مکثی کردم و سری تکون دادم. دلم می خواست می گفتم که الان کنارته اما زود بود برای گفتن.

ناز لیوان شربت آلبالو رو گرفت سمتم.

- بیا برات شربت آوردم.

لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم. کمی از شربت رو خوردم گفتم:

- ویدیا ساشا رو هول نداده بلکه کار شاهو بود.

و تمام رفتارهایی که طی مدتی که توی خانواده ی زرین بودم رو سرم آورده بودن برای ناز و مامان تعریف کردم.

هر دو اشک ریختن و مامان خانواده ی زرین رو نفرین کرد.

_باورم نمی‌شه شاهو انقدر پست و نامرد باشه.

توی دلم پوزخند زدم گفتم"بدترین بلاها رو سرم آورده"

- حالا ازتون مي‌خوام یه کاری کنید!

- چیکار؟

ویدیا / فریده بانو

- کمی اطلاعات راجب خانواده ی زرین برای من پیدا کنید. این که ساشا کی حافظه اش رو به دست آورده و طی این یکسال توی اون عمارت چه خبر بوده؟

مامان اشکش و پاک کرد گفت:

- یک ساله که دیگه با اونا رفت و آمد نداریم.

نازپری گفت:

- من برات تمام اطلاعاتی رو که مي‌خوای پیدا می کنم. فقط بهم مهلت بده.

لبخندی زدم گفتم:

- باشه.

- اما مي‌شه شماره ای چیزی از ویدیا بدی؟

- نه نمی‌تونم اما به موقعه اش آدرسش رو بهتون مي‌دم. اون نمي‌دونه من اومدم اینجا.

- دخترک بیچاره ام حق داره نخواد ما رو ببینه. آخه با چه رویی باهاش روبرو بشم.

- ویدیا هنوز دوستتون داره.

ویدیا / فریده بانو

نگاهی به ساعت کردم دیروقت بود.

- من برم.

- کجا دخترم؟ این موقع شب خطرناکه. حکومت نظامیه.

به دلشوره افتادم.

- مي‌شه شب رو اینجا بمونی؟

از رویارویی با بابا استرس داشتم.

- اما...

با صدای تلفن حرفم نصفه نیمه موند. مامان سمت تلفن رفت و گوشی رو برداشت.

- سلام... باشه... نه...

حواسم و به تلفن مامان دادم که گوشی رو گذاشت.

نگاهی بهم انداخت گفت:

- همسرم بود. امشب کاری براش پیش اومده و نمیاد. حالا راحت باش دخترم.

کمی آروم شدم چون واقعا آمادگی روبه رویی با بابا رو الان نداشتم.

نازپری دستمو گرفت گفت:

- چقدر خوشحالم شب رو اینجا مي مونی.

مامان لبخندی زد.

- دخترا بیاین شام بخوریم و سمت آشپزخونه رفت.

از جام بلند شدم و همراه نازپری سمت آشپزخونه رفتیم.

با یادآوری روزهایی که فقط شادی بود و یه خانواده ی گرم، بغض نشست توی گلوم.

این روزها چقدر بغض می کنم. هر دری رو میزنم تا به آرامش برسم اما نیست.

دور میز شام نشستیم و مامان غذا رو روی میز گذاشت. باورم نمی‌شد مادرم خودش آشپزی کرده باشه اما من این مادر و دوست داشتم.

این یك سال حتی مادرم رو هم تغییر داده بود. بعد از صرف شام به سالن برگشتیم و نازپری سینی چای آورد.

دو دل بودم بپرسم یا نه. دلم می خواست بدونم شاه پری کجاست و چیکار می کنه.

ویدیا / فریده بانو

رو کردم به مامان.

- شما یه دختر دیگه هم دارید؟

- آره عزیزم، شاه پری.

- الان کجاست؟ چیکار می کنه؟

- شاه پری خونه ی خودشه. یه دختر شیطون داره.

لبخند تلخی زدم.

من حتی نمي‌دونم اسم دختر خواهرم چیه! اما خوشحالم که خوشبخته.

نازپری گفت:

- یه روز حتما بهش میگم تا تو رو ببینه.

اونم مثل ما دلتنگ ویدیاست و خوشحال مي‌شه بفهمه که ویدیا زنده است.

- دخترم!

- بله؟

- ویدیا با اون مرد ازدواج کرده؟

- نه، اما اون مرد به معنی کامل مرد بود و کمکش کرده.

مامان آهی کشید گفت:

- خدا رو شکر حداقل یه آدم خوب سر راهش قرار گرفته. هیچ وقت راضی به ازدواج ویدیا با خانواده ی زرین نبودم.

مي دونستم اسم و رسم دارن و همه آرزرشونه عروس اون خانواده بشن.

اما دلم راضی به این وصلت نبود.

آهی کشیدم.

- شاید قسمت ویدیا این بوده.

مامان سری تکون داد.

- الان فقط می‌خوام برگرده. هر چی به پدرش گفتم طلاقشو بگیره، گفت" برای خانواده ی ما ننگ و بدنامیه که دخترمون طلاق بگیره. " اما ندید دخترم آب شد، خرد شد. خدا از شاهو نگذره که زندگی دخترم رو تباه کرد.

نازپری مامان و بغل کرد گفت:

- مامان تو رو خدا بسه. حالا که ویدیا زنده است و به زودی مي بینیمش.

مامان اشکاشو پاک کرد.

- پاشو دخترم برو استراحت کن، خسته ای.

نازپری گفت:

- همراه من بیا.

با هم به سمت پله های طبقه ی بالا رفتیم.

هرچی به طبقه ی بالا بیشتر نزدیک می‌شدیم، بیشتر دل تنگ اتاقم می‌شدم.

تو دلم دعا مي کردم نازپری من و اتاق خودم ببره. چرخید و سمت اتاق خودم رفت گفت:

- شاید دلت بخواد اتاق ویدیا رو ببینی.

لبخندی زدم.

- البته!

در اتاق و باز کرد. قدمی سمت در اتاق برداشتم.

ویدیا / فریده بانو

با حسرت و دلتنگی سرکی توی اتاق کشیدم. هنوز هم همون طور بود مثل روزی که رفتم.

- شب مي‌تونی اینجا بمونی.

چرخیدم و بغلش کردم. عطر تنشو بلعیدم و لب زدم:

- خوش به حال ویدیا که خواهری مثل تو داره.

و ازش فاصله گرفتم. چهره اش غمگین شد گفت:

- اما اینطور نیست، نه من خواهری کردم براش نه پدر و مادرم.

ما تو شرایط سخت تنهاش گذاشتیم.

فشاری به بازوش آوردم.

- هنوزم دیر نشده، تو فقط تمام اتفاقاتی که طی این یک سال افتاده رو برام بیار.

چشماشو روی هم گذاشت.

- به زودی. حالا هم استراحت کن، مزاحمت نمی‌شم.

ویدیا / فریده بانو

- مراحمی، باشه.

نازپری شب بخیر گفت و رفت. وارد اتاق شدم و در و بستم.

با دلتنگی نگاهم رو به تک تک وسایل توی اتاق دوختم.

اشك توی چشمام حلقه زد.

سمت تختم رفتم و با دست های لرزان دستی روش کشیدم. نگاهم به میز آرایشم افتاد. با ولع به هر کدومشون دست کشیدم.

مثل تشنه ای که به آب رسیده دلتنگ بودم. روی تخت دراز کشیدم و چشمام و بستم.

دوباره خاطرات، اما این بار خاطرات خوب خونه ی پدری.

کم کم چشمام گرم شد و بعد از مدت ها یک خواب آرام کردم.

با تابش نور خورشید از لای پرده ی حریر اتاق چشم باز کردم.

لحظه ای حس کردم همون ویدیای چند سال پیشم تو خونه ی پدری.

از جام بلند شدم اما نگاهم که به ویدیای توی آینه افتاد چهره ام توی هم رفت.

من حالا ویدا آریان بودم. دختری که برای انتقام برگشته بود.

ویدیا / فریده بانو

دستی به اتاق کشیدم و تخت و مرتب کردم. ازاتاق بیرون اومدم.
دیرم شده بود و باید اول خونه مي رفتم و بعد شرکت.

از پله ها پایین اومدم. کسی توی سالن نبود.
یادداشتی روی میز گذاشتم و از خونه بیرون زدم.

هوا صاف بود اما کمی برف روی شاخه های عریان درختان نشسته بود.

حالم کمی آروم بود از این که شبی رو بدون دغدغه در کنار خانواده ام سر کرده بودم.

تاکسی گرفتم و به خونه برگشتم. کلید انداختم و وارد آپارتمان شدم. کفشام رو درآوردم. سر بلند کردم اما با دیدن ساشا که با فاصله ی کمی به دیوار تکیه داده بود ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم.

پوزخندی زد و از دیوار فاصله گرفت. قدم به قدم اومد سمتم.
در و بستم گفتم:

- از کی اینجایی؟

- کجا بودی؟

ابرویی بالا دادم.

ویدیا / فریده بانو

- باید بگم؟

فاصله ی بینمون رو پر کرد و توی دو قدمیم ایستاد. سرم و کمی بلند کردم تا چهره اش رو درست بتونم ببینم.

خم شد روی صورتم ...

با لحنی محکم و صدای بمی گفت:

- از دیشب تا حالا کجا بودی؟

از این همه نزدیکی، قلبم تند و بی وقفه مي‌زد. هرم نفس های گرمش به صورتم می خورد و حالم رو دگرگون کرده بود.

با صدایی که سعی کردم مرتعش نباشه گفتم:

- خونه ی دوستم بودم.

ابرویی بالا داد.

- هه... دوستت! نگفته بودی دوست داری؟!

- نپرسیدی تا بگم.

عصبی فریاد زد:

- الان می پرسم، کدوم دوستت؟

نمي دونستم چی بگم. اگه منم مثل خودش فریاد مي‌زدم اوضاع بدتر مي‌شد. پس باید خونسردیم و حفظ می کردم و با آرامش موضوع رو حل می کردم.

دستم و روی بازوش گذاشتم.

- خونه ی مادر یکی از دوستام که نیویورک تحصیل می کنه رفته بودم. نمي دونستم نگران مي‌شي.

بازوش رو از توی دستم درآورد و با صدای سردی گفت:

- من نگرانت نشدم اما ...

دستشو جلوی صورتم گرفت گفت:

- دفعه ی بعد بدون اطلاع جایی نمي‌ري. اوضاع مملکت رو داری مي بینی. همه جا شبها حکومت نظامیه.

از این حرفش ته دلم گرم شد از این که ساشا شاید دوستم داشته باشه.

با عشوه قدمی برداشتم و توی دو قدمیش ایستادم. کمی رو پنجه ی پا بلند شدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم.

فاصله ی صورت هامون قد یه بند انگشت بود. خیره و متعجب نگاهم کرد.

ویدیا / فریده بانو

چشمکی زدم و خم شدم نرم گوشه ی لبشو بوسیدم. سرم و کنار گوشش بردم و آروم زیر گوشش لب زدم:

- مرسی که حواست بهم هست.

نفس هاش تند شده بود. نفس های خودمم تند شده بود. دستم و از گردن تا کتفش نرم کشیدم.

دلم مي خواست بغلم کنه محکم انقدر که توی آغوشش حل بشم.

اومدم فاصله بگیرم. کمرم و محکم چسبید و کشیدتم سمت خودش.
دستم و روی سینه ی مردونه اش گذاشتم. قلبش زیر دستم بود و با ریتم مي‌زد.

نگاهش کردم. نگاهم کرد. هر دو خیره ی هم بودیم. سرش خم شد کنار سرم روی گردنم.

کلاهم رو از روی سرم برداشت. دست برد لای موهای بلندم. احساس کردم نفسی لای موهام کشید.

لب زد:

- دوست ندارم زنم شب بیرون از خونه باشه.

ویدیا / فریده بانو

چیزی توی دلم تکون خورد از این حرفش و بغض نشست توی گلوم. کجا بودی روز و شب هایی که تنها سر کردم؟

آروم پشت کمرم رو نوازش کرد گفت:

- برو آماده شو بریم شرکت.

لبم و به دندون گرفتم و ازش جدا شدم. سمت اتاق رفتم. وارد اتاق شدم. عطر تنش هنوز لابلای موهام بود.

با یه حرکت ساشا تمام معادلاتم بهم می ریزه. این که انقدر عاشقشم و در برابرش احساس ضعف مي كنم خیلی بده.

اگه بدونه تمام اتفاقات اخیر کار من بوده بازم دوستم داره؟

سری تکون دادم و لباسام رو عوض کردم.

همراه ساشا از خونه زدیم بیرون. سوار ماشین شدیم.

ساشا ماشین و روشن کرد. رو کردم بهش گفتم:

- اوضاع چطوره؟

- مثل قبل. راستی امشب بهراد دور همی داره، میای؟

ویدیا / فریده بانو

- عمارت؟

- آره.

- اگه تو ازم دعوت کنی حتماً.

نیم نگاهی بهم انداخت گفت:

- پس شب آماده باش میام دنبالت.

خنده ی پر از عشوه ای کردم. صدای خنده ام تو فضای بسته ی ماشین پیچید.
ساشا نگاهم کرد که گفتم:

- الان دعوتم کردی؟

لبخندی زد گفت:

- تو اینطور فکر کن.

سری تکون دادم. با هم وارد شرکت شدیم. مستقیم سمت اتاقم رفتم.

الان بهترین موقع برای اجرای یکی از نقشه هام بود. گوشی رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم.

ویدیا / فریده بانو

بعد از دو بوق برداشت.

- امشب کار و تموم کن. آفرین.

گوشی رو گذاشتم و نگاهم رو به رو به رو دوختم.

از این که به زودی قراره یکی دیگه شون از بازی خارج بشه لبخندی روی لبم نشست.

نازیلا رو که خود شاهو باید از بازی بیرون کنه.

حالا نوبت بهرام و زنش بود تا از بازی خارج بشن و چه شبی بهتر از امشب؟

تا عصر کارهام و انجام دادم و عصر با راننده به آپارتمان برگشتم.

مستقیم حموم رفتم و دوشی گرفتم و یکی از بهترین لباسام رو پوشیدم. آرایش ملایمی کردم.

با صدای آیفون نگاهی به ساعت انداختم. کیف دستیم رو برداشتم. در آپارتمان و قفل کردم و از پله ها پایین اومدم.

ساشا کنار ماشین ایستاده بود. با دیدنم در جلو رو باز کرد. سوار شدم. چرخید و پشت فرمون قرار گرفت. نیم نگاهی بهم انداخت. گفت:

-مي‌شه کمتر به خودت برسی؟

ویدیا / فریده بانو

نگاهی به سر تا پام انداختم.

- من که خوبم!

- خیلی با اون دامن کوتاهت!

نگاهی به پاهام و دامنم که بالای زانو بود انداختم و توی دلم قند آب شد، از توجه ساشا.

ماشین و روشن کرد. بعد از مسافتی
ماشین و کنار در عمارت نگه داشت.

نگاهی به در بزرگ فلزی عمارت انداختم.

از این عمارت بزرگ و مرمرین متنفر بودم. دلم مي خواست یه پیت نفت بردارم و آتیشش بزنم.

با بوقی که زد در عمارت باز شد. ماشین و تو حیاط بزرگ و پر از درخت عمارت پارک کرد. از ماشین پیاده شدم.

نگاهی به حوض بزرگ عمارت انداختم که بخاطر سردی هوا آبش یخ بسته بود.

جاده ی سنگی رو طی کردیم و به در سالن عمارت رسیدیم.

ساشا در عمارت و باز کرد و کنار ایستاد. گفت:

- بفرما.

نفسم رو نامحسوس بیرون دادم و وارد سالن عمارت شدم.

هوای گرم عمارت گونه های سردم رو نوازش کرد.
نگاهی به سالن بزرگ عمارت انداختم و خاطرات اون روزها دوباره جلوی چشمام زنده شد.

خانم بزرگ اومد سمتم. با لبخند دستشو دراز کرد.

لبخندی زدم و دستم و توی دستش گذاشتم.

- خوش اومدی دخترم.

- ممنونم.

- بفرما.

بهراد اومد جلو گفت:

- سلام بر بانوی زیبا. از این ورا کم پیدایی!

- سلام. تو پیدات نیست وگرنه من سرجامم.

ویدیا / فریده بانو

خنده ای کرد گفت:

- از دیدنت خوشحالم. دلم برات تنگ شده بود.

چشمامو با ناز تنگ کردم گفتم:

- باور کنم؟

نرم به بازوم زد گفت:

- شیطون نشو.

قهقهه ای زدم. شاهو اومد سمتمون گفت:

- بهراد به ویدا چی گفتی که صدای خنده اش کل سالن رو برداشته؟

- اگه قرار بود تو بدونی تو جمع مي گفتم برادر من.

شاهو اخم مصنوعی کرد و دستشو گرفت سمتم گفت:

- خوش اومدی.

ویدیا / فریده بانو

با اکراه دستم و تو دستش گذاشتم. فشاری به دستم آورد. نگاهش کردم که چشمکی زد و دستم و ول کرد.

نگاهی به اطراف انداختم. ساشا کجا رفته بود؟

بهرام و بهزاد همراه زناشون با دیدن ما از جاشون بلند شدن، نازیلا نبود. خیلی سرد احوالپرسی کردن.

روی مبل نشستم. دو تا از دوست های بهراد هم بودن. خدمه ای برای پذیرایی اومد.

در حال حرف زدن بودیم که ساشا از پله ها پایین اومد.

بلوز سفید همراه شلوار مشکی پوشیده بود و آستین هاش و تا آرنج تا کرده بود.

اومد به سمتی که نشسته بودیم و با مهمونا احوالپرسی کرد و روی مبل تکی نشست.

دلم مي خواست بدونم نازیلا کجاست و چه اتفاقی افتاده که امشب نیست! باید در اولین فرصت وقتی با شاهو تنها شده ام بپرسم.

همه در حال صحبت و خوش و بش بودن. نگاهی به ساعت توی دستم انداختم. رو کردم به ساشا و شاهو گفتم:

- هنوز نفهمیدین آتیش سوزی کار کی بوده؟

ساشا پا رو پا انداخت گفت:

ویدیا / فریده بانو

- نه، اما برای تحقیق کسي رو گذاشتم. قراره اطلاع بده.

سری تکون دادم. با صدای زنگ تلفن شاهو از جاش بلند شد.

نگاهم دوباره کشیده شد سمت ساعتم و لبخندی روی لبم نشست. به موقع زنگ زده بود.

چون تلفن دور بود صدای شاهو رو نمي تونستم بشنوم و فقط از حالت چهره اش می تونستم بفهمم چی داره مي شنوه.

کمی ابرهاش تو هم رفت و نگاهی به بهرام انداخت.

بعد از چند دقیقه تلفن رو قطع کرد. با قدم هاي محکم اومد سمتی که ما نشسته بودیم.

چهره اش به شدت عصبی به نظر می رسید. از جام بلند شدم گفتم:

- چیزی شده؟

با این حرف من، بقیه هم نگاهشون به شاهو افتاد. بهرام با دیدن حالت صورت شاهو رفت سمتش گفت:

- حالت خوبه؟ چیزي...

هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای سیلی که شاهو زد تو صورت بهرام توی سالن اکو شد.

ویدیا / فریده بانو

لحظه ای چشمام و بستم. صدای فریاد خانم بزرگ بلند شد. همه تو شوک بودن.
شاهو نفس نفس مي‌زد.

ساشا عصبی گفت:

-این چه کاری بود که کردی؟

شاهو پوزخندی زد:

- از این بپرس.

بهراد رفت سمت دوستاش و عذرخواهی کرد. دوست های بهراد رفتن.

ساشا رفت سمت بهرام که ساکت دستشو روی صورتش گذاشته بود. گفت:

- چیزی شده؟

بهرام سری تکون داد.

- نمي‌دونم چه اشتباهی کردم...
شاهو عصبی داد زد:

- تو نمی‌دونی چه اشتباهی کردی؟ تو نمی‌دونی چه ضرری به ما زدی؟!
ویدیا / فریده بانو

- درست توضیح بده چی شده؟

خانم بزرگ اومد جلو :

- تو حقی نداشتی دست روش بلند کنی!

- حق نداشتم، اما این دودمان ما رو به باد داده، تمام داراییمون سوخت و نابود شد.

نگاهم بین شاهو و بقیه در رفت و آمد بود که شاهو گفت:

-آقا رفته با رقیب ما هم دست شده!

ساشا عصبی دستی لای موهاش کشید گفت:

- چه ربطی به آتیش سوزی انبار داره؟!

- خیلی داره ؛ اون کسی رو که واسه تحقیق گذاشته بودیم، زنگ زده میگه "آتیش سوزی کار بهرامه"

بهرام سر بلند کرد گفت:

- داری چی میگی؟ من برای چی باید زندگی خودمو خراب کنم؟!

- حالا که کردی، اون مرد معتادی که نگهبان انبار کرده بودی، می‌دونی کی بوده؟ یکی از زیر دست های شرکت آقای محتشم. اما جرات داری برو شکایت کن.

- پس آتیش سوزی چرا باید کار من باشه؟

شاهو عصبی یقه ی بهرام و چسبید گفت:

- چون تو زیادی خوردی و محتشم گفته بهرام خودش خواسته با ما همکاری کنه، نگو که اینم دروغه؟

بهرام ساکت بود. نگاهش کردم .

پس آقا قول همکاری به آقای محتشم رو داده بوده.

ساشا شوکه گفت:

- بهرام شاهو راست میگه تو قول همکاری به محتشم رو دادی آره؟!

بهرام عصبی گفت:

-چیکار می کردم؟ در حالی که هیچ چیز برامون نمونده! بعدش من بعد آتیش سوزی قرارداد همکاری رو بستم ، آتیش سوزی هیچ ربطی به همکاری ما نداره...

- تو چطور تونستی برادرت و ول کنی و بری با اون مردک همکاری کنی؟

ویدیا / فریده بانو

- هه... برادر؟ از اون همه سرمایه چی به من رسید؟ هیچی.

دستم و زیر چونه ام گذاشتم.

شاهو حمله کرد سمت بهرام که ساشا دستش و گرفت.

خانم بزرگ مثل اسپند روی آتیش شده بود.

عصاشو کوبید زمین و گفت:

-تو چکار کردی بهرام؟تن آقابزرگ رو توی گور لرزوندی و رفتی با دشمنش قرار داد همکاری بستی.

-میگی چیکار می کردم؟ خانم بزرگ من می خوام پیشرفت کنم.
تا کی بابد زیر دست ساشا و شاهو باشم؟البته دیگه شرکتی نمونده، یه مد و فشن هست که نصف بیشترش مال خانم آریا هست.

شاهو عصبی فریاد زد:

-یا میری قرارداد رو فسخ می کنی یا دیگه توی این عمارت زندگی نمی کنی.

-هه...فکر کردی کار به اون خوبی رو ول می کنم و اینجا رو می چسبم؟ نه برادر من می‌رم.

ویدیا / فریده بانو

خانم بزرگ با صدای لرزونی گفت:

-اما بهرام تو این کارو نمی کنی.

-خانم جان خواهش می کنم شما دیگه به کار های ما دخالت نکنید، من خودم صلاح خودم و می‌دونم.

-اما...

با صدای جدی ساشا خانم بزرگ ساکت شد.

-خانم بزرگ بذار بره، صلاح خویش خسروان داند، اما آقا بهرام رفتی دیگه پشت سرتو نگاه نمی کنی و برای همیشه می‌ری ما برادری به اسم بهرام نداریم.

-باشه اما زمانی که حتی این عمارت هم براتون نموند نیاین بگین بهرام.

ساشا پوزخندی زد.

و بهرام جلوی چشم ناباور همه دست زنش رو گرفت رفت سمت در سالن که بهراد گفت:

-اشتباه می کنی بهرام مطمئن باش.

ویدیا / فریده بانو

بهرام دستی روی هوا تکون داد و از سالن بیرون رفت.

خانم بزرگ بی حال روی صندلی نشست.

ساشا و شاهو دو طرفش ایستادن...

خدمه لیوانی آب آورد. ساشا آب و گرفت و به لبای خانم بزرگ نزدیک کرد.

خانم بزرگ کمی آب خورد گفت:

- کاش مرده بودم و این روز شما رو نمی دیدم.

ساشا شونه ی خانم بزرگ و ماساژ داد گفت:

- خانم جان آروم باش. چیزی نشده، درست مي‌شه.

اما خانم بزرگ فقط سر تکون می داد. وسایلم رو برداشتم و رفتم سمتشون. ساشا با دیدنم گفت:

- دارین مي‌رین؟

- بله.

ویدیا / فریده بانو

- این وقت شب، تنها؟

- نمی‌خوام مزاحمتون باشم. مثل این که اوضاع اینجام خیلی مساعد نیست.

خانم بزرگ گفت:

- شب رو همینجا بمون دخترم.

نگاهش کردم عمیق. توی دلم لب زدم:

"من دختر هیچ کس نیستم"

به ناچار لبخندی زدم.

- ممنونم ولی باید برم.

بهراد گفت:

- من می رسونمت.

از همه خداحافظی کردم و همراه بهراد از عمارت بیرون اومدیم.

در جلو رو باز کرد. سوار شدم. بهراد هم سوار شد.

ویدیا / فریده بانو

ماشین و روشن کرد. نگاهم رو به تاریکی شب دوختم گفتم:

- خانواده ی پیچیده ای داری.

بهراد تک خنده ای کرد گفت:

- آره، خیلی.

- چند ماهه دارم باهاتون کار می کنم اما هنوز هیچی راجب خانواده ی بزرگ زرین نمي‌دونم.

بهراد نیم نگاهی بهم انداخت گفت:

- آقا بزرگ زمانی که زنده بود اخلاقش این بود که لازم نیست کسی از زندگی شخصی ما اطلاع پیدا کنه و این همیشه آویزه ی گوش ما شد.

اما متأسفانه بعد از مرگ آقا بزرگ اوضاع خونه ی ما هم بهم ریخت و امیدوارم از اینی که هست بدتر نشه.

سری تکون دادم. بهراد ماشین و کنار آپارتمان نگه داشت.

- زحمت کشیدی.

- کاری نکردم.

ویدیا / فریده بانو

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. بهراد بوقی زد و رفت.

در آپارتمان و باز کردم و وارد خونه شدم.
کیفم رو روی مبل گذاشتم و روی مبل سه نفره ولو شدم.

ساعتم رو از مچ دستم باز کردم. نگاهم رو به عقربه های ساعت دوختم.

همه جا توی سکوت فرو رفته بود و صدای تیك تاک ساعت سکوت شب رو می شکست.

ساعت و روی میز گذاشتم و از جام بلند شدم. چیزی تا پایان این قصه نمونده بود.

خسته روی تخت دراز کشیدم. فردا باید سری به خونمون مي‌زدم.

چشمامو بستم و با فکری پریشان به خواب رفتم.

صبح زود بیدار شدم و لباس پوشیده از خونه بیرون زدم.

سوز سرد دي ماه صورتم رو نوازش کرد. تاکسی گرفتم و آدرس خونه ی پدریم رو دادم.

ماشین کنار خونه ی پدریم ایستاد. از ماشین پیاده شدم.

نفسی تازه کردم و دستمو روی زنگ گذاشتم.

ویدیا / فریده بانو

صدای ناز پری پیچید توی کوچه.

- کیه؟

- منم.

مکثی کرد گفت:

- ویدا...

در با صدای تیکی باز شد. در و هول دادم و وارد حیاط شدم.

ناز پری روی پله های ورودی سالن ایستاده بود.

قدم هامو بلند برداشتم. با دیدنم لبخندی زد و گونه ام رو بوسید.

- کجا رفتی دختر

دستم و پشت کمرش گذاشتم.

- درگیر کار.

- درکت می کنم. خیلی خوشحالم کردی. آخه هیچ آدرسی ازت نداشتم.

با هم وارد سالن شدیم. نگاهی تو سالن انداختم.

- مادر نیست؟

- نه، رفته خونه ی شاه پری.

رفت سمت آشپزخونه. دنبالش راه افتادم. نگاهم کرد.

- مي‌خوای تو سالن بشینی؟

- نه، میخوام کنار تو باشم.

نگاهش غم گرفت گفت:

- نمي‌دونی دلم برای ویدیا یه ذره شده. ما با هم خیلی صمیمی بودیم.

- مي‌دونم.

سینی چای رو برداشت با هم سمت سالن رفتیم. روی مبل ها نشستیم. نگاهش کردم.

- ناز؟

سربلند کرد.

ویدیا / فریده بانو

- بله؟

یه چیز بگم قول میدی بین خودمون دو تا بمونه؟

سری تکون داد.

- قول مي‌دم.

کمی خودشو کشید جلو گفت:

- اتفاقی برای ویدیا افتاده، اره؟

سری تکون دادم.

- نه، چیزی نشده نترس. اول تو بگو ببینم چیکار کردی؟

بي ميل گفت:

- این چند روز خیلی تحقیق و پرس و جو کردم و کمی اطلاعات بدست آوردم.

قلبم سنگین و پر از هیجان مي‌زد. می خواستم زودتر بدونم چه اتفاقی افتاده در نبود من افتاد.

ویدیا / فریده بانو

- خوب، مثل این که ساشا چند ماه بعد از رفتن ویدیا حافظه اش رو به دست آورد و همه میگن گه گاهی دنبال پیدا کردن ردی از ویدیاست. اما چقدر حقیقت داره نمي‌دونم! و این که طی این یك سال کانون خانواده شون بهم ریخته. متأسفانه اطلاعات کاملی نتونستم بدست بیارم.

مي‌دونی، خانواده ی خیلی مرموزی هستن و تا حالا نشده کسی اطلاعات کاملی از این خانواده داشته باشه.

سری تکون دادم.

-ایرادی نداره همینم خوبه. پس ساشا حافظه اش رو بدست آورده!

- آره، حالا مي‌شه بگی چی مي خواستی بگی؟

لبخندی زدم.

- قول مي‌دی بین خودمون بمونه؟

- به جون ویدیا قول مي‌دم.

لبخند غمگینی زدم.

- اگه بدونی من ویدیام چی؟

شوکه نگاهم کرد و سری تکون داد.

ویدیا / فریده بانو

- نه، امکان نداره. صورت تو با ویدیا فرق مي کنه.

- ویدیا مگه یه خال کوچك سفید روی شکمش نداره؟

سری تکون داد.

- آره.

پیراهنم رو کمی بالا دادم. از چهره اش معلوم بود استرس داره.

نگاهم کرد. اشک حلقه زد توی چشماش گفت:

- نه تو ویدیا نیستی. باورم نمي‌شه نشناخته باشمت. آخه چطور امکان داره تو ویدیا باشی؟

از جاش بلند شد ناباورانه دستشو جلوی دهنش گرفت.

چرخی دور خودش زد. از روی مبل بلند شدم.

اومد سمتم چشماش پر از اشک بود. نگاهی به سر تا پام انداخت.

با صدای مرتعشی گفت:

- پس بگو چرا صدات انقدر آشنا بود!

یهو محکم بغلم کرد گفت:

- باورم نمي‌شه تو ویدیا باشی، خواهر رنج کشیده ی من!

دستامو دورش حلقه کردم.

ازم فاصله گرفت و دستاشو دو طرف صورتم گذاشت.

- بذار به مامان خبر بدم.

- نه نازپری

- آخه چرا نمي‌خوای بدونن؟

- فعلاً نه. شما از هیچی خبر ندارین.

دستمو گرفت و کشید. هر دو روی مبل دو نفره نشستیم.

- از خودت بگو، چرا صورتت...

بغضم و قورت دادم و تمام اتفاقاتی که برام افتاده بود رو مو به مو براش تعریف کردم.

نفسم رو با آه بیرون دادم. دستامو گرفت بوسید و گفت:

- چقدر سختی کشیدی... چقدر زجر کشیدی... چقدر تنها بودی...
خانواده داشتی اما انگار نداشتی...
چقدر دلت بزرگه که ما رو بخشیدی و دوباره اومدی.

- این حرف و نزن نازپری. من به امید شما و برگشتن به ایران تمام سختی ها رو تحمل کردم. حالا هم اینجام تا انتقام بگیرم.

نازپری نگران و مشوش پشت دستمو نوازش کرد گفت:

- ویدیا من از این خانواده می ترسم.

دستمو روی دستش گذاشتم. با این که توی دلم غوغا بود لبخندی زدم گفتم:

- نگران نباش همه چی درست مي‌شه.

نازپری سرش و روی شونه ام گذاشت گفت:

- هنوزم باورم نمي‌شه اینجایی. تو مي‌دونی این يك سال چقدر برای ما هم سخت گذشت؟ بابا شکست.
بعد از رفتنت فهمید نباید پشتت رو خالی می کرد اما دیر بود و ما هیچ آدرس و نشونی از تو نداشتیم.

ویدیا / فریده بانو

- دل منم برای شماها تنگ می‌شد. چه شب ها که با اشک حسرت خوابیدم اما لحظه ای نشد به انتقام فکر نکنم. تا این خانواده رو نابود نکنم آروم نمي‌شم.

- من مي‌ترسم ویدیا

- نترس فقط حواست باشه تا موقعی نگفتم پدر و مادر چیزی نفهمن.

- باشه.

از جام بلند شدم.

- من برم، باید یه سر شرکت برم و به چند نفر زنگ بزنم.

- آدرس مي‌دی بیام پیشت؟

- فعلاً نه اما به زودی همه چی مشخص مي‌شه!

نازپری سری تکون داد. گونه اش رو نرم بوسیدم.

- زود میام.

لبخندی زد از خونه زدم بیرون. سر بلند کردم. نگاهی به آسمون ابری انداختم. آهی کشیدم.

ویدیا / فریده بانو

حتی نتونستم به نازپری بگم ساشا رو بین تمام نفرتی که نسبت به خانواده اش دارم دوست دارم و می خوامش.

وارد شرکت شدم. دلم می خواست ساشا رو ببینم. یهو چه دلتنگش شدم! سمت اتاقم رفتم که شاهو از اتاقش بیرون اومد. با دیدنم اومد سمتم آروم گفت:

- سلام خانم.

به ناچار لبخندی زدم گفتم:

- سلام.

و در اتاق و باز کردم وارد اتاق شدم. شاهو هم به دنبالم وارد اتاق شد.
سؤالی نگاهش کردم که گفت:

- ویدا من همه ی کارهامو کردم و فقط جواب بله ی تو مونده.

ابرویی بالا انداختم.

- چیکار کردی؟

- به موقعه اش بهت میگم فقط بدون الان هیچ مانعی برای رسیدن به تو ندارم.

و چشمکی زد.

ویدیا / فریده بانو

- سربسته حرف مي‌زنی گیجم کردی!

- کنجکاو نباش. به وقتش می فهمی.

و از اتاق بیرون رفت. دستی به صورتم کشیدم. یعنی داشت چیکار می کرد؟ منظورش از مانع نازیلا بود؟

هنوزم مرموز بود این مرد و آدم از کارهاش نمی تونست سر در بیاره.

به سمت تلفن رفتم و شماره اش رو گرفتم. بعد از دو تا بوق صداش تو گوشی پیچید.

- بله؟

- سلام آقای محتشم.

- به خانم آریا... احوال شما؟

- مچکرم. چه خبرا؟ مثل این که دیشب کولاک کردین!

- همون طور که خواسته بودین انجام دادم.

خودکار و روی میز چرخوندم گفتم:

- کارتون عالی بود. فعلاً یکم بهش بها بدین تا به موقعه اش بگم چیکار کنید.

- هرچی شما بگید بانو. امری نیست؟

- نه، ممنون.
تلفن رو گذاشتم. باید می دونستم بیماری ساشا خوب شده یا نه اما از کی باید این سؤال رو می پرسیدم؟

سرم و روی دستام گذاشتم. تمام دل نگرانی های عالم سرازیر شد توی قلبم.

دیگه نمی کشیدم فقط می خواستم زودتر تموم شه این همه ترس و تنش اما مي‌دونم خیلی ها رو از دست مي‌دم.

با صدای در اتاق سرم رو از روی دستام برداشتم. نگاهم به ساشا افتاد و قلبم دوباره بازیش گرفت.

از جام بلند شدم. این مرد و عجیب دوست دارم.

رفتم سمتش، توی دو قدمیش ایستادم.

بوی عطرش پیچید توی دماغم. نفس عمیقی کشیدم و عطرشو با تمام وجود بلعیدم.

دستش اومد سمت صورتم. سرانگشتش رو نرم زیر پلکم کشید. لب زد:

ویدیا / فریده بانو

- چشمات مي‌خوان چیزی بگن.

سری تکون دادم.

- نه.

دستشو دور کمرم حلقه کرد. از خدا خواسته سرم و روی سینه ی مردونه اش گذاشتم و با دستم گوشه ی کتش رو لمس کردم.

دستش و نرم روی کمرم کشید. لب زدم:

- ساشا...

- بله؟

- تو تا حالا عاشق شدی؟

فشار دستش و روی کمرم بیشتر کرد گفت:

- قرار نشد شیطونی کنی.

- ساشا...

دستشو روی لبم گذاشت گفت:

- چیزی نپرس فقط آروم توی بغلم بمون.

دهنم بسته شد و سرم و روی سینه اش بیشتر فشردم. چند دقیقه هر دو توی سکوت توی بغل هم موندیم.
بازوهام رو گرفت. سر بلند کردم و نگاهش کردم.

- ویدا...

دلم می خواست بگم "جانم" اما خودمو کنترل کردم گفتم:

- بله؟

- فکر کنم اشتباه کردیم و عجولانه رفتیم عقد کردیم.

از این حرفش شوکه شدم و سؤالی نگاهش کردم. با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:

- منظورت چیه؟

دستشو روی لبم کشید گفت:

- حس می کنم این بودن اشتباهه.

ازش فاصله گرفتم و با صدای سردی گفتم:

- هنوز دیر نشده می‌تونی...

مکثی کردم گفتم:

می‌تونی این عقد و فسخ کنی.

قلبم سنگین و محکم مي‌زد. احساس کردم غرورم برای چندمین بار شکست از این که از سمت ساشا پس زده شده ام.

منتظر جواب ساشا بودم که صدای باز و بسته شدن در اتاق اومد.

چشمامو روی هم فشار دادم و قطره اشك سمجی روی گونه ام چکید. با نفرت اشکم و پاک کردم.

مطمئن قدم برداشتم. باید همه چیز رو پایان مي دادم. زودتر از همیشه از شرکت زدم بیرون. با قلبی مملو از درد وارد خونه شدم. نگاهی به آپارتمان انداختم. یاد دو شبی که توی آغوش ساشا شب رو به صبح رسوندم افتادم.

چمدونم رو از بالای کمد برداشتم و لباس هام رو بدون این که تا کنم توی چمدون انداختم و در چمدون رو بستم.

هرچی وسیله داشتم از دور و اطراف خونه جمع کردم. شماره ی بارما رو گرفتم. بعد از چند بوق صدای گرم و دوست داشتنی بارما پیچید توی گوشم.

- سلام بارما

ویدیا / فریده بانو

- سلام، ویدیا تویی دختر؟ خوبي؟

- بارما...

صدای بارما نگران شد گفت:

- چیزی شده ویدیا؟ صدات یه جوریه!

بغضم و قورت دادم گفتم:

- اون خونه ای که تو ایران داشتی هنوز داریش؟

لحظه ای ساکت شد گفت:

- آره. برای چی؟

- کسی توش زندگی می کنه؟

- فقط سرایدارش.

- پس زنگ مي‌زنی کلید بیاره؟

- مي‌شه بگی چی شده؟ اونجا چه خبره؟ ویدیا تو مگه خونه ی ساشا نیستی؟

بغضم شکست نالیدم:

- اون منو نمی خواد. بسه هرچی خودمو کوچک کردم و تحقیر شدم. از اولم حسم به ساشا اشتباه بود.

- ویدیا عزیزم اما ...

- هیچی نگو بارما فقط هر چی زودتر کلید اون خونه رو بهم برسون.

- باشه آروم باش.

- تو کی میای؟

- میایم عزیزم به زودی.
نفسم رو عمیق بیرون دادم گفتم:

- کاری نداری؟

- ویدیا...

- بله؟

- مراقب خودت باش به هیچی فکر نکن.

ویدیا / فریده بانو

- نمي‌تونم بارما، شكستم.

- اما تو قوی هستي. به این فكر كن.

- سعیم رو مي كنم.

- آفرین. وقتتو نمي گیرم. زنگ مي‌زنم سرایدار كلید و بیاره. اصلاً چرا تاكسی نمی گیری و نمي‌ری؟ منم زنگ مي‌زنم و توضیح مي‌دم.

- خیلی خوبه بارما. من همین الان مي‌رم.

گوشی رو گذاشتم. چمدون هام رو برداشتم. نگاه آخر رو به آپارتمان انداختم. حس خفگی بهم دست داد.
این خونه مال ساشا بود و عطر وجودش اینجاست حتی اگه خودش نباشه.

كلید و توی مشتم فشردمو در آپارتمان رو بستم. به سختی چمدون ها رو از پله ها پایین آوردم و از ساختمون بیرون زدم.
هوا داشت تاریك مي‌شد. سر خیابون دست بلند كردم و تاكسی ایستاد. سوار شدم.

نگاهی به كاغذ توی دستم انداختم و آدرس و برای راننده خوندم.

نگاهم رو از شیشه ی ماشین به خیابون های شلوغ و پر رفت و آمد تهران دوختم اما ذهنم درگیر بود و قلبم شكسته.

ویدیا / فریده بانو

این که ساشا گفته بود این بودن اشتباهه!

آهی کشیدم و با پیچیدن ماشین تو کوچه باغ بزرگی از فکر و خیال بیرون اومدم.

ماشین کنار در آهنی ایستاد.

کرایه رو حساب کردم و چمدون ها رو جلوی پام گذاشتم. نگاهم رو به در آهنی بزرگ رو به روم دوختم.

یه زمانی توی همین خونه پای قمار فروخته شدم. چه دنیای عجیبیه! دوباره به همین خونه برگشتم. دستم و روی زنگ گذاشتم. با صدای قدم هایی که به گوشم رسید دست از روی زنگ برداشتم.

در باز شد و قامت مرد میانسالی تو چهارچوب در نمایان گشت.

- سلام.

- سلام بابا، کاری داری؟

- من از طرف آقای کاپور اومدم پدر.

مرد کمی فکر کرد گفت:

- آها، شما ویدا خانم هستین؟

ویدیا / فریده بانو

لبخندی زدم.

- بله.

- بیا تو بابا جان.

دسته ی چمدون رو گرفتم که گفت:

- بذار اون یکیش رو من میارم.

- دستتون درد نکنه.

وارد حیاط شدم. نگاهی به حیاط پیش روم انداختم. یه حیاط پر از درخت.
برف شاخه های بی برگ درختان رو سفیدپوش کرده بود. پیرمرد جلوتر رفت گفت:

- بیا بابا جان که هوا سرده.

به دنبالش راه افتادم. اگه هوا سرده چرا من انقدر گرممه و احساس می کنم بدنم گُر گرفته؟ در ساختمون رو باز کرد.

- تا آقا زنگ زد همه چیز رو آما ه کردیم اما چون کسی توش نبوده، بخاری ها رو تازه روشن کردم.
البته شومینه رو هم روشن کردم. اگر چیزی خواستی به من یا به همسرم مینو بگو.

ویدیا / فریده بانو

- دستتون درد نکنه.

- من دیگه مي‌رم.

- ممنون فقط اسمتون؟

- اسمم صمدِ.

- بله آقا صمد ممنونم.

آقا صمد رفت. در سالن و بستم. چمدون هام و همون جا کنار در گذاشتم و قدمی برداشتم.

نگاهی به سالن بزرگ و مجلل رو به روم انداختم. روی تمام مبل ها ملحفه های سفید انداخته شده بود.

صدای سوختن چوب تو شومینه سکوت سالن رو می شکست. نگاهم دور تا دور سالن چرخید و یاد اون شب کذایی دوباره تداعی شد.

صدای گریه ها و التماس هام هنوز تو گوشمه. التماس هایی که جز حقارت چیزی نداشت.

احساس سرما کردم. دلم یه نوشیدنی گرم می خواست. سمت آشپزخونه رفتم و مثل معتادهایی که دنبال مواد باشه تمام کابینت ها رو به دنبال قوطی قهوه گشتم.

ویدیا / فریده بانو

داشتم ناامید مي‌شدم که توی کابینت کنار گاز پیداش کردم. لبخندی زدم و قهوه جوش رو روی گاز گذاشتم.

ماگ بزرگ و پر از قهوه کردم. بوی تلخ قهوه مشامم رو پر کرد. نفسی از عطر قهوه کشیدم و با قدم های آروم سمت شومینه رفتم.

روی تشکچه ای که کنار شومینه پهن بود نشستم.

دستامو دور ماک حلقه کردم و نگاهم رو به شعله های آتیش دوختم اما فکرم درگیر حرف امروز ساشا بود.

دروغه اگه بگم دلتنگش نیستم. قطره اشکی از چشم روی گونه ام چکید.

عجولانه جلو رفتم عشق باعث شد تا خیلی چیزها رو نبینم.

اشتباهم هم همین بود اما دیگه نمیذارم عشق برام تصمیم بگیره. خودم راهم رو انتخاب مي کنم.

همونجا کنار شومینه دراز کشیدم و چشم هامو بستم. دلم می خواست حتی شده برای ساعتی از دنیا و آدم هاش کنده بشم.

به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکنم. چشمام گرم شد با احساس سرمای شدید چشم باز کردم.

نور از لای پرده ها سالن به داخل سرک می کشید و سالن رو روشن کرده بود. سریع سر جام نشستم که گردنم رگش گرفت از درد اخمام توی هم رفت. دستمو روی گردنم گذاشتم و آروم شروع به ماساژ کردم.

ویدیا / فریده بانو

نگاهم به ساعت افتاد. با دیدن عقربه های ساعت که هشت رو نشون مي داد از جام بلند شدم.

شومینه خاموش شده بود.

باید می رفتم شرکت اما با این وضع...

چمدونم رو باز کردم. کت و شلوار خوش دوختی از لای لباسام برداشتم. باید دوش می گرفتم.

نگاهی به سالن بزرگ انداختم یعنی حموم کجا بود؟ شاید توی یکی از اتاق ها باشه.

سمت اتاقی رفتم و درش و باز کردم. دری توی اتاق دیدم سمت در رفتم. حموم بود.

بعد از یه دوش عجولانه، حوله پوشیده بیرون اومدم.

موهامو خشک کردم. لباسامو پوسیدم و کمی به صورتم رسیدم. کلاهم رو گذاشتم و پالتوی خز مشکیم رو از روی کتم تنم کردم.

کفش های ورنیم رو پام کردم و کیفم رو برداشتم. باید هر چی زودتر ماشین می خریدم.

از ساختمون بیرون اومدم. هوای سرد...

دي ماه پوستم رو نوازش کرد. قدم زنان تا سر کوچه رفتم تا به خیابون اصلی رسیدم. ماشینی جلوی پام ایستاد. سوار شدم و آدرس شرکت رو دادم.

ویدیا / فریده بانو

ماشین کنار شرکت ایستاد. از ماشین پیاده شدم. وارد شرکت شدم. سلامی به کارمندا دادم. سمت اتاقم رفتم اما پشیمون شدم و راهم رو به سمت اتاق ساشا کج کردم.

پشت در اتاقش نفس عمیقی کشیدم تا ضربان قلبم کم بشه. دو تا تقه به در اتاق زدم.

- بفرمایین.

لحظه ای از صداش چشمام رو باز و بسته کردم و دستم دستگیره ی سرد در رو لمس کرد. آروم دستگیره رو پایین دادم و در باز شد، وارد اتاق شدم.

ساشا پشت میزش نشسته بود. با دیدنم سر بلند کرد.

ناخودآگاه یکی از ابروهاش رو بالا داد و به پشتی صندلی تکیه داد.

- سلام آقای زرین.

از جاش بلند شد و با قدم های محکم و پر صلابت اومد سمتم. توی دو قدمیم ایستاد گفت:

- جالبه، آقای زرین شدم!

سربلند کردم و لحظه ای نگاهم رو به چشمای همیشه نمدارش دوختم گفتم:

- بله چون شما همکار بنده هستین و نیازی نمی بینم صمیمی تر بشم.

ویدیا / فریده بانو

فاصله ی بینمون رو پر کرد. حالا کاملا چسبیده به هم بودیم و گرمی تنش رو حس می کردم دوباره قلبم ضربان گرفت.

با صدای نسبتاً عصبی گفت:

- فکر نمی کنی ما یه نسبت دیگه ای هم با هم داشته باشیم؟!

سرد نگاهش کردم.

- نه، فکر نمی کنم. اون عقد یه فرمالیته بود و نه شما به من حس داری و نه من به شما. عجله ای نیست، هر وقت ، وقت داشتین مي‌ریم فسخش می کنیم.

خیره نگاهم کرد و با اخم سری تکون داد گفت:

- یعنی حرف آخرت اینه؟

- حرف من؟ خودتون دیروز گفتید اشتباه بوده. پس نیازی نمی بینم رابطه ای که شروع نشده رو...

کش بدم و ادامه داشته باشه. پس بهتره تمومش کنیم.

ساشا فقط خیره نگاهم کرد. همراه با اخم چرخیدم تا از اتاق بیرون برم اما پشیمون شدم و روی پاشنه ی پا چرخیدم.

دوباره رو به روی ساشا قرار گرفتم. دست توی جیب پالتوم کردم و کلیدهای آپارتمان رو درآوردم و گرفتم جلوی صورت ساشا پوزخندی زدم گفتم:

- اینم کلیدهای آپارتمانتون.

لحظه ای نگاهش رنگ تعجب گرفت اما سریع به حالت اولش برگشت.

پوزخند صدا داری زد که گوشه ی لبش کج شد گفت:

- یه شبه خونه دار شدین بانو؟

- فکر نمی کنم لازم باشه زندگی شخصیم رو به همکارم توضیح بدم.

با دست های سرد دستش و لمس کردم و کلید رو کف دستش گذاشتم.

- ممنون از این که مدتی مزاحم شما شدم، روز خوبی داشته باشی.

و با دو گام بلند از اتاق بیرون اومدم. گونه هام داغ کرده بود و قلبم محکم به سینه ام می‌زد.

سمت اتاقم رفتم، پالتوم رو درآوردم و روی جالباسی گوشه ی اتاق آویزون کردم. پشت میزم نشستم.

سرم و توی دست هام گرفتم. حالم خوب نبود بغض توی گلوم بالا و پایین می‌شد.

ویدیا / فریده بانو

عصبی پرونده ی جلوی چشمم رو باز کردم نگاهی بهش انداختم. کمی حالم بهتر شد و قلبم آروم تر.

پرونده رو برداشتم و سمت اتاق شاهو رفتم و دو تا ضربه به در زدم.

منتظر پاسخ نموندم و دستگیره رو کشیدم. شاهو با دیدنم لبخندی زد گفت:

- سلام. چیزی شده؟

- نه، راجب این پرونده و کار جدید من الان باید بفهمم؟

شاهو اومد سمتم و پرونده رو از دستم گرفت نگاهی بهش انداخت گفت:

- دیدم عالیه. نمی دونستم ناراحت می‌شی.

- فکر نمی کنید بنده هم اینجا سهمی دارم؟!

شاهو بازومو لمس کرد و گفت:

- باشه نمی دونستم ناراحت می‌شی.

از برخورد دستش به بازوم مور مورم شد و حس بدی بهم دست داد. این توجه و این نزدیکی رو نمی خواستم.

قدمی به عقب برداشتم و خیلی جدی گفتم:

ویدیا / فریده بانو

- امیدوارم دیگه تکرار نشه.

شاهو سری تکون داد:

- حتما

خواستم از اتاق خارج بشم که گفت:

- تا یادم نرفته برای فردا شب مراسم خونه ی یکی از سرمایه دار های تهران هست از ما هم دعوت شده.

_باشه. ساعت و آدرسشو بدین خودم میام.

- حتما

از اتاق شاهو بیرون اومدم و به سمت اتاق خودم رفتم.

تا عصر به تمام کارها رسیدگی کردم. این بار با دقت تا بفهمم توی شرکت چه اتفاقایی می افته که من خبر ندارم.

عصر وسایلم و جمع کردم و از شرکت بیرون اومدم.

دلم نمی خواست کسی آدرس خونه ی بارما پیدا کنه و براشون شک و شبهه بوجود بیاد.

ویدیا / فریده بانو

خسته وارد خونه شدم. شومینه روشن بود و بوی غذا از آشپزخونه به مشام می رسید.

ابرویی بالا انداختم که زن میانسالی از آشپزخونه بیرون اومد با دیدنم گفت:

- تشریف آوردین!

- سلام

- سلام مادر، برات غذا درست کردم. چای هم دم کردم.

- دستتون درد نکنه، چرازحمت کشیدین.

- کاری نکردم مادر، آقا زنگ زده بود و کلی سفارشتون رو کرد.

از این همه محبت زیر پوستی بارما دلم گرم شد و لبخند کم رنگی روی لب هام نشست.

حتی بدون این‌که اجازه بده اسمش رو بپرسم‌از خونه بیرون رفت.

لباسمو عوض کردم و لیوان بزرگی چای برای خودم ریختم. کنار شومینه نشستم.

با یاد آوری امروز و برخورد سرد ساشا، آه پر از دردی کشیدم و سری تکون دادم. من برای عاشق شدن نیومدم.

باید لباس مناسبی برای فردا شب آماده می کردم. دلم می خواست بدرخشم.

ویدیا / فریده بانو

از جام بلند شدم و سمت اتاق طبقه ی بالا رفتم.

چمدون هام جلوی در نبود. پس حتما جا به جا کرده بودن. به دو تا از اتاق ها سر زدم اما وسایلم نبود.

سمت اتاق تقریبا ته سالن رفتم، در اتاق و باز کردم یه اتاق بزرگ و نمای شیک از چیدمان اتاق خوشم اومد.

سمت کمد دیواری اتاق رفتم با دیدن لباس هام که تو کمد چیده بود لبخندی از سر آرامش زدم.

پرده ی حریر اتاق کنار زدم و از پنجره نگاهی به حیاط ساختمون که از این بالا به خوبی قابل دید بود نگاه کردم. پرده رو انداختم.

نگاهی به لباس هام که توی کمد بود انداختم. لباس بلند مشکی نظرمو جلب کرد. برای فردا شب مناسب بود.

شامم رو در آرامش کامل خوردم و زودتر از دیشب به تختم پناه بردم.

به پهلو شدمو دوباره یاد دو شبی که ساشا کنارم‌بود افتادم و دوباره همون حس لعنتی به سراغم اومد.

عصبی بالشت روی سرم کوبیدم و چشمام رو بستم.

ویدیا / فریده بانو

زودتر از روز های دیگه از شرکت بیرون اومدم.

باید آماده می‌شدم، دوش گرفتم و با آرامش شروع به آرایش کردم.

لباس مشکی بلند و با کفش های مشکی پوشیدم.

عطر زدم و زیورآلاتم رو به دستم کردم. خز زمستانه ای روی لباسم پوشیدم.

چرخی دور خودم زدم. با رضایت لبخندی روی لب هام نشست.

ساعت هشت شب رو نشون‌می داد و بهترین وقت برای رفتن بود.

از قبل به آژانس زنگ زده بودم از خونه بیرون زدم.

ماشین کنار در منتظر بود. سوار ماشین شدم و آدرس خونه ی آقای شاهپور یکی از سرمایه دارهای بزرگ تهران رو دادم.

ماشین بعد از مسافتی کنار خونه ی شیک و بزرگی ایستاد. از ماشین پیاده شدم.
و دسته گلی رو که خریده بودم دستم گرفتم. در حیاط باز بود و نگهبانی کنار در ایستاده بود. با دیدنم گفت:

- خوش اومدین.

لبخندی زدم.

ویدیا / فریده بانو

- مچکرم

و وارد حیاط بزرگی شدم نمایه خونه بی نظیر و خیره کننده بود. با قدم های آروم سمت در سالن رفتم.

دو تا خدمه با لباس فرم کنار در ورودی سالن ایستاده بودن که یکیشون گفت:

- خوش اومدین... اسم شریفتون؟

- ویدا آریان، از شرکت مد و فشن زرین.

خدمه سری تکون داد و داخل رفت. بعد از چند دقیقه همراه مردی نسبتاً میانسال، قد متوسط و کت و شلواری اومدن سمتم. مرد با دیدنم لبخند زد گفت:

- خیلی خوش اومدین بانو. باورم نمي‌شه شما رو اینجا و تو خونه ی خودم ملاقات کنم.

لبخندی زدم گفتم:

- منم از دیدن مرد موفقی مثل شما خیلی خرسندم.

و دسته گل رو طرفش گرفتم. گلها رو از دستم گرفت گفت:

- خودتون گلید.

ویدیا / فریده بانو

- خواهش می کنم ناقابله.

خنده ای کرد گفت:

- تعریفتون رو زیاد شنیده بودم. بفرمایید.

خز زمستانه ام رو از روی دوشم برداشتم و همراه کلاهم به خدمه دادم. همگام با آقای شاهپور شدم و با مهمون هایی که اومده بودن سلام و احوالپرسی کردم.

آقای شاهپور سمت میزی که شاهو، ساشا و چند نفر دیگه ایستاده بودن رفت. ساشا کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود.

با دیدنم اخمی کرد اما شاهو لبخندی زد. آقای شاهپور رو کرد بهشون گفت:

- بالاخره با خانم آریا آشنا شدم. واقعاً برازنده و زیبا هستن.

لبخندی زدم گفتم:

- شما به بنده لطف دارید.

- نه، اصلاً. واقعاً تعریفی هستید حیف که زرین ها زرنگ بودن و زودتر قرارداد همکاری باهات بستن وگرنه پیشنهاد کاری بهتون مي دادم.

ویدیا / فریده بانو

ابرویی بالا دادم گفتم:

- پس به ضرر شما شده.

خنده ی معنی داری کرد گفت:

- فکر کنم.

و چشمکی زد و ادامه داد:

- از خودتون پذیرایی کنید تا بنده به بقیه مهمونها برسم.

سری خم کردم.

- بفرمایید

با رفتن شاهپور، شاهو گفت:

- مثل همیشه زیبا و جذاب.

لبخندی زدم که اخم های ساشا توی هم رفت. توجهی نکردم که گفت:

- بفرمایید خانم آریا.

سر بلند کردم و نگاهمون بهم گره خورد. ساشا زودتر نگاهش رو گرفت. نگاهی به جمع انداختم.

تنها جای خالی کنار ساشا بود. توی دلم لعنتی ای به این شانس دادم و روی مبل کنار ساشا نشستم.
سعی کردم تا بدن هامون با هم تماسی نداشته باشن اما ساشا تکونی خورد که باعث شد چسبیده بهم بنشینیم.

خدمه سینی رو جلوم گرفت. نگاهی به لیوان های توی سینی انداختم گفتم:

- آب پرتقال، اگه دارید.

- بله خانم.

زیر چشمی به ساشا نگاه کردم که انگار حواسش به من بود. تصمیم گرفته بودم تا اون کوفتی رو نخورم تا دوباره حالم بد نشه.

خدمه لیوان آب پرتقالی برام آورد. مهمونی کم کم شلوغ شد و آقای شاهپور از هیچی کم نذاشته بود و یکی از بهترین خواننده های کاباره رو آورده بود.

صدای آهنگ و رقص و پایکوبی شروع شد. نگاهم به جمع بود که احساس کردم ساشا دستش و پشت سرم روی مبل گذاشت.

حالا رسماً تو بغلش بودم و عطر تنش با ادکلنی که زده بود وسوسه کننده بود.

ویدیا / فریده بانو

قلبم شروع به تپیدن کرد. دلم می خواست ازش فاصله بگیرم اما مي دونستم می فهمه. دلم نمی خواست بغضم رو ببینه.

سر انگشت هاش روی بازوی لختم نشست. لحظه ای از تماس دستش به بازوم نفسم تو سینه حبس شد و قلبم زیر و رو شد.

دستش و نرم روی بازوم کشید.

دیگه تحمل نداشتم با صدای مرتعشی که لرزش در آن پیدا بود لب زدم:

- می‌شه دستت رو برداری؟

سرش رو نزدیک سرم آورد آروم کنار گوشم لب زد:

- اگه برندارم؟

گرمی نفس هاش به لاله ی گوشم می خورد. امشب این مرد قصد جون من و کرده بود.

نفسم رو کلافه بیرون دادم بهتر بود چیزی نگم شاید خودش خسته بشه.

حرفی نزدم و رو کردم به شاهو. سعی کردم با شاهو راجب کار صحبت کنم تا فراموش کنم که الان تو بغل ساشا هستم و گرمی تنش رو دارم احساس می کنم.

شاهو بلند شد گفت:

ویدیا / فریده بانو

- ویدا، یه لحظه میای؟

متعجب نگاهش کردم. سر چرخوندم تا عکس العمل ساشا رو ببینم که اخمی کرد و دستش رو از روی مبل برداشت.

از جام بلند شدم و همراه شاهو به گوشه ی سالن رفتیم.

- چیزی شده؟

کلافه نگاهم کرد گفت:

- نمی خوام اینقدر ساشا بهت نزدیک باشه.

دست به سینه شدم گفتم:

- زندگی شخصی من به خودم مربوطه و فکر کنم شما خودتون همسر داشته باشین!

- بهت گفته بودم طلاقش مي‌دم، پس دوست ندارم ساشا بهت نزدیک بشه.

پوزخندی زدم:

- فکر نکنم شما حالا حالاها از همسرتون جدا بشید.

ویدیا / فریده بانو

- تو هنوز منو نشناختی تا حالا به هر چی خواستم رسیدم. پس مطمئن باش طلاق دادن نازیلا برای من کاری نداره.

فقط مي‌خوام کاری کنم خودش بره نه که من طلاقش بدم.

ابرویی بالا انداختم. این مرد خود شیطان بود قدمی برداشتم.

- هر وقت ازش جدا شدی خبرم کن.

و از کنارش رد شدم. قلبم سنگین تو سینه ام می توپید.

هنوزم از شاهو و نقشه هاش هراس داشتم. سمت ساشا رفتم.

و روی مبل نشستم که ساشا با صدای سردی گفت:

- چیکارت داشت؟

نگاهش کردم. مثل خودش به سردی گفتم:

- نیازی نمی بینم به شما بگم. اگه می خواستیم شما بدونین همین جا می گفتیم.

دستشو از پشت رد کرد و روی پهلوم گذاشت و فشاری به پهلوم آورد. از درد لحظه ای نفسم پس زد. با صدای آرومی گفتم:

- دستت و بردار.

ویدیا / فریده بانو

- اگه نخوام بردارم چی؟

لحظه ای فکری به سرم زد. سرم و آروم بردم جلو، دقیقاً سرم وسط گردنش قرار داشت.

نفسم رو توی گردنش فوت کردم و نوک دماغم رو زیر لاله ی گوشش زدم.

با صدای بمی گفت:

- داری چیکار می کنی؟

- هیچی، دلم کمی شیطنت می‌خواد.

و سرم رو نزدیک تر بردم که سریع از جاش بلند شد.

لبخندی روی لبم اومد. تا آخر مجلس دیگه ساشا نزدیکم نشد.

نگاهی به ساعت انداختم، باید می رفتم. به راننده گفته بودم تا دنبالم بیاد.

سمت آقای شاهپور رفتم با دیدنم لبخندی زد گفت:

- بودین بانو.

- ممنون، دیرم شده.

ویدیا / فریده بانو

- این جوری که خیلی بده. می تونیم دوباره همو ببینیم؟

- باید دید چطور دیداری؟

خندید گفت:

- دوستانه

- با کمال میل. امری نیست؟

دستشو سمتم دراز کرد. بی میل بهش دست دادم که خم شد و پشت دستم رو بوسید.
سریع دستم رو کشیم و خداحافظی کردم.

نگاهی به ساشا و شاهو که در حال صحبت با چند نفر بودن انداختم. از فرصت استفاده کردم و سریع از سالن بیرون زدم.

دستی روی دستم کشیدم. از مردهای سست و هرزه متنفر بودم. ماشین کنار در منتظرم بود سوار شدم و راننده حرکت کرد.

ماشین کنار خونه نگه داشت. پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.

با کلید در حیاط رو باز کردم.

ویدیا / فریده بانو

وارد اتاقم شدم و لباس هام رو درآوردم.

چند روزی از مهمونی آقای شاهپور می‌گذره و این مدت سعی کردم تا فکرم رو بیشتر متمرکز کارم کنم.

ساشا رو این چند روز اصلاً ندیده بودم. توی اتاقم مشغول کار بودم که در اتاق یهو باز شد، سر بلند کردم.

نگاهم به چهره ی عصبی ساشا افتاد. متعجب از رو صندلی بلند شدم.

- سلام.

پوزخندی زد:

- کار خودتو کردی؟

متعجب چشم بهش دوختم.

- چیکار؟!

دستی گوشه ی لبش کشید و سری تکون داد.

- باور کنم تو از چیزی خبر نداری؟

عصبی شدم:

ویدیا / فریده بانو

- مي‌شه واضح حرف بزنين آقای زرین؟

- شاهو نازیلا رو طلاق داد.

باورم نمي‌شد انقدر زود همچین کاری رو کرده باشه چهره ی متعجبی به خودم گرفتم.

- چرا باید همسرش رو طلاق بده؟

- منم اومدم از تو بپرسم.

- فکر نکنم زندگی شخصی دیگران به من مربوط باشه.

- امکان نداره اشتباه کرده باشم. من می‌دونم شاهو داره کاری میکنه تا تو رو بگیره.

دست به سینه شدم و نگاهش کردم گفتم:

- به نظرت بده؟

- خفه شو ویدا ... جرأت داری به مردی فکر کن! من که آخر اون خراب شده ای که رفتی رو پیدا می کنم.

اومد جلو و خم شد رو میز گفت:

- اصلاً از کجا معلوم شاهو برات خونه پیدا نکرده باشه!

دست به سینه شدم گفتم:

- مگه نگفتی من و نمی‌خوای و تصمیمت عجولانه بوده؟

- ببین دخترجون، اینو خوب تو گوشت فرو کن. اگر با اشتباه یا عجولانه هم عقد کرده باشیم تو الان زن قانونی من هستی، میفهمی؟ کاری نکن دادگاه برم شکایت کنم که تمکین نمی‌کنی.

خم شدم و صورتم رو به روی صورتش قرار گرفت نفس هامون به صورت هم می‌خورد.

نفس های گرمش که به صورتم می خورد حالم و یه جوری می‌کرد

نفس های گرمش به صورتم می خورد قلبم زیر و رو می‌شد.

خیره نگاهش کردم و با صدایی که تن نازی توش موج می‌زد لب زدم:

- شما چیزی خواستی تا تمکین نشه؟!

احساس کردم نفس هاش تند شد که چشمکی زدم.

ویدیا / فریده بانو

- پس حرفی نمی‌مونه.

اومدم بدنم و بکشم کنار که دستشو پشت سرم گذاشت و تا به خودم بیام لبای گرمش روی لبام نشست و با حرارت شروع به بوسیدنم کرد.

قلبم سنگین و پر از هیجان می‌زد. شوکه شده بودم و هیچ عکس العملی نمی تونستم از خودم نشون بدم.

لباشو از روی لبام برداشت. با صدای مرتعشی گفت:

- حالا فهمیدی تو زن منی؟

انگشت اشاره اش رو روی هوا تکون داد گفت:

- حواست باشه.

و از اتاق بیرون رفت. پاهام توانایی نگهداری وزنم رو نداشت. روی صندلی نشستم.

گرمی لباش رو هنوز روی لبام احساس می کردم.

قلبم سنگین و محکم می‌زد. هوای اتاق برام خفه کننده بود.

چرا این مرد تمام مجهولات ذهنم رو بهم می ریزه؟

ویدیا / فریده بانو

سرم و روی دستام که روی میز گذاشته بودم گذاشتم. چشمام رو بستم و دوباره یاد بوسه ی ساشا افتادم.

چیزی توی دلم تکون خورد. کلافه از روی صندلی بلند شدم و سمت پنجره ی قدی اتاق رفتم.

نگاهم رو به خیابون پر رفت و آمد دوختم. ذهنم درگیر طلاق شاهو و نازیلا بود.

دلم می خواست نازیلا رو می دیدم و بهش ثابت می کردم که دنیا عجیب گرده!

یه روزی من با خفت و خاری از اون عمارت بیرون شدم و امروز نوبت توئه.

پرده رو انداختم و از پنجره فاصله گرفتم. چیزی تا پایان بازی نمونده.

هر چی به پایان بازی نزدیک تر می‌شم استرس بیشتری می‌گیرم.

این که بفهمن آدمی که این مدت باهاش کار می کردن ویدا آریان نبوده!

طبق برنامه تمام این روزها با احتیاط ماشین گرفتم و سمت خونه رفتم.

چند روزی می‌شد که از بارما خبر نداشتم. خسته وارد خونه شدم.

در ساختمان رو باز کردم اما با دیدن بارما و عایشه متعجب و شوکه سرجام ایستادم.

ویدیا / فریده بانو

باورم نمی‌شد بارما و عایشه اینجا باشن.
عایشه اومد سمتم و محکم بغلم کرد گفت:

- دلم برات تنگ شده بود.

دستامو دورش حلقه کردم.

- دل منم برات تنگ شده بود.

بارما اومد و رو به روم قرار گرفت هر دو خیره ی هم بودیم.

دروغه اگه بگم دلم برای این مرد تنگ نشده بود. لبخند کجی زد و دستاش و از هم باز کرد گفت:

- می‌دونم دلت می‌خواد بغلم کنی ... پس منتظر چی هستی؟

خنده ای کردم و خزیدم تو بغلش. روی سرم رو بوسید گفت:

- چطوری؟

- خوبم.

اخمی کرد گفت:

- خوبی که اینطور لاغر شدی؟

آهی کشیدم، عایشه دستشو پشت کمرم گذاشت گفت:

- ویدا باید چند بار غذای پر ملات هندی رو بخوره تا دوباره جون بگیره.

دستامو بهم مالیدم گفتم:

- آخ گفتی ... از کیه نخوردم.

بارما گفت:

- حواست باشه ما مهمونیم.

- بارما...

بارما خندید.

- بیا تعریف کن که این مدت چیکار کردی و چی ها شده؟

- لباسامو عوض کنم، چشم.

به سمت اتاقم رفتم. از این که تو بدترین شرایط بارما کنارم بود ته قلبم از وجودش گرم شد. لباسام و عوض کردم و پایین اومدم.

ویدیا / فریده بانو

بارما و عایشه کنار هم نشسته بودن. همسر سرایدار میز و برای پذیرایی چیده بود.

روی مبل روبروی بارما و عایشه نشستم. بارما نگاه دقیقی بهم انداخت گفت:

- کار و بار چطوره؟

- خوب از کجا باید شروع کنم؟ کار که فعلاً خوبه اما...

مکثی کردم.

- اما چی؟

- اما همه چی بهم ریخته!

بارما نگاه دقیقی بهم انداخت گفت:

- موضوع کار، تو رو این طور بهم نمی‌ریزه. اون چیزی که داره اذیتت می کنه رو بگو.

سرم و پایین انداختم.

- ویدیا...

ویدیا / فریده بانو

سربلند کردم گفتم:

- من نمی‌خواستم عاشق باشم اما اومدنم به ایران و وجود ساشا...

بارما لبخندی زد گفت:

- یادت نیست زمانی که عایشه رو دیدم چی بهم گفتی؟

سری تکون دادم.

- من به خاطر حرف تو یه بار دیگه عشقم رو امتحان کردم و حالا خوشحالم. ساشا که نمی‌دونه تو ویدیا هستی، پس بهش حق بده که دو دل باشه. تو باید بهش نزدیک بشی، بهش محبت کنی و اونو سمت خودت بکشی. می‌دونی بدترین انتقامی که می تونی از اون خانواده بگیری همین ساشاست.

الان عمارت و اون شرکت فقط مال ساشاست. پس داشتن ساشا یعنی انتقام از تمام اون خانواده.

متفکر نگاهم رو به میز رو به روم دوختم. چرا به فکر خودم نرسیده بود؟

اینکه می‌تونم با داشتن ساشا تمام خانواده ی زرین رو از بین ببرم. لبخندی روی لبم نشست که بارما گفت:

- من این حرف ها رو نزدم تا تو انتقامت رو بگیری، مواظب باش انقدر غرق انتقام نشی که دوست داشتن یادت بره.

ویدیا / فریده بانو

اینا رو گفتم تا ساشا رو با تمام وجودت بخوای و داشته باشیش. تو لیاقت خوشبخت شدن رو داری.

- سعیم رو می کنم.

- حواست باشه ویدیا.

- باشه.

شام رو در کنار بارما و عایشه خوردم. حالا که بارما و عایشه اوده بودن دلم گرم بود.

حس می کردم منم خانواده دارم و تو هر شرایطی پشتم هستن.

روی تختم دراز کشیدم اما با یادآوری بوسه ی امروز ساشا ته دلم چیزی تکون خورد.

دستی روی لبم کشیدم. چشمام رو بستم و یاد خاطراتی که با ساشا داشتم افتادم.
چند روزی از اومدن بارما و عایشه می‌گذره. تو این مدت عجیبه که شاهو رو ندیدم. این که کجاست، چرا نیست؟

سخت درگیر کارهای شرکت بودم و قراردادهایی که باید می بستم.

با صدای تلفن سر از پرونده ی جلوی روم برداشتم و دست بردم و گوشی رو گرفتم.

- بله؟

ویدیا / فریده بانو

- سلام ویدیا.

با شنیدن صدای نازپری لبخندی روی لبم نشست.

- سلام ناز، خوبی؟ مامان بابا خوبن؟

- همه خوبیم اما...

- اما چی؟

- اما بابا کمی حالش خوب نیست.

نگران شدم و با صدایی که نگرانی توش مشهود بود گفتم:

- چی شده بابا؟

- نگران نباش ویدیا، یادته بابا ناراحتی قلبی داشت؟ نمی‌دونم دیشب چه اتفاقی افتاده که قلبش دوباره گرفت؟

- الان حالش خوبه؟

- آره، آره نگران نباش خوبه.

ویدیا / فریده بانو

آهی کشیدم.

- نازپری...

- جونم خواهری؟

- بیام دیدنش؟

- نه، یعنی الان نه. صبر کن بیاریمش خونه اون وقت. من اگر تو بخوای باهاشون کم کم صحبت می کنم.

- باشه فقط یادت نره بهم خبر بدی می‌دونی چقدر نگرانشونم.

- باشه عزیزم. کاری نداری؟

- نه، مراقب مامان بابا باش.

- چشم، فعلاً.

گوشی رو قطع کردم اما نگران حال بابا بودم.

اگه براش اتفاقی می افتاد چی؟ سری تکون دادم.

از جام بلند شدم و پرونده ی جلوی رومو برداشتم و به سمت در اتاق رفتم.

ویدیا / فریده بانو

هنوز به در نرسیده بودم که در اتاق باز شد. با دیدن شاهو لحظه ای شوکه شدم. لبخند پر از استرسی زدم. اشاره به در کردم گفتم:

- در داره.

خندید گفت:

- دیگه نیازی به در زدن ندارم.

- اون وقت برای چی؟

اومد جلو و رو به روم ایستاد و نگاهی به صورتم انداخت و روی لبام ثابت شد. نمی‌دونستم چه عکس العملی نشون بدم. هول کرده بودم.

دستی به گردنم کشیدم. نگاهش به دست و گردنم کشیده شد گفت:

- دیدی گفتم بالاخره مال خودم می‌شی!

چهره ی متفکری به صورتم دادم.

- اونوقت چطور؟

کمی خم شد روی صورتم گفت:

ویدیا / فریده بانو

- شرطت مگه جدایی من و نازیلا نبود؟ طلاقش دادم.

- باورم نمی‌شه به این زودی تونسته باشی همچین کاری رو بکنی!

دستش و تو جیب شلوارش کرد گفت:

- بهت گفته بودم از من همه کاری بر میاد.

لبخندی زدم با کنایه گفتم:

- پس باید ازت دوری کنم.

خندید که دندون های یک دست سفیدش نمایان شد گفت:

- کی جرأت داره به شما چپ نگاه کنه بانو؟

پوزخندی توی دلم زدم گفتم:

- اگر قبل از شناخت این حرفا رو می زدی باور می کردم اما حالا شناختمت که چه مار خوش خط و خالی هستی.

- خوب کی بریم؟

ویدیا / فریده بانو

- برای چی؟

- برای عقد.

گوشه ی پیشونیم رو خاروندم. به اینجاش اصلا فکر نکرده بودم.

- حالا وقت زیاده.

- می‌دونم وقت هست اما دل من کم طاقته.

- به دلت بگو یکم دیگه صبر کنه.

- باشه اما دل من فقط یک هفته صبر می کنه. بعدش دیگه تو مال من می‌شی.

به اجبار لبخندی زدم.

- باشه... حالا می‌زارید به کارم برسم؟

سری تکون داد گفت:

- روز خوش عزیزم.

و سمت در اتاق رفت. با خروجش از اتاق نفسم رو آسوده بیرون دادم. کلافه بودم و نمی‌دونستم چیکار کنم.

ویدیا / فریده بانو

از وجود این مرد متنفر بودم اما باید تحملش می کردم.

با یادآوری ساشا و اون آغوش گرمش لبخندی روی لبم نشست.

با دو گام بلند از اتاق بیرون اومدم و سمت اتاق ساشا رفتم.
لحظه ای پشت در اتاقش مکث کردم. قلبم تند خودشو به سینه ام مي كوبيد،
دو تا ضرب به در زدم كه صداي گرمش پيچيد توي گوشم و وسوسه ام كرد.

آروم دست گیره رو کشیدم و در اتاقش رو باز کردم؛ با باز شدن در اتاقش عطرش پیچید توي دماغم، لحظه اي چشمام رو بستم و از اعماق وجودم عطرشو بلعیدم.

این آدم با روح و روانم چیکار کرده که دیونه وار دوستش داشتم.

وارد اتاق شدم ساشا با دیدنم ابرویی بالا داد.

لبخندي زدم و در پشت سرم بستم؛ با گام هاي بلند به سمت میزش رفتم.

ساشا از روي صندلي بلند شد و میزش و دور زد. حالا رو به روم هم قرار داشتیم و با فاصله ي كم؛ سر بلند كردم و نگاهم رو به چشم هاي نم دارش دوختم، با صداي سردي گفت:

- كاري داري؟

ویدیا / فریده بانو

پرونده رو سمتش گرفتم. پرونده رو از دستم گرفت و نگاهي بهش انداخت گفت:

- کار ها خوب پيش رفته؟

_بله و مشکل مالي بر طرف شده.

سري تکون داد، دست دست کردم و در آخر گفتم:

- چيزي توي آپارتمانت جا گذاشتم.

سرش رو از توي پرونده بلند کرد و نگاهش رو بهم دوخت، نمي‌دونم دنبال چي بود.

هر دو خيره ي هم بوديم که يهو سرش خم شد روي صورتم.

حالا فاصلمون قد يه بند انگشت هم نبود و گرمي نفس هاش به صورتم مي خورد.

حالم دست خودم نبود.بدون اين‌که حرفي بزنيم هر دو خيره ي هم بوديم نفس هاي هر دومون تند شده بود

و اينو از نفس هاي تندش که روي صورتم مي خورد حس کردم.

لب پايينم و کشيدم تو دهنم.

نگاه ساشا چرخيد و روی لبم ثابت موند از نگاهش هول کردم و خواستم برم که مچ دستمو گرفت و کشيد، چون کارش يهويی بود پرت شدم توی بغلش.

دستم و روی سينه ی مردونه اش گذاشتم.

ويديا / فريده بانو

سرش خم شد و کنار لاله ی گوشم روی شونه ام ثابت موند با صدای گرم و مردونه اش آروم لب زد:

- مگه کلید آپارتمان نمی‌خوای؟

از این همه نزدیک بودن گرمم شده بود و گونه هام احساس می کردم قرمز شده.
سری تکون دادم که دستش اومد بالا و کلید و گرفت جلوی صورتم.

دستمو بردم بالا و کلیدا رو از دستش گرفتم. اومدم برم که بازومو محکم چسبید. سر بلند کردم و سوالی نگاهش کردم که گفت:

- یادت نره هر جای دنیا بری بازم جات این‌جاست.

و با دستش به سینه اش اشاره کرد، از این حرفش ته دلم خالی شد و بدنم گر گرفت.

یاد آغوش گرمش افتادم، دستم و ول کرد، مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده سمت در اتاق پر کشیدم و در باز کردم.

نفسم رو کلافه بیرون دادم، دستم و روی بازوم‌کشیدم. گرمی دست ساشا رو هنوز روی بازوم احساس می‌کردم.

چشمامو بستم و صداش توی سرم پیچید"جات این‌جاست"

لبخندی زوی لبم نشست و ته دلم گرم شد از این تحکم صدای ساشا، این مالکیتش نسبت به خودم.

ویدیا / فریده بانو

کلید و توی دستم فشردم و به سمت میزم رفتم. دلم ساشا را می‌خواست با تمام وجود...

بعدازظهر وسایلم رو جمع کردم. دلم می خواست امشب رو خونه ی ساشا بمونم.

از شرکت به بارما زنگ زدم و اطلاع دادم که شب رو خونه نمي‌رم.

با تاکسی به آپارتمان ساشا رفتم از ماشین پیاده شدم. نگاهی به ساختمون رو به روم انداختم؛ در حیاط و باز کردم و پله ها رو بالا رفتم.

نفسی پشت در آپارتمان کشیدم و با کلید در و باز کردم. وارد سالن شدم نگاهی به اطرافم انداختم، همه جا بهم ریخته بود.

از این بهم ریختگی تعجب کردم. کیفم رو روی مبل گذاشتم و پالتوم رو درآوردم. شروع به جمع کردن سالن کردم.

سمت آشپزخونه رفتم. آشپزخونه از سالن بدتر بود، نفسم رو کلافه بیرون دادم. اینجا چه خبر بود؟!

ظرف ها رو شستم و دستی به گاز کشیدم. سمت اتاق ساشا رفتم درشو باز کردم اما اتاق تمیز بود.

ابرویی بالا انداختم.

ویدیا / فریده بانو

- چه عجب یه جا تمیز بود!

سمت اتاقی که برای من بود رفتم. درشو باز کردم اما چشمم به اتاق بهم ریخته و تختی که نشون مي‌داد کسی روش خوابیده و مرتبش نکرده افتاد.

اتاق رو هم جمع کردم. دیگه از کت و کول افتاده بودم.

چای دم کردم. دلم می خواست برم دوش بگیرم اما لباس نداشتم.

نگاهم به پیراهن سفید مردونه ی ساشا افتاد، لبخندی روی لبم نشست. لباس رو برداشتم و با حوله ی کوچکی سمت حموم رفتم.

لباسام رو درآوردم و آب کشیدم چون کثیف شده بودن. دوشی گرفتم و پیراهن مردونه ی ساشا رو پوشیدم.

موهامو توی حوله ی کوچک جمع کردم. لباسا رو توی تراس رو رخت آویز پهن کردم و در تراس رو بستم که در سالن باز شد.

شوکه سرجام ایستادم. ساشا وارد سالن شد.

نگاهی به سالن انداخت و...

نگاهش چرخید سمت من، از پاهام شروع کرد تا نگاهش روی صورتم ثابت موند.
سلامی گفتم که گفت:

ویدیا / فریده بانو

- برای چی با این وضع روی تراس رفتی! نمی‌گی یکی می‌بینه؟

دستی به پایین پیراهنم کشیدم و قدمی برداشتم.

- کسی نبود.

- مگه باید باشه تا درست بری روی تراس؟

ته دلم از این غیرتی شدنش غنج رفت. حرفی نزدم و سمت آشپزخونه رفتم، گفتم:

- خونه ات جنگ بود؟

صداش از پشت سرم بلند شد:

- می‌خواستم کارگر بگیرم، نشد.

دو تا فنجون برداشتم و گفتم:

- آهان.

صندلی رو کشید و روش نشست. دو تا چای روی میز گذاشتم که گفت:

- چرا زحمت کشیدی؟

روی صندلی نشستم و نگاهش کردم.

- از کثیفی خوشم نمیاد. البته مجبورم امشب این‌جا بمونم چون لباسی ندارم بپوشم.

احساس کردم خوشحال شد از این حرف چون گفت:

- زنگ می‌زنم از بیرون غذا بیارن.

- خیلی خوبه چون منم خسته شدم.

حرفی نزد و چاییشو خورد. چاییم رو خوردم، ساشا بلند شد. سؤالی نگاهش کردم.

- می‌رم لباسم رو عوض کنم.

از آشپزخونه بیرون رفت، از آشپزخونه بیرون اومدم و سمت مبل رفتم و روش نشستم. ساشا از اتاقش بیرون اومد، یه دست لباس راحتی تو خونگی تنش کرده بود.

پا روی پا انداختم که نگاهش سمت پایین تنه ام کشیده شد. نگاهم آروم پایین اومد و روی پاهای برهنه ام ثابت شد. هول کردم و پیراهن مردونه رو کمی پایین کشیدم. گوشه ی لبش کج شد، گفت:

- با اجازه ی کی لباس منو پوشیدی؟

ابروم بالا پرید و شوکه نگاهش کردم، اومد جلو و رو به روم ایستاد، گفت:

- پیراهنم رو دربیار.

از روی مبل بلند شدم، حالا هر دو رو به روی هم قرار داشتیم.

قدمی برداشت و فاصله ی بینمون رو کم کرد، با جدیت گفت:

- پیراهنم و در بیار.

نگاه متعجبم رو بهش دوختم گفتم:

- شوخی می کنی؟

ابرویی بالا داد، گفت:

- شوخی ندارم، دربیار!

واقعاً نمی‌دونستم چیکار کنم! چشمام رو کمی تنگ کردم، گفتم:

- دربیارم تو مشکلی نداری؟

دست به سینه شد، گفت:

- نه، دربیار.

- باشه.

و دستم رفت سمت دکمه های پیراهن. آروم و با عشوه دکمه ی اول رو باز کردم و همین‌طور دکمه دوم، سوم تا به دکمه ی آخر رسیدم که ساشا گفت:

- نمی‌خواد بازش کنی.

- نه دیگه گفتی درش بیار.

لبه های پیراهن و گرفتم و از هم بازش کردم که ساشا گفت:

- درش نیار.

تا اومدم لباس و از تنم دربیارم صدای آژیر خطر اومد و برقا رفت. ترسیده جیغی کشیدم که کشیده شدم تو آغوش گرم ساشا.

دستشو دورم حلقه کرد و صدای گرمش کنار گوشم بلند شد:

- هیس، آروم باش. چیزی نیست.

ویدیا / فریده بانو

همه ی سالن تو تاریکی فرو رفته بود. قلبم محکم و سنگین به سینه ام می کوبید. دست ساشا آروم و نوازش گونه روی کمرم، بالا پایین می‌شد و با هر حرکتی که می‌کرد قلبم از این همه نزدیکی و گرمی آغوش به وجد می اومد. سرم رو بیشتر توی آغوشش فرو کردم که صداش دوباره از کنار گوشم بلند شد:

- جات خوبه؟

تن صداش کمی چاشنی خنده داشت و باعث می‌شد دلم گرم بشه. حرفی نزدم، گفت:

- بذار برم آشپزخونه شمع بیارم.

پیراهنش و توی دستم مشت کردم، گفتم:

- نه!

- نمی‌شه که ... بیا با هم بریم.

چرخیدم و از پشت تو بغل ساشا خودم و جابجا کردم. دستشو دور شکمم حلقه کرد و آروم با هم به سمت آشپزخونه رفتیم.

ساشا کورمال کورمال دنبال شمع، تو کابینت ها رو می گشت و من هنوز چسبیده بهش بودم. بالاخره شمع پیدا کرد و دو تا برداشت و روشن کرد، با روشن شدن شمع ها نور کم حالی آشپزخونه رو روشن کرد. از ساشا فاصله گرفتم. نگاهی بهم انداخت، گفت:

- با این اوضاع از شام خبری نیست.

- نون داری؟

- آره.

- پس نون پنیر بخوریم.

ابرویی بالا انداخت.

- می‌خوری؟

سری تکون دادم.

- از گرسنگی بهتره.

ساشا سمت یخچال رفت و پنیر و نون آورد، بلند شدم و چایی آوردم. هر دو توی سکوت می خوردیم ولی به نظرم خوشمزه ترین غذای عمرم بود.

ساشا بلند شد، گفت:

- برقا که فکر نکنم امشب بیاد، انگار بیشتر از بقیه مواقع طول کشیده!

از روی صندلی بلند شدم.

- میای اتاق من؟

موهامو پشت گوشم زدم، دو دل بودم اما دل و به دریا زدم و گفتم:

- اگه مزاحم نباشم.

مچ دستم و گرفت کشید، گفت:

- الان داری ناز می کنی؟ بهت گفته بودم ناز کشیدن بلد نیستم.

دستش رو دور گردنم حلقه کرد و سمت اتاقش رفتیم. قلبم محکم به سینه ام می کوبید، از این‌که یه شب دیگه رو تو آغوش گرم ساشا سر می کنم. شاید این آخرین شبی باشه که تو آغوشش شب رو صبح می کنم. وارد اتاق شدیم، ساشا پیراهنش و درآورد و سمت تخت رفت.

با قدم های آروم سمت تخت رفتم و گوشه ی تخت دراز کشیدم که از پشت تو بغل ساشا فرو رفتم.

سرش روی گردنم بود و گرمی نفس هاش به پشت گردنم می خورد.

چیزی توی دلم زیر و رو می‌شد با هر نفسی که می‌کشید. گرمی لباش که روی گردنم نشست، نفسم برای لحظه ای تو سینه ام حبس شد و چشمام بسته. قلبم کوبنده به سینه ام می کوبید.

صداش تو گوشم پیچید.:

- بخواب.

لبخند آرامش بخشی روی لبام نشست و چشمام رو بستم. فردا خیلی کار داشتم.

صبح زودتر از ساشا بیدار شدم. میز صبحانه رو چیدم و آماده شدم.

کلیدهایی که ساشا بهم داده بود رو توی کیفم گذاشتم و پاورچین وارد اتاق ساشا شدم، دمر روی تخت خوابیده بود. آروم روی صورتش خم شدم؛ موهاش روی پیشونیش ریخته بود و حالت چهره اش رو معصوم تر نشون می‌داد. دلم می‌خواست لمسش کنم اما می‌ترسیدم بیدار بشه. آروم از اتاق خارج شدم و در آپارتمان و آروم باز کردم.

از خونه بیرون اومدم. نگاهی به آسمون ابری انداختم. هوای سرد آخر دی ماه رو نفس کشیدم. تاکسی گرفتم و آدرس خونه ی پدریم رو دادم. امروز برای من روز بزرگی بود، اینکه بعد از مدت ها قرار بود به عنوان دختر خانواده ام به خونه شون برم.

نفهمیدم مسافت خونه ی ساشا تا خونه ی بابا اینا چطور گذشت؛ ماشین که کنار خونه ی بابا اینا ایستاد به خودم اومدم. کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. استرس داشتم از رویارویی با بابا و عکس العملش، اما باید این قایم موشک بازی به پایان می رسید و بابا می فهمید که من بی گناهم و تقاص بی گناهیم رو پس دادم.

دست لرزانم رو روی زنگ گذاشتم که صدای نازپری تو آیفون پیچید:

- کیه؟

- منم ناز.

- تویی ویدیا؟

و دکمه ی آیفون رو زد و در با صدای تیکی باز شد.

با دلشوره پا تو حیاط گذاشتم و در و آروم پشت سرم بستم.

در سالن باز شد و نازپری با قدم های بلند خودشو بهم رسوند.

نگاه پر از استرسم رو بهش دوختم که بازوهامو تو دستاش گرفت. لبخند دلگرم کننده ای زد، گفت:

- آروم باش عزیزم ... همه چی آماده است.

- ناز، تو گفتی؟

نازپری یه دور چشماش رو آروم بست و باز کرد، گفت:

- تا اونجا که به من مربوط می‌شد، براشون توضیح دادم. بقیه اش با خودته؛ حالا هم بیا بریم تو. با نازپری هم گام شدم. نازپری در سالن رو باز کرد. وارد سالن شدم اما با دیدن مامان و چشمای پر از اشکش سرجام ایستادم.

توانایی قدم برداشتن رو نداشتم. قلبم بي قرار می‌زد. مامان خودشو بهم رسوند و کشیدتم توی بغلش. عطر تنش که نشست توی بینیم چشمام بسته شد و آرامش توی وجودم سرازیر گشت.

صدای هق هق مامان بلند شد:

- این‌قدر غریبه بودیم که نگفتی تو ویدیای خودم هستی؟ بي قراریم رو ندیدي؛ چطور دلت اومد نگی؟

با صدای لرزونی لب زدم:

- می‌خواستم بگم مامان اما ترسیدم، ترسیدم قبولم نکنین؛ ترسیدم دوباره تنها بشم.

مامان دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و خیره ی صورتم شد، گفت:

- ما با تو چیکار کردیم که انقدر ازت دور موندیم؟! نازپری بهمون گفت"تو این مدت چه بلاهایی سرت اومده!"

مي‌دونم همه اش تقصیر من و پدرته.

- این حرف و نزن مامان. مهم الانه که قبولم دارین، دلتنگتون بودم.

سرم و روی سینه ی مامان گذاشتم و مامان روی موهامو نوازش کرد گفت:

- خدا رو شکر که صدام و شنید و دخترم دوباره برگشت.

نفس عمیقی کشیدم و عطر تن مامان رو بلعیدم.

- مامان؟

- جون مامان؟

- بابا؟

مامان لبخندی زد.

- بابات روش نمي‌شه ببینندت.

- مامان چه حرفیه؟ من دلتنگم. دلتنگ مهربونیاش؛ الان کجاست؟

- تو اتاقشه.

چرخیدم و سمت اتاق بابا رفتم، با هر قدمی که برمی‌داشتم احساس می کردم...

قلبم از سینه ام می‌زنه بیرون، این‌که بعد از دو سال داشتم پدرم رو می‌دیدم چیز کمی نبود. لحظه ای پشت در اتاق مکث کردم، آروم در و باز کردم. بابا پشت به در رو به روی پنجره ی قدی اتاق ایستاده بود.

ویدیا / فریده بانو

با دیدن قامت خمیده اش قلبم زیر و رو شد و اشک توی چشمام حلقه زد. توانایی قدم برداشتن نداشتم، بغض داشت خفه ام می کرد، با صدای لرزونی لب زدم:

- بابایی...

بابا با شنیدن صدام چرخید. نگاهم که به صورت چروکیده اش افتاد اشکم روی گونه ام جاری شد. احساس کردم چونه ی بابا لرزید، قدمی برداشتم اما پاهام همراهیم نکرد و با زانو روی زمین افتادم.

با فرو رفتن تو آغوش امن بابا هق زدم و دستام رو دورش محکم حلقه کردم، با صدای مرتعشی که حاصل بغض تو گلوم بود، گفتم:

- بابایی تنهام نذار، فقط پشتم باش. بذار بدونم تو هر شرایطی هوام رو داری.

دست بابا روی موهام نشست با صدای گرم مردونه اش گفت:

- تو فقط بخواه بابا جان... دیگه تا زنده ام پشتتم، تو فقط این پدر خطا کارت رو ببخش.

- این حرف و نزنین بابا. من هیچ کینه ای از شما ندارم، شما پدرمین.

بابا پیشونیمو بوسید. حس امنیت و آرامش با همین بوسه سرازیر شد تو وجودم و لبخند روی لبم جا خوش کرد.

صدای مامان باعث شد چشم باز کنم:

- هرچی پدر و دختر خلوت کردین بسه. بیاین که می‌خوام یه چایی دور هم بهتون بدم.

بابا لبخند زد، گفت:

- پاشو عروسک بابا. پاشو که یه عالمه حرف باهات دارم.

از روی زمین بلند شدم. همراه بابا سمت در اتاق رفتیم اما با صدای هق هقی سرجام ایستادم. نگاهم به ماه پری افتاد که افتان و خیزان داشت می اومد سمت اتاق.

قدمی برداشتم، میون گریه هق زد:

- باورم نمي‌شه این تویی ویدیا، خواهر من. پس چرا چهره ات عوض شده؟ این همه مدت کجا بودی؟ نگفتی دلمون برات تنگ مي‌شه؟ نگفتی خواهرت دق مي‌کنه؟!

- باید مي‌رفتم، تا الان باورم می‌کردین که بی گناه بودم.

مشت ظریفی به شونه ام زد گفت:

- من هیچ وقت به خواهر خودم شک نداشتم.

کشیدتم تو آغوشش.

- اما خوشحالم که هستی این‌جا در کنار ما، خیلی خوشحالم.

- دخترت کو؟

لبخندی زد.

- گذاشتمش پیش مادرشوهرم. وقتی نازپری گفت" ویدیا برگشته" نمي‌دونی با چه حالی خودم رو تا این‌جا رسوندم.

پشت دستم رو نوازش کرد.

- خواهرت بمیره که دردات و نبینه.

- خدا نکنه.

با صدای نازپری به سمت سالن رفتیم. وسط مامان بابا نشستم و نازپری و ماه پری رو به روم نشستن. نگاهی به جمع خانوادگیم انداختم و از این‌که دوباره داشتمشون خدا رو شکر کردم.

یه دستم توی دست بابا بود و یه دستم توی دست مامان، بابا گفت:

- بعد از رفتنت فهمیدم اشتباه کردم. فهمیدم از این‌که پشت و پناهت نبودم شکستم. دختر من از برگ گل هم پاک تر بود اما من کور شده بودم. با رفتنت دنیا روی سرمون خراب شد. کارم شد از این شهر به اون شهر دنبال یه نشونه یه خبر از تو، اما نبودی. دیگه تحمل این دوری رو نداشتم تا این‌که نازپری گفت" زنده ای و برگشتی" باورم نمی‌شد. فکر می‌کردم بخاطر حال خراب من داره میگه، اما وقتی تمام اتفاقاتی که برات افتاده بود رو برام تعریف کرد فهمیدم راست میگه. اما از رو به رو شدن باهات خجالت می کشیدم. من برات پدری نکردم اما خدا دوباره تو رو بهم برگردوند.

خم شدم و دست بابا رو بوسیدم.

- خوشحالم بابایی از این‌که یه بار دیگه همه با هم و دور هم جمع هستیم.

مامان با نگرانی گفت:

-اما ویدیا تو داری تو شرکت زرین کار می کنی، این...

- من نگرانتم ویدیا.

- نگران نباش مامان جون، من الان یکی از سهامدارهای اون‌جام.

بابا گفت:

- اما ویدیا، شاهو خیلی زیرکه!

- پدر جان، این یك سال و خورده ای من و ساخته؛ نگران نباشید. به زودی همه چیز معلوم می‌شه.

- خدا کنه عزیزم ... ما دیگه نمی‌خوایم تو رو از دست بدیم.

لبخندی زدم.

- من اومدم این‌جا تا همه با هم باشیم.

از این‌که کنار مامان بابا بودم خیلی خوشحال بودم و احساس آرامش می کردم، از جام بلند شدم.

- من باید برم به کارهام برسم.

مامان ناراحت نگاهم کرد.

- نمی‌شه بیشتر بمونی؟

- الان نه مامان جان ... به کارهای عقب افتاده ام باید برسم اما قول می‌دم به زودی بیام و کلی پیشتون بمونم.

بابا به سرم دست کشید.

- برو دخترم. مراقب خودت باش.

مامان و بقیه رو بوسیدم. از خونه بابا اینا بیرون اومدم. نفس عمیقی کشیدم و لبخند روی لبم نشست. ماشین گرفتم و به شرکت برگشتم. مستقیم سمت اتاقم رفتم. شماره اش رو گرفتم.

- سلام آقای احتشام.

- به، خانم آریا... چه عجب یاد ما کردی!

- شرمنده، کم سعادتی از من بود.

- در خدمتم.

- آقای احتشام الان وقتشه و شما می‌تونید بهرام و از شرکتتون بیرون کنید.

- باشه. طبق نقشه، هفته ی آینده بهرام و به عنوان یه خیانتکار از شرکت بیرون می‌کنم.

لبخندی روی لبم نشست.

- عالیه.

- امری نیست؟

- نه ممنون. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و لبخند پیروزمندانه ای زدم. مهره ها یکی پس از دیگری داشت رو می‌شد.

هم ترس داشتم و هم از این‌که به زودی شاهو محو می‌شد خوشحال بودم. شماره ی خونه ی بارما رو گرفتم.

- سلام.

- سلام ویدیا، کجایی تو؟

- همین‌جا. امروز خونه ی خودمون رفته بودم.

- یعنی با خانواده ات...

- صحبت کردی؟

- آره.

- این که خیلی عالیه... عکس العملشون چی بود؟

- خوشبختانه پذیرفتن؛ اما بارما، نمي‌خوام بازی کش پیدا کنه.

- منم باهات موافقم اما مي‌خوای چیکار کنی؟

تمام کارهایی که می خواستم انجام بدم به بارما گفتم و کارهای که بارما می‌خواست انجام بده رو توضیح دادم.

سمت اتاق خانم طهماسب رفتم.

- سلام خانم طهماسب.

- سلام. احوال خانم آریا؟

- مچکرم. عزیزم میشه ژورنال لباس ها رو بیاری؟

- بله حتماً.

طهماسب با ژورنال لباس اومد. هر دو روی مبل نشستیم، نگاهی به لباس ها انداختم. لباس قرمز بلندی نظرم رو جلب کرد.

- این لباس و می‌خوام.

- برای کِی؟

-تا دو روز دیگه به دستم برسه!

-باشه، حتماً.

از جام بلند شدم و سمت اتاق خودم رفتم، از صبح که اومده بودم ساشا یا شاهو، هیچ‌کدومشون رو ندیده بودم. تا عصر هم از هیچ‌کدوم خبری نبود.

وسایلام رو جمع کردم و با تاکسی سمت خونه ی بارما رفتم؛ با کلیدی که همراهم داشتم در و باز کردم.

با چند گام بلند به در ورودی سالن رسیدم و وارد سالن شدم. بارما مشغول خوندن مجله بود و عایشه هم طبق عادتش داشت بافتنی می بافت.

- سلام به زوج خوشبخت خودمون.

هر دو لبخندی زدن، بارما گفت:

- به نظر خیلی خوشحال میاي! چیزی شده؟

روی مبل نشستم.

-خوب، خبر که زیاده.

بارما ابرویی بالا داد، گفت:

-امیدوارم همه به نفع تو تموم بشه.

تموم اتفاقات رو براشون تعریف کردم. بارما با دقت به حرف هام گوش می کرد.

بعد از تموم شدن صحبت هام گفت:

- این‌طور که به نظر میاد چیزی تا پایان این بازی نمونده.

- آره اما من استرس دارم و از این‌که عکس العمل ساشا چیه مي‌ترسم!

- منم نمی‌دونم اما امیدوارم خیلی بد نباشه.

سری تکون دادم که بارما گفت:

-پس برای چند روز دیگه یه جشن تو همین خونه.

- خیلی عالیه و من همه ی خانواده ی زرین رو دعوت می کنم.

ویدیا / فریده بانو

- خیلی خوبه. موفق باشی. من می‌رم استراحت کنم.

- برو.

سمت اتاقم رفتم اما ذهنم درگیر بود. درگیر عکس العمل ساشا از این‌که اگر بفهمه تمام ورشکستگیشون نقشه ی من بوده. با ذهنی درگیر شب رو به صبح رسوندم.

صبح مثل همیشه شرکت رفتم و کارهام رو انجام دادم. ساعت چهار خیابان لاله زار، کافه شب قرار داشتم. وسایلم رو جمع کردم و از شرکت بیرون زدم. با تاکسی به خیابان لاله زار رفتم، وارد کافه شب شدم. با نگاهم میزها رو از نظر گذروندم.

با دیدنش که روی میز کنار پنجره نشسته بود پوزخندی زدم و با گام‌های محکم سمت میز رفتم. رو به روش کنار میز ایستادم، با دیدنم از جاش بلند شد گفت:

- کارم داری؟

لبخندی زدم.

-اول این‌که سلام.

- سلام. من این روزا حالم زیاد خوب نیست.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم، نگاهی بهش انداختم. چهره اش پژمرده تر شده بود. گارسون اومد سمت میز، سفارشات رو گرفت و رفت. دستامو روی میز گذاشتم و نگاهم رو به نازیلا دوختم،

گفتم:

- من واقعاً متعجب شدم شما از آقای زرین جدا شدین.

نازیلا سرش رو پایین انداخت گفت:

- نمی‌دونم چرا شاهو این کار و کرد، ما عاشق هم بودیم؛ خدا نبخشه اونی رو که این وسط داره موش میدوئونه.

- یعنی تو میگی شاهو عاشق زن دیگه ای شده؟!

نازیلا عصبی گفت:

- حتماً براش خیلی ناز و عشوه اومده!

- یعنی عشق آقای زرین نسبت به شما انقدر کم بوده که با عشوه یه زن دیگه خودشو وا داده؟

- من منظورم این نبود.

- مهم نیست منظورت چی بود.

گارسون اومد و سفارشات و روی میز گذاشت و رفت. قهوه ام رو جلو کشیدم و همین‌طور که بي هوا هم مي‌زدم گفتم:

- دلت مي‌خواد دوباره پیش شاهو برگردی؟

- چطوری وقتی شاهو طلاقم داده؟

- کاری نداره ... بسپرش به من.

- به تو؟!

پوزخندی زدم.

- بله به من؟ اگر اعتماد نداری همین الان پاشو برو و فکر شاهو رو هم از سرت بیرون کن.

- نه... نه. هرچی تو بگی، اما چطوری؟

- آفرین. ببین، من چند شب دیگه یه مهمونی تو خونه ام برگزار می کنم. آدرس و همون روز و یک ساعت قبل از این‌که بخوای بیای برات می فرستم. اون‌جا منتظرتم.

کمی خم شدم روی میز.

- اما یه چیزي ... هیچ کس نباید از ملاقات امروز ما چیزی بدونه، هیچ کس!

- خیالت راحت باشه.

به صندلیم تکیه دادم.

- دیگه کاری باهات ندارم، می‌تونی بری، منتظر باش.

نازیلا از روی صندلی بلند شد و کیفش رو برداشت. تشکر کرد و از کافه بیرونن زد. قهوه ام رو بو کشیدم و نگاهم رو از پنجره به رفت و آمد مردم تو یه غروب زمستانی دوختم. از این که قراره اون شب چه اتفاقاتی بیوفته استرس گرفتم.

چند روزی از ملاقاتم با نازیلا مي‌گذره و توی این مدت همه چی برای یک مهمانی آماده بود.

امروز کارت دعوتی که آماده کرده بودم رو خودم شخصاً می‌خواستم ببرم عمارت و به دستشون بدم. می‌دونستم امروز قراره بهرام رو از شرکت بیرون کنه و چه بهتر اون‌جا باشم وقتی از همه جا بریده و دیگه پیش خانواده اش هم جای نداره.

صبر کردم تا همه از شرکت بیرون برن بعد برم. عجیب بود ساشا این روزها کم حرف شده بود.

وسایلم رو برداشتم و نگاه آخر رو به کارت دعوت انداختم. در اتاقم رو قفل کردم و از شرکت بیرون اومدم. سوار ماشین شدم. آدرس عمارت رو دادم.

با یادآوری روزهایی که توی اون عمارت داشتم دوباره حالم بد شد و طعم گس حقارت رو زیر زبونم حس کردم.

آهی کشیدم اما چیزی به پایان نابودی خانواده ی بزرگ زرین نمونده بود. دلم می‌خواست اون لحظه رو با چشمای خودم ببینم.

ماشین کنار عمارت نگه داشت، از ماشین پیاده شدم و نفسی کشیدم تا از التهابی که توی قلبم بالا پایین می‌شد کم بشه.

دسته گل رو توی دستم جابجا کردم و زنگ رو فشردم. صدای ناشناسی توی کوچه پیچید:

- کیه؟

- ویدا آریان هستم.

- بله، چند لحظه...

با باز شدن در، در و کمی به عقب هول دادم. نگاهی به حیاط بزرگ عمارت که انگار تو خواب زمستانی فرو رفته بود انداختم. وارد حیاط شدم و در و پشت سرم بستم.

چند گام بیشتر برنداشته بودم که ساشا از عمارت بیرون اومد، گرمکن مشکی تنش بود.

با دو گام بلند خودش و بهم رسوند و رو به روم قرار گرفت، لبخندی زدم.

- سلام.

- نگفته بودی قراره این‌جا بیای!

- جواب سلام واجبه ها!

- علیک. برای چی اومدی؟

- ناراحتی از این‌که اومدم؟

ویدیا / فریده بانو

- نه، اما چرا بی‌خبر؟

- چرا؟ چیزی شده؟ اومدم برای مهمونی دعوتتون کنم و خودم شخصاً از خانم بزرگ بخوام تا تشریف بیارن.

ساشا انگار کلافه بود، دستی پشت گردنش کشید.

- تعارف نمي كنی بیام داخل؟ هوا سرده.

- چرا، بفرما داخل.

چرخید و کنارم قرار گرفت.

با هم به سمت عمارت رفتیم. در سالن و باز کرد، کنار ایستاد و گفت:

- بفرما.

وارد سالن شدم. هر جای این عمارت رو نگاه می کردم خاطره داشتم و همه ی خاطرات تلخ و گزنده.

خانم بزرگ مثل همیشه در حال مطالعه بود. کاش جای این‌همه کتاب خوندن کمی از خودخواهیش کم می‌شد و اطرافیانش رو به چشم ابزار نمی‌دید.

با دیدنم عینکش رو برداشت، گفت:

- سلام خانم آریا.

سمتش رفتم و دستم و به احترام دراز کردم طرفش. دستم رو فشرد، گفت:

- خوشحالمون کردی.

- ممنون، لطف دارین.

با تعارف خانم بزرگ روی مبل نشستم. ساشا رو به روم نشست. نگاهش عمیق و خیره بود. لحظه ای تپش قلب گرفتم. دلم عجیب می خواست الان کنارش نشسته بودم.

نگاهم رو ازش گرفتم. خدمتکار چای و کیك آورد. دست تو کیفم کردم و کارت رو بیرون آوردم، طرف خانم بزرگ گرفتم.

- خوشحال می‌شم تشریف بیارید، یه مهمونی دورهمی هست.

خانم بزرگ لبخند پر غروری زد، گفت:

- حتماً.

فقط من از همه دعوت کردم و دوست دارم این خانواده ی دوست داشتنی همشون تشریف بیارن.

- تو به ما لطف داری دخترم، حتماً میایم.

لبخندی از سر آسودگی زدم و کمی از چاییم رو خوردم. کمی راجع به کار با خانم بزرگ صحبت کردم که بهراد هم به جمعمون پیوست.

با دیدنم لبخند دندون نمایی زد، گفت:

- من چشمام داره درست می‌بینه و بهترین مدلینگ این‌جاست؟

از روی مبل بلند شدم و لبخندی زدم.

- بله، کم سعادتی شماست.

بهراد سری خم کرد، گفت:

- عفو بفرمایید بانو آریا.

و به گرمی دستم و فشرد.

- خوشحالم می‌بینمت.

- ممنون.

با صدای زنگ خونه، ساشا نگاهی به ساعت انداخت. سریع از روی مبل بلند شد. گفت:

- می رم در و باز کنم.

بهراد با صدایی که تعجب توش موج می‌زد گفت:

- هستن که باز کنن!

- نه خودم می‌رم.

و سریع سمت در سالن رفت. بهراد شونه ای بالا داد و روی مبل کنارم نشست.

من که می‌دونستم کی پشت دره اما صبر کردم تا ببینم چی می‌شه.

با بهراد شروع به صحبت کردیم اما تمام حواسم اون بیرون بود. کیفم رو برداشتم.

- با اجازه من برم.

- بودی!

- نه دیگه برم، فقط یادت نره حتماً بیای.

دو تا دستاش رو گذاشت روی چشماش.

- چشم، حتماً.

با خانم بزرگ خداحافظی کردم. بهراد گفت:

- تا کنار در همراهیت می‌کنم.

لبخندی زدم و همراه بهراد سمت در سالن رفتیم. بهراد در و باز کرد، گفت:

- بفرمایید.

اما با دیدن بهرام و زنش شوکه، گفت:

- این اینجا چیکار می‌کنه؟

ساشا عصبی داشت به بهرام چیزی می گفت. بهرام سر بلند کرد و با دیدن بهراد گفت:

- سلام داداش.

- سلام. تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟!

- خونه ی پدریمه... نباید بیام؟؟

بهراد پوزخندی زد.

- چرا اما یادت رفته با چه آبروریزی رفتی؟

- من اشتباه کردم اما حالا برگشتم.

ساشا با صدایی که سعی داشت عصبانیتش رو کنترل کنه، گفت:

- تو غلط کردی، از هر جا اومدی همون جا بر می‌گردی.

- اما...

- همین که شنیدی؛ فکر کردی نمی‌دونم احتشام با چه خفت و خاری از شرکتش پرتت کرده بیرون؟

- اما ساشا من جز اینجا جایی ندارم.

- روزی که رو در روی ما ایستادی باید فکر اینجاش رو می‌کردی.

با صدای خانم بزرگ به عقب برگشتم. عصاشو کوبید زمین، گفت:

-دست زنت و می‌گیری می‌ری، فهمیدی؟ من نوه ایی به اسم تو ندارم!

- اما خانم بزرگ...

- همین که شنیدی.

با هم به سمت عمارت رفتیم. در سالن و باز کرد. کنار ایستاد و گفت:

- بفرما.

وارد سالن شدم. هر جای این عمارت رو نگاه می‌کردم خاطره داشتم و همه‌ی خاطرات تلخ و گزنده. خانم بزرگ مثل همیشه در حال مطالعه بود. کاش جای این‌همه کتاب خوندن کمی از خودخواهیش کم مي‌شد و اطرافیانش رو به چشم ابزار نمی دید. با دیدنم عینکش رو برداشت، گفت:

- سلام خانم آریا.

سمتش رفتم و دستم رو به احترام دراز کردم طرفش. دستم رو فشرد، گفت:

- خوشحالمون کردی.

- ممنون، لطف دارین.

با تعارف خانم بزرگ روی مبل نشستم. ساشا روبه‌روم نشست. نگاهش عمیق و خیره بود. لحظه ای تپش قلب گرفتم. دلم عجیب می‌خواست الان کنارش نشسته بودم.

نگاهم رو ازش گرفتم. خدمتکار چای و کیک آورد. دست تو کیفم کردم و کارت رو بیرون آوردم. طرف خانم بزرگ گرفتم.

- خوشحال مي‌شم تشریف بیارید. یه مهمونی دورهمی هست.

خانم بزرگ لبخند پر غروری زد، گفت:

- حتماً.

فقط من از همه دعوت کردم و دوست دارم این خانواده ی دوست داشتنی همشون تشریف بیارن.

- تو به ما لطف داری دخترم. حتماً میایم.

لبخندی از سر آسودگی زدم و کمی از چاییم رو خوردم. کمی راجع به کار با خانم بزرگ صحبت کردم که بهراد هم به جمعمون پیوست. با دیدنم لبخند دندون نمایی زد، گفت:

- من چشم‌هام داره درست می‌بینه و بهترین مدلینگ این‌جاست؟

از روی مبل بلند شدم و لبخندی زدم.

- بله، کم سعادتی شماست.

بهراد سری خم کرد، گفت:

-عفو بفرمایید بانو آریا.

و به گرمی دستم رو فشرد.

- خوشحالم می‌بینمت.

- ممنون.

با صدای زنگ خونه، ساشا نگاهی به ساعت انداخت. سریع از روی مبل بلند شد.

گفت:

- می‌رم در و باز کنم.

بهراد با صدایی که تعجب توش موج می‌زد، گفت:

- هستن که باز کنن!

- نه خودم می‌رم.

و سریع سمت در سالن رفت. بهراد شونه ای بالا داد و روی مبل کنارم نشست. من که می‌دونستم کی پشت دره اما صبر کردم تا ببینم چی می‌شه.

با بهراد شروع به صحبت کردیم اما تمام حواسم اون بیرون بود. کیفم رو برداشتم.

- با اجازه من برم.

- بودی!

- نه دیگه برم، فقط یادت نره حتماً بیای!

دو تا دست‌هاش رو گذاشت روی چشم‌هاش.

- چشم، حتماً.

ویدیا / فریده بانو

با خانم بزرگ خداحافظی کردم. بهراد گفت:

- تا کنار در همراهیت می‌کنم.

لبخندی زدم و همراه بهراد، سمت در سالن رفتیم. بهراد در و باز کرد، گفت:

-بفرمایید

اما با دیدن بهرام و زنش، شوکه گفت:

-این اینجا چی‌کار می‌کنه؟

ساشا عصبی داشت به بهرام چیزی می‌گفت. بهرام سر بلند کرد و با دیدن بهراد گفت:

- سلام داداش.

-سلام. تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟!

-خونه‌ی پدریمه. نباید بیام؟؟

بهراد پوزخندی زد.

- چرا اما یادت رفته با چه آبروریزی رفتی؟

- من اشتباه کردم اما حالا برگشتم.

ساشا با صدایی که سعی داشت عصبانیتش رو کنترل کنه، گفت:

- تو غلط کردی، از هر جا اومدی همون جا بر می‌گردی!

- اما...

- همین که شنیدی. فکر کردی نمی‌دونم احتشام با چه خفت و خاری از شرکتش پرتت کرده بیرون؟

-اما ساشا من جز اینجا جایی ندارم.

-روزی که رو در روی ما ایستادی، باید فکر اینجاش رو می‌کردی.

با صدای خانم بزرگ به عقب برگشتم. عصاش رو کوبید زمین، گفت:

- دست زنت رو می‌گیری می‌ری، فهمیدی؟ من نوه‌ای به اسم تو ندارم!

- اما خانم بزرگ...

- همین که شنیدی.

بهرام نگاهی از سر عجز به خانم بزرگ انداخت، گفت:

-اما خانم بزرگ من هیچ کجا ندارم برم.

-از همون‌جایي که اومدی برو. من نوه‌ای به اسم تو ندارم.

چرخید و داخل رفت. بهرام رو به ساشا کرد.

- تو یه چیزی بگو. من چي‌کار کنم؟

ساشا با تن صدای محکمی گفت:

- حرف منم حرف خانم بزرگِ، شبی که بهت گفتم داری اشتباه می‌کنی تو چي‌کار کردی؟ خیلی راحت ما رو پس زدی و رفتی، حالام دیگه توقع بخشش از ما نداشته باش.

با قدم های بلند اومد کنار من و بهراد که کنارم ایستاده بود. از ته چشمش نگاهی بهم انداخت، گفت:

- مي‌ری؟

- بله.

سری تکون داد و وارد خونه شد. بهرام هنوز تو حیاط ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد. رو کردم به بهراد:

- من دیگه مي‌رم.

- خوشحالمون کردی.

لبخندی زدم و با قدم‌های استوار سمت در حیاط رفتم. لحظه ای روبه‌روی بهرام و زنش مکث کردم. سری تکون دادم و اون عمارت نفرین شده رو ترک کردم.

نفسی کشیدم و از این‌که کارها اون‌طوری که من می‌خواستم داشت پیش می‌رفت؛ لبخندی روی لبم نشست.

سمت خونه رفتم و تمام اتفاقاتی که امروز افتاده بود رو برای بارما تعریف کردم. از استرسی که داشتم حرف زدم.

از این‌که تنها نبودم و بارما و خانواده‌ام این بار همراهم بودن؛ ته دلم قرص بود و باعث می‌شد تا کمتر دلم شور بزنه.

همه چیز برای شب مهمونی آماده بود. بابا و مامان رو هم دعوت کرده بودم

اما از این‌که بعد از این همه مدت این دو خانواده رو به روی هم قرار می‌گرفتن و چه عکس العملی می‌خواستن نشون بدن!

از هیجان و استرس زیاد شب بدی رو پشت سر گذاشته بودم و کمی کسل بودم. لباس پوشیده سمت شرکت حرکت کردم. کلی کار داشتم و استرس و هیجان مهمونی از همه بدتر بود. مثل همیشه تو اتاق نشسته بودم که در اتاق بی هوا باز شد.

سر بلند کردم. با دیدن شاهو ابرویی بالا دادم. لبخندی زد، گفت:

- شنیدم قراره مهمونی بگیری! دلیلش چیه؟

دست‌هامو قلاب کردم و روی میز گذاشتم. نازی به صدام دادم.

- باید دلیل داشته باشه؟

گوشه ی ابروش رو خاروند، گفت:

- نه. خیلیم عالیه!

پوزخندی زدم. دلم می‌خواست اون لحظه ای که می‌فهمه من ویدیام رو ببینم چه عکس العملی نشون می‌ده.

بالاخره شب مهمونی رسید. از صبح استرس داشتم و دلم شور می‌زد. بیشتر از عکس العمل ساشا می‌ترسیدم.

لباسم رو پوشیدم و آرایشی انجام دادم. همه چی برای مهمونی آماده بود. در سالن باز شد و مامان همراه بابا وارد شدن.

با دیدن مامان و بابا لبخندی زدم و مامان رو گرم به آغوش کشیدم. عطر تنش رو بلعیدم. حس آرامش وارد تک تک سلول‌های بدنم شد.

بارما با مامان و بابا احوالپرسی کرد. عایشه فارسی نمی‌فهمید فقط در حد احوالپرسی. هر چی به اومدن خانواده‌ی زرین نزدیک‌تر می‌شدیم؛ استرسم بیشتر می‌شد.

با صدای زنگ در نفسم رو کلافه بیرون دادم. بارما لبخندی زد، گفت:

- آروم باش. حتماً شبنم با عمه‌اش اومده.

از روی مبل بلند شدم و کنار در منتظر موندم. در سالن که باز شد، چهره‌ی زیبای شبنم نمایان شد.

لبخندی زدم و به سمتش رفتم. همو به آغوش کشیدیم. کنار گوشش لب زدم:

- این مدت که ایران اومدم خیلی کمکم کردی.

شبنم لبخند مهربونی زد، گفت:

- کاری نکردم، وظیفه ام بود. تنها کاریه که برای دوستم می‌تونستم انجام بدم.

با عمه ی شبنم که واقعاً خیلی کمکم کرده بود روبوسی کردم و به سمت سالن پذیرایی رفتیم.

مامان و بابا با دیدن شبنم، اول کمی تعجب کردن اما نذاشتم بیشتر فکرشون رو درگیر کنن. رو کردم به بابا:

- شبنم رو که یادتونه؟ این مدتی که ایران اومدم خیلی کمکم کرد و تا جایی که تونست همراهم بود.

مامان چهره اش گل انداخت و شبنم رو با محبت بغل کرد. شبنم با دیدن عایشه لحظه ای متعجب شد، گفت:

- ایشون...

خندیدم و سری تکون دادم.

- توام از شباهت من و عایشه تعجب کردی، درسته؟

- آره خیلی، تو نگاه اول شبیه هم هستین!

- آره خودمم برای بار اول که دیدمش شوکه شدم.

شبنم با بارما و عایشه هم احوالپرسی کرد و روی مبل‌ها جا گرفتیم. دلم شور مي‌زد. مي‌دونستم اتفاقات خوبی تو راه نیست.

با صدای زنگ قلبم زیر و رو شد و چیزی ته دلم خالی شد. انگار حال بقیه هم دست کمی از من نداشت. با راهنمایی خدمتکار، مامان و بابا به همراه شبنم و عمه اش و عایشه به سمت اتاقی رفتن.

بارما دستش رو پشت کمرم گذاشت، گفت:

- آروم باش.

- نمی‌تونم.

ویدیا / فریده بانو

- چیزی نیست. همراه من بیا.

با هم به سمت در ورودی سالن رفتیم و کنار در ایستادیم. خدمه در سالن رو باز کرد. اول خانم بزرگ وارد سالن شد و به گرمی احوالپرسی کرد.

بهراد با دیدن بارما لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- احوال شما؟ خوشحالم اینجا می‌بینمتون.

بارما به گرمی دستش رو فشرد. نگاهم به نگاه متعجب ساشا و شاهو افتاد.

انگار هر دو با دیدن بارما شوکه شده بودن. شاهو زودتر از ساشا به خودش اومد و رو کرد به بارما گفت:

-آقای کاپور شما، اینجا؟ گفتم آدرس این خونه چه‌قدر آشناست!

بارما سری به نشونه‌ی آشنایی مجدد خم کرد، گفت:

- بنده هم خوشحالم از دیدار مجدد شما، آقای زرین.

حالت چهره‌ی شاهو نشون مي‌داد که دنبال چیزی هست. ساشا توی دو قدمیمون ایستاد، گفت:

- شما و خانم آریا چه‌طور همو می‌شناسید؟

بارما آروم روی شونه ی ساشا زد، گفت:

- ویدا جان بهتون نگفته که یکی از بهترین مدل‌های شرکت من بوده و از بچگی زیر دست خودم بزرگ شده؟

ساشا ابرویی از تعجب بالا انداخت، گفت:

- یعنی از بچگی ایشون رو می‌شناسید؟

بارما با خونسردی کامل سری تکون داد.

- بفرمایین. خیلی خوش اومدین.

ساشا هنوز تو شوک بود و نگاهش گنگ بود. دستم رو به آرومی لمس کرد طوری که کسی نفهمه زمزمه کرد:

- چرا حقیقت رو نمي‌گی؟

قلبم ضربان گرفت و ترسیده سر بلند کردم. نگاهم رو به نگاهش دوختم که چشم ازم گرفت و به سمت سالن رفت.

ویدیا / فریده بانو

اما من شوکه سر جام ایستادم. منظور ساشا از این حرف چی بود؟ نکنه فهمیده من ویدیام؟!

اگر فهمیده پس چرا عکس العملی نشون نمي‌ده؟

گیج شده بودم و استرس و هیجان زیاد باعث شده بود افت فشار پیدا کنم. سرانگشتام سرد شده بود و قلبم سنگین مي‌زد.

با گام های محکم و استوار سمت سالن رفتم و کنار بارما روبه‌روی خانواده‌ی زرین نشستم. خدمه شروع به پذیرایی کرد.

پا روی پا انداختم و با استرس گوشه‌ی لبم رو به دندون گرفتم. شاهو رو به بارما کرد، گفت:

- خوب آقای کاپور، از خودتون بگید. این مدت ایران نیومدین؟

- نه متأسفانه، مشغله ی کاری زیاد داشتم و حالا هم به خاطر ویدای عزیزم اومدم.

ساشا انگار عصبی بود و این رو از حرکات پاش می‌شد فهمید. بارما گفت:

- اوضاع کار چه‌طوره آقای زرین؟

شاهو گفت:

- بد. اگر برای شما خوب بوده برای ما خیلی بد بود و متأسفانه نصف بیشتر از دارایی‌هامون رو از دست دادیم!

بارما چهره‌ی متعجبی به خودش گرفت، گفت:

- واقعاً نمي‌دونستم. از شما بعیده که کاربلد و زرنگید!

- خودمم دارم دنبال اشتباهم می‌گردم.

بارما سری تکون داد. با صدای زنگ بارما از جاش بلند شد، گفت:

- فکر کنم دوستانم اومدن.

لبخندی زدم. مي‌دونم بارما به‌خاطر این‌که خانواده ی زرین پی به ماجرا نبرن چند تا از آشناهاش رو دعوت کرده بود.

با ورود مهمون‌های جدید سالن شلوغ‌تر شد. از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

همین که از دید بقیه محو شدم نفس عمیقی کشیدم. با صدای قدم‌هایی ترسیده سر بلند کردم. با دیدن شاهو متعجب نگاهش کردم که لبخندی زد گفت:

- امشب خیلی زیبا شدی!

لبخند پر استرسی زدم، گفتم:

- حالا خوبه یا بد؟

خنده ی آرومی کرد، گفت:

-بد و بهت قول نمي‌دم امشب بتونی سالم از دست من در بری.

خندیدم گفتم:

- پس...

نذاشت ادامه بدم. اومد جلو و توی دو قدمیم ایستاد. با صدای مرتعشی زمزمه کرد:

- دلم می‌خواد لمست کنم ویدا!

و دستش رو بالا آورد که قدمی به عقب برداشتم، گفتم:

- باشه اما الان نه. تو که انقدر صبر کردی، چند ساعت دیگه‌ام صبر کن.

شاهو ابرویی بالا داد، گفت:

- این حرفت یعنی چی؟!

چشمکی زدم.

- به زودی می‌فهمی. حالام پیش مهمون‌ها برگرد.

شاهو هنوز داشت با تعجب نگاهم می‌کرد که گفتم:

- راستی، بارما رو از کی می‌شناسی؟

- نزدیک به دو سال پیش یه قرارداد کاری بستیم.

سری تکون دادم.

- من می‌رم پیش بقیه اما...

-باشه برو. بهت خبر می‌دم.

چشمکی زد و رفت سمت سالن. قلبم محکم خودش رو به سینه‌ام می‌کوبید. وارد آشپزخونه شدم و لیوانی آب سرد خوردم تا از التهاب درونم کم بشه.

هرچی به پایان بازی نزدیک مي‌شدیم استرسم زیادتر می‌شد و می‌ترسیدم از عکس العمل ساشا.

ویدیا / فریده بانو

از فکر و خیال زیاد سرم داشت منفجر می‌شد. از آشپزخونه بیرون اومدم و سمت اتاقی که مامان و بابا و بقیه بودن رفتم و دو تا تق آروم به در زدم.

کلید چرخید و در باز شد. شبنم با دیدنم گفت:

-آروم باش ویدیا.

وارد اتاق شدم و خزیدم تو بغل مامان، گفتم:

-می‌ترسم.

مامان دستی روی سرم کشید، گفت:

- نترس ما همه پشت تو هستیم.

نگاهی به تک تکشون انداختم و لبخندی زدم.

- از خودتون پذیرایی کنید.

شبنم دستش رو نرم روی بازوم کشید، گفت:

-تو نگران ما نباش. برو به مهمونات برس.

سری تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم. سمت سالن پذیرایی رفتم و کنار بارما نشستم. خدمه میز شام رو چیدن و مهمون‌ها برای صرف شام سمت میز رفتن.

صدای موزیك ملایمی از گرامافون پخش می‌شد و کلی قلبم رو آروم می‌کرد. برای خودم کمی شام کشیدم اما اشتها نداشتم و فقط با غذام بازی کردم.

بعد از صرف شام بارما رو کرد به ساشا گفت:

- یه دست بازی کنیم؟

با این حرف بارما سر بلند کردم و نگاهی به ساشا انداختم. کلافه دستی پشت گردنش کشید که بارما گفت:

- یادمه این کار و زیاد انجام می‌دادی. به یاد قدیما یه دست بزنیم!

ساشا سری تکون داد. با اشاره‌ی بارما خدمه میز شطرنج رو چیدن. بارما و ساشا روبه‌روی هم روی صندلی‌ها نشستن و مهمون‌ها دورشون ایستادن. دوباره یاد اون شب لعنتی افتادم و بغض نشست توی گلوم.

نگاهم رو به صفحه ی شطرنج دوختم اما این بار فرق می‌کرد و ساشا مست نبود.

ویدیا / فریده بانو

اخمی میان ابروهاش نشسته بود و با دقت به صفحه‌ی شطرنج چشم دوخته بود. بعد از تلاش زیادی که بارما انجام داد ساشا برنده شد.

نگاهی به ساعت انداختم و بدون این‌که باعث جلب توجه بقیه بشم؛ سمت در سالن رفتم. در حیاط رو باز کردم. با دیدن نازیلا لبخندی زدم، گفتم:

-بیا تو.

وارد حیاط شد. سمت اتاق نگهبانی بردمش.

-این‌جا باش تا صدات نکردم بالا نمیای.

چهره اش آشفته بود. سری تکون داد. از اتاقك بیرون اومدم و سمت عمارت رفتم.

وارد سالن شدم که سینه به سینه‌ی کسی شدم.

سر بلند کردم. نگاهم به صورت اخم آلود ساشا افتاد. قلبم خالی شد و ترس نشست توی چشم‌هام.

- امشب داری یه کارایی می‌کنی.

لبخند پر استرسی زدم.

- نه چیزی نیست. من کمی سرم درد می‌کنه، میرم بالا استراحت کنم. دیر کردم بیا بالا، باشه؟

چهره اش کمی نگران شد. با عشوه دستی روی بازوش کشیدم، گفتم:

- اگه تا یه ساعت دیگه پایین نیومدم بیا بالا!

نگاهی به اطرافم انداختم و رو پنجه‌ی پا بلند شدم. آروم زیر گلوش رو بوسیدم و از کنارش رد شدم. مهمون‌ها در حال رقص بودن. بارما نگاهی بهم انداخت که چشمکی زدم. سری تکون داد.

لبخندی زدم و سمت طبقه‌ی بالا رفتم. وارد اتاق شدم. نگاهی به اتاق انداختم. دلشوره امونم رو بریده بود. دلم مي‌خواست هر چی زودتر این مهمونی کذایی تموم بشه.

چرخی دور اتاق زدم و روی تخت نشستم. نیم ساعت از اومدنم توی اتاق می‌گذشت که چند ضربه به در اتاق خورد. نفسم رو بیرون دادم و با صدای آرومی گفتم:

- بفرمایید.

در اتاق باز شد و قامت شاهو تو چهارچوب در نمایان شد. با دیدنش نفرت دوباره زبانه کشید. از روی تخت بلند شدم. لبخندی زد و گره ی کراواتش رو کمی شل کرد، گفت:

- آقای کاپور گفت کارم داری.

با گام‌های آروم سمتش رفتم. هر قدمی که بر مي‌داشتم؛ استرسم بیشتر می‌شد و عرق سرد از تخت پشتم تا گودی کمرم حس می‌کردم.

توی دو قدمیش ایستادم. سر بلند کردم و نگاهم رو بهش دوختم. سرش رو کمی خم کرد و نگاهش رو به تک کك اجزای صورتم دوخت. گفت:

- مي‌دونستی خیلی دلبری!

لبخند کجی زدم که دستش اومد بالا و روی گونه‌ام قرار گرفت. با نشستن دستش روی گونه‌ام حس تهوع بهم دست داد و سرما توی کل بدنم ریشه دواند.

احساس کردم پوست صورتم دون دون شد. دلم می‌خواست دستش رو پس بزنم اما الان موقعه‌اش نبود و باید باهاش کمی راه می‌اومدم.

دستش رو نرم روی گونه ام کشید. چشم‌هام رو بستم تا نگاهم به صورت نفرت انگیزش نیوفته.

دستش رو آروم زیر لبم کشید. قلبم محکم می‌زد و سرانگشتام سرد شده بود. آروم چشم‌هام رو باز کردم. دستش اومد دور کمرم حلقه بشه که در اتاق باز شد.

با دیدن ساشا زدم روی سینه ی شاهو و با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:

- تو به چه حقی به من دست می‌زنی؟

ساشا عصبی فریاد زد:

- این‌جا چه خبره؟

شاهو گفت:

- باید بهت بگم چه خبره؟

ساشا اومد جلو و روبه‌روی ساشا ایستاد، گفت:

-آره که باید بگی!

شاهو پوزخندی زد. رفتم سمت ساشا و دستم رو دور کمرش حلقه کردم. شاهو با تعجب نگاهی به ما انداخت که ساشا گفت:

- ویدا زن منه. بعد تو توی اتاق زن من چي‌کار می‌کردي؟!

شاهو شوکه نگاهی به ما انداخت، گفت:

- دروغ می‌گی!

هق زدم:

- ساشا، این می‌خواست به من دست درازی کنه. می فهمی؟ به زنت!

ساشا عصبی خیز برداشت به سمت شاهو و یقه‌اش رو محکم چسبید و گفت:

- راسته مي‌گن توبه‌ی گرگ مرگه؛ اون همه بلا سر ویدیا آوردی. به‌خاطر تو حافظه‌ام رو از دست دادم، اما به‌خاطر خانم بزرگ بخشیدمت. با این‌که نمي‌دونم ویدیا کجاست اما تو جواب خوبی‌های منو این‌طوری دادی و چشمت دنبال ناموسه برادرته!

شاهو سری تکون داد.

- اما ویدا خودش ازم خواست بیام بالا!

- چرا دروغ می‌گی؟ من اومده بودم استراحت کنم که تو اومدی!

و سمت در اتاق رفتم. با سر و صدای ما بارما و خانم بزرگ هم بالا اومده بودن.

رو کردم به ساشا و شاهو که داشتن با هم بحث می کردن و گفتم:

- شماها باعث شدین تا ویدیا تو چشم همه یه دختر خراب و هرجایی بیاد!

شماها اون رو به این مرد فروختین!

ساشا متعجب نگاهم کرد، گفت:

- تو اینا رو از کجا مي‌دونی؟

رو کردم به بارما، گفتم:

- برو بیارش.

بارما سمت پله‌ها رفت. شاهو عصبی اومد سمتم، گفت:

-به ساشا بگو که خودت خرابی و تو نبودی که گفتی نازیلا رو طلاق بدم باهام ازدواج می‌کنی.

متعجب گفتم:

-چرا داری دروغ می‌گی؟ چرا مي‌خوای تهمت بزنی؟ من کی همچین چیزی رو گفتم؟ من حتی نازیلا رو دعوت کردم تا امشب شما رو آشتی بدم. بعد من میام به تو اینا رو می‌گم؟!

پوزخندی زدم و از اتاق بیرون اومدم. رو کردم به خدمه.

- برو بهش بگو بیاد.

خدمه از سالن بیرون رفت. خانم بزرگ و شاهو و ساشا هم پایین اومدن. در سالن باز شد و نازیلا وارد سالن شد. سمتش رفتم، گفتم:

-اینم نازیلا. امشب دعوتش کرده بودم تا شما رو با هم آشتی بدم اما شوهرت می‌خواست به من دست درازی کنه.

شاهو حرفی برای زدن نداشت و همه چیز برعلیهش بود. نازیلا سری تکون داد و اشکش روان شد، گفت:

-باید تو رو همون موقع که به ویدیا تهمت زدی می‌شناختمت. مردی که به زن اولش خیانت کرد و اون رو پیش بقیه خراب کرد؛ چه‌طور می تونست به من وفادار باشه؟ آهِ اون همیشه دنبال زندگیم بود. خوشحالم که از زندگیت رفتم. عشقت منو کور کرده بود اما این عشق نفرت انگیز رو می‌کنم و مي‌ندازم دور.

چرخید تا از سالن بیرون بره که دستش و گرفتم و گفتم:

- هنوز خیلی چیزها مونده.

مانع رفتنش شدم. در اتاق باز شد و بارما همراه عایشه بیرون اومدن. مي‌دونستم در نگاه اول

همه فکر می‌کنن که عایشه ویدیاست. ساشا با دیدن عایشه قدمی برداشت. لب زد:

- ویدیا!

صدای زمزمه‌ی نازیلا بلند شد:

- مگه ویدیا ایرانه؟!

اما شاهو فقط نگاه می‌کرد. بارما گفت:

- معرفی می‌کنم، همسرم عایشه.

بارما گوشه‌ای ایستاد. مادر و پدرم همراه شبنم و عمه اش از اتاق بیرون اومدن.

خانم بزرگ با دیدن مامان و بابا گفت:

- آقای ایمانی، شما؟!

پدر اومد جلو گفت:

- سلام خانم بزرگ. بله، من!

نازیلا متعجب گفت:

- این‌جا چه خبره؟ یکی توضیح بده.

شاهو سمت بارما رفت و نگاه دقیقی به عایشه انداخت. گفت:

- تو ویدیا هستی؟

عایشه سؤالی نگاهم کرد. به زبان هندی گفتم:

-می‌پرسه تو ویدیایی؟

لبخندی زد و با دستش به من اشاره کرد. ساشا کلافه اومد سمتم، گفت:

-این چه بازیه ایه راه انداختی؟ این‌جا چه خبره؟ اصلا تو کی هستی؟

پوزخندی زدم، گفتم:

- من ویدیا ایمانیم.

سکوت تمام سالن رو برداشت و هیچ صدایی از هیچ‌کس در نمی‌اومد. ساشا شوکه نگاهم کرد. سری تکون داد، گفت:

- دروغ می‌گی!

- چیه؟ از این‌که زنده‌ام ناراحتی؟

خانم بزرگ با صدای محکمش گفت:

-اما اون...

با دو گام بلند خودم رو به خانم بزرگ رسوندم.

- اون چی؟ رفته تا خودفروشی کنه یا نه آبروی شما رو برده؟ تا کی مثل کبک سرتون رو زیر برف می‌کنید و فکر می‌کنید کسی متوجه نمی‌شه؟!

شما می‌دونستی من باکره بودم اما دلتون نمی‌خواست قبول کنید.

ویدیا / فریده بانو

با دستم عمه ی شبنم رو نشون دادم.

- حتی ایشون بهتون گفت که من دخترم اما شما چی‌کار کردین؟ خواستین من رو زندانی کنین!

- اون شبی که ساشا از پله‌ها پرت شد، همتون منو مقصر می‌دونستین در حالی که پرت شدن ساشا کار شاهو بود نه من!

بغض نشست توی گلوم. با صدایی که سعی داشتم نلرزه لب زدم:

- به آقا بزرگ گفتم اما ان‌قدر عمرش کفاف نداد تا کمکم کنه. شما هیچ کدومتون نپذیرفتید که من بی گناهم و حتی نخواستین این موضوع رو درک کنین که من یه دختر تنهام! هر بلایی که دلتون خواست سرم آوردین و با بی رحمی تمام منو فروختین.

صورتم رو نشون دادم.

- این چهره ی جدید منه. می‌بینین اون ویدیای آرومِ تو سری خور رفت. من ویدام، ویدا آریان. صاحب تمام املاک خانواده‌ی زرین. راستی می‌دونستید من عروستونم؟

خانم بزرگ با نفرت نگاهم کرد. پوزخندی زدم، گفتم:

- خانم بزرگ عزیز که بزرگ خاندان زرین هستین، نوه‌ی عزیزت به ساشا دارو می‌داد تا همیشه غرق خودش باشه. تا تمام ثروت زرین مال خودش باشه اما نمی دونست دنیا گرده!

شاهو عصبی اومد سمتم، گفت:

- زنیکه‌ی هرزه. تو چه‌طور می‌تونی این دروغ‌ها رو سر هم کنی؟

و دستش رفت بالا که بابا عصبی دستش و گرفت و تابی داد و گفت:

- باید همون شبی که دخترم رو به‌خاطر نداشتن بکارت زیر مشت و لگد گرفتی جلوت رو می‌گرفتم اما هنوز دیر نشده.

دست کثیفت به دختر من بخوره از هستی ساقطت می‌کنم!

صدای خونسرد خانم بزرگ خط کشید روی اعصابم.

- آقای ایمانی، از چی دخترت داری دفاع می‌کنی؟ معلوم نیست این دو سال رو کجا بوده و چطور زندگیش رو گذرونده و بعد از این‌همه مدت اومده و اعاده‌ی حیثیت می‌کنه!

دستم رو عصبی مشت کردم. چرخیدم و دوباره روبه‌روی خانم بزرگ قرار گرفتم. نگاهم رو محکم و جدی بهش دوختم.

ویدیا / فریده بانو

- شما به‌جای این‌که شرمنده باشید که نوه های عزیزتون دختری رو فروختن اما انگار نه انگار... تازه طلب کار هم هستید؟!

- ببین دختر جون، تو نمی‌تونی نوه‌های من رو به جون هم بندازی. اونا از یه گوشت و خون هستن.

توی هرجایی که معلوم نیست از کجا اومدی؛ می خوای آبروی خانواده ی زرین رو ببری؟

پوزخندی زدم.

- از کدوم آبرو حرف می‌زنید یا کدوم خانواده ی زرین؟ شما الان جز لباس‌های تنتون چیزی ندارین.

اون شرکت و اون عمارت همه رفت پای بدهکاریتون و چون بنده چک دادم و بدهکارها رو از سر راهتون برداشتم، پس تمام اموالتون به بنده می‌رسه!

حالا همین دختر هرجایی صاحب تمام اموال خانواده ی زرینه و اما یادتون نره من همسر قانونیه نوه‌ی عزیزتون هستم!

شاهو عصبی یورش آورد سمتم، گفت:

- دختره‌ی آشغال. حالا کارت به جایی رسیده که برای ما خط و نشون می‌کشی؟

دست‌هام رو بردم بالا.

- اوهو. دست نگه‌دار آقای زرین. چرا عصبی، یادتون رفته منم عشقت. همونی که به‌خاطرش به نازیلا تهمت زدی و طلاقش دادی. حالا داری به من، به عشقت می‌گی هرزه؟ دلت میاد؟!

از عصبانیت سینه اش بالا و پایین می‌شد. دست به سینه شدم. برام جای تعجب داشت، چرا بهراد و ساشا سکوت کرده بودن و چیزی نمی‌گفتن؟!

انگشتم رو به حالت تهدید سمت شاهو گرفتم. عصبی غریدم:

- یادت رفته شبی رو که التماس کردم تا اجازه بدین من رو نبره؟ اما چی شد؟ شما نشنیدین!

اون‌جا قسم خوردم یه روز بر می گردم و انتقام تمام بلاهایی که سرم آوردین رو سرتون میارم. حالا امروز دور دور منه. حالا هم از خونه ام گمشید بیرون.

- بهم می‌رسیم.

ویدیا / فریده بانو

پوزخندی زدم.

- رسیدیم. بیروون!

قلبم محکم می‌زد و حالم خوب نبود. سر بلند کردم. لحظه ای نگاهم به نگاه ساشا افتاد. با دیدن چهره ی آرومش دلم لرزید.

چشم‌هام از نم اشک تار شد. نگاهش رو از نگاهم گرفت، گفت:

-کارهای طلاق رو انجام دادم، بهت خبر می‌دم.

با این حرفش احساس کردم خونه داره دور سرم می‌چرخه. دستم رو به نزدیکترین مبل گرفتم تا نیوفتم اما نگاهم خیره‌ی اون قامت بلند و مردونه بود.

کاش می‌فهمید من تمام این سال ها بی گناه مجازات شدم. با خالی شدن سالن بغضم شکست و با صدای بلند زدم زیر گریه. پاهام دیگه تحمل وزنم رو نداشت.

بازی تموم شده بود اما چرا قلب من آروم نشده بود؟ چرا این بار سنگین هنوز روی دوشم بود؟

سرم توی بغل گرم مامان فرو رفت. هق زدم:

- مامان خسته شدم. پس کی تو زندگی به آرامش می‌رسم؟ کی خوشبختی سهم منم می‌شه؟ دیگه تحمل ندارم. من ساشا رو دوست دارم، چرا نمی‌فهمه!

هیچ‌کس هیچی نمی‌گفت. هق زدم. اشک ریختم اما چهره ی ساشا لحظه ای از جلو چشم‌هام کنار نمی‌رفت.

حتی فکر کردن به این‌که ساشا می‌خواد درخواست طلاق بده وحشتناک بود. جدایی از ساشا یعنی نابودی من.

با سر درد خوابیدم اما تمام شب رو کابوس دیدم. با تابش نور از خواب بیدار شدم. با یادآوری دیشب، دوباره بغض نشست توی گلوم اما باید می‌رفتم و به کارهام می رسیدم. دوشی گرفتم. آماده شدم از اتاق بیرون اومدم.

خدمتکارها در حال تمیز کاری سالن بودن. سمت آشپزخونه رفتم. دیشب انقدر حالم بد بود که نفهمیدم شبنم و عمه اش کی رفتن؟ اصلاً مامان و بابا کجا رفتن؟

با ورودم به آشپزخونه و دیدن عایشه و بارما همراه مامان بابا؛ لبخندی زدم. مامان از روی صندلی بلند شد. اومد سمتم و آروم بغلم کرد، گفت:

- حالت خوبه عزیزم؟

- بهترم.

- بیا صبحونه ات رو بخور.

روی صندلی نشستم که بارما گفت:

-داری می‌ری شرکت؟

لقمه ای که مامان آماده کرده بود رو از دستش گرفتم.

- باید برم!

- خوبه. بذار آماده بشم.

- نیازی نیست!

اخمی کرد.

-اون دیگه به من مربوط می‌شه!

و از آشپزخونه بیرون رفت.

- ویدیا، بابا...

- جانم بابا؟

- خودت رو خسته نکن بابا.

لبخندی زدم.

- چشم اما باید کارهای نیمه تمام رو تمام کنم. بعدش استراحت می‌کنم.

بابا لبخندی زد که احساس کردم لبخندش غم داره.

- من و مادرت مي‌ریم خونه، تو همراه ما نمیای؟

- ببخشید بابا اما الان نه!

مامان دستم رو نرم فشرد، گفت:

-من بهت افتخار می‌کنم اما باید شبی که برات مهمونی می‌گیرم بیای. مي‌خوام به همه ثابت کنم دختر ما مایه‌ی افتخار ماست!

لبخندی زدم و گونه ی مامان رو بوسیدم.

- هر کاری دوست داری بکن.

ویدیا / فریده بانو

از روی صندلی بلند شدم. بارما آماده تو چهارچوب در نمایان شد، گفت:

- من آماده ام.

سری تکون دادم. عایشه رفت سمت بارما و گونه اش رو بوسید. لبخندی روی لب‌هام نشست، از محبت این زن و شوهر. خوشبختی حق بارما بود. دستم رو دور بازوی بارما حلقه کردم، گفتم:

-عایشه عزیزم، نمی خورمش. اجازه می‌فرمائید ما بریم؟

آروم به بازوم زد. از مامان و بابا خداحافظی کردم و همراه بارما از ساختمون بیرون اومدیم.

راننده در و باز کرد. بارما کنار در ماشین ایستاد. سوار شدم و بارما کنارم قرار گرفت. ماشین از خونه بیرون اومد. نگاهم رو به خیابون‌ها دوختم که بارما گفت:

- حالت خوبه؟

بدون این‌که نگاهم رو از بیرون بگیرم، لب زدم:

- خودمم نمی‌دونم حالم چه‌طوره. فقط این رو می‌دونم اگر ساشا نباشه یه مرده‌ی متحرکم. من بدون ساشا می‌میرم.

بارما آروم پشت دستم رو نوازش کرد، گفت:

- درست مي‌شه. شاید هنوز وقتش نرسیده تا به عشقت برسی؛ می‌دونی، عشق واقعی تاوان داره. اون موقع است که قدرش رو مي‌دونی!

شونه ای به معنی ندونستن بالا دادم. ماشین کنار ساختمون شرکت نگه‌داشت.

دوباره استرس چنگ انداخت به قلبم و سرانگشت‌هام سرد شد.

از ماشین پیاده شدم. بارما هم همراهم شد.

خواستم وارد شرکت بشم که نگهبان دستش رو روی در گذاشت، گفت:

-آقای زرین گفتن شما حق ورود ندارین!

دست به سینه شدم گفتم:

- از کی تا حالا رئیس یه شرکت نمی‌تونه وارد شرکت خودش بشه؟

- خانم من مأمورم. آقای زرین گفتن شما رو راه ندم!

بارما خیلی جدی گفت:

- حواست باشه با خانم چه‌طوری داری صحبت می کنی؛ فردا از کار بیکار نشی!

مرد مردد نگاهی به ما انداخت که گفتم:

- ببین پدر جون خودت رو بد نکن. آقای زرین ورشکست شده و به زودی باید شرکت رو ترک کنه. پس خودت رو از نون خوردن نینداز!

نگهبان از در کمی فاصله گرفت. با گام‌های بلند و محکم وارد شرکت شدم.

صدای پاشنه‌ی کفش‌هام توی فضا انعکاس مي‌داد. با هر قدمی که بر می‌داشتم، صدای تق تق کفش‌هام باعث توجه اطرافیانم می‌شد.

شاهو از اتاقش بیرون اومد. با دیدنم عصبی گفت:

-کی این رو این‌جا راه داده؟!

با دو گام بلند روبه‌روش قرار گرفتم، گفتم:

-اول این‌که این اسم داره. دوم این‌که ظاهراً یادتون رفته تمام سهام این شرکت به اسم منه!

لحظه ای حس کردم رنگ از صورتش پرید و دست و پاش رو گم کرد. پوزخندی زدم. سرم و بردم جلو، با تن صدای آرومی لب زدم:

-چیه آقا، فکر کردی بدون سند میام جلو؟ تا جلوی تمام کارمندات با بی‌آبرویی پرتت نکردم خودت برو.

چرخیدم و رو کردم به کارمندایی که ایستاده بودن و ما رو نگاه می کردن.

- چیه؟ چی رو نگاه می‌کنید؟ نمایش تموم شد؛ برید به کارتون برسید. اگرم دوست ندارین تو اتاقم، منتظر استعفانامتون هستم.

تنه ای به شاهو که هنوز ایستاده بود، زدم.

- بهتره برید عمارت رو هم تخلیه کنید. می‌خوام بیام عمارتم زندگی کنم.

سمت اتاق رفتم. بارما همراهم وارد اتاق شد، گفت:

- خوشم اومد. تمام کارات حساب شده است!

کیفم رو روی میز گذاشتم.

- من این خانواده رو می‌شناسم. بدون دلیل و مدرک دستت به هیچ کجا بند نیست.

-حالا واقعاً می‌خوای از خونشون بیرونشون کنی؟

ویدیا / فریده بانو

-آره، چون هیچ حس پشیمونی از کاراشون نمی‌بینم و همین من رو جری‌تر می‌کنه؛ تا این خانواده رو با خاک یکسان کنم.

بارما شونه ای بالا داد و روی مبل نشست.

- ساشا نبود؟

با آوردن اسم ساشا دوباره غم نشست توی دلم. نفسم رو کلافه بیرون دادم. بارما از جاش بلند شد.

-مي‌رم یه سر و گوش توی شرکت آب بدم؛ ببینم چه خبره!

با رفتن بارما از اتاق، روی صندلی نشستم. نگاهم روبه‌روم دوختم. نمی‌دونم چرا هیچ حس خوبی از این‌که از تک تک خانواده ی زرین انتقام گرفتم؛ نداشتم.

فکر می‌کردم اگر از خانواده ی زرین انتقام بگیرم؛ خوشحال می‌شم اما حالا که انتقام گرفتم فقط دلم می‌خواد ساشا رو داشته باشم.

وجود این مرد عجیب آرامش بخشه!

با یادآوری آغوش گرمش چشمهام رو بستم و قلبم زیر و رو شد. چند دقیقه بعد بارما وارد اتاق شد. سؤالی نگاهش کردم.

- شاهو مثل این‌که دنبال راهیه تا تو رو زمین بزنه و اما ساشا؛ انگار نیومده. این مرد خیلی عجیبه!

برعکس شاهو که کارهاش و با هارت و پورت و زور جلو می‌بره؛ ساشا با آرامش کامل این کار و می‌کنه.

- همین سکوتش منو می‌ترسونه. الان باید این‌جا باشه اما معلوم نیست کجاست! راستی باید بریم و عمارت رو تحویل بگیریم.

- یعنی می‌خوای اونا رو از خونه بیرون کنی؟

- بله، اون عمارت مال منه!

بارما سری تکون داد. از اتاق بیرون رفتم و دوری تو شرکت زدم. صدا از هیچ کسی در نمی‌اومد و همه مشغول کار بودن.

بعد از پایان کار همراه بارما به سمت عمارت شاهی رفتیم. هر چی به اون عمارت نفرین شده، نزدیک می‌شدم ترس و استرسم بیشتر می‌شد و دلهره به دلم چنگ می‌زد.

ماشین کنار عمارت ایستاد. همراه بارما از ماشین پیاده شدیم. بارما سمت در عمارت رفت و زنگ رو فشرد. کنار بارما ایستادم. صدای زنی تو آیفون پیچید:

- بله؟

- لطفاً در و باز کنید.

- شما؟

- در و باز کنید!

در با صدای تقی باز شد. بارما در و کمی هول داد، گفت:

- بفرما.

پا تو حیاط عمارت گذاشتم. بارما پشت سرم وارد حیاط شد و در و پشت سرش بست. در عمارت باز شد و بهراد همراه خانم بزرگ روی پله‌های ورودی عمارت نمایان شدن. اخمی روی صورت خانم بزرگ بود اما بهراد مثل ساشا خونسرد بود. خانم بزرگ با دیدنمون با تحکم گفت:

- تو با اجازه ی کی پا تو عمارت من گذاشتی؟!

- سلام خانم بزرگ. چرا ان‌قدر عصبی؟ منم عروست هستم و همسر ساشا.

-ساشا زنی نداره و در حال حاضر داره کارهای طلاق رو انجام می‌ده، پس بهتره تورت رو جای دیگه ای پهن کنی.

از این‌که فهمیدم ساشا برای کارهای طلاق رفته بود واقعاً ناراحت شدم. پوزخندی زدم، گفتم:

- من اگر وارد زندگی ساشا شدم فقط بخاطر انتقام بود و حالا به تمام خواسته‌هام رسیدم.

خانم بزرگ دندون قروچه ای کرد، گفت:

- تو دختره‌ی پاپتی، کارت به جایی رسیده که برای من و نوه‌هام خط و نشون بکشی؟

دست به سینه شدم. پوزخندی زدم.

- اشتباه می کنید خانم بزرگ عزیز. من خط و نشون نمی‌کشم بلکه عمل می‌کنم و این خونه و اون شرکت مال منه و اگر سند می‌خواین زنگ بزنم وکیلم براتون بیاره تا بدونید که تمام اموال زرین مصادره شده!

بهراد نگاهم کرد، گفت:

-چرا این کار و با ما می‌کنی ویدیا؟

پوزخند تلخی زدم، گفتم:

- یادته اون روزهایی که اشک ریختم و گریه کردم. گفتم من مقصر نیستم و بی گناهم؟ کدومتون حرفم رو باور کردین؟ تو چی مي‌دونی این یک‌سالی که از ایران رفتم چه‌طور زندگی کردم؟

تو هیچی نمی‌دونی و هنوزم که هنوزه وجدانتون بیدار نشده و دوباره من مقصر تمام اتفاقات هستم.

بهراد سری از تأسف تکون داد، گفت:

- اما ساشا عاشقت بود.

- منم...

تا اومدم ادامه بدم که صدای ساشا باعث شد سکوت کنم.

- کی گفته من عاشق این خانمم؟ اشتباه نکن بهراد، من هیچ حسی نسبت به این زن ندارم. من اصلاً این زن رو نمی‌شناسم!

سر بلند کردم و نگاهم به نگاه سرد ساشا گره خورد. با دیدن سردی نگاهش احساس کردم، تمام پل‌هایی که برای رسیدن به ساشا درست کرده بودم خراب شد. نگاهش رو از نگاهم گرفت، گفت:

-خانم آریا یک هفته به بنده مهلت بدین تا عمارتتون رو ترک کنیم. ببخشید که تعارف نمی‌کنیم تا بیایید داخل.

دستاش رو روی شونه ی خانم بزرگ گذاشت. قلبم هزار تیکه شد. باورم شد که ساشا هیچ علاقه‌ای به من نداره.

دست گرم بارما روی شونه ام نشست و صدای آرامش بخشش کنار گوشم که گفت:

- ویدیا، بریم عزیزم.

لبم رو گاز گرفتم و چرخیدم با بارما هم گام شدم. اما پاهام تحمل سنگینی وزنم رو نداشت. با هر قدمی که بر می‌داشتم احساس می‌کردم، فرسنگ‌ها از ساشا دارم فاصله می گیرم.

من اینو نمی‌خواستم، این‌که بخوام ساشا رو از دست بدم. فقط می‌خواستم به اونایی که با آبروم بازی کردن بفهمونم من پاک بودم و شما اشتباه می‌کردین.

نفسم رو بیرون دادم تا بغضم نشکنه و اشکم رسوام نکنه. تا خونه هر دو سکوت کرده بودیم. چند روزی از رفتن به عمارت مي‌گذره و این مدت کارم شده رفتن به شرکت و برگشتن به اتاقم.

دلم برای ساشا و گرمی آغوشش پر می‌کشه اما می‌دونم ساشا دیگه مال من نیست. مجله ی هفته رو از روی میز برداشتم. نگاهی به تیتر اول مجله انداختم که نوشته بود "مصادره ی اموال خاندان زرین و اعلام ورشکستگی این شرکت بزرگ "

کلافه مجله رو پرت کردم. از روزی که ورشکستگی برای شرکت‌های خانواده‌ی زرین اعلام کردم؛ انگار تمام مجلات و روزنامه ها پر شد از این تیتر.

در اتاق باز شد. عایشه وارد اتاق شد. سؤالی نگاهش کردم که گفت:

- تو نمی‌خوای آماده بشی؟!

- برای چی؟

- اخمی کرد، گفت:

- مثلاً مادرت برای برگشت تو امشب جشن گرفته و تو هنوز این‌جا نشستی!

با یادآوری این‌که مامان با چه ذوقی جشن گرفته از جام بلند شدم و سمت حموم رفتم.

- عایشه عزیزم، تا یه دوش می گیرم تو با سلیقه ی خودت برام لباس انتخاب کن.

عایشه خندید و تنبلی نثارم کرد. وارد حموم شدم و لباسم رو کندم و زیر دوش ایستادم. چشم‌هام رو بستم اما

با مجسم شدن چهره‌ی ساشا، بغض تو گلوم چنگ زد و دلم براش تنگ شد. حوله پوشیده از حموم بیرون اومدم. عایشه روی تخت برام لباس گذاشته بود.

نم موهام رو گرفتم و لباس‌هام رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. عایشه و بارما آماده منتظرم بودن. با هم از خونه خارج شدیم.

از رویارویی با فامیل و راجب این‌که چرا چهره‌ام عوض شده؛ کمی برام دشوار بود. ماشین کنار خونه نگه‌داشت. پیاده شدم و همراه عایشه و بارما سمت در حیاط رفتیم.

وارد حیاط شدیم. دو تا نگهبان کنار در ایستاده بودن. مامان و بابا، با دیدنمون به استقبالمون اومدن. مامان گرم بغلم کرد و همین آغوش مادرانه اش کافی بود تا آروم بشم.

مهمون ها کم کم از راه رسیدن. همه در نگاه اول، وقتی خودم رو معرفی می‌کردم تعجب می‌کردن. بهشون حق مي‌دادم اما بالاخره با اومدن آخرین مهمون‌ها راحت شدم از معارفه.

مهمونی تا پاسی از شب ادامه داشت. کم کم داشتم خسته مي‌شدم. آخرهای شب مهمون‌ها قصد رفتن کردن.

نفسم رو آسوده بیرون دادم. عایشه و بارما اومدن سمتم. بارما گفت:

- ما بریم. تو که فکر نکنم بیای!

- نه، شب رو این‌جا می‌مونم.

بارما لبخندی زد.

- کار خوبی می‌کنی. مراقب خودت باش.

چشم‌هام رو به معنی باشه روی هم گذاشتم. بارما و عایشه با بابا و مامان خداحافظی کردن و رفتن. نگاهی به سالن که بهم ریخته بود انداختم. ماه پری دستشو دور بازوم حلقه کرد، گفت:

- چه خوشحالم که این‌جایی. نمی‌دونی بی‌خبری و نبودنت چقدر برامون سخت بود.

دستم رو نرم روی دستش گذاشتم.

تا دم دم‌های صبح کنار مامان و بابا نشستم و از هر دری حرف زدیم. شادی تو چهره ی مامان بابا باعث می‌شد تا حس آرامش کنم. یک هفته‌ای که ساشا قرار بود، خونه رو تخلیه کنه گذشته بود.

هوا تاریک شده بود و باران به شدت می‌بارید. توی دفتر نشسته بودم و تمام کارکنان رفته بودن. احساس کردم صدایی از سالن شرکت اومد.

از روی صندلی بلند شدم و آروم سمت در اتاق رفتم. قلبم از ترس محکم می‌کوبید. می‌ترسیدم دزد باشه. تا اومدم در اتاق رو باز کنم در به شدت باز شد و چون یهویی بود دستگیره محکم به شکمم خورد و چند قدمی به عقب رفتم.

ترسیده دستم رو روی شکمم گذاشتم. سر بلند کردم که نگاهم به شاهو افتاد. لحظه ای از ترس ته دلم خالی شد. پوزخندی زد، گفت:

- سلام خانم زرنگ. فکر کردی همین‌طوری ولت می‌کنم؟

با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:

- تو با اجازه ی کی وارد شرکت من شدی؟

با دو گام بلند روبه‌روم قرار گرفت، گفت:

- فکر کردی برای من کاری داره وارد شرکتی بشم که یه زمانی تمام چاله چوله هاش رو بلد بودم.

- داری مي‌گی یه زمانی مال تو بوده، الان دیگه مال منه! می‌فهمی؟

دستم رو آوردم بالا و سمت در اتاق گرفتم.

- برو بیرون!

مچ دستم رو گرفت و پیچید. از پشت توی بغلش بودم و فشار انگشت‌هاش روی مچ دستم آزار دهنده بود. گرمی نفس‌هاش کنار گوشم باعث شده بود استرس بگیرم. با صدای بمی کنار گوشم لب زد:

- یادت که نرفته، من همون شاهو هستم. همونی که مثل سگ ازش حساب می‌بردی. فکر کردی به این راحتیا تسلیم مي‌شم و تمام اموال و ثروت پدریم رو دو دستی به تو می‌دم

- نیاز نیست بدین، تمام اموال مصادره شده و مال منه.

دستم رو ول کرد و هولم داد. چند قدمی به عقب رفتم. اومد سمتم و محکم از چونه ام گرفت. فشاری به چونه ام آورد. از درد اخم‌هام توی هم رفت.

- دختره‌ی عوضی. حقت بود می‌کشتمت. یا تمام اموال رو بر می‌گردونی یا خودم همین جا کارت رو تموم می کنم!

پوزخندی زدم.

- بدبخت تو باختی! نه خانواده‌ای، نه زنی و نه اموالی. تو یه بدبخت بیچاره بیشتر نیستی!

انگار حرفام براش سنگین بود. کشیده‌ای به صورتم زد. از درد لحظه‌ای احساس کردم پرده‌ی گوشم پاره شد.

ویدیا / فریده بانو

از پشت موهام رو گرفت و به سمت خودش کشید. دستم رو روی سرم گذاشتم، تا درد و سوزشش رو کمتر احساس کنم. نفس زنان گفت:

- آدمت می‌کنم.

از حرفش قهقهه ای سر دادم، گفتم:

- هیچ غلطی نمي‌تونی بکنی!

موهامو بیشتر کشید، گفت:

- تو اون روی سگ من رو دیدی!

- در این‌که تو سگی شکی ندارم اما منم دیگه اون ویدیای بدبخت تو سرخور نیستم!

-اِه، یعنی الان قوی شدی؟

و پرتم کرد. تعادلم رو از دست دادم و محکم زمین خوردم. اومد و تمام وزنش رو روی بدنم انداخت. گفت:

-آخه تو الان زن برادرم هستی!

اومدم تا از جام بلندشم که دستام رو گرفت و خم شد روی صورتم.

- چرا همون اول نشناختمت؟ همه‌اش می‌گفتم صدات چه‌قدر آشناست اما حالا که دقت می کنم؛ چشمات همون چشم‌های یک‌سال و نیم پیشه!

- تمام اون یک‌سال و نیم رو لحظه شماری کردم تا برگردم. اما الان خیلی خوش‌حالم چون شماها رو به خاک سیاه نشوندم.

فشاری به گلوم آورد.

- خفه شو دختره‌ی عوضی، خفه شو!

سرم رو محکم به سرامیک‌های کف اتاق کوبید. خون جلوی چشم‌هاش رو گرفته بود و به شدت سرم رو به زمین می‌کوبید.

دستم رو روی دستش گذاشتم و فشاری به دستش آوردم تا ازم فاصله بگیره اما شدت ضربه‌اش انقدر شدید بود که گرمی خون رو احساس کردم و چشم‌هام تار شد و دستم از دور دستش شل شد.

چشم‌های نیمه بازم رو بهش دوختم. نمي‌دونم چی دید که هل کرد و بلند شد سمت در اتاق رفت.

ویدیا / فریده بانو

با بسته شدن در، دیگه چیزی نفهمیدم و چشم‌هام روی هم افتاد.

با سوزش و سر درد چشم‌هام رو باز کردم. با گیجی نگاهی به اطرافم انداختم. اتاق چه‌قدر آشنا بود.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. با یادآوری اتفاقاتی که توی شرکت افتاد ته دلم خالی شد. نکنه شاهو من و برداشته آورده؟! دستم رو آروم روی سرم کشیدم که باندپیچی شده بود.

چشم‌هام رو باز کردم و نگاهی دوباره به اتاق انداختم. در اتاق باز شد. قلبم از ترس شروع به تپیدن کرد. چشم‌هام رو بستم تا قیافه ی منحوسش رو نبینم.

مي‌دونستم این بار حتماً منو می‌کشه چون از شاهو هیچ چیزی بعید نبود.

چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم که باعث شد سرم درد بگیره و با صدای ضعیفی آخی گفتم که صدایی باعث شد؛ متعجب چشم‌هام رو باز کنم.

با دیدنش حس کردم تمام آرامش دنیا توی قلبم سرازیر شد. چشم‌هام از شوق پر از اشک شد و زیر لب زمزمه کردم:

زمزمه کردم:

- ساشا...

ساشا نگاه اخم آلودی بهم انداخت، گفت:

- حالت خوبه؟

پوزخند تلخی زدم. ساشا روی صندلی کنار تخت نشست و دست‌هاش رو روی پاهاش گذاشت و دقیق نگاهم کرد. نگاهم رو به چشم‌هاش دوختم، گفتم:

- چه‌طور از خونه‌ی تو، سر درآوردم؟

- اومده بودم تا بهت خبر بدم عمارت رو تخلیه کردیم که غرق تو خون دیدمت. تا اون وقت شب چرا تو شرکت موندی؟

آهی کشیدم.

- خودمم نمي‌دونم!

- کی باهات این کار رو کرده؟

- اگه بگم باورت مي‌شه؟

چشم‌هاش رو کمی تنگ کرد، گفت:

- نگو کار شاهو هست!

آروم چشم‌هام رو به معنی آره روی هم گذاشتم. نم اشک رو زیر پلک‌هام احساس کردم. ساشا زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم. سرم درد می‌کرد. دلم می‌خواست ساشا بغلم کنه و گرمی تنش رو احساس کنم.

چقدر از این ضعف خودم در برابر ساشا متنفر بودم. ساشا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. صدای بارش باران که به پنجره ی اتاق می‌خورد حالم رو بدتر می‌کرد.

باید می‌رفتم و از شاهو شکایت می‌کردم.

بعد از چند دقیقه ساشا وارد اتاق شد و سینی‌ای توی دستش بود. لبه‌ی تخت نشست. نگاهی به لیوان آب پرتقال و دارویی که توی سینی بود انداختم. قرص رو کنار لبم گرفت. قرص رو با آب پرتقال خوردم که گفت:

- دوستم رو آوردم خونه، نمي‌خواستم بیمارستان برم دردسر بشه.

سؤالی نگاهش کردم که عصبی دستی به گردنش کشید، گفت:

- حدس مي‌زدم کار شاهو باشه.

پوزخندی زدم و برخلاف میلم گفتم:

- درسته مرده و زنده‌ی من برات مهم نیست.

- از کجا مي‌دونی مهم نیست؟

دهنم بسته شد و حرفم روی زبونم موند. شوکه نگاهش کردم. از جاش بلند شد گفت:

- من تو رو نشناختم، تو نمی‌تونستی بگی کی هستی؟ اصلاً مي‌دونی بعد از عقدمون که چند روز رفتم مسافرت؛ بخاطر تو بود؟ چون یه نفر گفت یه نشونی ازت داره اما من چه ساده بودم که تو این‌جا داشتی من و خانواده ام رو بازی مي‌دادی!

باورم نمي‌شد ساشا من رو دوست داشته باشه.

- بد کردی ویدیا. نمي‌گم من و خانواده‌ام باهات بد نکردیم. چرا ما خیلی در حق تو بدی کردیم اما توام در حق من و عشقم بد کردی! می‌فهمی؟

-اما... اما من می ترسیدم از پس زده شدن، از این‌که تو دیگه منو نخوای.

با دو گام بلند خودش رو بهم رسوند و دستش رو روی تاج تخت گذاشت و روی صورتم خم شد. کمی سرم رو بلند کردم. هر دو خیره ی هم بودیم. ساشا آروم لب زد:

- و این‌که هیچ‌وقت جای یه نفر دیگه تصمیم نگیر. بهتره تا خوب شدنت این‌جا بمونی. منم سعی می‌کنم تا چند روز آینده عمارت رو خالی کنم و کارهای طلاق رو انجام بدم.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. ازم فاصله گرفت و سمت در اتاق رفت که گفتم:

- تو به من علاقه نداری؟

بدون هیچ حرفی اتاق رو ترک کرد.

عصبی چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. مي‌دونستم ساشا دیگه اعتماد نمی‌کنه، اما کاش می فهمید دوستش دارم.

با خوردن مسکن‌ها دوباره خوابم برد. صبح با سردرد دوباره بیدار شدم. آروم از تخت پایین اومدم که سرم گیج رفت. دستم رو لبه‌ی تخت گذاشتم تا سرگیجه‌ام آروم بشه.

کمی که حالم بهتر شد از دیوار گرفتم و آروم آروم سمت در اتاق رفتم. کمی ضعف داشتم و احساس گرسنگی می‌کردم.

در رو باز کردم و پا توی سالن گذاشتم. بوی گوشت کبابی باعث شد دلم ضعف بره. آروم آروم سمت آشپزخونه رفتم.

با دیدن ساشا که کنار سینک ظرفشویي ایستاده بود دلم ضعف رفت.

به در آشپزخونه تکیه دادم و محوش شدم. نمی‌دونم از کجا و چه‌طور اما من عاشق این مرد بودم. چرخید و با دیدنم لحظه ای شوکه شد. اخمی کرد، گفت:

- کی گفت از اتاق بیای بیرون؟

چهره‌ی مظلومی به خودم گرفتم، گفتم:

- گرسنه‌ام بود.

- بیا بشین برات جگر کباب کردم.

سمت میز آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم. ساشا بشقابی پر از جگر رو با نون تازه روی میز گذاشت.

با دیدن جگرها چشم‌هام برقی زد و تکه ای برداشتم که ساشا گفت:

- دست و صورتت رو شستی؟

قیافه‌ام تو هم رفت و بی میل از روی صندلی بلند شدم. دستام رو شستم و صورتم رو از چشم‌هام به پایین شستم تا باندم خیس نشه. دوباره روی صندلی نشستم و شروع به خوردن کردم.

ساشا روبه‌روم روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت. زیر ذره بین نگاهش معذب بودم. آخرین لقمه رو خوردم که گفت:

- هنوز می‌خوای از شاهو شکایت کنی؟

سر بلند کردم و نگاهم به اون دو گوی همیشه نم‌دار افتاد.

- بله، اون می خواست منو بکشه!

ساشا روی میز خم شد، گفت:

- اما شاهو از ایران رفت.

باورم نمی‌شد و شوکه نگاهم رو به ساشا دوختم. پوزخندی زدم، گفتم:

- این رو مي‌گی تا من شکایت نکنم؟

ابرویی بالا داد، گفت:

- مهم نیست باور کنی یا نه اما صبح بهراد زنگ زد گفت" شاهو دیشب، آخر شب به نیویورک پرواز داشته و خیلي هم برای رفتن عجله داشته."

بغض توی گلوم نشست. با صدای لرزونی گفتم:

- اما اون می‌خواست منو بکشه، نباید می‌ذاشتی بره!

- من هیچ اطلاعی از شاهو نداشتم و بهرادم راجب این قضایا هیچی نمی‌دونه.

سری تکون دادم و نفسم رو تو سینه حبس کردم و یک‌دفعه بیرون دادم تا اشکم سرازیر نشه.

با نشستن دست ساشا روی دستم، متعجب سر بلند کردم. سؤالی نگاهش کردم. دستش رو نرم روی دستم کشید گفت:

- هنوز می‌خوای از ما انتقام بگیری؟

سرم رو پایین انداختم و لب پایینم رو به دندون گرفتم که با صدای بمی گفت:

- اون بی‌صاحابو نکش تو دهنت!

سکوت کردم.

ویدیا / فریده بانو

- ازت سؤال پرسیدم، هنوز می‌خوای انتقام بگیری؟ ببین تو موفق شدی و خانواده‌ی بزرگ زرین از هم پاشید. بهرام اون‌طوری، شاهو اون.طوری و منم این‌طوری!

با صدای ضعیفی لب زدم:

-اما من نمی‌خواستم اتفاقی برای تو بیوفته!

عصبی از جاش بلند شد و با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه؛ گفت:

- دِ آخه لعنتی، تو تمام باورهام رو از بین بردی! تو چی مي‌دونی از اون شب لعنتی که توی مستی تو رو دادم تا امشب یه خواب آروم نداشتم.

یک هفته بعد از رفتنت حافظه ام رو به دست آوردم. کل ایران رو دنبالت گشتم اما نبودی! انگار آب شده بودی!!

از شاهو پرسیدم حتی باهاش گلاویز شدم. خانم بزرگ یه سکته ی ناقص و رد کرد.

- مجبور شدم با شاهو کنار بیام اما تمام این یک‌سال و نیم رو دنبالت بودم.

پوزخندی زد.

- شبی که بهراد آوردت این‌جا، وقتی حرف زدی چه ساده لوحانه فکر کردم، چه‌قدر این دختر صداش مثل ویدیای منه اما نمي‌دونستم تو خود ویدیا هستی! نابودم کردی ویدیا.

نمي‌دونستم جوابش رو چی بدم و یا چیکار کنم اما دلم نمی‌خواست ساشا رو از دست بدم حتی اگه شده غرورم له بشه.

از روی صندلی بلند شدم و روبه‌روش ایستادم. کمی سرم رو بلند کردم تا چهره‌اش رو واضح ببینم. نگاهم رو به چشم‌هاش دوختم. لب زدم:

- من از روزی که پناهم دادی و در برابر بد رفتاری خانواده‌ات ایستادی؛ عاشقت شدم. حتی اون شبی که جلوی پات زانو زدم و ازت خواهش کردم تنهام نذاری بازم عاشقت بودم!

من هیچ وقت بهت خیانت نکردم. اگر بهت نگفتم ویدیام، از طرد شدن می‌ترسیدم. درسته این یک‌سال ایران نبودم اما تمام جسم و روحم ایران بود.

من نمی‌خواستم از تو انتقام بگیرم، فقط می‌خواستم خانواده‌ات بدونن من بی‌گناهم! خانم بزرگ می‌تونه توی اون عمارت بمونه.

- ما صدقه قبول نمی‌کنیم!

- منم صدقه ندادم. اون عمارت مال شماست.

ویدیا / فریده بانو

چرخیدم و سمت در آشپزخونه رفتم. بعد از مکثی زمزمه کردم:

- من هنوز عاشقتم ساشا. هنوز هم تنها مردی هستی که با تک تک سلول‌هام می‌خوامت!

قطره‌ی اشکی روی گونه‌ام چکید.

- اما تصمیم با خودته، اصراری به ادامه‌ی زندگی ندارم.

از آشپزخونه بیرون اومدم. دلم می‌خواست جای خلوتی بود و های های گریه می‌کردم.

با بهم خوردن در سالن، نفسم رو مثل آه بیرون دادم و سرم و روی پشتی مبل گذاشتم. نگاهم رو به سقف دوختم. همه چیز اون‌طوری که می‌خواستم پیش رفت اما اونی که می‌خواستم مال من نشد!

بغضم شکست و اشک‌هام روی گونه‌هام جاری شد. قلبم سنگین بود و حال دلم خوب نبود. از این‌که دیگه ساشا رو نداشته باشم و مرد من نباشه حتی فکرشم دیوونه‌ام می‌کنه!

هوا تاریک شده بود اما خبری از ساشا نبود. دیگه از اومدنش ناامید شده بودم.

لباس نداشتم تا بپوشم و برم، از طرفی دلم نمی‌خواست برم. می‌خواستم حتی اگه شده برای آخرین بار ببینمش بعد برم.

نگاهم رو به بارش برف دوختم. صدای شکستن چوب‌های داخل شومینه سکوت شب رو می‌شکست. کوچه خلوت از هر عابری بود و از آسمون سیاه؛ دونه‌های سفید برف رقص کنان به زمین می‌اومد.

غرق برف بودم که صدای چرخیدن کلید تو در لرز به تنم انداخت. جرأت نداشتم برگردم و ببینمش. به سختی سرم رو چرخوندم و زیر چشمی نگاهش کردم.

برف روی پیراهن مردونه‌اش نشسته بود. چهره‌اش خسته به نظر می‌رسید. آروم سر بلند کردم و نگاهم به چشم‌های سرخش افتاد. دلم برای نم نگاهش پر کشید. هر دو محو هم بودیم بدون حتی پلك زدنی!

قدم به قدم بهم نزدیک شد و روبه‌روم قرار گرفت. حالا فاصله‌ی بینمون اندازه‌ی یه کف دست بود. سرش رو روی صورتم خم کرد، گفت:

- هنوز روی حرفت هستی؟

لبم رو با زبون خیس کردم و با صدای نرمی گفتم:

- کدوم حرفم؟

چشم‌هاش رو به چشم‌هام دوخت.

ویدیا / فریده بانو

- این‌که عاشقم هستی، هنوزم عاشقمی؟

پلکی زدم و قطره اشکم سمجانه، روی گونه ام سر خورد. لب زدم:

- من همیشه عاشقتم!

یهو کشیده شدم توی آغوشش. دستش رو دورم حلقه کرد. دست‌هام رو محکم دور کمرش حلقه کردم. نفس‌های گرمش روی گردنم می‌خورد، من رو به این باور می رسوند که این خواب نیست و حقیقته. زمزمه کردم:

- دوستت دارم ساشا.

صدای ساشا بم و مردونه کنار گوشم بلند شد:

-منم دوستت دارم. از کی و کجا عاشقت شدم نمي‌دونم اما این رو می‌دونم نبودنت؛ مرگ تدریجیه برای من. تو هوای منی، نباشی از بی نفسی می‌میرم!

دست‌هاش رو روی بازوهام گذاشت و کمی از خودش دورم کرد. نگاهش رو به چشم‌هام دوخت گفت:

-فکرات رو بکن. بدون انتقام، بدون دشمنی، فقط من، فقط تو! من جز این خونه چیزه دیگه‌ای ندارم اگر من رو مي‌خوای باید از همین الان و همین لحظه بخوای!

گذشته باید تو گذشته بمونه. نمي‌گم با خانواده‌ام خوب باش، فقط می‌خوام بدون دغدغه عاشقم باشی!

با صدای بغض داری، گفتم:

- یعنی باورم بشه برای همیشه دارمت؟!

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند، گفت:

- آره حقیقت داره. شاید لازم بود این سختی رو، هر دو رد کنیم تا بیشتر قدر همو بدونیم.

لبخندی روی لبم نشست. لب‌هام روغنچه کردم تا ببوسمش که خندید و سرم رو آروم روی سینه‌اش گذاشت.

ترسیدم نکنه ساشا هنوز خوب نشده که صدای بمش که چاشنی خنده داشت؛ بلند شد.

- بهتره بهش فکر نکنی، الان دارم مراعات بیماریت رو می‌کنم!

شوکه سر بلند کردم. نتونستم حرفم رو نزنم، گفتم:

- یعنی تو خوب شدی؟

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت به معنی آره. گفت:

- این یک‌سال و نیم، من و زندگیم رو خیلی تغییر داد. بعد از نبودنت دیگه لب به مشروب نزدم. با کمک بهراد دنبال درمانم رفتم و یک‌سال؛ کامل دارو مصرف کردم.

آروم روی موهام رو بوسید. زمزمه کرد:

- داشتنت رو مدیون بهرادم.

روی سینه‌اش رو بوسیدم. هنوز باورم نمی‌شد که ساشا رو دارم. حالا می فهمم بعد از هر سختی آسانی هست. و چه شیرینه پاداش صبوری هام، داشتن ساشا شد!

مردی که با دیدنش و لمس تنش، ضربان قلبم بالا می‌ره. شاید نتونم به این زودی‌ها با خانواده‌اش کنار بیام اما وجود ساشا یعنی آرامش!

- خانم خانمای من یه بوس به من می‌ده؟

سرم رو بلند کردم که ساشا آروم سرش رو خم کرد و لب‌هاش رو نرم روی لب‌هام گذاشت.

با حس گرمی لب‌هاش، چشم‌هام بسته شد و لب‌هامون عشق بینمون رو بهم وصل کرد.

غرق بوسه‌ی ساشا بودم که نرم دستش رو زیر لبم کشید؛ گفت:

- تو دیوانه کننده‌ای. عاشق مستی اون دو شبت بودم اما دلم نمی‌خواست تو مستی باهات باشم.

می‌دونم سختی زیاد کشیدی اما منم از نبودنت نابود شدم و مثل یک مرده متحرك بودم. اما خدا رو شکر می‌کنم حالا دارمت و تو فقط مال منی!

آروم دست انداخت زیر زانوهام و روی دست‌هاش بلندم کرد. دستم رو دور گردنش حلقه کردم، گفتم:

- ساشا چی شد نظرت عوض شد؟ تو که...

نذاشت ادامه بدم و اخمی کرد، گفت:

- اون تنبیه‌ها لازم بود!

چشم‌هام از تعجب گرد شد. ناباور گفتم:

- یعنی تمام این مدت، داشتی اذیتم می‌کردی؟

آهی کشید.

- نه. فقط می‌خواستم به عشق و دوست داشتنمون اطمینان پیدا کنم. دلم می‌خواست بدون هیچ کدورتی با هم باشیم.

تو نمی‌دونی وقتی اومدم شرکت و تو رو غرق به خون دیدم؛ چه حالی داشتم! قسم خوردم خوب بشی، نذارم آب تو دلت تکون بخوره.

پیشونیم رو بوسید.

- دیگه اجازه نمی‌دم کسی اذیتت کنه. تو من رو داری.

لبخندی زدم و سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم. ضربان آروم قلبش زیر گوشم ریتم زندگیم بود.

زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا شکرت که پاداشم رو دادی.

حالا می‌تونستم بدون استرس و در آرامش، کنار مردی که دوستش داشتم زندگی کنم. شاید سختی زیاد کشیدم و جوونیم رفت اما ارزش این رو داشت که به عشق واقعی برسم.

می‌دونم خدا جای حق هست و شاهو حتما تقاص کارهاش رو پس می‌ده. از حالا دلم می‌خواد فقط زندگی کنم.

با گرمی لب‌های ساشا روی لبم و دست‌های داغش؛ قلبم ضربان گرفت و از یکی شدن با ساشا ته دلم خالی شد و چنگی به بازوش زدم. چشم‌هام رو بستم و...

زندگی جدیدم رو آغاز کردم.

"مـ.ـ.ـن"

❤چیزی از "تو" نمی‌خواهم

جز یک آغـ.ـ.ـوش برای "نفس کشیدن"

یـــــک...❤

❤دوسـ.ـتـ.ـ.ـت دارم برای "نمُردن" ..

ویدیا / فریده بانو

ویدیا / فریده بانو

ویدیا / فریده بانو

ویدیا / فریده بانو

ویدیا / فریده بانو